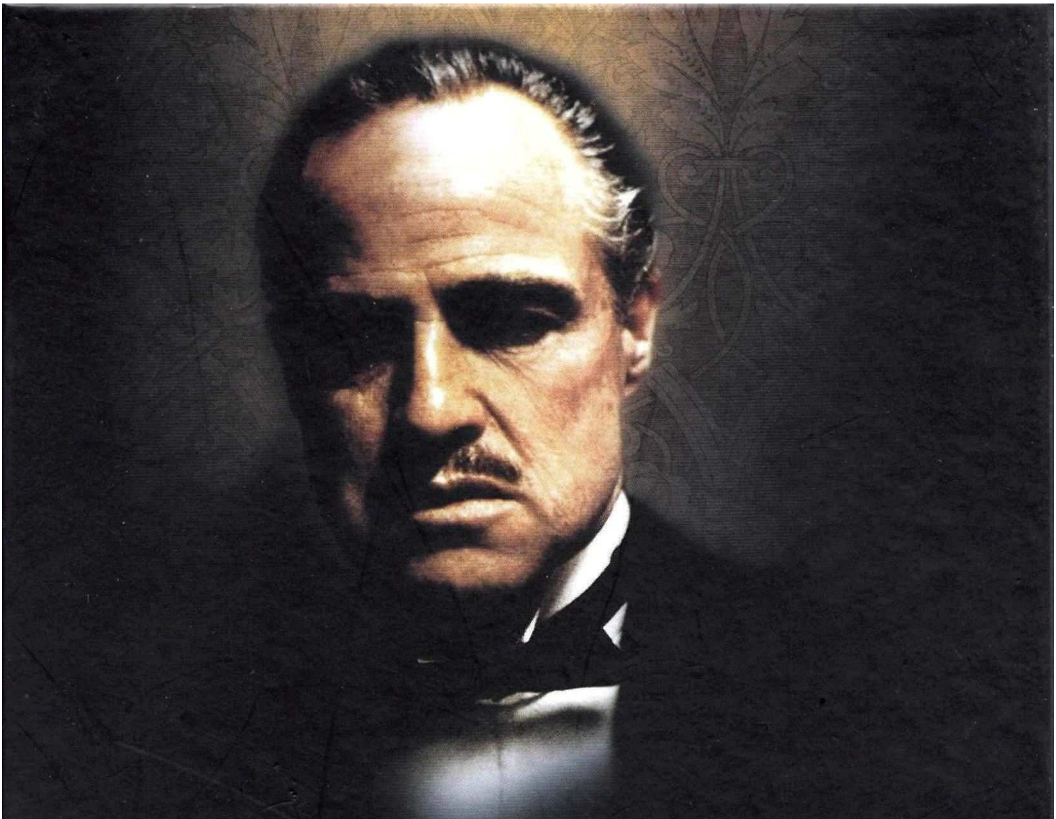


پدرخوانده

The Godfather

ماریو پوزو

ترجمه‌ی حبیب الله شهبازی



ادبیات امروز / رمان ۶۹

به دوستانت نزدیک باش، به دشمنانت نزدیک‌تر

پدر **ویتو کورلئونه** با شخصی در دهکده درگیر می‌شود و آن شخص به مافیا شکایت می‌برد. پدر حاضر به زانو زدن در مقابل کدخدای محلی مافیا نمی‌شود و او را در حضور مردم به قتل می‌رساند. یک هفته بعد نیز جسد خودش را پیدا می‌کنند. تفنگچیان مافیا به دنبال ویتوی جوان به پرس‌وجو می‌افتند؛ چرا که احتمال می‌دهند ویتو بعدها به خونخواهی پدر برخیزد. اقوام ویتوی دوازده ساله نیز او را مخفیانه به آمریکا می‌فرستند.

فیلمی که **فرانسیس فورد کاپولا** بر اساس رمان *پدرخوانده* ساخت، تحسین شده‌ترین فیلم تاریخ سینماست که حادثه‌ای نو در روایت سینمای آمریکا به‌شمار می‌رود.

یگانه شاهکار و رمان خونین مافیای آمریکا

Sunday Times

عظیم و درهم پیچیده و بسیار سرگرم‌کننده. داستان با سرعتی گیج‌کننده پیش می‌رود.

News Week

ISBN 978-964-369-572-9

9 789643 695729

نشر افق

www.ofoqco.com

ماریو پوزو
ترجمه‌ی حبیب‌الله شهبازی

پدرخوانده

سرشناسه: پوزو، ماریو، ۱۹۹۹-۱۹۲۰ Puzo, Maria da
عنوان و نام پدیدآور: پدرخوانده / ماریو پوزو؛ ترجمه‌ی حبیب‌الله شهبازی.
مشخصات نشر: تهران: افق، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری: ۷۵۲ ص.
فروست: ادبیات امروز ـ رمان؛ ۶۹.
شابک: 978-964-369-572-9
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: The godfather
موضوع: داستان‌های آمریکایی ـ قرن ۲۰م.
شناسه افزوده: شهبازی، حبیب‌الله، ۱۳۶۵ ـ ، مترجم
رده‌بندی کنگره: ۹ پ ۴ و PS۳۵۵۴
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴
شماره کتابشناسی ملی: ۱۶۷۲۴۰۴

پدر خوانده

ادبیات امروز / رمان / ۶۹

نویسنده: ماریو پوزو
مترجم: حبیب‌الله شهبازی
ویراستار: مهدیه احمد ساوجی

مدیر هنری: کیانوش غریب‌پور
گرافیک جلد: سعید زاشکانی
حروف‌چینی، تصحیح و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی نشر افق

شابک: ۹-۵۷۲-۳۶۹-۹۶۴-۹۷۸
چاپ اول: ۱۳۸۸، ۱۵۰۰ نسخه

لیتوگرافی: سیب ● چاپخانه: کاج، تهران

۱۳۰۰۰ تومان

نشر افق
تهران، ص.پ. ۱۱۳۵ - ۱۳۱۴۵، تلفن ۶۶۴۱۳۳۶۷
www.ofoqco.com
info@ofoqco.com

برای پدر و مادرم، عبدالله شهبازی و زینب رضاپور اصفهانی

ح. ش.

کتاب اول

در پس هر ثروتی جنایتی است.

بالزاک[1]

فصل اول

آمریگو بوناسرا[2] در دادگاه جنایی شماره‌ی ۳ نیویورک به انتظار عدالت نشست؛ به انتظار انتقام از مردانی که آن‌طور بی‌رحمانه به دخترش آسیب رسانده بودند، چون سعی کرده بودند به او تجاوز کنند.

قاضی، مردی هیکل‌دار، که گویی می‌خواست با دو جوانی که پشت نیمکت ایستاده بودند در بیفتد، آستین‌های ردای سیاهش را بالا زد. صورتش سرد از نفرت و قدرت. اما در این میان یک چیزی درست نبود. آمریگو بوناسرا آن را حس می‌کرد، اما هنوز نمی‌توانست بفهمد که چیست.

قاضی به تندی گفت: «شماها مانند بدترین مجرمان رفتار کردید.»

آمریگو بوناسرا با خودش گفت: «که البته، البته، مانند حیوانات، حیوانات.»

دو جوان، با صورت‌های تازه اصلاح کرده و موهای براق‌شان

←1 . Behind every great fortune there is a crime - Balzac

2. Amerigo Bonasera

حالتی شرمنده به خود گرفتند و سرشان را به نشانه‌ی شرمساری پایین انداختند.

قاضی ادامه داد: «شماها مثل حیوانات وحشی جنگل رفتار کردید و شانس آوردید که به آن دختر بیچاره تجاوز جنسی نکردید، وگرنه بیست سال حکم زندان بهتان می‌دادم.»

قاضی مکثی کرد. چشم‌هایش در پشت ابروهای قهوه‌ای رنگ پرپشتش نگاهی زیرکانه به آمریگو بوناسرایی که صورتش در هم رفته بود انداختند، و سپس به سمت پوشه‌ای گزارش در جلویش پایین رفتند. اخمی کرد و گویی که برخلاف میل طبیعی‌اش راضی شده، شانه‌هایش را بالا انداخت. دوباره به حرف آمد و گفت: «اما به خاطر جوانی‌تان، به خاطر نداشتن سابقه، به خاطر خانواده‌های خوب‌تان، و به خاطر این‌که قانون به دنبال انتقام نیست، من شما را به سه سال زندان تعلیقی محکوم می‌کنم.»

این تنها تجربه‌ی چهل ساله‌ی آمریگو بوناسرا در برگزار کردن عزاداری حرفه‌ای بود که از بروز خشم و نفرت بر چهره‌اش جلوگیری کرد. دختر جوان زیبایش هنوز در بیمارستان بود، با فکی شکسته که به وسیله‌ی سیم به هم نگه داشته شده بود و حالا این دو حیوان آزاد می‌شوند؟ همه‌اش یک بازی بود. او والدین خوشحال را تماشا کرد که بچه‌های عزیزشان را در آغوش گرفتند. آه، همه‌ی آن‌ها الان خوشحال و خندان بودند...

بغض و نفرت گلوی بوناسرا را فراگرفت. دندان‌هایش را به هم

فشرد. دستمال جیبی سفیدش را بالا آورد و روی لبانش گذاشت. هنگامی‌که دو جوان راحت از پس ردیفش رد شدند، چنین حالتی داشت. آن‌ها با اعتماد به نفس و بی‌خیال رد شدند. لبخند زنان و بدون این‌که حتی نگاهی به او بیندازند. بدون این‌که کلامی بگوید اجازه داد بگذرند. دستمال نو سفید را بر دهانش فشرد.

حالا والدین حیوانات می‌آمدند. دو مرد و دو زن هم‌سن و سال خودش، اما با سر و وضع و ظاهری بیش‌تر آمریکایی. آن‌ها به او با شرم نگاهی انداختند، اما در نگاه‌شان چیز عجیب دیگری نیز بود، یک حس پیروزی.

بوناسرا بالاخره کنترلش را از دست داد. به سمت آن‌ها خم شد و با صدایی شکسته فریاد زد: «شما گریه خواهید کرد همان‌طور که من گریه کردم. من شما را به گریه می‌اندازم همان‌طور که بچه‌های‌تان مرا به گریه انداختند.» دستمال حالا روی چشمانش بود. وکلا موکلان‌شان را مانند یک گروه در هم‌تنیده‌ی کوچک به جلو راندند: دو مرد جوان در محاصره‌شان، گویی به قصد مراقبت از والدین‌شان به عقب خیره شده بودند، که یک مأمور تنومند با سرعت جلو آمد و راه خروج ردیف بوناسرا را سد کرد. اما نیازی نبود.

آمریگو بوناسرا در تمام طول زندگی‌اش در آمریکا به نظم و قانون اعتقاد داشت، و از این طریق سود کرده بود. اما حالا، با این‌که مغزش مملو از نفرت و رؤیای خرید یک اسلحه و کشتن آن دو جوان بود و این کار تا جمجمه‌اش نفوذ کرده بود، به همسر هنوز گیجش رو کرد و

توضیح داد: «آن‌ها ما را به مسخره گرفتند.» زن مکثی کرد و سپس بدون این‌که از عواقب جوابش ترسی به خود راه دهد گفت: «برای عدالت باید پیش خان کورلئونه زانو بزنیم.»

در سوئیت مزین هتلی در لس‌آنجلس، جانی فانتین[1] همانند هر شوهر معمولی دیگری در موقعیتی مشابه، مست، و مملو از غیرت و حسادت بود. روی کاناپه‌ای قرمز رنگ دراز کشیده بود و لاجرعه و مستقیم از بطری نوشیدنی‌اش می‌نوشید، سپس مزه را با فرو کردن دهانش در سطلی از آب و یخ می‌شست. ساعت چهار صبح بود و او مشغول پروراندن رؤیاهای مستانه‌ی کشتن زن هرزه‌اش، هنگامی‌که به خانه باز می‌گشت بود. اگر به خانه باز می‌گشت. دیر وقت‌تر از آن بود که به زن اولش زنگ بزند و حال بچه‌هایش را بپرسد. و حالا که از نظر شغلی هم در موقعیت خوبی نبود، نمی‌خواست به دوستانش هم زنگی بزند. زمانی بود که آن‌ها با تماس او مملو از شادی و افتخار می‌شدند، حتی در ساعت چهار صبح. اما حالا دیگر برای آن‌ها خسته کننده بود. فکر این‌که در طی دوران ترقی شغلی‌اش مشکلات جانی فانتین بزرگ‌ترین ستارگان زن آمریکا را مجذوب می‌کردند، بر لبانش لبخندی آورد.

جرعه‌ای دیگر از بطری نوشیدنی‌اش خورد و صدای چرخیدن

1. Johnny Fontane

کلید را توی قفل در توسط همسرش شنید. اما به نوشیدن ادامه داد تا او وارد اتاق شد و رو به رویش ایستاد. بسیار زیبا بود. آن صورت همانند فرشته‌اش، چشمان پرروحش، هیکل شکننده از ظرافت، اما خوش‌فرمش. روی پرده‌ی سینما زیبایی‌اش عظیم‌تر و معنوی‌تر می‌شد. صدها میلیون مرد در سر تا سر دنیا عاشق صورت او، مارگوت اشتون[1] بودند، و پول خرج می‌کردند تا آن را بر پرده‌ی سینما ببینند.

جانی فانتین پرسید: «کدام گوری بودی؟»

پاسخ داد: «بیرون، مشغول عشق و حال.»

مقدار مستی شوهرش را درست حدس نزده بود. جانی از روی میز کوچک رو به رویش پرید و او را از گلویش گرفت. اما نزدیک آن صورت جادویی، آن چشمان رؤیایی، خشمش را از دست داد و دوباره نرم شد. زن دوباره مرتکب اشتباهی شد و لبخندی طعنه‌آمیز تحویلش داد. عقب رفتن مشتش را دید و جیغ کشید: «جانی، توی صورت نه! وسط فیلم‌برداری هستیم!» داشت می‌خندید.

جانی مشتش را به شکمش زد. به زمین افتاد، او هم رویش افتاد. می‌توانست هنگامی‌که برای تنفس تقلا می‌کرد بوی خوش نفسش را بشنود. روی دست‌ها و پاهای برنزه‌اش هم مشت می‌زد. مثل دورانی که نوجوانی دعوایی در محله‌ی هلزکیچن[2] نیویورک بود و بچه‌های کوچک‌تر تخس را می‌زد، کتکش زد. مجازاتی دردناک که اثری ماندگار

---

1. Margot Ashton

2. Hell's Kitchen

مانند دندان یا دماغی شکسته بر جای نمی‌گذاشت.

اما او خیلی محکم نمی‌زدش، نمی‌توانست، و زنش به او می‌خندید. مسخره و تحریکش می‌کرد.

جانی فانتین بلند شد. او از این زن روی زمین افتاده نفرت داشت، اما در مقابل سپر جادویی زیبایی‌اش بی‌دفاع بود. مارگوت چرخید و همانند یک رقاص حرفه‌ای دوباره ایستاد. مشغول رقصی کودکانه و مسخره شد و خواند: «جانی هیچ‌وقت به من آسیب نزد، جانی هیچ‌وقت به من آسیب نزد.» و سپس با لحنی غمگین و زیباگفت: «ای احمق بیچاره، منو مثل یه بچه می‌زنی. آه، جانی، تو همیشه یه ایتالیایی احمق رمانتیک خواهی بود. حتی عشق‌بازی‌ات هم مثل بچه‌هاست. فکر می‌کنی همه چی مثل اون آوازهای آبکیه که می‌خوندی.» سرش را تکان داد و ادامه داد: «جانی بیچاره. خداحافظ جانی.» داخل اتاق خواب رفت و جانی صدای چرخاندن کلید را توی قفل در شنید.

جانی روی زمین نشست و سرش را میان دستانش گرفت. غم و افسردگی و احساس حقارت تمام وجودش را دربرگرفت. سپس آن سرسختی‌ای که کمکش کرده بود در جنگل هالیوود زنده بماند، به او کمک کرد تا گوشی را بردارد و درخواست ماشینی برای فرودگاه کند. در دنیا یک آدم بود که می‌توانست نجاتش دهد. او به نیویورک برمی‌گشت. نزد آن مرد صاحب قدرت می‌رفت. آن مرد صاحب دانایی. به او و عشقش هنوز ایمان داشت؛ به پدر خوانده‌اش،

خان کورلئونه.

نازورین[1] نانوا، ایستاده در میان نان‌های خوشمزه‌ی ایتالیایی‌اش، با لباسی سفید از آرد، به زنش، دختر جوانش کاترین[2]، و وردستش، انزو[3] اخم کرد.

انزو یونیفورمی را که نشان می‌داد زندانی جنگی است، بر تن کرده و از این‌که ممکن بود به خاطر این موقعیت دیر به جزیره‌ی فرمانداری[4] برسد، وحشت‌زده بود. او یکی از هزاران زندانی جنگی ایتالیایی بود که می‌بایست روزانه برای خدمت به اقتصاد آمریکا کار کنند. هر روزش با این ترس که روزی برگردانده شود می‌گذشت، پس این کمدی در حال اجرا برای او امری بسیار مهم بود.

نازورین به تندی پرسید: «آیا تو به شرافت خانواده‌ی من بی‌احترامی کردی؟ آیا حالا که می‌دونی جنگ تمامه و آمریکا تو رو با لگد به ده تاپاله‌ات در سیسیل برمی‌گردونه به دختر من یک یادگاری دادی که تو رو به یاد داشته باشه؟»

انزو، پسری بسیار کوتاه‌قد اما قوی و محکم، دستش را روی قلبش گذاشت و تقریباً در حال گریه، اما با هوشمندی گفت: «پادرونه![5] به مریم مقدس قسم می‌خورم که از محبت شما سوءاستفاده نکرده‌ام.

---

1. Nazorine
2. Katherine
3. Enzo
4. Governord's Island
5. Padrone

من با احترام عاشق دختر شما هستم، با نهایت احترام از شما خواستگاری‌اش می‌کنم. می‌دانم که هیچ حقی ندارم. اما اگر من رو به ایتالیا برگردانند دیگر هیچ‌وقت نمی‌توانم به آمریکا بازگردم و هیچ‌وقت نمی‌توانم با کاترین ازدواج کنم.»

همسر نازورین، فیلومنا[1]، اصل مطلب را شروع کرد و به شوهر چاقش گفت: «دست از این حماقت بردار مرد. می‌دونی باید چه کار کنی. انزو را این‌جا نگه‌دار. بفرستش تا با عموزاده‌هامون در لانگ آیلند[2] مخفی شه.»

کاترین مشغول هق‌هق گریه بود. او تازه کمی چاق شده و مقداری سبیل درآورده بود. می‌دانست که دیگر هیچ‌وقت شوهری به خوش‌تیپی انزو نصیبش نمی‌شود، و دیگر هیچ‌وقت چنین مردی که می‌دانست چه‌طور به او عشق بورزد و خوشحالش کند، سر راهش سبز نمی‌شود. سر پدرش جیغ کشید: «من می‌رم تو ایتالیا زندگی می‌کنم. اگر انزو را این‌جا نگه نداری فرار می‌کنم!»

نازورین زیرکانه نگاهش کرد. این دخترش موجود بازیگوشی بود. او دیده بود که چه‌طور هنگام کار در نانوایی به انزو علامت می‌داد. نازورین فکر کرد که اگر قدم‌های لازم برداشته نشود، نان داغ این پسرک حرامزاده وارد تنورشان خواهد شد. انزو می‌بایست در آمریکا می‌ماند و شهروند آمریکایی می‌شد، و فقط یک مرد وجود داشت که

---

1. Filomena

2. Long Island

می‌توانست ترتیب چنین کاری را بدهد: پدر خوانده، خان کورلئونه.

تمامی این مردم و بسیاری دیگر، کارت دعوت به جشن عروسی خانم کونستانزیا کورلئونه[1] در آخرین شنبه‌ی آگوست ۱۹۴۵ را دریافت کردند. پدر عروس، ویتو خان کورلئونه، با این‌که در حال حاضر در خانه‌ای بزرگ در لانگ آیلند زندگی می‌کرد، اما هیچ‌گاه دوستان و همسایگان قدیمی‌اش را فراموش نمی‌کرد. جشن، یک روز، تمام روز در همان خانه ادامه یافت. شکی نبود که واقعه‌ای به یاد ماندنی می‌شد. جنگ با ژاپنی‌ها تازه تمام شده بود، پس ترس و نگرانی برای پسران در حال جنگ، ابر سیاهی بر فراز جشن و سرور نمی‌انداخت. برگزاری یک عروسی دقیقاً همان چیزی بود که مردم برای بروز شادی‌های‌شان لازم داشتند.

و چنین بود که در آن صبح شنبه دوستان خان کورلئونه به خارج از شهر نیویورک سرازیر شدند تا به حضور او شرفیاب شوند. آن‌ها به عنوان هدیه پاکت‌های کرم رنگ پر از پول نقد، و نه چک، حمل می‌کردند. در داخل هر پاکت یک کارت مشخصات و میزان احترام آن شخص را به پدر خوانده مشخص می‌کرد. احترامی که به درستی کسب شده بود.

ویتو خان کورلئونه مردی بود که همه برای کمک به نزدش

1. Constanzia Corleone

می‌رفتند، و هیچ‌گاه ناامید و دست خالی برنمی‌گشتند. او نه قول پوچ می‌داد، و نه بهانه می‌آورد که دستانش توسط نیروهایی قوی‌تر از او در دنیا بسته است. نیازی نبود که او دوست تو باشد. حتی مهم نبود اگر توان ادای دینت را نداشتی. تنها نیاز به یک چیز بود. که تو، شخص تو، دوستی‌ات را اعلام کنی و سپس، هر چه‌قدر فقیر یا ضعیف، خان کورلئونه مشکلاتت را بر قلبش می‌نهاد و نمی‌گذاشت هیچ چیز بر سر راه‌حل آن مشکلات بایستد. و به چه قیمتی؟ به قیمت دوستی، لقب احترام‌آمیز خان، و گاهی اوقات لقب خودمانی‌تر پدر خوانده. و شاید، فقط از برای احترام، و نه پول، هدیه‌ای کوچک. مثل یک بطری نوشیدنی خانگی، یا یک سبد نان سنتی ایتالیایی تا میز کریسمس را زینت دهد. این را همه می‌دانستند، این فقط ادب بود، تا اعلام کنی که به او مدیونی، و او هم این حق را داشت که هر زمان خواست احضارت کند، تا دینت را با انجام عملی کوچک ادا کنی.

و حالا در این روز بزرگ، روز ازدواج دخترش، ویتو خان کورلئونه در درگاه خانه‌ی ساحلی‌اش در لانگ آیلند ایستاده بود و به مهمانانش خوشامد می‌گفت. همه شناخته شده و همگی قابل اعتماد. بسیاری از آنان به خاطر کمک‌های خان در زندگی خوشبخت شده بودند، و در این مناسبت دوستانه با راحتی در حضورش او را پدر خوانده می‌خواندند. حتی آن‌هایی که مشغول سرویس دهی در جشن بودند، دوستانش به حساب می‌آمدند. مسئول نوشیدنی‌ها یاری قدیمی بود، و هدیه‌اش تمامی نوشیدنی‌های جشن و استعداد حرفه‌ای‌اش.

گارسون‌ها دوستان پسران خان کورلئونه بودند. غذاهای روی میز باغ توسط همسر خان و دوستانش پخته شده بودند و خود باغ یک هکتاری، توسط دوستان عروس تزئین شده بود.

خان کورلئونه همه را ـ فقیر و غنی، قدرتمند و متواضع ـ با محبتی یکسان به حضور می‌پذیرفت. او به هیچ‌کس بیش از دیگری توجه نمی‌کرد. این جزئی از شخصیتش بود، و همه‌ی مهمانان زیبایی و خوش‌تیپی او را در کت و شلوار تحسین کردند و گفتند که چه‌طور یک بیننده‌ی ناآشنا می‌تواند به آسانی او را با داماد خوش‌شانس اشتباه بگیرد.

دو تا از سه پسرانش با او در درگاه ایستاده بودند. بزرگ‌ترین‌شان، با نام سانتینو[1] غسل تعمید داده شده بود اما همه، جز پدرش او را سانی[2] می‌خواندند. مردان بزرگ‌تر ایتالیایی با تردید و نارضایتی و جوان‌ترها با تمجید نگاهش می‌کردند. سانی کورلئونه برای یک آمریکایی نسل اول از والدین ایتالیایی‌اش بیش از معمول بلند قد بود، تقریباً شش فوت، و موی مجعد و پرپشتش او را حتی بلند قدتر نشان می‌داد. صورتش همانند کیوپید[3]ی درهم بود. اجزای صورتش یکسان اما لبانی کمان‌مانند و کلفت داشت. او مانند یک گاو نر قوی و

---

1. Santino
2. Sonny

۳. Cupid؛ الهه‌ی اساطیری یونان و روم باستان، فرزند ونوس الهه‌ی عشق، که تیرش را به قلب مردم پرتاب می‌کرد تا عاشق شوند. معمولاً به صورت کودکی تپل و بال‌دار تصویر می‌شد.

محکم بود.

این‌جا، در عروسی، بعضی زنان با اعتماد به نفس، مشغول برانداز کردن سانی کورلئونه بودند، اما در این روز به خصوص آن‌ها وقت‌شان را به هدر می‌دادند. سانی کورلئونه، با وجود حضور زن و سه فرزندش، برای شخص همراه خواهرش[1]، لوسی مانسینی[2]، نقشه‌هایی کشیده بود. این دختر جوان، کاملاً آگاه از موضوع، با لباس رسمی صورتی رنگش، پشت یکی از میزهای باغ نشسته بود، با تاج گلی روی موهای براق مشکی‌اش. او در هفته‌های قبل هنگام آماده شدن مراسم با سانی حرف زده و آن روز صبح، روی سکو دستش را فشرده بود. یک خانم محترم بیش‌تر از این نمی‌تواند علامت دهد.

برای او اهمیتی نداشت که سانی، هیچ‌وقت مانند پدرش مردی بزرگ نخواهد شد. سانی کورلئونه صاحب قدرت و شجاعت بود. او بخشنده بود و قلبی بزرگ داشت، اما تواضع پدرش را نداشت و به جای آن، طبعی سریع و آتشین داشت که او را به قضاوت‌های غلط سوق می‌داد. با این‌که در کارهای پدرش کمکی بزرگ بود، اما خیلی‌ها بودند که شک داشتند او موقعیت پدرش را به ارث ببرد.

پسر دوم، فدریکو[3]، که فرد[4] یا فردو[5] نامیده می‌شد، فرزندی بود که هر ایتالیایی برای داشتنش به قدیسین دعا می‌کرد. وظیفه‌شناس،

---

1. Maid of Honor
2. Lucy Mancini
3. Feferico
4. Fred
5. Fredo

وفادار، همیشه در خدمت پدرش و در سن سی سالگی هنوز با والدینش زندگی می‌کرد. او کوتاه قد و درشت بود. با همان سر کیوپید مانند، موهایی مجعد همانند کلاهخود بر سر گرد، و لبان کمانی مانند خانواده. اما در فرد، این لبان به جای نرمی، مانند سنگ گرانیت بودند. او هنوز هم برای پدرش یک عصا بود. هیچ‌وقت با او بحث نمی‌کرد، و هیچ‌وقت او را به خاطر رفتار بی‌شرمانه با زنان شرمنده نمی‌کرد. اما با وجود تمامی این اخلاق نیک، او فاقد آن جاذبه‌ی شخصی و آن قدرت حیوانی بود که برای یک رهبر ضروری است، و از او هم انتظار نمی‌رفت که کار خاندان را به ارث ببرد.

پسر سوم، مایکل کورلئونه[1]، با پدر و دو برادرش نایستاده، بلکه پشت میزی در پرت‌ترین گوشه‌ی باغ نشسته بود. اما در آن‌جا هم نمی‌توانست از توجه دوستان خانواده فرار کند.

مایکل کورلئونه جوان‌ترین پسر خان، و تنها فرزندی بود که به هدایت پدر گوش نداده بود. او صورت سنگین و سر کیوپید، مانند دیگر فرزندان را نداشت، و موهای مشکی‌اش صاف بودند، نه مجعد. پوستش به رنگ زیتونی بود که در مورد یک دختر می‌توانست زیبا تلقی شود. به صورتی ظریف زیبا بود، و واقعاً زمانی خان نگران مردانگی جوان‌ترین پسرش بود. نگرانی‌ای که وقتی مایکل کورلئونه هفده ساله شد، برطرف گشت.

---

1. Michael Corleone

و حالا این جوان‌ترین پسر پشت میزی در پرت‌ترین گوشه‌ی باغ نشسته بود تا دوری‌اش را از پدر و خانواده اعلام کند. در کنارش دختری آمریکایی نشسته بود که همه درباره‌اش شنیده، اما تا امروز او را ندیده بودند. البته مایکل مراتب احترام و نزاکت را به جا آورده بود و او را در این مراسم به صورت مناسب به همه معرفی کرده بود، از جمله به خانواده‌اش. آن‌ها از این دختر خوش‌شان نیامده بود. او به سلیقه‌ی آن‌ها زیادی لاغر و سفید بود. صورتش برای یک زن بیش از حد هوشمندانه، رفتارش برای یک خانم بیش از اندازه آزادانه. نامش، برای گوش‌های‌شان بیش از اندازه بیگانه. او خودش را کی آدمز[1] معرفی کرده بود. اگر به آن‌ها می‌گفت که اجدادش دویست سال پیش به آمریکا آمده بودند و نامش، نامی معمولی است، آن‌ها فقط شانه‌ای بالا می‌انداختند.

تمامی مهمانان متوجه شدند که خان توجه خاصی به پسر سومش نمی‌کرد. مایکل قبل از جنگ محبوب‌ترین فرزند پدر بود و برای همه معلوم بود که به وقتش او وارث گرداندن خانواده می‌شد. او دارای تمامی آن اقتدار درونی، آرام و برخوردار از هوش پدربزرگش بود، دارای غریزه‌ای ذاتی، که طوری رفتار کند که مردان چاره‌ای جز احترام گذاشتن به او نداشته باشند. اما هنگام شروع جنگ جهانی دوم، مایکل کورلئونه داوطلب نیروی دریایی[2] شد و با این کار

---

1. Kay Adams

2. Marine Corps

برخلاف دستور صریح پدرش عمل کرد.

خان کورلئونه هیچ میلی نداشت که جوان‌ترین پسرش در خدمت به قدرتی که برای شخص او بیگانه بود کشته شود. با پرداخت رشوه‌های کلان به پزشکان، مخارج هنگفتی صرف کرده بود تا جلوی این کار گرفته شود. اما مایکل بیست و یک ساله بود و هیچ چیز نمی‌توانست مانع تصمیمش شود. او به ارتش پیوست و در اقیانوس آرام جنگید. تا مقام فرماندهی ارتقا یافت، و مدال‌هایی به دست آورد. در سال ۱۹۴۴ عکس و گزارشی تصویری از اعمالش در مجله‌ی لایف[1] به چاپ رسید. دوستی مجله را به خان کورلئونه نشان داده بود. (خانواده‌اش جرئت نکرده بودند.) خان هم اخمی کرده و با بی‌علاقگی گفته بود: «او این معجزات را برای غریبه‌ها انجام می‌دهد.»

زمانی‌که مایکل کورلئونه زودتر از معمول در سال ۱۹۴۵ به دلیل بهبودی از بابت زخمی جدی از خدمت معاف شد، و هیچ نمی‌دانست که پدرش ترتیب معافیتش را داده است، چند هفته‌ای در خانه ماند و سپس، بدون مشورت با هیچ‌کس، وارد کالج دارت ماوث در شهر هانور استان نیوهامپشایر[2] شد، و به این‌ترتیب خانه‌ی پدری‌اش را ترک کرد. تا این‌که امروز در عروسی خواهرش شرکت کرد و همسر آینده‌اش، این دخترک آمریکایی را به همه نشان داد.

1. Life Magazine

2. Dartmouth College, Hanover, New Hampshire

مایکل کورلئونه با تعریف از بعضی مهمانان رنگارنگ جمع، مشغول سرگرم کردن کی آدمز بود، و خودش هم از این‌که کی این آدم‌ها را عجیب و جالب می‌یافت سرگرم شده بود. به خصوص علاقه‌ی عمیق کی به هر چیز جدید و خارجی برایش جالب بود. بالاخره توجه کی به گروهی کوچک از مردان که دور بشکه‌ی چوبی کوچکی از نوشیدنی خانگی حلقه زده بودند جلب شد. این مردان؛ آمریگو بوناسرا، نازورین نانوا، آنتونی کوپولا[1] و لوکا برازی[2] بودند. کی با هوشمندی همیشگی‌اش نظر داد که این چهار مرد خیلی خوشحال به نظر نمی‌آیند. مایکل با لبخند گفت: «نه، خوشحال نیستند. اون‌ها منتظرند که پدرم رو تنهایی ببینند، می‌خواهند درخواست لطف کنند.» و واقعاً به آسانی مشخص بود که هر چهار مرد خان را با چشمان‌شان دنبال می‌کنند.

همان‌طور که خان کورلئونه ایستاده و مشغول خوشامدگویی به مهمانان بود، یک شورلت‌سواری مشکی رنگ در آخر جاده‌ی سنگفرش ایستاد. دو مرد که در صندلی‌های جلو نشسته بودند دفتر یادداشت‌هایی از جیب‌های‌شان در آوردند، و بدون مخفی‌کاری مشغول یادداشت کردن پلاک ماشین‌های دیگر شدند. سانی رو به پدرش کرد و گفت: «اون‌ها باید پلیس باشند.»

خان کورلئونه شانه‌ای تکان داد و گفت: «من مالک خیابون نیستم.

---

1. Anthony Coppola
2. Luca Brasi

می‌تونن هر کاری دوست دارن بکنن.»

صورت سانی از عصبانیت سرخ شد. گفت: «اون کثافت‌ها به هیچ چیز احترام نمی‌گذارن.» سپس از پله‌های خانه پایین و به سمت جایی‌که سواری پارک بود رفت. صورتش را با عصبانیت نزدیک صورت راننده برد، و او هم بدون این‌که عقب بکشد کیف پولش را باز کرد تا کارت شناسایی سبز رنگی را نشان دهد. سانی بدون این‌که حرفی بزند قدمی به عقب برداشت، سپس تفی بر زمین انداخت، طوری‌که مقداری به در عقب ماشین برخورد کرد، و برگشت. امیدوار بود که راننده پایین بیاید و دنبالش کند، اما هیچ اتفاقی نیفتاد. وقتی به پله‌ها رسید به پدرش گفت: «از اف.بی.آی هستند. دارن تمام شماره‌ی پلاک‌ها رو یادداشت می‌کنند. کثافت‌های فضول.»

خان کورلئونه می‌دانست آن‌ها چه کسانی بودند. به نزدیک‌ترین دوستانش یادآوری شده بود که با ماشین‌های خودشان به مراسم نیایند، و با این‌که این‌طور نشان دادن احمقانه‌ی خشم را توسط پسرش تأیید نمی‌کرد، می‌دانست.که این خشم نیز لازم است. چرا که به آن‌ها می‌قبولاند که حضورشان پیش‌بینی نشده و بدون آمادگی است. اما خان کورلئونه خودش عصبانی نبود. او مدت‌ها قبل آموخته بود که جامعه، بی‌ادبی‌های فراوانی می‌کند که باید تحمل کرد، این دانایی که در این دنیا زمانی می‌آید که متواضع‌ترین مردان، اگر چشمانش را باز نگه دارد، می‌تواند انتقامش را از قدرتمندترین مردان بگیرد، به او آرامش می‌داد. این علم بود که نمی‌گذاشت خان تواضع

و آرامشی را که تمامی دوستانش در او تحسین می‌کردند، از دست بدهد.

در همین لحظه در باغ پشت خانه، یک گروه موسیقی چهارنفره مشغول نواختن شدند. تمامی مهمانان رسیده بودند. خان کورلئونه مزاحمان را از ذهنش بیرون راند و دو پسرش را به سمت جشن عروسی هدایت کرد.

حالا صدها مهمان در باغ بزرگ حضور داشتند. بعضی در حال رقص روی سکوی چوبی بزرگ مزین به گل، بعضی نشسته پشت میزهای دراز مملو از غذاهایی تند و تنگ‌های نوشیدنی خانگی سیاه رنگ. عروس، کانی[1] کورلئونه، با داماد و همراهان پشت میزی مخصوص روی بلندی، به زیبایی نشسته بود. صحنه‌ای سنتی، به سبک قدیمی ایتالیایی بود. با سلیقه‌ی عروس جور در نمی‌آمد، اما کانی حاضر به قبول این عروسی به سبک قدیمی شده بود، تا پدرش را که به خاطر انتخاب شوهرش آزرده کرده بود، کمی خوشحال کند.

داماد، کارلو ریزی[2]، یک دو رگه بود. متولد از پدری سیسیلی و مادری از شمال ایتالیا، که موی بلوند و چشمان آبی‌اش را از مادرش به ارث برده بود. والدینش در ایالت نوادا[3] زندگی می‌کردند و کارلو به دلیل مشکل قانونی کوچکی آن ایالت را ترک کرده بود. در نیویورک

1. Connie. Short form
2. Carlo Rizzi
3. Nevada

با سانی کورلئونه آشنا شد، و این موجب آشنایی‌اش با خواهر سانی نیز بود. خان کورلئونه طبیعتاً دوستان مورد اعتمادش را به نوادا فرستاد، و آن‌ها گزارش دادند که مشکل قانونی کارلو خطایی جوانانه، مربوط به اسلحه بوده، و نه امری جدی، و می‌شد به آسانی این مسئله را از بین برد تا این جوان سابقه‌ای بدون مشکل داشته باشد. آن‌ها هم‌چنین گزارشاتی جزئی مربوط به شرط‌بندی قانونی در نوادا تهیه کردند که خان بسیار به آن‌ها علاقه نشان داد و از آن زمان تا به حال مشغول فکر درباره‌شان بود. این جزئی از بزرگی خان بود که از همه چیز بهره می‌برد.

کانی کورلئونه دختر زیبایی نبود. لاغر و عصبی بود و مطمئناً در سنین بالاتر بدقیافه‌تر و ترش‌روتر می‌شد. اما امروز، لباس سفید و شادی روز عروسی او را متحول کرده، و تقریباً زیبا شده بود. او کارلو ریزی را شوهری بسیار زیبا می‌دید. کارلو از وقتی بسیار کم‌سن بود در بیابان کارهای سنگین کرده بود، و حالا بازوانی عظیم داشت و شانه‌های ماهیچه‌ای‌اش از زیر کت مشخص بودند. او به چشمان مملو از تمجید عروسش خیره شد و لیوانش را از نوشیدنی پر کرد. او آن‌قدر نسبت به کانی با احترام برخورد می‌کرد، که گویی بازیگرانی بودند مشغول اجرای تئاتر. اما چشمانش دائم به طرف کیف دستی ابریشمی بزرگی می‌رفت که عروس بر شانه‌ی راستش انداخته بود که حالا مملو از پاکت‌های پر از پول بود. چه‌قدر در آن بود؟ ده هزار تا؟ بیست هزار تا؟ کارلو ریزی لبخندی زد. این تازه آغازش بود. او

بالاخره با خانواده‌ای اشرافی وصلت کرده بود. آن‌ها می‌بایست ثروتمندش کنند.

در میان مهمانان یک مرد جوان کوچک جثه، با کله‌ای همانند یک موش، نیز مشغول بررسی این کیف بود. از روی عادت، پالی گاتو[۱] فکر کرد که چه‌طور می‌تواند آن کیف پر از پول را گروگان بگیرد. این فکر سرگرمش می‌کرد، اما می‌دانست که بیهوده است. فقط رؤیایی معصومانه، همان‌طور که بچه‌ها خواب منفجر کردن تانک با تفنگ‌های اسباب‌بازی‌شان را می‌بینند. او رئیسش را تماشا کرد، پیترکلمنزا[۲]ی میانسال و چاق، که مشغول چرخاندن دختربچه‌ها روی سکوی چوبی رقص به سبک رقص قدیمی تارانتلا[۳] بود. کلمنزا، بسیار قد بلند و عظیم‌الجثه، با شکم بزرگش، زنان جوان را به بیرون هل می‌داد و چنان حرفه‌ای و با شادی می‌رقصید که مهمانان تشویقش می‌کردند. زنان پیرتر بازوهایش را می‌گرفتند تا همراهش شوند. مردان جوان‌تر محترمانه فضا را برایش خالی می‌کردند و دستان‌شان را با ریتم تند و وحشیانه‌ی ماندلین[۴] برایش بر هم می‌زدند. وقتی کلمنزا بالاخره روی صندلی‌ای نشست، پالی گاتو برایش لیوانی نوشیدنی یخ آورد و عرق پیشانی‌اش را با دستمال جیبی ابریشمی‌اش پاک کرد. کلمنزا همان‌طور که نوشیدنی را

---

1. Paulie Gatto
2. Peter Clemenza
3. Tarantella
۴. Mandolin؛ آلت موسیقی

به سرعت می‌خورد، مانند یک نهنگ باد کرد. سپس به جای تشکر از پالی به تندی گفت: «نمی‌خواد قاضی رقص باشی، کارتو بکن. یه دور بچرخ و چک کن که همه چی میزون باشه.» پالی به داخل جمع بازگشت.

گروه موسیقی به استراحت پرداخت. مرد جوانی به نام نینو والنتی[1] ماندلینی بی‌استفاده را برداشت، پای چپش را روی صندلی‌ای گذاشت و مشغول خواندن یک نوای عاشقانه‌ی کوچه‌بازاری سیسیلی شد. صورت نینو والنتی زیبا بود، اما بیش از حد نوشیدن بر آن اثر گذاشته بود و حالا هم کمی مست بود. همان‌طور که زبانش آواز بیهوده‌ای را می‌خواند، چشمانش را هم می‌چرخاند. زنان جیغ می‌کشیدند و مردان نیز آخرین کلام هر بیت را با فریاد با او تکرار می‌کردند.

خان کورلئونه که رفتار رسمی و جدی‌اش در این‌گونه مواقع معروف بود، با این‌که زنش همراه دیگران شادمانه جیغ می‌کشید، سریع از میان جمع ناپدید شد و به داخل خانه رفت. سانی کورلئونه با دیدن این صحنه به طرف میز عروس رفت و در کنار همراه عروس، لوسی مانسینی جوان نشست. آن‌ها در امنیت بودند، چراکه زنش هم در آشپزخانه مشغول انجام آخرین تزئینات کیک عروسی بود. سانی چند کلمه‌ای در گوش دخترک زمزمه کرد، و او ایستاد. سانی چند

---

1. Nino Valenti

دقیقه‌ای صبر کرد، و سپس خیلی معمولی دنبالش راه افتاد. همان‌طور که از بین جمعیت رد می‌شد، هرازگاهی می‌ایستاد تا با مهمانان این‌طرف و آن‌طرف صحبت کند.

اما تمام چشم‌ها دنبال‌شان می‌کردند. همراه عروس، به لطف سه سال تحصیلات دانشگاهی‌اش کاملاً آمریکایی شده، و تقریباً همه از وضع اخلاقی‌اش باخبر بودند. در طول تمام تمرینات و آماده‌سازی عروسی با سانی کورلئونه حرف زده بود، به صورتی شوخی‌وار که فکر می‌کرد چون سانی هم همراه داماد است و جزوی از تیم، پس مقبول است، و حالا لوسی مانسینی، در حالی‌که لباس صورتی‌اش را از روی زمین بالا نگه داشته بود، با ادای لبخندی معصومانه به داخل خانه رفت. به آرامی از پله‌ها بالا رفت و وارد حمام شد. چند لحظه‌ای آن‌جا منتظر ماند. وقتی بیرون آمد، سانی کورلئونه پشتش بود و به جلو هلش می‌داد.

از پشت پنجره‌ی بسته‌ی دفتر خان کورلئونه، "اتاقی در خانه"، توماس هیگن[1] مشغول تماشای مراسم در باغ بود. کتابخانه‌ی پشت سرش مملو از کتاب‌های حقوق بود. هیگن وکیل و مشاور خان بود، و در کار خانواده این مهم‌ترین موقعیت پس از خان بود. او و خان بسیاری از گره‌ها را در این اتاق با هم گشوده بودند، پس وقتی دید پدر خوانده جشن را ترک کرد و وارد خانه شد، می‌دانست که عروسی

---

1. Thomas Hagen

بی‌عروسی، امروز هم کمی کار برای انجام دادن هست. خان می‌آمد تا او را ببیند. سپس هیگن پچ‌پچ سانی کورلئونه در گوش لوسی مانسینی و کمدی‌شان را تا ورود به خانه دید. اخمی کرد، فکر کرد به خان بگوید یا نه، و تصمیم گرفت که چیزی نگوید. پشت میز کار رفت و فهرستی دست‌نویس را که نشان می‌داد چه کسانی اجازه یافته‌اند تا خان را به صورت خصوصی ببینند، برداشت. هنگامی‌که خان وارد اتاق شد، هیگن فهرست را به او داد. خان کورلئونه سری به نشانه‌ی موافقت تکان داد و گفت: «بوناسرا را بگذار آخر سر.»

هیگن از درهای شیشه‌ای استفاده کرد و مستقیماً وارد باغ شد، جایی‌که منتظران دور بشکه‌ای نوشیدنی حلقه زده بودند. به سوی نانوا، نازورین چاق، اشاره کرد.

خان کورلئونه با آغوشی باز از نانوا استقبال کرد. آن‌ها هم‌بازی دوران کودکی در سیسیل بودند و با عنوان دوست با هم بزرگ شده بودند. در هر عید پاک پنیرهای تازه و کیسه‌های آرد گندم، به رنگ طلا و به بزرگی تایر کامیون از سوی او به منزل خان کورلئونه می‌رسید. در کریسمس و تولدهای خانوادگی نیز، شیرینی‌های خامه‌ای خوشمزه احترام نازورین را ابراز می‌کردند. و در طول تمامی این سال‌ها، چه هنگام سود و چه هنگام سختی، نازورین با خوش‌اخلاقی سهمش را به اتحادیه‌ی نانوایی‌ای که خان در روزهای کاری اولیه‌اش ترتیب داده بود پرداخت می‌کرد. هیچ‌گاه، جز در یک مورد، (فرصت خرید کوپن‌های شکر از بازار سیاه در هنگام جنگ)، درخواست چیزی

نکرده بود. پس حالا وقتش رسیده بود که نانوا به عنوان دوستی وفادار حقش را بخواهد، و خان کورلئونه با لذت آماده‌ی برآوردن خواسته‌ی او بود.

او به نانوا سیگار برگ دی نوبیلی[1] و لیوان استرگا[2]ی زرد رنگی داد و دستش را روی شانه‌اش گذاشت. این نشانه‌ی انسانیت خان بود. او برحسب تجربه می‌دانست که از مردی دیگر درخواست لطف و کمک کردن چه شجاعتی می‌طلبد.

نانوا داستان دخترش و انزو را تعریف کرد؛ ارتش آمریکا این جوان خوب سیسیلی راگرفته، به عنوان زندانی جنگی به آمریکا فرستاده و برای کار و کمک به جنگ، او را موقتاً آزاد کرده‌اند. میان انزوی ساده و کاترینش عشقی خالصانه و شرافتمندانه به وجود آمده، اما حالا که جنگ تمام شده، جوان بیچاره به زودی به ایتالیا اعزام می‌شود و دخترش قطعاً از دل‌شکستگی خواهد مرد. تنها پدر خوانده کورلئونه می‌توانست این زوج عاشق را نجات دهد. او آخرین امیدشان بود.

خان، در حالی‌که دستش روی شانه‌ی نازورین بود، با او در اتاق راه رفت. سرش را به نشانه‌ی فهمیدن تکان داد، تا به مرد شجاعت دهد. هنگامی‌که صحبت نازورین تمام شد، خان کورلئونه به او لبخند زد و گفت: «دوست عزیزم، تمام نگرانی‌هایت رو کنار بگذار.» و به دقت توضیح داد که چه مراحلی باید انجام شود. به نماینده‌ی محل در

---

1. Di Nobili

2. Strega

کنگره باید نامه‌نگاری شود. نماینده‌ی کنگره لایحه‌ای مخصوص ارائه خواهد داد که انزو شهروند شود. لایحه قطعاً به تصویب کنگره خواهد رسید. این لطفی است که تمام آن دزدان همیشه نصیب یکدیگر می‌کنند. خان کورلئونه ادامه داد که این کار هزینه‌ای خواهد داشت، که در این زمان حدود دو هزار دلار است، و اطمینان می‌دهد که کار انجام شود، و هزینه را هم متقبل خواهد شد. آیا دوستش قبول می‌کند؟

نانوا سرش را با شدت به نشانه‌ی رضایت تکان داد. او انتظار چنین لطف بزرگی را (به صورت مفت و مجانی) نداشت. این مورد تفاهم بود. یک عمل مخصوص کنگره ارزان به دست نمی‌آید. نازورین در ابراز تشکراتش تقریباً به‌گریه افتاده بود. خان کورلئونه او را تا نزدیکی در همراهی کرد، اطمینان داد که افرادی مورد اعتماد، به نانوایی فرستاده خواهند شد تا تمامی جزئیات را انجام دهند و مدارک مورد نیاز را کامل کنند. نانوا قبل از ناپدید شدن، دوباره در باغ، او را در آغوش گرفت.

هیگن به خان لبخند زد و گفت: «این برای نازورین سرمایه‌گذاری خوبیه. یک داماد و یک کمک مادام‌العمر ارزان در نانوایی‌اش برای دو هزار دلار.» مکثی کرد و ادامه داد: «این کار رو به کی بدم؟»

خان کورلئونه با اخم در فکر رفت و گفت: «به همشهری‌مون نده. بده به اون جهود محله‌ی دیگه. آدرس‌های خانه را هم عوض کن. فکر می‌کنم حالا که جنگ تمام شده باید مقدار زیادی موارد مشابه در

حال انجام باشه. باید آدم‌های اضافه در واشنگتن داشته باشیم که بتوانند انباشت حجم را تحمل کنند و قیمت را بالا نبرند.» هیگن در دفترش یادداشت کرد: «نماینده‌ی کنگره‌ی لوتکو[1] نه، فیشر[2] را امتحان کن.»

درخواست نفر بعدی‌ای که هیگن به داخل آورد، موضوعی بسیار ساده بود. نام او آنتونی کوپولا، پسر مردی بود که خان کورلئونه در جوانی همراه او در راه‌آهن کار کرده بود. کوپولا از بابت پیش‌پرداخت و خرید اجاق مخصوص برای بازکردن پیتزا فروشی‌ای به پانصد دلار نیاز داشت. گرفتن وام به دلایلی که ذکر نشد، امکان نداشت. خان دستش را به طرف جیبش برد و دسته‌ای اسکناس در آورد، کافی نبود. اخمی کرد و به تام هیگن گفت: «به من صد دلار قرض بده. دوشنبه وقتی بانک رفتم بهت پس می‌دم.» متقاضی اعتراض کرد که چهارصد دلار کافی خواهد بود، اما خان کورلئونه بر شانه‌اش زد، و با عذرخواهی گفت: «این عروسی پر زرق و برق کمی جیبم را خالی کرده.» پولی راکه هیگن به او دادگرفت و با دسته‌ی اسکناس خودش به آنتونی کوپولا تحویل داد.

هیگن به آرامی مشغول تحسین بود. خان همیشه پند می‌داد که وقتی یک مرد می‌خواهد سخاوت نشان دهد، باید آن را به صورت امری شخصی بیان کند. این چه‌قدر آنتونی کوپولا را تحت تأثیر قرار

---

1. Congressman Luteco
2. Fischer

می‌داد که مردی مانند خان حاضر است برای قرض دادن به او، خودش پول قرض بگیرد. البته کوپولا می‌دانست که خان میلیونر است، اما چند میلیونر حاضرند برای کمک به دوستی فقیر خود را به ناراحتی و زحمتی هر چه‌قدر کوچک، بیندازند؟!

خان سرش را به نشانه‌ی سؤال بالا برد. هیگن گفت: «در فهرست نیست، اما لوکا برازی می‌خواد ببینت‌تون. می‌فهمه که نمی‌شه در جمع باشه، اما می‌خواد که شخصاً تبریک بگه.»

برای اولین‌بار خان ناراحت به‌نظر می‌رسید. جوابش شیطنت‌آمیز بود: «آیا لازمه؟»

هیگن شانه‌ای تکان داد و گفت: «شما بهتر از من می‌شناسیدش. اما او از این‌که به عروسی دعوتش کردید خیلی تحت تأثیر قرارگرفته. هیچ‌وقت انتظارش رو نداشت. فکر می‌کنم می‌خواد قدردانی‌اش را نشان دهد.»

خان کورلئونه سری تکان داد و اشاره کرد که لوکا برازی را نزدش بیاورند.

در باغ، کی آدمز از دیدن خشم وحشیانه‌ای که گویی بر صورت لوکا برازی حک شده بود، شوکه شد. درباره‌اش پرسید. مایکل کی را به عروسی آورده بود، تا آرام‌آرام، و بدون شوکه شدن، حقیقت را درباره‌ی پدرش دریابد. اما تا الان او خان را به عنوان تاجری می‌دانست که کمی غیرقانونی به‌نظر می‌رسید. مایکل تصمیم گرفت که جزئی از واقعیت را غیرمستقیم برایش روشن کند. او توضیح داد

که لوکا برازی یکی از ترسناک‌ترین مردان دنیای جنایی شرق آمریکا بود. می‌گفتند بزرگ‌ترین استعدادش این است که می‌تواند قتل را به تنهایی و بدون کمک کسی انجام دهد، و این مسئله، کشف و اعلام جرم توسط قانون را تقریباً غیرممکن می‌ساخت. مایکل اخمی کرد و گفت: «من نمی‌دونم این حرف‌ها راسته! فقط می‌دونم که اون یک جور با پدرم دوسته.»

برای اولین‌بار کی کمی فهمید. کمی غیرمحافظه‌کارانه پرسید: «منظورت این نیست که همچین مردی برای پدرت کار می‌کنه؟»

مایکل فکر کرد به جهنم، رک و صاف پاسخ داد: «تقریباً پانزده سال قبل یک‌سری آدم می‌خواستند که کار واردات روغن زیتون پدرم رو ازش بگیرند. سعی کردند بکشنش و تقریباً موفق شدند. لوکا برازی به دنبال‌شون رفت. داستان اینه که شش مرد رو در دو هفته کشت و این جنگ معروف روغن زیتون رو پایان داد.» و لبخندی زد، گویی که یک جک تعریف کرده است.

کی لرزید و گفت: «یعنی گانگسترها به پدرت تیراندازی کردن؟»

مایکل گفت: «پانزده سال پیش. از اون‌موقع تا به حال همه چیز آرام بوده.» می‌ترسید که بیش از حد پیش رفته باشد.

کی با لبخند گفت: «تو نمی‌خوای با من ازدواج کنی، پس داری سعی می‌کنی تا من رو بترسونی.» سپس با آرنجش به پهلویش زد و گفت: «خیلی باهوشی.»

مایکل لبخندش را پاسخ داد و گفت: «می‌خوام درباره‌اش فکر کنی.»

کی پرسید: «واقعاً شش نفر رو کشت؟»

مایک گفت: «اون چیزیه که روزنامه‌ها ادعا کردند. هیچ‌کس هیچ‌وقت ثابت نکرد. اما یک داستان دیگه درباره‌اش هست که هیچ‌کس هیچ‌وقت تعریف نمی‌کنه. مثلاً اون‌قدر بد هست که حتی پدرم هم درباره‌اش صحبتی نمی‌کنه. تام هیگن داستان رو می‌دونه و به من نمی‌گه. یک‌بار باهاش شوخی کردم گفتم: «من کی اون‌قدر بزرگ می‌شم که داستان لوکا رو بشنوم؟» و تام گفت: «وقتی شوهر شدی.» مایکل جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش نوشید و گفت: «اون باید داستانی باشه. اون باید لوکایی باشه.»

لوکا برازی واقعاً مردی بود که خود شیطان را در جهنم می‌ترساند. کوتاه‌قد، با جمجمه‌ای عظیم، حضورش زنگ‌های خطر را به صدا در می‌آورد. صورتش گویی ماسکی از خشم بود. چشمانش قهوه‌ای رنگ، اما فاقد هیچ‌یک ازگرمای این رنگ. دهانش از بی‌رحمی گویی بی‌جان بود. نازک، و به رنگ گوشت خام.

شهرت برازی به خشونت فوق‌العاده، و وفاداری‌اش به خان کورلئونه، افسانه‌ای بود. او خود، شخصاً، یکی از ستون‌های عظیمی بود که ساختار قدرت خان را نگه می‌داشت. او از نوعی بسیار کمیاب بود.

لوکا برازی از پلیس نمی‌ترسید. از جامعه نمی‌ترسید. از خدا نمی‌ترسید. از جهنم نمی‌ترسید. به مردمان دیگر نه عشق می‌ورزید نه از آنان می‌هراسید. اما او انتخاب کرده بود، تا از خان کورلئونه هم

بترسد، و هم به او عشق بورزد. هنگامی‌که برازی وحشتناک به حضور خان رسید، خود را با احترام راست نگه داشت. با لکنت تبریکات ویژه و به صورت رسمی امیدواری‌اش را از این‌که نوه‌ی نیک‌شان مذکر باشد، بیان کرد. سپس پاکتی پر از پول را به عنوان هدیه‌ی زوج تقدیم خان کرد.

پس این کاری بود که می‌خواست انجام دهد. هیگن متوجه تغییری در خان کورلئونه شد. خان، برازی را همانند شاهی که شخصی را به خاطر این‌که امر بسیار بزرگی را برایش انجام داده می‌پذیرد، به حضور پذیرفت. هیچ‌گاه نه به آشنایی و خودمانی، اما با احترامی سترگ. خان کورلئونه با هر حرکت و هر کلامش، به لوکا برازی فهماند که او برایش ارزشمند است. برای لحظه‌ای هم از این‌که هدیه‌ی عروسی را به خود او داده بود، ابراز تعجب نکرد. خان می‌فهمید.

پول داخل پاکت قطعاً از هر مبلغی که دیگران داده بودند، بیش‌تر بود. برازی ساعت‌ها روی میزان مبلغ فکر کرده بود و آن را با آن‌چه دیگر مهمانان احتمال بود بدهند، مقایسه کرده بود. می‌خواست که دست و دلبازترین باشد تا نشان دهد که بیش‌ترین احترام را می‌گذارد، و به همین دلیل بود که پاکت را شخصاً به خان داد. امری غیررسمی که خان با تشکرات ویژه‌ی خودش آن را پوشاند. هیگن دید که صورت لوکا برازی خشمش را از دست داد، و مملو از غرور و لذت شد. برازی دست خان را بوسید و سپس به سمت دری رفت که هیگن برایش باز نگه داشته بود. هیگن محترمانه لبخندی به برازی زد، مرد

کوتاه‌قد هم به نوبه‌ی خود محترمانه با انبساط لبانش پاسخ داد.

هنگامی‌که در بسته شد، خان‌کورلئونه از راحتی آهی کوتاه کشید. برازی تنها مردی در جهان بود که می‌توانست او را مضطرب کند. این مرد مانند یک نیروی طبیعت بود، و حقیقتاً همان‌قدر غیرقابل‌کنترل. با او باید همانند دینامیت با دقت و احتیاط رفتار می‌شد. خان شانه‌ای تکان داد. اگر نیازش پیش بیاید حتی دینامیت را هم می‌توان بی‌خطر منفجر کرد. نگاهی سؤال‌آمیز به هیگن کرد و گفت: «فقط بوناسرا مانده؟»

هیگن سرش را به نشانه‌ی بله تکان داد. خان‌کورلئونه به فکر فرو رفت و ابروانش را در هم کشید. سپس گفت: «قبل از این‌که بیاریش تو، به سانتینو بگو بیاد. باید چیزهایی رو یاد بگیره.»

بیرون در باغ، هیگن مضطربانه به دنبال سانی‌کورلئونه گشت. به بوناسرای منتظر گفت که صبور باشد و به سمت مایکل‌کورلئونه و دوست دخترش رفت. پرسید: «سانی رو این دور و ور ندیدید؟» مایکل سرش را به نشانه‌ی نه تکان داد. هیگن با خود گفت که لعنتی، اگر سانی در تمام این مدت با همراه عروس مشغول بوده، کلی بدبختی درست می‌شود. همسرش، خانواده‌ی آن دخترک، فاجعه می‌شود. مضطربانه به سوی دری دوید که تقریباً نیم ساعت پیش سانی را در آن گم کرده بود.

کی آدمز، در حالی که رفتن هیگن را به داخل خانه تماشا می‌کرد، از مایکل‌کورلئونه پرسید: «اون کیه؟ به عنوان برادرت معرفیش کردی

اما اسمش فرق می‌کنه و اصلاً شکل ایتالیایی‌ها نیست.»

مایکل گفت: «تام از وقتی‌که دوازده سالش بود با ما زندگی می‌کنه. والدینش مردند و او با عفونتی بد در چشمانش در خیابون‌ها می‌گشت. سانی یک شب آوردش خونه و، موند. جایی نداشت بره. پس با ما موند، تا این‌که ازدواج کرد.»

کی آدمز مملو از شادی شده بود. گفت: «این واقعاً رمانتیکه. پدرت واقعاً باید قلب گرمی داشته باشه که با وجود این‌همه بچه، این‌قدر راحت کسی رو به فرزندخوندگی قبول کنه.»

مایکل به خود زحمت اشاره نداد که ایتالیایی‌های مهاجر خانواده‌ی چهار فرزندی را خانواده‌ای کوچک حساب می‌کنند. فقط گفت: «تام فرزند خونده نشد. فقط با ما زندگی کرد.»

کی گفت: «آه.» و سپس پرسید: «چرا نه؟»

مایکل خندید و گفت: «چون پدرم گفت بی‌ادبیه که تام نام خانوادگی‌اش رو تغییر بده. بی‌ادبی نسبت به والدین خودش.»

آن‌ها دیدند که هیگن سانی را به داخل دفتر خان هل داد و سپس با دست به آمریگو بوناسرا اشاره کرد.

کی پرسید: «چرا اون‌ها در همچین روزی پدرت رو با مسائل کاری آزار می‌دن؟»

مایکل دوباره خندید و گفت: «چون می‌دونن طبق سنت یک سیسیلی نمی‌تونه هیچ درخواستی رو در روز عروسی دخترش اجابت نکنه، و هیچ سیسیلی هم هیچ‌وقت نمی‌گذاره همچین

فرصتی از دستش بره.»

سانی کورلئونه و لوسی مانسینی صدای ضربه‌ای آرام روی در را شنیدند. سانی در را نگه داشت که باز نشود. سپس صدای بسیار آرام تام هیگن را شنیدند که گفت: «سانی، تو اون‌جایی؟»

سانی آهی از سر راحتی کشید. به لوسی چشمکی زد و گفت: «ها تام، چیه؟»

صدای هیگن، هنوز آرام، گفت: «خان تو رو در دفترش می‌خواد. حالا.» توانستند صدای قدم‌هایش را که دور می‌شد بشنوند. سانی چند لحظه‌ای صبر کرد، به لوسی بوسه‌ای داد و سپس به دنبال هیگن از در خارج شد.

لوسی موهایش را شانه و لباسش را مرتب کرد. مستقیم از پله‌ها پایین رفت و وارد باغ شد. روی صندلی‌اش پشت میز مخصوص، کنار کانی، نشست. کانی با ناراحتی گفت: «لوسی کجا بودی؟ به نظر مست می‌آی. دیگه کنار من بمون.»

داماد بلوند برای لوسی، لیوانی نوشیدنی ریخت و لبخندی تحویلش داد که یعنی می‌داند. برای لوسی اهمیتی نداشت. نوشیدنی سرخ رنگ را به سمت دهانش برد و نوشید. سپس دستانش را روی میز گره زد، چهره‌ای خیانتگرانه و پیروزمندانه به خود گرفت، گویی که گنجی را دزدیده.

آمریگو بوناسرا تام هیگن را داخل اتاقی درگوشه‌ی خانه دنبال کرد و با خان کورلئونه، نشسته در پشت میزکاری بزرگی، رو به رو شد. سانی کورلئونه کنار پنجره به تماشای باغ ایستاده بود. خان برای اولین‌بار در آن بعدازظهر، سرد رفتارکرد. نه دستی با مهمان داد و نه او را در آغوش گرفت. بوناسرای مرده‌شورخانه‌دار تنها به دلیل این‌که همسرش، و همسر خان با هم دوستان نزدیکی بودند دعوت شده بود. والا شخص آمریگو بوناسرا در این زمان، عمیقاً از لطف خان دور بود.

بوناسرا درخواستش را به صورتی هوشمندانه محو آغاز کرد: «شما باید دختر خوانده‌ی همسرتون، دختر من رو، از این‌که امروز نیامده و ادای احترام نکرده ببخشید، هنوز در بیمارستان بستری است.» سپس به سانی کورلئونه و تام هیگن نگاهی انداخت، تا نشان دهد که علاقه‌ای ندارد در حضور آنان سخنی بگوید. اما خان بی‌رحم بود.

خان کورلئونه گفت: «ما همه از بدبختی دخترت باخبریم. اگر می‌تونم به هر نحوی کمکش کنم، فقط کافی‌ست که بگی. بالاخره همسر من مادر خوانده‌ی اوست. من هیچ‌وقت این افتخار رو فراموش نکردم.» این یک طعنه بود. مرده‌شورخانه‌دار هیچ‌وقت طبق دستور سنت، خان کورلئونه را پدر خوانده نمی‌نامید.

بوناسرا، با صورتی درهم، اکنون مستقیماً پرسید: «آیا می‌شه با شما به تنهایی صحبت کنم؟»

خان‌کورلئونه سرش را به نشانه‌ی نه تکان داد و گفت: «من به این دو مرد اعتماد کامل دارم. اون‌ها دو بازوان من هستند. نمی‌تونم با بیرون فرستادن‌شون بهشون بی‌احترامی کنم.»

مرده‌شورخانه‌دار برای لحظه‌ای چشمانش را بست، سپس شروع به صحبت کرد. صدایش آرام بود، صدایی که از آن برای آرامش دادن به عزاداران و اقوام مرحومین استفاده می‌کرد: «من دخترم رو به راه و رسم آمریکایی بزرگ کردم. من به آمریکا ایمان دارم. آمریکا زندگی من رو تأمین کرده. به دخترم آزادی دادم، اما بهش این را هم یاد دادم که هیچ‌وقت با شرافت خانواده‌اش بازی نکنه. او "دوست پسر"ی پیدا کرد. اون پسر ایتالیایی نبود. باهاش به سینما رفت. تا دیر وقت بیرون موند. اما اون پسر هیچ‌گاه نیومد که والدین دختر رو ببینه. من تمام این‌ها رو بدون کوچک‌ترین اعتراضی پذیرفتم. اشتباه از منه. دو ماه قبل با هم بیرون رفتند. او یک دوست مذکر دیگر را هم با خودش آورده بود. اون‌ها به دخترم مشروب خوروندند، و بعد سعی کردند ازش سوءاستفاده کنند. اما او مقاومت کرد. او از شرافتش دفاع کرد. پس اون‌ها کتکش زدند. مثل یک حیوان. وقتی به بیمارستان رفتم، چشمانش سیاه بود. دماغش شکسته و فکش تکه‌تکه شده بود. باید با سیم به هم گرهش می‌زدند. از درد گریه کرد. گفت: «پدر، پدر، چرا همچین کاری می‌کردند؟ چرا با من همچین کاری کردند؟» و من گریه کردم. بوناسرا دیگر نمی‌توانست حرف بزند، با این‌که صدایش احساساتش را لو نداده بود، اما حالا گریه می‌کرد.

خان‌کورلئونه، گویی برخلاف میلش، از روی دلسوزی اشاره‌ای کرد و بوناسرا ادامه داد، صدایش از درد، انسانی شده بود: «چراگریه کردم؟ او نور زندگی‌ام بود. دختری با محبت. دختری زیبا. او به مردم اعتماد می‌کرد، و حالا دیگر به هیچ‌کس اعتماد نخواهد کرد. حالا دیگر هیچ‌وقت زیبا نخواهد بود.» می‌لرزید. صورتش به رنگ قرمز زشتی در آمده بود.

ادامه داد: «پیش پلیس رفتم، مثل یک آمریکایی خوب. دو پسر دستگیر شدند. به دادگاه آورده شدند. مدارک بسیاری وجود داشت، و آن‌ها هم خود راگناهکار اعلام کردند. قاضی آن‌ها را به سه سال زندان محکوم، و بعد حکم تعلیقی داد. همان روز آزاد شدند. من هم مثل یک احمق در اتاق دادگاه ایستادم و آن حرامزاده‌ها به من لبخند زدند. بعد به همسرم گفتم: "برای اجرای عدالت باید پیش خان کورلئونه برویم."»

خان سرش را به نشانه‌ی احترام به غم مرد، پایین انداخته بود. اما وقتی سخن گفت، کلماتش به دلیل شرافتش که مورد بی‌احترامی قرار گرفته بود، سرد بودند: «چرا پیش پلیس رفتی؟ چرا در همان اول کار پیش من نیامدی؟»

بوناسرا با صدایی که به سختی شنیده می‌شد زمزمه کرد: «از من چی می‌خواهی؟ به من بگو چه می‌خواهی. اما اون چیزی راکه ازت تمنا دارم انجام بده.» در کلماتش چیزی بی‌ادبانه وجود داشت.

خان‌کورلئونه با سنگینی گفت: «و اون چیه؟»

بوناسرا به هیگن و سانی کورلئونه نگاهی کرد، و سرش را با نارضایتی تکان داد. خان، هنوز نشسته بر پشت میز هیگن، بدنش را به سمت مرده‌شورخانه‌دار خم کرد. بوناسرا مکثی کرد، سپس خم شد و لبانش را آن‌قدر نزدیک گوش‌های مودار خان برد که با هم حرف زدند. خان کورلئونه همانند کشیشی در حال شنیدن اعتراف، گوش داد. خیره به دور دست، بی‌حرکت و ساکت. برای مدتی طولانی این‌چنین ماندند تا بالاخره بوناسرا پچ‌پچش تمام شد و دوباره ایستاد. خان به سنگینی به او نگاه کرد، و بوناسرا، صورتش سرخ، نگاه او را بدون پلک زدن برگرداند.

بالاخره خان گفت: «این رو نمی‌تونم انجام بدم. داری خودت رو گم می‌کنی.»

بوناسرا با صدای بلند و آشکار گفت: «هر مبلغی بخواهی بهت می‌دم.» هیگن با شنیدن این صدای او درهم رفت و سرش را با نارضایتی تکان داد. سانی کورلئونه دستانش را بر سینه‌اش گذاشت، و با لبخندی طعنه‌وار رویش را از پنجره برگرداند، تا برای اولین‌بار در آن جلسه به آن‌چه در اتاق می‌گذشت نگاه کند.

خان کورلئونه از پشت میز بلند شد. چهره‌اش هنوز بی‌حرکت، اما صدایش مانند مرگ سرد بود: «من و تو سال‌هاست که یکدیگر رو می‌شناسیم. اما تا به امروز هیچ‌وقت از برای مشاوره یا کمک پیش من نیومدی. با این‌که همسر من مادر خوانده‌ی تنها فرزندته، آخرین‌باری که من رو برای یک فنجان قهوه به خانه‌ات دعوت کردی به یاد

نمی‌آریم. بگذار رو راست باشیم. تو از دوستی من دوری جستی. تو ترسیدی که به من مدیون شی.»

بوناسرا زمزمه کرد: «من نمی‌خواستم به دردسر بیفتم.»

خان دستش را بالا برد و گفت: «نه. حرف نزن. تو بهشتت رو در آمریکا پیدا کردی. تجارت خوبی داشتی. زندگی خوبی تأمین کردی. فکر کردی دنیا جای بی‌خطریه که می‌تونی هرگاه اراده کردی لذتت رو ازش ببری. هیچ‌وقت خودت رو به سلاح دوستان حقیقی مسلح نکردی. بالاخره پلیس ازت محافظت می‌کرد. دادگاه‌های قانون وجود داشت، به تو و مایملکت آسیبی نمی‌رسید. به خان کورلئونه نیازی نداشتی. خیلی خوب. احساساتم جریحه‌دار شدند، اما من آدمی نیستم که پیمان دوستی با کسایی ببندم که ارزشش رو نمی‌دونن، با کسایی که من رو دست کم می‌گیرن.» خان مکثی کرد و لبخندی مؤدبانه تحویل مرده‌شورخانه‌دار داد. سپس ادامه داد: «حالا تو می‌آی پیش من و می‌گی: خان کورلئونه، برای من عدالت را اجرا کن! اما با احترام درخواست نمی‌کنی. دست دوستی به سوی من دراز نمی‌کنی. روز عروسی دخترم می‌آی تو خونه‌ی من و ازم درخواست انجام قتل می‌کنی و می‌گی (در این‌جا صدای خان حالت تقلیدی مملو از نفرت به خود گرفت) هر چی بخواهی بهت پول می‌دم. نه، نه، این به من برنخورد. اما من مگر چه کار کردم که تو این‌قدر بی‌ادبانه با من رفتار می‌کنی؟»

بوناسرا با خشم و ترس فریاد زد: «آمریکا با من خوب بوده. من

می‌خواستم شهروند خوبی باشم. می‌خواستم بچه‌ام آمریکایی باشه.»

خان با تحسین دستانش را برهم زد و گفت: «براوو. بسیار خب. پس هیچ حق غر زدن نداری. قاضی حکمش رو داده. آمریکا حکمش رو داده. وقتی می‌ری دیدن دخترت در بیمارستان، براش گل و یک جعبه شکلات ببر. این آرامش می‌کنه. قانع باش. بالاخره، این مسئله‌ی جدی‌ای نیست. پسرا جوون و سرخوش بودن، و یکی‌شون پسر سیاستمداری قدرتمنده. نه، آمریگوی عزیز من، تو همیشه رو راست بودی. با این‌که از دوستی من دوری جستی، باید اعتراف کنم، که من قول و کلام آمریگو بوناسرا رو بیش از هر مرد دیگری قبول دارم. پس به من قول بده که این دیوانگی رو کنار می‌گذاری. این رفتار آمریکایی نیست. ببخش. فراموش کن. زندگی پر از بدبختیه.»

خشم تحت کنترل خان، شیوه‌ی طعنه‌وارِ مملو از نفرت، و بی‌رحمی‌ای که تمام این‌ها با آن گفته شد، مرده‌شورخانه‌دار بیچاره را به ژله‌ای لرزان بدل کرد. اما او باز با شجاعت گفت: «از تو عدالت می‌خواهم.»

خان کورلئونه به تندی گفت: «دادگاه عدالت رو بهت داد.»

بوناسرا سرش را با سرسختی تکان داد و گفت: «نه. به جوون‌ها عدالت داد. به من عدالت نداد.»

خان با حرکت سرش این کلام هوشمندانه را تأیید کرد، سپس پرسید: «برداشت تو از عدالت چیه؟»

بوناسرا گفت: «اعدام.»

خان گفت: «تو بیش‌تر خواستی. دخترت زنده است.»

بوناسرا با ناراحتی گفت: «پس بگذار درد بکشن، همون‌طور که او درد می‌کشه.» خان صبر کرد تا ادامه دهد. بوناسرا ته‌مانده‌ی شجاعتش را جمع کرد و گفت: «چه‌قدر باید بهت پرداخت کنم؟» این ناله‌ای از سر بدبختی بود.

خان کورلئونه پشتش را به او کرد. تمام بود. اما بوناسرا تکان نخورد.

بالاخره خان کورلئونه، آه‌کشان، مردی خوش‌قلب که نمی‌تواند از دست دوستی هر چند آزار دهنده عصبانی بماند، به سوی مرده‌شورخانه‌دار که حالا به بی‌رنگ و رویی یکی از اجسادش شده بود برگشت. به نرمی و صبورانه گفت: «چرا می‌ترسی که اول با من بیعت کنی؟ تو به دادگاه‌ها می‌ری و ماه‌ها صبر می‌کنی. پول خرج وکلایی می‌کنی که به خوبی می‌دونن تو در آخر مسخره خواهی شد. قضاوت قاضی‌ای را که خودش رو مانند بدترین فاحشه‌های خیابون‌ها می‌فروشه قبول می‌کنی. سال‌ها گذشته، وقتی به پول نیاز داشتی به بانک‌ها رفتی و بهشون رباهای کمرشکن پرداختی، مثل یک گدای کلاه در دست ایستادی، و اون‌ها سر تا پایت رو بو کردن که اطمینان حاصل کنن می‌تونی پول‌شون رو پس بدی.» خان مکث کرد. صدایش جدی‌تر شد: «اما اگر پیش من می‌اومدی، کیف پول من مال تو می‌شد. اگر از برای عدالت پیشم می‌اومدی، اون کثافتی که دخترت رو بیچاره کرد همین امروز اشک خون می‌ریخت. و اگر مرد

رو راستی مانند تو از سر بیچارگی دشمنی پیدا می‌کرد، اون‌ها دشمن من می‌شدند.» خان دستش را بالا برد، انگشتش به سوی بوناسرا: «و بعد، باورکن، از تو می‌ترسیدند.»

بوناسرا سرش را پایین آورد، و با صدایی در حال خفگی زمزمه کرد: «با من دوست باش. قبول می‌کنم.»

خان‌کورلئونه دستش را روی شانه‌ی مرد گذاشت و گفت: «خیلی خب. عدالتت رو می‌گیری. و یک روز، و خدا نکنه اون روز بیاد، من هم خبرت می‌کنم تا برام کاری انجام بدی. پس تا اون روز، این عدالت رو به عنوان هدیه‌ای از طرف همسرم، مادر خوانده‌ی دخترت، قبول کن.»

وقتی‌که در، پشت سر مرده‌شورخانه‌دار شکرگزار بسته شد، خان به هیگن روکرد و گفت: «این کار رو به کلمنزا بده و تأکید کن که از افراد مطمئن استفاده کنه. افرادی که بوی خون مست‌شون نمی‌کنه. بالاخره هر چه‌قدر هم اون حامل اجساد می‌خواد درکله‌ی احمقش فکر کنه، ما آدمکش نیستیم.» سپس متوجه شد که اولین فرزند و پسر بزرگش از پشت پنجره، مشغول تماشای باغ است. خان فکر کرد که امیدی به او نیست. سانتینو اگر همین‌طور از قبول تعلیمات سر باز می‌زد، هیچ‌گاه نمی‌توانست کار دار و دسته را بچرخاند. هیچ‌گاه نمی‌توانست یک خان شود. باید یکی دیگر را پیدا می‌کرد. و به زودی. بالاخره او نامیرا نبود.

از سمت باغ فریاد شادمانه‌ای آمد و هر سه مرد توجه‌شان جلب

شد. سانی کورلئونه خودش را به پنجره چسباند. آن‌چه دید او را **به سرعت** با لبخندی شادمانه روی صورتش، به سمت در راند. گفت: «**جانیه.** اومد، به عروسی. نگفتم؟» هیگن به سوی پنجره رفت. به **خان** کورلئونه گفت: «واقعاً پسر خوندتونه. بیارمش این‌جا؟»

خان گفت: «نه. بگذار مردم لذت ببرن. بگذار هر موقع حاضره بیاد **پیشم.**» به هیگن لبخند زد و گفت: «می‌بینی؟ پسر خونده‌ی خوبیه.»

هیگن کمی احساس حسادت کرد. به خشکی گفت: «دو سال گذشته. احتمالاً دوباره توی دردسره و از شما کمک می‌خواد.»

خان کورلئونه پرسید: «و اگه پیش پدر خونده‌اش نره، پیش کی بره؟»

CB

کانی کورلئونه اولین کسی بود که متوجه ورود جانی فانتین به باغ شد. ناگهان موقعیتش به عنوان یک عروس را فراموش کرد و جیغ کشید: «جانی!» و بعد در آغوشش دوید. او هم محکم بغلش کرد، بوسید و همین‌طور که دیگران برای دیدنش می‌آمدند او را در بغلش نگه داشت. همه‌ی دوستان قدیمش بودند، افرادی که با آن‌ها در غرب آمریکا بزرگ شده بود. بعد کانی او را به سمت شوهرش کشاند. جانی متوجه شد که این جوان بلوند از این‌که دیگر ستاره‌ی روز نیست، کمی ترش‌رو شده، و این برایش جالب بود. تمام جذبه‌اش را جمع کرد، دست داماد را در دست گرفت و لیوانی نوشیدنی به افتخارش بالا برد.

صدایی آشنا از میان گروه موسیقی گفت: «چه‌طوره برامون یه آهنگ بخونی جانی؟» جانی سرش را بالا برد و نینو والنتی[1] را با لبخندی بر لب دید. جانی روی سکو پرید و دستانش را دور نینو گره زد. آن‌ها زمانی جدا نشدنی بودند. با هم می‌خواندند و همه کار می‌کردند. تا این‌که جانی آرام‌آرام معروف شد، و شروع به خواندن در رادیو کرد. وقتی برای بازیگری به هالیوود رفت، دو بار با نینو تماس گرفت تا حالش را بپرسد و قول داد که برایش ترتیب خواندن در چند کلاب را بدهد. اما هیچ‌وقت چنین نکرد. و حالا با دوباره دیدن نینو، و لبخند شاداب، طعنه‌وار و مستانه‌اش، تمام محبتش به او بازگشت.

نینو شروع به نواختن ماندلین کرد. جانی فانتین دستش را روی شانه‌ی نینو گذاشت و گفت: «این برای عروسه.» و در حالی‌که با پایش ریتمی را می‌زد شروع به خواندن نوای عاشقانه‌ی کوچه‌بازاری سیسیلی کرد. همان‌طور که می‌خواند نینو هم بدنش را حرکت می‌داد، و عروس از غرور و شادی قرمز شد، و مهمانان با شادی فریاد زدند. در آخر آواز، همه به شدت در حال فریاد زدن و کوبیدن پاهای‌شان بودند، و تا جانی گلویش را برای خواندن آوازی دیگر صاف نکرد، دست از تشویق برنداشتند.

آن‌ها همه به او افتخار می‌کردند. او یکی از آن‌ها بود، و توانسته بود

1. Nino Valenti

خواننده‌ای معروف شود، یک ستاره‌ی سینما که با معروف‌ترین زنان جهان آمد و شد داشت، و با همه‌ی این‌ها، یادش نرفته بود که احترام پدر خوانده‌اش را به جا آورد، و برای این، سه هزار مایل سفر کرده بود، تا در عروسی دخترش حضور پیدا کند. هنوز دوستان قدیمی‌اش مانند نینو والنتی را دوست داشت. بسیاری از کسانی‌که در آن‌جا بودند زمانی را که نینو و جانی در نوجوانی با هم می‌خواندند به یاد می‌آوردند. هیچ‌کس فکر نمی‌کرد که جانی روزی این‌قدر معروف، بزرگ و محبوب زنان شود.

جانی فانتین به جلو خم شد، عروس را بلند کرد و بین خودش و نینو گذاشت. هر دو شروع به خواندن یک آواز کردند. یک جمله جانی، و یک جمله نینو. این شیوه‌ی قدیم‌شان بود. جانی با احترام آرام‌آرام گذاشت که صدای نینو بر او برتری یابد، عروس را به دست او داد، و در حالی‌که صدای خود را محو می‌کرد گذاشت نینو آخر آواز را بخواند. تمام جمع شروع به تشویق کردند. در آخر هر سه یکدیگر را در آغوش گرفتند. مهمانان برای آوازی دیگر خواهش کردند.

تنها خان کورلئونه، ایستاده در گوشه‌ی خانه بود که احساس کرد، مشکلی وجود دارد. با شادابی و خنده، و محتاط تا به مهمانانش بی‌احترامی نکند، صدا زد: «پسر خونده‌ی من سه هزار مایل اومده که ما رو مفتخر کنه و هیچ‌کس فکر نمی‌کنه بهش یه نوشیدنی بده؟» در یک لحظه ده‌ها لیوان نوشیدنی پر به سوی جانی گرفته شد. او جرعه‌ای از هر کدام نوشید و سپس به سوی پدر خوانده‌اش دوید.

وقتی به او رسید چیزی در گوشش زمزمه کرد. خان‌کورلئونه او را به داخل خانه هدایت کرد.

وقتی جانی وارد اتاق شد، تام هیگن دستش را به سوی او دراز کرد. جانی آن را تکان داد و گفت: «حالت چه‌طوره تام؟» اما این بدون جذبه‌ی همیشگی‌اش بود که حس خودمانی و گرمی را به مردم القا می‌کرد. هیگن کمی از این سردی در هم رفت، اما سعی کرد فراموش کند. این جریمه‌ای بود که به عنوان دستیار خان بودن متحمل می‌شد.

جانی فانتین به خان گفت: «وقتی کارت عروسی روگرفتم به خودم گفتم پدر خونده‌ام دیگه از دستم عصبانی نیست. بعد از طلاقم پنج بار بهتون زنگ زدم، اما تام همه‌اش می‌گفت که یا سرتون شلوغه یا بیرونین، پس می‌دونستم از دستم ناراحتین.»

خان‌کورلئونه مشغول پر کردن لیوان‌ها بود. گفت: «اون مسئله فراموش شده. حالا، می‌تونم باز برات کاری بکنم؟ یا اون‌قدر معروف و پولدار شدی که از دست من کاری برات برنمی‌آد؟»

جانی مایع آتشین زرد رنگ را در گلویش ریخت، و لیوان را برای دوباره پر شدن جلو گرفت. سعی کرد با سرحالی و سرزندگی صحبت کند. پاسخ داد: «پدر خوانده، من پولدار نیستم. تو سر پایینی‌ام. حق با شما بود. هیچ‌وقت نباید زن و بچه‌هام رو ول می‌کردم. اگر از دستم ناراحتین سرزنش‌تون نمی‌کنم.»

خان شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «من نگرانت بودم. تو پسر خونده‌ی منی. همین.»

جانی شروع به راه رفتن در اتاق کرد.

خان کورلئونه به تندی گفت: «خانواده‌ات چه‌طورن؟»

جانی آهی کشید و گفت: «ازشون مراقبت کردم. بعد از طلاق به جینی[1] و بچه‌ها بیش از اون‌چه دادگاه گفت دادم. هفته‌ای یک‌بار می‌رم می‌بینم‌شون. دلم براشون تنگ شده. بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم دارم دیوانه می‌شم.» جرعه‌ای دیگر نوشید و ادامه داد: «حالا زن دومم بهم می‌خنده. نمی‌تونه غیرت من رو درک کنه. بهم می‌گه دهاتی قدیمی. آواز خوندنم رو مسخره می‌کنه. قبل از این‌که بیام یه کتک خوب بهش زدم، اما نه به سر و صورت، چون داره تو یه فیلم بازی می‌کنه. مثل یه بچه به دست و پاهاش مشت زدم، و او همین‌طور بهم می‌خندید.» سیگاری روشن کرد و ادامه داد: «پس پدر خوانده، الان زندگی ارزش نداره.»

خان کورلئونه به سادگی گفت: «این‌ها مشکلاتی‌ان که من نمی‌تونم درباره‌شون بهت کمکی کنم.» مکثی کرد و سپس پرسید: «چرا صدات این‌طوریه؟»

تمام جذبه‌ی ساختگی و طعنه از صورت جانی فانتین ناپدید شد. با حالتی تقریباً شکسته و ناراحت گفت: «پدر خوانده، دیگه نمی‌تونم بخونم. یک اتفاقی برای گلوم افتاده. دکترها نمی‌دونن چیه.» هیگن و خان با تعجب نگاهش می‌کردند. جانی همیشه خیلی سرسخت بود.

---

1. Ginny

و ادامه داد: «دو تا فیلم اولم کلی پول دروکردن. ستاره‌ی بزرگی بودم. اما حالا بیرونم انداختن. رئیس استودیو همیشه ازم متنفر بود و حالا داره زهرشو خالی می‌کنه.»

خان کورلئونه رو به روی پسر خوانده‌اش ایستاد و به سردی پرسید: «این مرد چرا تو رو دوست نداره؟»

جانی گفت: «من برای اون سازمان‌های لیبرال آواز می‌خوندم، می‌دونین، تمام اون کارهایی که هیچ‌وقت دوست نداشتین بکنم. خب، جک والتز[1] هم خوشش نمی‌اومد. بهم گفت تو کمونیستی. اما نتونست این برچسبو بهم بچسبونه. بعد یه دختری رو که برای خودش انبارکرده بود، ازش قاپ زدم. همه‌اش برای یک شب بود، اما دختره ولم نکرد. چه غلطی می‌تونستم بکنم؟ بعد زن دوم فاحشه‌ام من رو بیرون می‌کنه. و جینی و بچه‌ها من رو قبول نمی‌کنن، مگر این‌که چهاردست و پا پیش‌شون برم، و دیگه حتی نمی‌تونم آواز بخونم. پدر خونده، من چه غلطی می‌تونم بکنم؟»

صورت خان کورلئونه سرد شده بود. با نفرت گفت: «می‌تونی مثل یک مرد رفتار کنی.» ناگهان خشم صورتش را فراگرفت و فریاد کشید: «مثل یک مرد!» از روی میز خم شد، جانی فانتین را با حرکتی وحشیانه و در عین حال محبت‌آمیز از موهای سرش گرفت و گفت: «به حق عیسی مسیح، مگه ممکنه تو اون‌همه وقت کنار من بگذرونی و

1. Jack Waltz

این‌طور از آب در بیای؟ یک اوا خواهر احمق هالیوودی که گریه می‌کنه و تمنای همدردی داره؟ مثل یه زن گریه می‌کنه که چی‌کار کنم؟ اوه چی‌کار کنم؟»

ادا در آوردن خان چنان فوق‌العاده و غیر پیش‌بینی بود که هیگن و جان هر دو به خنده افتادند. خان کورلئونه راضی بود. لحظه‌ای به این مسئله که چه‌قدر پسر خوانده‌اش را دوست داشت، فکر کرد. پسران خودش به این شلاق‌زنی کلامی چه‌طور واکنش نشان می‌دادند؟ سانتینو قهر می‌کرد و برای هفته‌ها قیافه می‌گرفت. فردو افسرده می‌شد. مایکل لبخندی سرد تحویلش می‌داد، از خانه بیرون می‌رفت و برای ماه‌ها گم و گور می‌شد. اما جانی، آه، عجب جوان درستی بود، لبخندی می‌زد، همه‌ی جرئت و شجاعتش را جمع می‌کرد و همین حالا فایده‌ی واقعی پدر خوانده‌اش را می‌فهمید.

خان کورلئونه ادامه داد: «تو زن رئیست رو گرفتی. مردی قوی‌تر از تو. بعد غر می‌زنی که بهت کمک نمی‌کنه. عجب مزخرفاتی می‌گی. تو خانواده‌ات رو رها کردی، بچه‌هات رو بی‌پدر کردی تا با یک فاحشه ازدواج کنی و حالا گریه می‌کنی که دوباره تو رو با آغوش باز به حضور نمی‌پذیرند. اون فاحشه، به صورتش نمی‌زنی چون داره تو فیلم بازی می‌کنه، بعد متعجبی از این‌که چرا به تو می‌خنده. تو مثل یک احمق زندگی کردی، و حالا هم به عاقبت یک احمق رسیدی.»

خان کورلئونه مکثی کرد و با صدایی صبورانه پرسید: «آیا این‌بار به نصیحت من گوش می‌دی؟»

جانی فانتین شانه‌ای تکان داد و گفت: «من نمی‌تونم دوباره با جینی ازدواج کنم. نه اون‌طور که او می‌خواد. باید قمار کنم. نوشیدنی‌هایی که دوست دارم بخورم. با دوستام برم بیرون. زن‌های زیبا دنبالم می‌دون و من هیچ‌وقت نتونستم جلوی خودم رو بگیرم. و بعد وقتی پیش جینی برمی‌گشتم احساس گناه می‌کردم. نمی‌تونم دوباره این مسخره‌بازی‌ها رو اجرا کنم.»

کم پیش می‌آمد که خان کورلئونه بی‌طاقتی نشان دهد. این یکی از آن مواقع بود. گفت: «بهت نگفتم بری دوباره ازدواج کنی، هر کاری دوست داری بکن. خوبه اقلاً می‌خواهی برای بچه‌هات پدر باشی. مردی که برای بچه‌هاش پدر نباشه هیچ‌وقت یه مرد واقعی نیست. اما باید کاری کنی که مادرشون قبولت کنه. کی می‌گه نمی‌تونی هر روز ببینی‌شون؟ کی می‌گه نمی‌تونی در یک خونه باهاشون زندگی کنی؟ کی می‌گه نمی‌تونی با خونواده‌ات دقیقاً اون‌طور که می‌خواهی زندگی کنی؟»

جانی فانتین خندید و گفت: «پدرخوانده، همه‌ی زن‌ها مثل زن‌های ایتالیایی قدیمی نیستن. جینی قبول نمی‌کنه.»

حالا خان مسخره‌اش می‌کرد: «چون مثل یه احمق رفتار کردی! بهش بیش‌تر از اون چیزی‌که دادگاه گفت دادی. تو صورت اون یکی هم که نزدی، چون تو فیلم بازی می‌کرد. تو می‌گذاری زن‌ها اعمالت رو بهت دیکته کنن. در حالی که در این دنیا نمی‌شه روشون حساب کرد. گرچه قطعاً در اون دنیا در حالی که ما مردها در جهنم

می‌سوزیم اون‌ها قدیسان بهشت خواهند بود، و تازه، تمام این سال‌ها من حواسم بهت بوده.» صدای خان مهربانانه و جدی شد: «تو پسر خونده‌ی خوبی بودی. تمام احترامات رو برای من به جا آوردی. اما برای دیگر دوستای قدیمی‌ات چی؟ یک سال با یکی می‌گردی، سال دیگه با دیگری. اون پسر ایتالیایی که اون‌قدر در فیلم‌ها بامزه بود، بدشانسی آورد و تو دیگه هیچ‌وقت سراغش نرفتی، چون معروف شدی. و اون رفیق خیلی قدیمیت که باهاش به مدرسه رفتی چی، که با هم آواز می‌خوندین؟ نینو. از ناراحتی مرتب مشروب می‌خوره. اما هیچ‌وقت غر نمی‌زنه. تمام هفته جون می‌کنه و کامیون می‌رونه و آخر هفته‌ها برای چند دلار آواز می‌خونه. هیچ‌وقت هیچ چیز علیه تو نمی‌گه. نمی‌تونستی یه‌ذره کمکش کنی؟ چرا نه؟ خوب می‌خونه.»

جانی فانتین با خستگی و صبر گفت: «پدر خوانده، او به اندازه‌ی کافی استعداد نداره. کارش خوبه. اما اون‌قدرها خوب نیست.»

خان کورلئونه چشمانش را تقریباً بست و گفت: «و تو، پسر خوانده، الان تو، دیگه استعداد کافی نداری. می‌خوای برات کار کامیون روندن در کنار نینو رو جور کنم؟» وقتی جانی پاسخی نداد، خان ادامه داد: «دوستی همه چیزه در این دنیا. دوستی بیش از استعداد ارزش داره. بیش از دولت ارزش داره. تقریباً به بزرگی خانواده و عشیره است. این رو هیچ‌وقت فراموش نکن. اگر از دوستی دیواری محافظ ساخته بودی، نیازی نداشتی از من کمک بخوای. حالا به من بگو، چرا

نمی‌تونی آواز بخونی؟ در باغ که خوب خوندی. به خوبی نینو.»

هیگن و جانی به این طعنه‌ی ظریف لبخند زدند. جانی گفت: «صدایم ضعیفه. یکی دو آواز می‌خونم و بعد برای ساعت‌ها یا حتی روزها نمی‌تونم بخونم. این‌طوری نمی‌تونم تمرینات یا برداشت‌ها رو پشت سر بگذارم. صدایم ضعیفه. یک‌جور مریضیه.»

خان رفت سر اصل مطلب: «پس با زن‌ها مشکل داری و صدات ضعیفه. حالا به من بگو مشکلت با این کله‌گنده‌ی هالیوودی که نمی‌گذاره کار کنی چیه.»

جانی گفت: «از کله‌گنده‌های معمول شما گنده‌تره. مالک استودیوست. مشاور رئیس جمهوره در پروپاگاندای جنگ در سینما. همین یک ماه قبل حقوق سینمایی معروف‌ترین کتاب سال رو خرید. یک پرفروش‌ترین، و شخصیت اول آدمیه درست مثل من. نیازی به نقش بازی کردن ندارم، کافیه خودم باشم. حتی نیازی نیست آواز بخونم. شاید حتی جایزه‌ی اسکار ببرم. همه می‌دونن این نقش برای من فوق‌العاده است و دوباره به عنوان یک بازیگر بزرگم می‌کنه. اما اون جک والتز کثافت عقب نگهم داشته. بهم نمی‌ده. پیشنهاد دادم که مفت و مجانی یا با حداقل قیمت بازی می‌کنم، باز هم نمی‌ده. پیغام داده که اگر بیام و در جلسه‌ی استودیو به دستش بوسه بزنم، اون‌وقت شاید درباره‌اش فکر کنه.»

خان کورلئونه این مزخرفات احساسی را با حرکت دستش رد کرد. در باور او مشکلات کاری بین مردان منطقی همیشه قابل حل شدن

بودند. بر شانه‌ی پسر خوانده‌اش زد و گفت: «تو ناامیدی. فکر می‌کنی هیچ‌کس بهت اهمیتی نمی‌ده، و کلی وزن از دست دادی. زیاد نوشیدنی مضر می‌نوشی، ها؟ نمی‌خوابی و قرص می‌خوری؟» سرش را به نشانه‌ی نارضایتی تکان داد.

خان ادامه داد: «حالا می‌خوام به دستورات من عمل کنی. می‌خوام برای یک ماه در خانه‌ی من بمونی. می‌خوام خوب غذا بخوری و خوب استراحت کنی و بخوابی. می‌خوام همراهم باشی. از همراهی‌ات لذت می‌برم، و شاید از پدر خوانده‌ات یه چیزایی درباره‌ی دنیا یاد بگیری که حتی در هالیوود بزرگ هم کمکت کنن. اما نه آواز می‌خونی، نه از اون نوشیدنی‌های مضر می‌خوری، و نه با زن‌ها می‌پلکی. آخر ماه می‌تونی برگردی هالیوود و این کله گنده، این کلت کالیبر ۹۰، کاری که می‌خواهی رو بهت می‌ده. خب؟»

جانی فانتین نمی‌توانست باور کند که خان چنین قدرتی دارد. اما پدر خوانده‌اش هیچ‌گاه وعده‌ی چنین و چنان نداده بود، مگر آن‌که آن را برآورده کند. گفت: «این آدم دوست صمیمی رئیس جمهور جی. ادگار هوور[1] است. نمی‌تونین حتی صداتون رو روش بلند کنین.»

خان با نرمی گفت: «او یک تاجره. بهش پیشنهادی می‌دم که نتونه رد کنه.»

جانی گفت: «دیگه خیلی دیره. تمام قراردادها بسته شده و ظرف

---

1. J. Edgar Hoover

یک هفته شروع به فیلم‌برداری می‌کنن. کاملاً غیرممکنه.»

خان کورلئونه گفت: «برو، برگرد به جشن. دوستانت منتظرتن. همه چی رو بگذار به عهده‌ی من.» و جانی فانتین را به بیرون اتاق هل داد.

هیگن پشت میز نشست و شروع به یادداشت کرد. خان آهی عمیق کشید و پرسید: «چیز دیگری هست؟»

هیگن قلمش را روی تقویم نشانه گرفت و گفت: «سالوزو[1] رو دیگه نمی‌شه عقب نگه داشت. باید این هفته ببینیش.»

خان شانه‌ای تکان داد و گفت: «حالا که عروسی تمام شده، هر موقع دوست داری.»

این پاسخ دو موضوع را به هیگن فهماند. اول و مهم‌تر از هر چیز این‌که، جواب ویرجیل سالوزو نه خواهد بود. دوم این‌که، خان کورلئونه از آن‌جا که جواب را قبل از عروسی دخترش نداده بود، انتظار این را داشت که پاسخش موجب دردسر شود.

هیگن محتاطانه گفت: «می‌خواین به کلمنزا بگم چند نفر آدم بیاره در خانه باشن؟»

خان بی‌صبرانه گفت: «برای چی؟ قبل از عروسی جواب ندادم، چون در چنین روز مهمی هوا نباید ابری باشه، حتی در دوردست. به علاوه، می‌خواستم بدونم درباره‌ی چی می‌خواد صحبت کنه. الان

---

1. Virgil Sollozzo

می‌دونیم. پیشنهادش حرام خواهد بود.»

هیگن پرسید: «پس موافقت نخواهید کرد؟» وقتی خان سرش را به نشانه‌ی نه تکان داد، هیگن گفت: «فکر می‌کنم قبل از این‌که جواب‌تون رو بدین همه باید درباره‌اش صحبت کنیم. همه‌ی دار و دسته.»

خان با لبخند گفت: «این‌طور فکر می‌کنی؟ خب. درباره‌اش صحبت می‌کنیم. اما وقتی از کالیفرنیا برگشتی. می‌خوام فردا به اون‌جا پرواز کنی و این کار جانی رو انجام بدی. اون فیلم‌ساز کله گنده رو ببین. به سالوزو بگو وقتی از کالیفرنیا برگشتی می‌بینمش. چیز دیگری هست؟»

هیگن خیلی محترمانه و خیلی رسمی گفت: «از بیمارستان زنگ زدند. مشاور آباندادو[1]، داره می‌میره. به شب نمی‌رسه. به خونواده‌اش گفتن بیان سر تختش و منتظر باشن.»

هیگن از یک سال گذشته، از موقعی‌که سرطان، جنکو آباندادو را در تخت بیمارستان زندانی کرده، جایگاه مشاور را پر کرده بود. حالا منتظر بود که خان کورلئونه بگوید این مقام کاملاً متعلق به اوست. شرایط برضدش بود. چنین مقام بالایی طبق سنت، فقط به کسی از والدین ایتالیایی داده می‌شد. تا همین حالا هم درباره‌ی کار و وظایفش مشکلاتی پیش آمده بود. به علاوه، او فقط سی و پنج سال

---

1. Consigliori Genco Abbandando

سن داشت، به اندازه‌ی کافی مسن نبود، تا طبق باور جمع، تجربه و ذکاوت کافی را برای مشاور بودن کسب کرده باشد.

اما خان دلگرمی‌ای به او نداد. پرسید: «دخترم کی با شوهرش می‌ره؟»

هیگن به ساعت مچی‌اش نگاه کرد و گفت: «ظرف چند دقیقه کیک رو می‌برن و نیم ساعت پس از اون می‌رن.» این مسئله او را یاد موضوعی دیگر انداخت. گفت: «دامادتون. بهش کار مهمی می‌دیم؟ داخل دار و دسته؟»

از تندی جواب خان تعجب کرد. خان گفت: «هیچ‌وقت.» و با کف دستش بر میز کوبید: «هیچ‌وقت. بهش چیزی بدین که زندگیش تأمین شه. خوب تأمین شه. اما هیچ‌وقت نگذارین از کارهای دار و دسته باخبر شه. به بقیه هم بگو. سانی، فردو و کلمنزا.»

خان مکثی کرد و ادامه داد: «به پسرانم بگو، هر سه‌شان، که با من به بیمارستان بیان تا جنکوی بیچاره رو عیادت کنن. می‌خوام آخرین احترامات‌شون رو به جا بیارن. به فرد بگو که ماشین بزرگه رو برداره و از جانی بپرس که می‌خواد با ما بیاد یا نه، به عنوان لطفی شخصی به من.» دید که هیگن با حالتی سؤال‌برانگیز به او نگاه می‌کند. ادامه داد: «می‌خوام امشب به کالیفرنیا بری. تو فرصت می‌کنی تا جنکو رو ببینی. اما نرو تا از بیمارستان برگردم و باهات صحبت کنم. فهمیدی؟»

هیگن گفت: «متوجه شدم. فرد کی ماشین رو حاضر کنه؟»

خان کورلئونه گفت: «وقتی مهمان‌ها رفتند. جنکو منتظر من می‌مونه.»

هیگن گفت: «سناتور تماس گرفت. عذرخواهی کرد که شخصاً نیامده و گفت که شما درک می‌کنید. احتمالاً منظورش آن دو مأمور اف.بی.آی آن سر خیابان بود، که پلاک ماشین‌ها رو یادداشت می‌کردند. اما هدیه‌اش را با پیکی مخصوص فرستاده.»

خان به نشانه‌ی موافقت سری تکان داد. نیازی ندید که بگوید، خودش به سناتور اخطار داده بود که نیاید. گفت: «هدیه‌ی خوبی فرستاد؟»

چهره‌ی هیگن حالتی تحسین‌آمیز به خود گرفت، که برخلاف صورت آلمانی ـ ایرلندی‌اش که بیش‌تر شبیه ایتالیایی‌ها بود گفت: «نقره‌ی عتیقه، بسیار ارزشمند. بچه‌ها می‌تونن حداقل هزار دلار بفروشنش. سناتور کلی وقت صرف کرد که دقیقاً چیز درستی بگیره. برای این آدم‌ها این مهم‌تره از قیمتشه.»

خان کورلئونه لذتش را از این‌که مردی به بزرگی سناتور به او چنین احترامی گذاشته بود، مخفی نکرد. سناتور، همانند لوکا برازی، یکی از ستون‌های بزرگ ساختار قدرت خان بود، و او نیز، با این هدیه، وفاداری‌اش را نشان داده بود.

هنگامی‌که جانی فانتین داخل باغ شد، کی آدمز فوری او را شناخت. به راستی متعجب شد. به مایکل گفت: «تو هیچ‌وقت به من

نگفتی که خانواده‌ات جانی فانتین رو می‌شناسن. حالا حتماً باهات ازدواج می‌کنم!»

مایکل پرسید: «می‌خواهی ببینیش؟»

کی گفت: «الان نه.» آهی کشید و ادامه داد: «سه سال عاشقش بودم. هر موقع می‌اومد در کاپیتول[1] آواز بخونه به نیویورک می‌آمدم و کلی براش جیغ می‌کشیدم. فوق‌العاده بود.»

مایکل گفت: «بعداً می‌بینیمش.»

وقتی جانی آواز خواندنش تمام شد و همراه خان کورلئونه به خانه رفت، کی با دستش به مایکل زد و گفت: «دیگه نگو ستاره‌ی سینمایی بزرگی مثل جانی فانتین باید از پدرت کمک بخواد؟»

مایکل گفت: «اون پسر خوانده‌ی پدرمه. و اگه به خاطر پدرم نبود، شاید امروز ستاره‌ای به این بزرگی نمی‌شد.»

کی آدمز خندید و گفت: «این باید داستان جالبی باشه.»

مایکل سرش را تکان داد و گفت: «این یکی رو نمی‌تونم بهت بگم.»

کی گفت: «بهم اعتماد کن.»

مایکل برایش گفت، بدون این‌که سعی کند حالت شوخی به خود بگیرد. با افتخار گفت و بدون هیچ توضیح اضافه‌ای، جز این‌که هشت سال پیش پدرش بی‌پرواتر بود و چون مسئله درباره‌ی پسر خوانده‌اش

---

1. Capitol

بود، خان آن را مسئله‌ای شرافتی و شخصی می‌دید.

داستان به سرعت گفته شد. هشت سال پیش جانی فانتین از طریق خواندن با گروه رقصی دوست‌داشتنی، بسیار موفق و معروف، یکی از جذابیت‌های رادیو شده بود. اما متأسفانه رهبر گروه، شخصیتی شناخته شده در شو بیزنس به نام لز هالی[1]، با جانی قراردادی پنج ساله برای خدمت کارهایی بسته بود. عملکردی معمول در شو بیزنس. پس لز هالی حالا می‌توانست جانی را به این و آن قرض دهد و بیش‌تر درآمد را به جیب بزند.

خان کورلئونه شخصاً وارد مذاکرات شد. به لز هالی بیست هزار دلار پیشنهاد داد تا جانی فانتین را از قرارداد خدمت خصوصی‌اش رها کند. لز هالی متقابلاً پیشنهاد داد که تنها پنجاه درصد از درآمد جانی را می‌گیرد. این برای خان کورلئونه سرگرم‌کننده بود. پیشنهادش را از بیست هزار دلار به ده هزار دلار پایین آورد. رئیس گروه، مردی بی‌خبر از دنیای خارج از دنیای شو بیزنس عزیزش، اصلاً معنی این پیشنهاد کم‌ترشده را نفهمید و قبول نکرد.

روز بعد خان کورلئونه شخصاً برای دیدن رهبر گروه رفت. دو نفر از بهترین دوستانش را نیز با خود برد؛ جنکو آبانداندو، که مشاورش بود، و لوکا برازی. خان کورلئونه موفق شد در مقابل پرداخت چکی تضمینی به مبلغ ده هزار دلار، لز هالی را به امضای سندی که تمام

1. Les Halley

حق و حقوقش را از جانی فانتین سلب می‌کرد، راضی کند. خان‌کورلئونه اسلحه‌ای را بر پیشانی رهبر گروه گذاشت و به او با جدیت تمام اطمینان داد که ظرف یک دقیقه یا امضا می‌کند یا مغزش را روی سند خواهد ریخت. لز هالی امضا کرد، خان‌کورلئونه اسلحه‌اش را در جیبش گذاشت و چک تضمین شده را به او داد.

ادامه‌ی ماجرا در تاریخ بود. جانی فانتین به راهش ادامه داد تا این‌که بزرگ‌ترین خواننده‌ی کشور شد. برای هالیوود موسیقی‌هایی اجرا کرد که برای استودیوهایش مبالغ زیادی به جا گذاشتند. آلبوم‌های موسیقی‌اش میلیون‌ها دلار فروش رفتند. سپس از همسری که از دوران کودکی با هم بزرگ شده بودند جدا شد و دو فرزندش را رها کرد، تا با پرزرق و برق‌ترین ستاره‌ی طلایی سینما ازدواج کند، سپس خیلی زود دریافت که او یک فاحشه است. به مشروب خوردن پرداخت، قمار کرد، دنبال زنان دیگر رفت. صدایش را از دست داد. آلبوم‌های موسیقی‌اش از فروش افتادند، استودیو قراردادش را تجدید نکرد، و حالا پیش پدرخوانده‌اش بازگشته بود.

کی متفکرانه گفت: «مطمئنی به پدرت حسادت نمی‌کنی؟ تمام چیزهایی که درباره‌اش به من گفتی درباره‌ی کارهایی بود که برای دیگران کرده. باید خوش‌قلب باشه.» و با لبخند ادامه داد: «البته شیوه‌هاش دقیقاً طبق قانون اساسی نیستن.»

مایکل آهی کشید و گفت: «به نظر این‌طور می‌آد. اما بگذار یک چیز رو بهت بگم. اون ماجراجوهای قطب رو می‌شناسی که در

مسیرشون بسته‌های غذا باقی می‌گذارن که شاید روزی بهشون نیاز پیداکنن؟ لطف‌ها و کمک‌های پدرمن هم دقیقاً همینند. یک روزی او درِ خونه‌ی تک‌تک این آدم‌ها برمی‌گرده، و اون‌ها بهتره در رو به روش بازکنن.»

ღ

هنگام غروب بود که بالاخره کیک عروسی نشان داده شد. همه تشویق کردند و بعد آن را خوردند. کیک را انزوی نانوا به صورتی کاملاً مخصوص و سفارشی پخته بود، و مملو از نقش و نگارهای خامه‌ای خوشمزه‌ای بود که عروس و داماد قبل از حرکت به ماه عسل، تا می‌توانستند حریصانه از آن خوردند. خان مؤدبانه به عزیمت مهمانان سرعت بخشید، و متوجه شد که سواری مشکی مردان اف.بی.آی دیگر دیده نمی‌شود.

در آخر تنها ماشین باقی‌مانده در ورودی، کادیلاک دراز مشکی رنگی بود، با فردی در پشت فرمانش. خان با حرکتی سریع‌تر از معمول، برای سن و هیکلش، روی صندلی جلو نشست. سانی، مایکل و جانی فانتین هم عقب نشستند. خان کورلئونه به پسرش مایکل گفت: «دوست دخترت، خودش می‌تونه راحت به شهر برگرده؟»

مایکل سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت: «تام گفت ترتیبش رو می‌ده.» خان سرش را به نشانه‌ی رضایت از به فکر بودن هیگن تکان داد.

به دلیل این‌که سوخت هنوز در سهمیه‌بندی بود، ترافیک چندانی

در مسیر به منهتن[1] وجود نداشت. ماشین در کم‌تر از یک ساعت به خیابان بیمارستان فرانسوی وارد شد. در طی مسیر، خان از جوان‌ترین پسرش پرسید که در دانشگاه اوضاع درسش خوب است یا خیر. مایکل سرش را به علامت تأیید تکان داد. سپس سانی در صندلی عقب از پدرش پرسید: «جانی می‌گه درباره‌ی کارش در هالیوود دارین کمکش می‌کنین. می‌خواین من برم اون‌جا برای کمک؟»

خان کورلئونه سریع و کوتاه پاسخ داد: «تام داره امشب می‌ره. نیازی به کمک نداره. مسئله‌ی ساده‌ایه.»

سانی کورلئونه خندید و گفت: «جانی فکر نمی‌کنه شما بتونین مسئله رو حل کنین، برای همین فکر کردم شاید بخواین من برم اون‌جا.»

خان کورلئونه سرش را چرخاند و از جانی فانتین پرسید: «چرا تو به من شک داری؟ مگه پدر خوانده‌ات همیشه اون چیزی رو که گفته انجام می‌ده، انجام نداده؟ هیچ موقع مسخره‌بازی کردم؟»

جانی مضطربانه عذرخواهی کرد: «پدر خوانده، اون مردی که اوضاع رو می‌چرخونه یه کله گنده‌ی کالیبر نود واقعیه. نمی‌تونین هلش بدین. نه حتی با پول. ارتباط گنده‌ای داره، و از من متنفره. فقط نمی‌دونم چه‌طور می‌تونین اوضاع رو بچرخونین.»

خان با لحنی سرگرم شده و محبت‌آمیز گفت: «من بهت می‌گم، تو اون چیزی رو که می‌خواهی خواهی داشت.» با آرنجش به مایکل زد:

1. Manhattan

و گفت: «ما پسر خونده‌ی من رو ناامید نمی‌کنیم، مگه نه مایکل؟»

مایکل، که لحظه‌ای هم به پدرش شک نداشت، با حرکت سر تأیید کرد.

هنگامی‌که به سمت ورودی بیمارستان راه می‌رفتند، خان کورلئونه بازوی مایکل را گرفت و گذاشت بقیه جلو بیفتند، و گفت: «وقتی کارت با دانشگاه تمام شد، بیا با من حرف بزن. نقشه‌هایی دارم که خوشت می‌آد.»

مایکل چیزی نگفت. خان کورلئونه از خستگی آهی کشید و ادامه داد: «من می‌شناسمت. ازت نخواهم خواست کاری را که تأیید نمی‌کنی انجام بدی. این یه چیز به خصوصه. الان راه خودت رو برو. بالاخره یک مردی. اما بعد از این‌که درستو تمام کردی، اون‌طور که یک پسر وظیفه‌شه، پیش من بیا.»

خانواده‌ی جنکو آباندادو، همسر و سه دختر مشکی پوشش، همانند یک گروه گاوهای چاق، روی کاشی‌های سفید راهرو بیمارستان ایستاده بودند. هنگامی‌که خروج خان کورلئونه را از آسانسور دیدند، گویی از روی غریزه برای پناه به سویش سرازیر شدند. لباس مشکی مادر بسیار شیک و رسمی، و برای دخترها ساده بود. خانم آباندادو صورت خان کورلئونه را بوسید و با هق‌هق گریه و فریاد گفت: «آه چه قدیسی هستید که روز عروسی دخترتون آمده‌اید این‌جا.»

خان کورلئونه با حرکت دستش این تشکرها را کنار زد. گفت: «من نباید احترامم رو به چنین دوستی به جا بیارم؟ دوستی که برای بیست سال دست راست من بوده؟» خان فوراً فهمیده بود زن به زودی بیوه می‌شود ولی هنوز درک نکرده که شوهرش امشب می‌میرد. جنکو آباندادو یک سال گذشته را در این بیمارستان صرف مردن از بیماری ناعلاج سرطان کرده بود، و طی این مدت این بیماری کشنده برای همسرش به واقعیتی روزمره از زندگی تبدیل شده بود. اما امشب فاجعه‌ای دیگر بود. زن ادامه داد: «برید داخل، شوهرِ بیچاره‌ی من رو ببینید. سراغ شما رو می‌گیره. مرد بیچاره. می‌خواست به عروسی بیاد و ادای احترام کنه، اما دکتر اجازه نداد. بعد گفت که شما می‌آیید تا در این روز بزرگ ببینیدش، اما من باور نکردم. آه، مردها دوستی رو بهتر از ما زن‌ها درک می‌کنند. برید داخل، شما خوشحالش می‌کنید.»

یک دکتر و یک پرستار از اتاق جنکو آباندادو بیرون آمدند. دکتر مردی جوان بود، با صورتی جدی و حالت کسی که گویی برای دستور دادن به دنیا آمده. یعنی، حالت کسی که در تمام زندگی‌اش بسیار ثروتمند بوده. یکی از دختران با خجالت پرسید: «دکتر کندی[1]، می‌تونیم الان ببینیمش؟»

دکتر کندی با خستگی به گروه بزرگ نگاه کرد. این افراد نمی‌فهمیدند که مرد داخل اتاق در حال مرگ است، مرگ با دردی

---

1. Dr.Kennedy

شکنجه‌وار؟ خیلی بهتر بود، اگر همه فقط اجازه می‌دادند تا در آرامش بمیرد. با صدای خاص و مؤدبانه‌اش گفت: «فکر می‌کنم بهتره فقط بستگان درجه‌ی اول.» و وقتی دید که زن و دو دختر، رو کردند به مردی کوتاه‌قد و سنگین‌وزن در کتی به زور در تن شده، گویی می‌خواهند تصمیمش را بشنوند، تعجب کرد.

مرد سنگین‌وزن سخن گفت. در کلامش فقط ته لهجه‌ی ایتالیایی کوچکی وجود داشت. خان کورلئونه گفت: «دکتر عزیزم، آیا درسته که داره می‌میره؟»

دکتر کندی گفت: «بله.»

خان کورلئونه گفت: «پس دیگه کاری برای شما نیست. ما همه‌ی کارها را متحمل می‌شیم. ما بهش آرامش می‌دیم. چشمانش رو می‌بندیم، دفنش می‌کنیم و در ختمش می‌گرییم و سپس از همسر و دخترانش مراقبت می‌کنیم.» خانم آبانداندو، با شنیدن این‌ها، این‌قدر خلاصه، مجبور شد بفهمد، و شروع به گریه کرد.

دکتر کندی شانه‌ای تکان داد. غیرممکن بود که بتواند به این دهاتیان توضیح دهد. با این‌حال متوجه منطق خالصی در سخنان مرد شد. کار او تمام شده بود. پس با لحنی هنوز مؤدبانه گفت: «لطفاً منتظر پرستار باشید تا شما رو به داخل راهنمایی کنه. باید یک‌سری امور لازم رو برای مریض انجام بده.» و شروع به حرکت کرد و همان‌طور که در راهرو از آن‌ها دور می‌شد، کت سفیدش در حرکت بود.

پرستار به داخل اتاق بازگشت و آن‌ها منتظر ماندند. بالاخره بیرون

آمد و در را برای‌شان باز نگه داشت تا وارد شوند. زمزمه کرد: «او مملو از تب و درده، سعی کنید هیجان‌زده‌اش نکنید، و می‌تونید فقط چند دقیقه بمانید، به غیر از همسر.» وقتی جانی فانتین از کنارش رد شد او را شناخت و چشمانش با تعجب بزرگ شد. جانی لبخندی مؤدبانه زد و پرستار هم دعوت‌کنان به او خیره شد. جانی هم برای نیاز در آینده، پرستار را در حافظه‌اش نگه داشت، سپس دیگران را تا داخل اتاق مرد بیمار دنبال کرد.

جنکو آباندادو مدت طولانی‌ای از دست مرگ دویده بود، و حالا مغلوب و خسته، روی تخت بلند دراز کشیده بود. از او جز استخوان چیزی باقی نمانده، و از آن موی پرپشت و سیاه اکنون فقط چندین تار بی‌رنگ و روی شکننده باقی مانده بود. خان کورلئونه با شادمانی و هیجان گفت: «جنکو، دوست عزیزم، پسرام رو آوردم که احترامات‌شون رو به جا بیارن، و نگاه کن، حتی جانی هم از هالیوود آمده.»

مرد در حال مرگ چشمان خسته‌اش را شکرگزارانه به سوی خان برد. اجازه داد مردان جوان دستان استخوانی‌اش را در دست‌های گوشتی‌شان بگیرند. همسر و دخترانش گرد تخت قرار گرفتند، رویش را بوسیدند و دست دیگرش را به نوبت در دست گرفتند.

خان دست دوست قدیمی‌اش را فشرد. با لحنی آرامش‌دهنده گفت: «زود خوب شو، با هم یه سفر می‌ریم ایتالیا به ده قدیمی‌ات و

مثل باباهامون جلو بقالی باکی[1] بازی می‌کنیم.»

مرد در حال مرگ سرش را تکان داد. اشاره کرد که مردان جوان و خانواده‌اش از تختش دور شوند، با دست استخوانی دیگرش خان را محکم گرفت. سعی کرد سخن بگوید. خان سرش را پایین انداخت و روی صندلی کنار تخت نشست. جنکو آباندادو داشت با صدایی نامفهوم از کودکی‌شان تعریف می‌کرد. سپس چشمان همچو زغال مشکی‌اش حالتی زیرکانه به خود گرفتند. زمزمه کرد. خان به جلو خم شد. دیگران با تعجب دیدند که خان سرش را تکان داد و اشک از چشمانش سرازیر شد. صدایی لرزان بلند شد و اتاق را پر کرد. با تلاشی شکنجه‌آور و باورنکردنی، آباندادو سرش را از بالش بلند کرد، چشمانش بی‌سو بودند که انگشت اشاره‌ی استخوانی‌اش را به طرف خان گرفت و گفت: «پدر خوانده. پدر خوانده. من رو از مرگ نجات بده. ازت تمنا می‌کنم. گوشتم داره رو استخونم می‌سوزه و خوردن مغزم رو با کرم‌ها حس می‌کنم. پدر خوانده، شفام بده، تو قدرتش رو داری، اشک‌های زن بیچاره‌ام رو خشک کن. در بچگی در کورلئونه بازی می‌کردیم و حالا می‌گذاری در حالی که به خاطر گناهانم از جهنم می‌ترسم، بمیرم؟»

خان ساکت بود. آباندادو گفت: «روز عروسی دخترته، نمی‌تونی نه بگی.»

---

۱. Boccie؛ بازی سنتی ایتالیایی

خان به سنگینی و آرامی سخن گفت، تا ناله‌های کفرآمیز را کنار بزند: «دوست عزیزم، من یک همچین قدرتی ندارم. اگر داشتم از خدا بخشنده‌تر بودم. باور کن. اما از مرگ نترس و از جهنم هم نترس. هر شب و هر صبح برای روحت یک مراسم دعا می‌گیرم. زن و بچه‌هات برات دعا می‌کنن. چه‌طور خدا می‌تونه با این‌همه درخواست بخشش، مجازاتت کنه؟»

صورت اسکلت مانند، حالتی زیرکانه به خودگرفت و گفت: «پس قرارش بسته شده؟»

وقتی خان سخن گفت، صدایش سرد بود: «تو کفر می‌گی. توبه کن.»

آباندانـدو روی بـالش افـتاد. چشـمانش، حـالت وحشـیانه و امیدوارانه‌شان را از دست دادند. پرستار به داخل اتاق آمد و خیلی حق به جانب شروع به بیرون کردن آن‌ها کرد. خـان بـلند شـد، امـا آباندانـدو دستش را درازکرد و گفت: «پدر خوانده، این‌جا با من بمون و کمکم کن با مرگ رو به رو شم. شاید اگر تو رو کنارم ببینه بترسه و من رو در آرامش رها کنه. یا شاید چیزی بگـی، دسـتی بـه اوضـاع بکشی، ها؟» مرد در حال مرگ گویی که دارد به خان طـعنه مـی‌زند چشمکی زد، دیگر خیلی جدی نبود. ادامه داد: «شما بالاخره با هم برادر تنی هستین.» بعد، ناگهان نگران از این‌که بـه خـان بـربخورد، دستش را فشرد و گفت: «با من بـمون. بگـذار دسـتت رو نگـه دارم. همون‌طور که به بقیه پیروز شدیم، به این حروم‌زاده هم پیروز می‌شیم.

پدر خوانده، بهم خیانت نکن.»

خان به دیگران اشاره کرد که از اتاق خارج شوند. خارج شدند. دست جنکو آباندادو را در دو دست بزرگش گرفت. به نرمی و آرام به دوستش آرامش و اطمینان داد، و هر دو منتظر مرگ شدند. گویی که خان واقعاً می‌تواند زندگی جنکو آباندادو را از دست مرگ بگیرد.

☙

روز عروسی کانی کورلئونه برایش به خوبی تمام شد. کارلو ریزی وظایف دامادی‌اش را به خوبی انجام داد، و البته با کمک معنوی محموله‌ی کیف هدایای عروس، که به بیش از بیست هزار دلار رسیده بود، و عروس هم بکارتش را بسیار راحت‌تر از محموله‌ی کیف هدایایش عرضه کرد، برای گرفتن دومی کارلو مجبور شد یکی از چشمانش را سیاه کند.

لوسی مانسینی در خانه‌اش منتظر تماسی از سانی کورلئونه ماند، مطمئن از این‌که او با وی قراری خواهد گذاشت. بالاخره صبرش تمام شد و با خانه‌ی سانی تماس گرفت و وقتی صدای زنی تلفن را جواب داد، قطع کرد. به هیچ‌وجه نمی‌دانست که تقریباً تمامی مهمانان عروسی درباره‌ی آن غیبت کشنده‌ی نیم ساعته‌ی او و سانی نظر داده بودند، و همین الان داستان‌ها بر سر زبان بود که سانی کورلئونه قربانی دیگری پیدا کرده. که «کار را انجام داده»، آن‌هم روی همراه عروسی خواهرش.

آمریگو بوناسرا کابوسی وحشتناک دید. خان کورلئونه را خواب

دید، کلاه شاپو بر سر، و دستکش در دست، در حال خالی کردن اجساد سوراخ سوراخ از گلوله جلوی مرده‌شورخانه‌اش و فریاد زدن که: «یادت باشه آمریگو، یک کلام به کسی چیزی نگو و سریع دفن‌شون کن.» آن‌قدر بلند و طولانی در خوابش داد زد که زنش او را بیدار کرد، و غرزنان گفت: «عجب مردی هستی تو. تنها زمانی‌که کابوس می‌بینی، بعد از عروسیه.»

کی آدمز توسط پالی‌گاتو و کلمنزا به هتلش در نیویورک همراهی شد. ماشین بزرگ، لوکس، و راننده گاتو بود. کلمنزا عقب نشست و صندلی جلوِ کنار راننده به کی داده شد. او هر دو مرد را بسیار جالب و غریب یافت. با لهجه‌ی اهالی محله‌ی بروکلین[1] در فیلم‌ها با او صحبت و با احترامی بیش از معمول رفتار می‌کردند. در طول مسیر آزادانه با دو مرد حرف زد، و از این‌که هر دو نسبت به مایکل با محبت و احترامی مشخص صحبت می‌کردند، تعجب کرد. مایکل به او قبولانده بود که در دنیای پدرش یک غریبه حساب می‌شد. اما حالا کلمنزا با آن صدای کلفتش به او اطمینان می‌داد که مرد پیر، مایکل را از بهترین پسرانش می‌دانست، و او قطعاً کار خانواده را به ارث می‌برد.

کی خیلی عادی پرسید: «و اون چه کاریه؟»

پالی‌گاتو در حالی که فرمان را می‌چرخاند، نگاهی سریع به او انداخت. پشت سرش کلمنزا با تعجب گفت: «مایک بهت نگفت؟

1. Brooklyn

آقای کورلئونه بزرگ‌ترین واردکننده‌ی روغن زیتون در آمریکاست. حالا که جنگ تمومه تجارت می‌تونه واقعاً پرسود شه. به پسر باهوشی مثل مایک نیاز داره.»

در هتل، کلمنزا اصرار کرد که تا میز پذیرایی با او بیاید. وقتی کی اعتراض کرد، او گفت: «رئیس گفت اطمینان حاصل کن صحیح و سالم به خونه برسه. باید بیام.»

پس از این‌که کلید اتاق را گرفت، کلمنزا او را تا آسانسور همراهی کرد و منتظر ماند که داخل شود. کی برایش لبخندزنان دست تکان داد و با تعجب لبخندی واقعی و گرم را بر لبان کلمنزا دید. برایش خوب بود که ندید کلمنزا پیش کارمند هتل، در پشت میز برگشت و پرسید: «به چه اسمی اتاق گرفت؟»

کارمند هتل به سردی به کلمنزا نگاه کرد. کلمنزا اسکناسی به سمت کارمند هل داد، کارمند آن را برداشت و سریع گفت: «خانم و آقای مایکل کورلئونه.»

وقتی به ماشین برگشت، پالی گاتو گفت: «دختر خوبیه.»

کلمنزا غری زد و گفت: «مایک داره روش کار انجام می‌ده.» و فکر کرد مگر این‌که واقعاً ازدواج کرده باشند. به پالی گاتو گفت: «صبح زود بیا دنبالم. هیگن برامون یه کاری داره که باید فوری انجام بدیم.»

آخر شب یک‌شنبه بود که تام هیگن همسرش را بوسید، خداحافظی کرد و به سمت فرودگاه راند. با کارت مخصوص اولویت درجه اولش

(هدیه‌ای بزرگوارانه از افسری در پنتاگون) هیچ مشکلی برای سوار شدن بر هواپیما به سمت لس‌آنجلس نداشت.

این روزی پرمشغله اما رضایت‌بخش برای تام هیگن بود. جنکو آباندادو ساعت سه صبح فوت کرده بود و هنگامی‌که خان کورلئونه از بیمارستان بازگشت، به هیگن اطلاع داد که اکنون او رسماً مشاور خاندان است. این مسئله به این معنی بود که هیگن، جدا از قدرت، قطعاً مردی بسیار ثروتمند می‌شد.

خان سنتی بسیار قدیمی را شکسته بود. مشاور همیشه یک سیسیلی خالص بود، و این واقعیت که هیگن به عنوان عضوی از خانواده‌ی خان بزرگ شده بود، هیچ چیز این سنت را تغییر نمی‌داد. مسئله خون بود. تنها یک سیسیلی به دنیا آمده در راه و رسم امرتا[1]، یعنی قانون سکوت، می‌توانست معتمد کلیدداری پست مشاور شود.

مابین رئیس خانواده، خان کورلئونه، که اوامر را فرمان می‌داد، و مردانی که عملاً دستورات او را اجرا می‌کردند، سه لایه، یا واسطه[2] وجود داشت. به این‌ترتیب، مگر این‌که مشاور خائن از آب در آید، هیچ چیز نمی‌توانست به بالا ردیابی شود. آن روز صبح خان کورلئونه دستوراتی جزئی داده بود که باید با آن دو جوان که دختر آمریگو بوناسرا را کتک زده بودند چه برخوردی شود. اما او آن

---

1. Omerta
2. Buffer

دستورات را به صورت خصوصی به تام هیگن داده بود. و بعداً در طول روز، هیگن، باز هم در خفا و بدون حضور کسی، دستورات را به کلمنزا داده بود، و کلمنزا هم به نوبه‌ی خود دستور اجرا را به پالی گاتو داده بود. حالا پالی گاتو نیروی انسانی لازم را جمع کرده بود و دستورات را اجرا می‌کرد. پالی گاتو و مردانش نه می‌دانستند که چرا این کار خاص انجام می‌شود، و نه می‌دانستند چه کسی در اصل آن را فرمان داده است. برای کشیده شدن پای خان در ماجرا، هر حلقه‌ی این زنجیر می‌بایست خائن می‌شد، و با این‌که تاکنون چنین نشده بود، همیشه احتمالش وجود داشت. پادزهر این احتمال نیز شناخته شده بود: تنها یک حلقه‌ی زنجیر باید ناپدید می‌شد.

مشاور هم‌چنین همان چیزی بود که لقبش، "کانسیگلیری"[1]، به آن اشاره می‌کرد. او مشاور خان بود، دست راست او و مغز اضافه‌اش. هم‌چنین نزدیک‌ترین همراه و دوست او حساب می‌شد. در سفرهای مهم ماشین خان را می‌راند، در کنفرانس‌ها بیرون می‌رفت و آن‌چه خان نیاز داشت را می‌آورد: قهوه، ساندویچ، سیگار و غیره. او از همه چیز یا تقریباً همه‌ی چیزهایی که خان می‌دانست آگاه بود، تمامی جزئیات قدرت را. تنها مردی در جهان بود که می‌توانست خان را به نابودی بکشاند. اما هیچ مشاوری تاکنون به هیچ خانی خیانت نکرده بود، حداقل چنین چیزی در حافظه‌ی هیچ‌یک از طوایف

1. Consigliori

قدرتمند سیسیلی که در آمریکا ریشه دوانده بودند؛ وجود نداشت. آینده‌ای در این کار نبود، و هر مشاوری می‌دانست که اگر ایمانش را نگه دارد، ثروتمند، قدرتمند و مورد احترام می‌شود، اگر هم بدبختی‌ای پیش آید، همسر و فرزندانش پناه داده می‌شوند و از آن‌ها نگهداری می‌شود، گویی هیچ اتفاقی نیفتاده و او هنوز زنده است، اگر ایمانش را نگه دارد.

مشاور هم‌چنین می‌بایست در بعضی امور برای خانش به صورتی علنی و بدون درگیرکردن او وارد عمل شود. هیگن دقیقاً برای چنین امری در حال پرواز به سوی کالیفرنیا بود. او می‌دانست که موقعیت شغلی‌اش به عنوان مشاور، بسیار تحت‌تأثیر موفقیت یا شکست این مأموریت خواهد بود. طبق استانداردهای کاری خانواده، این‌که جانی فانتین نقش مورد علاقه‌اش را در این فیلم جنگی می‌گیرد یا خیر، امری جزئی بود. بسیار مهم‌تر از آن، جلسه‌ای بود که هیگن در جمعه‌ی بعدی، با ویرجیل سالوزو ترتیب داده بود. اما هیگن می‌دانست که هر دو این امور برای خان به یک اندازه مهم بودند، و این برای هر مشاور خوب پایان کلام بود.

هواپیمای ملخی، دل و روده‌ی مضطرب تام هیگن را بیش‌تر در هم ریخت، در نتیجه از مهماندار تقاضای یک نوشیدنی کرد، تا آرام شود. هم خان و هم جانی به او درباره‌ی شخصیت تهیه کننده، جک والتز، توضیح داده بودند. هیگن، براساس تمام آن چیزی‌که جانی گفته بود، می‌دانست که هیچ‌وقت نمی‌تواند والتز را قانع کند. اما

او هم‌چنین هیچ شکی نداشت که خان به قولی که به جانی داده بود عمل می‌کرد. نقش او فقط نقش مذاکره‌گر و ایجاد تماس بود.

در صندلی‌اش لم داده بود، تمامی اطلاعاتی را که در آن روز به او داده شده بود، بررسی می‌کرد. جک والتز یکی از مهم‌ترین تهیه‌کنندگان سینما در هالیوود بود. هم‌چنین مالک استودیوی خودش، با ده‌ها ستاره‌ای که آن‌جا قرارداد بسته بودند. او عضوی از هیئت مشاوران رئیس جمهور آمریکا در بخش سینمایی و امور رسانه‌ای مربوط به جنگ بود. در یک کلام، او کمک می‌کرد که فیلم‌های پروپاگاندا درباره‌ی جنگ ساخته شوند. درکاخ سفید به شام دعوت شده بود و از رئیس جمهور جی. ادگار هوور در خانه‌اش، در هالیوود پذیرایی کرده بود. اما هیچ‌کدام از این مسائل آن‌قدر که به نظر می‌آمد مهم نبودند. تمام این‌ها روابطی رسمی بودند. والتز قدرت سیاسی شخصی نداشت، آن‌هم بیش‌تر به دلیل تندخویی‌اش، و بخشی هم به دلیل این‌که دیوانه‌ای بود عاشق و شیفته‌ی قدرت، و نگه داشتن آن به صورت حیوانی، بدون توجه به این واقعیت که چنین رفتاری لژیون‌های دشمنان را همچو قارچ از زمین بیرون می‌کشید.

هیگن آهی کشید. هیچ راهی نبود که بتوان والتز را چرخاند. کیفش را بازکرد و سعی کرد کمی کارهای اداری انجام دهد، اما بیش از اندازه خسته بود. نوشیدنی دیگری سفارش داد و درباره‌ی زندگی‌اش فکر کرد. هیچ تأسفی نداشت، و واقعاً احساس کرد که بسیار خوش‌شانس

است. مسیری که ده سال پیش انتخاب کرده بود، به هر دلیلی، مسیر درستی از آب در آمده بود. او موفق بود. به اندازه‌ای منطقی که هر مرد بزرگسالی انتظار دارد، شاد و زندگی برایش جالب بود.

تام هیگن سی و پنج ساله بود. مردی قد بلند و کشیده. بسیار لاغر و با ظاهری معمولی. او وکیل بود، اما با این‌که پس از قبول شدنش در امتحان بار[1] سه سال کار وکالت انجام داده بود، جزئیات حقوقی کارهای دار و دسته‌ی کورلئونه را انجام نمی‌داد.

در یازده سالگی هم‌بازی سانی کورلئونه‌ی یازده ساله بود. مادر هیگن نابینا شده، و در یازده سالگی او درگذشته بود. پدر هیگن، یک مشروب‌خور قهار، تبدیل به مادام‌الخمری بی‌ثمر شده بود. او نجاری سخت‌کوش بود که تمام عمرش را با احترام زندگی کرده بود، اما می‌گساری‌اش خانواده‌اش را به نابودی کشاند، و سپس خودش را کشت. تام هیگن یتیمی شد که در خیابان‌ها می‌چرخید و می‌خوابید. خواهر کوچک‌ترش به یتیم‌خانه‌ای برده شده بود، اما در سال‌های ۱۹۲۰، سازمان‌های تأمین اجتماعی پرونده‌های پسران دوازده ساله‌ای را که با ناشکری از صدقه‌شان فرار می‌کردند، پیگیری نمی‌کردند. هیگن هم به عفونتی چشمی دچار شده بود. همسایگان زمزمه می‌کردند که آن را از مادرش یا گرفته یا به ارث برده، پس می‌تواند به دیگران سرایت دهد. از او دوری می‌جستند. سانی کورلئونه،

---

۱. Bar Exam؛ امتحان نهایی حقوق در آمریکا که اجازه‌ی کار به عنوان وکیل را می‌دهد.

پسری یازده ساله و خوش‌قلب بود که سر خود دوستش را به خانه آورد و تقاضا کرد که نگهش دارند. یک بشقاب اسپاگتی داغ با سس گوجه‌فرنگی چرب به او دادند. مزه‌اش را هیچ‌وقت فراموش نکرد. بعد هم تخت تاشوی فلزی‌ای حاضر کردند، تا رویش بخوابد.

در طبیعی‌ترین حالت ممکن، بدون آن‌که کلامی گفته شود یا مسئله به هر صورتی مورد بحث و گفت و گو قرار بگیرد، خان کورلئونه اجازه داد که او در خانه‌اش بماند. خان شخصاً او را نزد پزشکی مخصوص برد که عفونت چشمش را درمان کرد. او را به کالج و دانشکده‌ی حقوق فرستاد. در تمام این مسیر، خان به صورت یک مراقب رفتار کرد، و نه یک پدر. نشانیِ مشخصی از محبت نبود، اما خان به صورتی عجیب با هیگن محترمانه‌تر از پسران خودش رفتار می‌کرد. بر او خواسته‌های پدرانه اجرا نمی‌کرد. این تصمیم خود هیگن بود که پس از کالج به رشته‌ی حقوق برود، چرا که یک‌بار شنید که خان گفته بود: «یک حقوقدان با کیف دستی‌اش می‌تونه بیش‌تر از صد مرد با اسلحه دزدی کنه.» در همین دوران، سانی و فردی، به طوری‌که پدرشان را بسیار اذیت می‌کرد، اصرار کردند که پیش از فارغ‌التحصیلی از دبیرستان، وارد کار دار و دسته شوند. فقط مایکل به کالج رفت، و او هم یک روز پس از پرل هاربور[1] در نیروی دریایی عضو شد.

---

1. Pearl Harbor

هیگن پس از قبولی در امتحان بار، ازدواج کرد و خانواده‌اش را تشکیل داد. عروس، دختر ایتالیایی جوانی از نیوجرسی[1] و فارغ‌التحصیل کالج بود، شخصی کمیاب در آن زمان. پس از عروسی، که طبیعتاً در خانه‌ی خان کورلئونه برگزار شد، خان به او پیشنهاد داد که در هر زمینه‌ای که تصمیم به کار بگیرد، کمکش خواهد کرد، که برایش موکل فراهم می‌کند، دفترش را مبله، و پایش را به امور ملکی باز خواهد کرد.

تام هیگن سرش را پایین انداخته و به خان گفته بود: «دلم می‌خواد برای شما کار کنم.»

خان تعجب کرده، اما خوشحال شده بود. پرسید: «تو می‌دونی من کی هستم؟»

هیگن سرش را به علامت تأیید تکان داد. آن زمان هنوز واقعاً حد و اندازه‌ی قدرت خان را نمی‌دانست، و این ناآگاهی طی ده سالی که گذشت، تا بیماری جنکو آباداندو و تبدیل به مشاور فعال شدنش، ادامه یافت. اما سرش را با موافقت تکان داد و به خان نگاه کرد و گفت: «مثل پسراتون براتون کار می‌کنم.» هیگن این را با وفاداری کامل، با پذیرفتن خان و اختیاراتش به عنوان پدر گفت. خان، با درک و فهمی عمیق که از همان زمان او را به اسطوره‌ای عظیم بدل کرده بود، برای اولین‌بار در دورانی که هیگن وارد خانه‌شان شده بود، به او مهر

---

1. New Jersey

پدری نشان داد. هیگن را خیلی کوتاه در آغوش گرفت و پس از آن با او بیش‌تر مانند فرزندی واقعی رفتار می‌کرد. اما باز هم هرازگاهی می‌گفت: «تام، هیچ‌وقت پدر و مادرت رو فراموش نکن.» گویی که دارد به خود نیز یادآوری می‌کند.

و هیگن امکان نداشت که فراموش کند. مادرش آن‌قدر ساکت و در خودش بود که نمی‌توانست فرزندانش را دوست داشته باشد یا آن‌ها را درست درک کند. هیگن از پدرش متنفر بود. کوری مادرش قبل از مرگ او را وحشت‌زده کرده، و عفونت چشم خودش هم گویی ضربه‌ای از جهنم بود. مطمئن بود که کور می‌شود. وقتی پدرش مرد، ذهن یازده ساله‌ی تام هیگن نیز آشفته شد. مانند حیوانی که منتظر مرگ است در خیابان‌ها می‌چرخید، تا آن روز سرنوشت‌ساز که سانی گوشه‌ای در حال خواب پیدایش کرد و او را با خودش به خانه برد. آن‌چه بعد از آن اتفاق افتاد، یک معجزه بود. اما برای سال‌ها هیگن کابوس می‌دید، خواب می‌دید که با کوری بزرگ شده است، در حال راه رفتن با عصای سفید، و کودکانش پشت سرش با عصاهای سفید کوچک‌شان در حال گدایی در خیابان‌ها هستند. بعضی صبح‌ها که از خواب بیدار می‌شد، صورت خان کورلئونه در آن اولین لحظه‌ی هوشیاری، در مغزش حک می‌شد و احساس امنیت می‌کرد.

اما خان اصرار کرده بود که جدا از وظایفش در کارهای خانواده، سه سال را هم صرف تمرین در کارهای حقوقی و وکالت کند. بعداً این تجربه، هم برایش بسیار به درد بخور شد، و هم هرگونه شکی را

در ذهنش از بابت کار برای خان کورلئونه برطرف کرد. سپس دو سال یادگیری کاری‌اش را در دفترهای کمپانی بزرگی از وکلای جنایی که خان در آن تا حدودی نفوذ داشت، سپری کرد. برای همه مشخص شد که او در این شاخه‌ی حقوقی با استعداد است. خوب کار کرد، و وقتی بالاخره تمام وقت به خدمت کارهای دارو دسته در آمد، و در شش سالی که پس از آن سپری شد، خان کورلئونه یک‌بار هم در کارش مشکلی پیدا نکرده بود.

هنگامی‌که تبدیل به مشاور فعال شد، دیگر دارو دسته‌های قدرتمند سیسیلی با طعنه‌ای نفرت‌وار خانواده‌ی کورلئونه را گنگ ایرلندی خواندند. این برای هیگن سرگرم‌کننده بود. هم‌چنین به او آموخت که هیچ‌گاه نمی‌تواند به جای‌گیری در موقعیت خان به عنوان رئیس دارو دسته امید داشته باشد. اما او راضی بود. این هیچ‌وقت هدف او نبود. چنین هدف و رؤیایی برایش بی‌ادبی حساب می‌شد. هم‌چنین برای خانواده‌ی خان.

هوا هنوز تاریک بود که هواپیمایش در لس‌آنجلس فرود آمد. تام هیگن وارد هتلش شد. حمام و اصلاح کرد، و به تماشای طلوع آفتاب بر فراز شهر نشست. درخواست کرد روزنامه و صبحانه به اتاقش بیاورند و تا ساعت ده صبح، (زمان ملاقاتش با جک والتز)، مشغول استراحت شد. قرار ملاقات آسان‌تر از آن چیزی‌که فکر می‌کرد، ترتیب داده شده بود.

روز قبل، هیگن با قدرتمندترین مرد، در اصناف سینمایی تماس گرفته بود. مردی به نام بیلی‌گاف[1]. طبق دستورات خان‌کورلئونه، هیگن به گاف گفت که ترتیب دیداری با جک والتز را فردای آن روز برایش بدهد، و به والتز اشاره کند که اگر هیگن از نتیجه‌ی ملاقات راضی نشود، روز بعد امکان وقوع اعتصابی در استودیو به وجود می‌آید. یک ساعت بعد گاف با هیگن تماس گرفت. قرار ساعت ده صبح گذاشته شده بود. والتز پیغام اعتصاب احتمالی کارگران را فهمیده بود، اما آن‌طور که گاف گفت خیلی خوشش نیامده بود. گاف اضافه کرد که: «اگر کار واقعاً به اون‌جا بکشه، خودم باید با خان صحبت کنم.»

هیگن گفت: «اگر کار به اون‌جا بکشه خودش باهات صحبت می‌کنه.» باگفتن این حرف از دادن قول و قرار شانه خالی کرد. برایش تمایل گاف نسبت به امیال خان زیاد تعجب‌آور نبود. در تئوری امپراتوری خانواده فراتر از منطقه‌ی نیویورک نبود، اما خان‌کورلئونه در ابتدای کارش، از طریق کمک به رهبران اصناف کارگران قدرتمند شده بود و بسیاری از آن‌ها هنوز مدیون او بودند.

اما وقت قرار در ساعت ده صبح نشانه‌ی بدی بود. معنی‌اش این بود که اولین قرار روز خواهد بود، که او به ناهار دعوت نخواهد شد. معنی‌اش این بود که او برای والتز محترم نبود. گاف به اندازه‌ی کافی

1. Billy Goff

تهدید نکرده بود، احتمالاً به این دلیل که در فهرست بزرگ رشوه‌های والتــز قـرار داشت. مـوفقیت خـان در مـخفی نگـه داشـتن خـود از روشنایی، بعضی اوقات به ضرر کار دارو دسته تمام می‌شد، بـدین معنی که نامش برای کسانی که خارج از دنیای معمول‌شان بودند، معنا و مفهوم خاصی نداشت.

بررسی‌های هیگن صحیح از آب درآمد. والتـز او را نـیم سـاعت معطل نگه داشت. این برای هیگن اهمیتی نداشت. اتاق انتظار بسیار لوکس و راحت، و روی کاناپه‌ی هـلویی رنگ رو بـه رویش زیـباترین کودکی که تاکنون دیده بود، نشسته بود. دخترک بـیش از یـازده یـا دوازده سال نداشت، اما به صورتی بسیارگران‌قیمت اما ساده، مانند یک زن بالغ، لباس بـر تـن کـرده بـود. مـوهای طـلایی فـوق‌العـاده، چشمانی بسیار بزرگ به رنگ آبی اقیانوس، و دهانی زیبا به سرخی تمشک داشت. زنی که مشخصاً مادرش بود از او محافظت می‌کرد، و سعی کرد که نگاه هیگن را با نگاه سرد و خودخواهانه‌اش ـ که هیگن را به این آرزو وا داشت که مشتی به صورتش بزند ـ به پایین آورد. هیگن با خود فکر کرد: «کودک فرشته و مادر اژدها.» و نگاه سرد مادر را با نگاه خود پاسخ داد.

بالاخره زنی میانسال در لباسی گـران‌قـیمت پـیش آمـد و او را از داخل دفترهایی به سوی دفتر آپارتمان تـهیه کـننده راهـنمایی کـرد. هیگن از زیبایی دفترها و آدم‌هایی که در آن‌جا مشغول به کار بودند حیرت زده شد. لبخندی زد. آن‌ها همه رندانی بودند که سعی داشتند

باگرفتن کارهای دفتری پای‌شان را به دنیای سینما باز کنند، اما بیش‌ترشان، یا تا آخر عمر، یا تا زمانی‌که شکست را قبول می‌کردند و به شهرهای‌شان باز می‌گشتند، در این دفاتر ماندگار بودند.

جک والتز مردی قد بلند و هیکل‌دار بود. شکم هم داشت که آن را با کت و شلوار خیاط‌دوز عالی‌اش تقریباً مخفی کرده بود. هیگن تاریخچه‌ی این مرد را می‌دانست. والتز در ده سالگی در نیویورک کارتن‌های خالی آبجو و غیره را می‌دزدید و این‌طرف و آن‌طرف می‌برد. در بیست سالگی در زورگویی به کارگران نساجی به پدرش کمک می‌کرد. در سی سالگی نیویورک را ترک کرد و به غرب رفت و در فیلم‌های پیشرو سرمایه‌گذاری کرد. در چهل و هشت سالگی به قدرتمندترین آهن‌ربای دنیای سینما در هالیوود تبدیل شد. اما هنوز بد دهن و زره‌پوش بود، گرگی گرسنه در حال تکه پاره کردن گله‌های بیچاره‌ی ستارگان جوان. بالاخره در پنجاه سالگی خود را متحول کرد. به کلاس‌های سخنوری رفت. از یک دربان انگلیسی درست لباس پوشیدن، و از یک سرخدمتکار انگلیسی رفتار صحیح و اجتماعی را آموخت. پس از مرگ همسر اولش با هنرپیشه‌ای معروف و زیبا که از بازیگری بدش می‌آمد ازدواج کرد، و حالا در شصت سالگی، تابلوهای نقاشی عتیقه جمع می‌کرد، و چند گروه چند ده میلیون دلاری به نام خودش، برای تشویق هنر در دنیای سینما تشکیل داده بود. دخترش با لردی انگلیسی ازدواج کرده بود و پسرش با شاهزاده‌ای ایتالیایی.

آن‌طور که همه‌ی ژورنالیست‌های سینمایی آمریکا وظیفه‌شناسانه گزارش می‌دادند، آخرین سرگرمی آقای والتز، اصطبل‌های اسب‌های مسابقه‌ای شخصی‌اش بود که تنها در سال گذشته، ده میلیون دلار برای‌شان خرج کرده بود. او با خرید اسب مسابقه‌ای معروف انگلیسی، به نام خرطوم[1] به قیمت باورنکردنی ششصد هزار دلار، و سپس اعلام این‌که این قهرمان شکست‌ناپذیر از این به بعد بازنشسته شده، و فقط در خدمت اصطبل‌های والتز زین بر پشت خواهد گذاشت، خود را به تیتر اول خبرگزاری‌های جهان وارد کرده بود.

او هیگن را محترمانه به حضور پذیرفت. صورت با مهارت اصلاح شده‌اش حالتی ترش، به معنی لبخند داشت. با وجود تمام پول‌های خرج شده و اعمال عالم‌ترین متخصصان، سن بالایش باز هم مشخص بود. گوشت صورتش گویی با زور یکدست نگه داشته شده بود، اما در حرکاتش شور زندگی عظیمی موج می‌زد، و صاحب همان چیزی بود که خان کورلئونه داشت: حالت مردی که تمام و کمال، در دنیایی که در آن می‌زیست فرمانروایی می‌کرد.

هیگن مستقیماً رفت سر اصل مطلب، که او فرستاده‌ای از طرف دوست جانی فانتین است، که این دوست نیز مردی بسیار قدرتمند است و اگر آقای والتز در حقش لطفی کوچک کند، از او متشکر می‌شود و با او برای همیشه پیمان دوستی خواهد بست. این لطف

1. Khartoum

کوچک، یعنی دادن نقشی به جانی فانتین در فیلم جنگی جدیدشان که هفته‌ی دیگر فیلم‌برداری‌اش آغاز می‌شد.

والتز با صورتی بی‌حرکت، مؤدبانه پرسید: «دوست شما چه لطف‌هایی می‌تونه در حق من بکنه؟» در صدایش تنها ذره‌ای در هم‌رفتگی حس می‌شد.

هیگن به این در هم‌رفتگی توجهی نکرد. توضیح داد: «شما یک‌سری مشکلات صنفی در حال بالا اومدن دارین. دوست من می‌تونه قطعاً تضمین کنه که این مشکلات ناپدید خواهند شد. شما یک ستاره‌ی مرد درجه‌ی اول دارید که بسیار برای استودیو پرسوده، اما او از ماریجوآنا به هروئین رسیده. دوست من تضمین خواهد کرد که این ستاره‌ی شما دیگر به هروئین دسترسی نخواهد داشت، و اگر مسائل کوچک دیگری هم در آینده پیش بیان، یک تماس تلفنی با من می‌تونه مشکلات‌تون را حل کنه.»

جک والتز گویی دارد به حرف‌های بچه‌ای در حال خالی بستن گوش می‌دهد. سپس به تندی، با صدایی عمداً به لهجه‌ی نیویورکی، گفت: «تو داری منو تهدید می‌کنی؟»

هیگن با خونسردی گفت: «به هیچ‌وجه. آمده‌ام برای یک دوست درخواست لطف کنم. سعی کردم توضیح بدم که شما با این کار هیچ ضرری نخواهی کرد.»

والتز صورتش را، گویی براساس اراده، به ماسکی از خشم تبدیل کرد. دهانش در هم پیچید، ابروان کلفت و مشکی رنگ شده‌اش

در هم رفتند و خط کلفتی در بالای چشمان خشمگینش ساختند. از روی میز به طرف هیگن خم شد و گفت: «خیلی خب کثافت، بگذار صریح به تو و رئیست، هر کی که هست، بگم. جانی فانتین هیچ‌وقت نقشی در این فیلم نمی‌گیره. برام هم اهمیت نداره چند تا حیوون گانگستر و مافیایی از تو دکور صحنه بپرن بیرون.» سپس تکیه داد و گفت: «یک نصیحت به تو رفیق. فکر می‌کنم اسم جی. ادگار هوورر رو شنیدی.» والتز لبخندی طعنه‌آمیز زد و ادامه داد: «دوست صمیمی منه. اگه بهش بگم داره بهم فشار می‌آد، شماها حتی نمی‌فهمید ازکجا زدن‌تون.»

هیگن صبورانه گوش داد. از مردی در موقعیت والتز انتظارات بهتری داشت. آیا ممکن بود مردی که چنین احمقانه رفتار می‌کرد، بتواند رئیس کمپانی‌ای به ارزش صدها میلیون دلار شود؟ این موضوع ارزش بررسی داشت. چراکه خان برای سرمایه‌گذاری دنبال کارهای جدید می‌گشت و اگر مغزهای رده بالای این صنعت این‌قدر احمق بودند، شاید سینما چیز به درد بخوری بود. خود بی‌احترامی او را اصلاً ناراحت نکرد. هیگن هنر مذاکره را از خود خان آموخته بود. خان به او تعلیم داده بود: «هیچ‌وقت عصبانی نشو. هیچ‌وقت تهدید نکن. برای مردم منطق بیار.» کلمه‌ی منطق در ایتالیایی خیلی خوش‌صداتر بود: رژونا[1]، به معنی یکی شدن. هنر این کار وقع نهادن

1. Rajunah : Reason

به تمام بی‌ادبی‌ها و تهدیدات بود. اگر به یک طرف صورتت می‌زدند، طرف دیگر را برای‌شان می‌چرخاندی. هیگن دیده بود که خان برای هشت ساعت پای میز مذاکره نشست، بی‌ادبی‌ها را قورت داد و سعی کرد مرد قدرتمند و کله خری را برای اصلاح راهش راضی کند. در پایانِ هشت ساعت، خان کورلئونه دستانش را به نشانه‌ی تسلیم و ناامیدی بالا برد و به مرد دیگر در پشت میز گفت: «هیچ‌کس نمی‌تونه با این بابا منطقی صحبت کنه.» و از اتاق مذاکره خارج شد. آن مرد قدرتمند از ترس سفید شد. نمایندگانی فرستاده شدند تا خان را به اتاق برگردانند. توافقی صورت گرفت، اما دو ماه بعد آن مرد قدرتمند در آرایشگاه مورد علاقه‌اش به ضرب گلوله کشته شد.

پس هیگن از اول شروع کرد. با صدایی کاملاً معمولی گفت: «به کارت من نگاه کن. من یه وکیلم. مگه می‌شه من کله خری کنم؟ مگه یک کلام تهدید کردم؟ بگذارین بگم که در ازای دادن اون نقش به جانی فانتین، حاضر به قبول هر شرایطی هستم. فکر می‌کنم تا همین‌جا برای چنین لطف کوچکی پیشنهادات خیلی خوبی ارائه کردم. لطفی که، این‌طور که من می‌فهمم، به نفع خودتونه انجام بدین. جانی به من می‌گه که شما قبول دارین که او برای اجرای نقش فوق‌العاده است، و بگذارین بگم اگر چنین نبود هیچ‌وقت درخواست این لطف رو نمی‌کردم. حتی اگر نگران سرمایه‌تون هستین، موکل من حاضره که خرج فیلم رو بده. اما لطفاً اجازه بدین کاملاً رو راست باشم. ما می‌دونیم که جواب نه شما، نه به معنی واقعی است.

هیچ‌کس نمی‌تونه به شما فشاری وارد کنه، و کسی هم چنین نمی‌کنه. باید بگم که ما از دوستی شما با آقای هوور هم باخبریم، و رئیس من برای این رابطه احترام بسیار زیادی قائله.»

والتز مشغول بازی با قلم پر قرمز رنگ بزرگی بود. هنگامی‌که هیگن نام پول را آورد، توجه‌اش جلب شد و دست از بازی برداشت. طعنه‌وار گفت: «بودجه این فیلم پنج میلیون دلاره.»

هیگن سوتی آرام کشید تا نشان دهد تحت تأثیر قرارگرفته. سپس خیلی معمولی گفت: «رئیس من دوستان بسیاری داره که قضاوتش رو قبول دارن.»

بالاخره به نظر رسید که والتز دارد با قضیه، جدی برخورد می‌کند. کارت هیگن را مطالعه کرد و گفت: «تا حالا اسم‌تو نشنیدم. من تقریباً تمام وکلای بزرگ نیویورک رو می‌شناسم، تو دیگه کی هستی؟»

هیگن گفت: «در یک شرکت شغلی قابل احترام دارم. فقط در خدمت این یک موکلم.» سپس ایستاد و ادامه داد: «دیگه مزاحم وقت‌تون نمی‌شم.» دستش را دراز کرده بود. والتز آن را تکان داد. هیگن چند قدمی به سوی در برداشت، سپس چرخید، دوباره به والتز رو کرد و گفت: «من این رو درک می‌کنم که شما با بسیاری از آدم‌هایی که سعی می‌کنن خودشون رو مهم‌تر از اون چیزی‌که هستند نشون بدن، درگیرید. در مورد من، عکس این قضیه صادقه. چرا شما از دوست مشترک‌مون درباره‌ی من نمی‌پرسید؟ اگر نظرتون عوض شد، با من در هتلم تماس بگیرید.» مکثی کرد و ادامه داد: «این شاید برای

شما کفرگویی باشه، اما موکل من می‌تونه براتون کارهایی انجام بده که حتی آقای هوور هم شاید از عهده‌اش خارج باشه.» دید که چشمان تهیه کننده‌ی سینمایی تنگ شد. والتز بالاخره داشت می‌فهمید. هیگن با دوستانه‌ترین لحن ممکن گفت: «تا یادم نرفته بگم، من از طرفداران فیلم‌های شما هستم. امیدوارم در کار خوب‌تون موفق باشید. کشور ما بهش نیاز داره.»

اواخر بعدازظهر آن روز، هیگن تماسی از منشی تهیه کننده دریافت کرد و به او گفته شد که ظرف یک ساعت ماشینی به دنبالش خواهد آمد تا او را برای صرف شام به منزل خارج از شهر آقای والتز ببرد. منشی گفت که مسیر سه ساعت خواهد بود، اما ماشین مجهز به بار و تنقلات است. هیگن می‌دانست که والتز این مسیر را با هواپیمای شخصی‌اش طی می‌کند، و تعجب کرد که چرا از او دعوت نشده تا سفر را هوایی انجام دهد. صدای منشی محترمانه اضافه کرد: «آقای والتز پیشنهاد کرد که وسایل لازم برای شب رو با خود بیارید و او شما رو صبح فردا به فرودگاه خواهد رساند.»

هیگن گفت: «این کارو می‌کنم.» این هم او را به فکر واداشت. والتز چه‌طور می‌دانست که او با پرواز صبح به نیویورک می‌رود؟ لحظه‌ای درباره‌اش فکر کرد. قابل قبول‌ترین توضیح این بود که والتز کارآگاه‌هایی خصوصی استخدام کرده تا تمام اطلاعات ممکن را کسب کنند. پس والتز قطعاً می‌دانست که خان موکل اوست. این بدین معنی بود که او چیزهایی از خان می‌دانست، پس حالا حاضر بود که

کل ماجرا را جدی بگیرد. هیگن با خود فکر کرد که شاید بالاخره فرجی شود، و شاید والتز از آن‌چه امروز صبح نشان داده، هوشمندتر بود.

☙

خانه‌ی جانی والتز همانند یک صحنه‌ی فیلم بود. ویلایی به سبک دوران پلنتیشن[۱]، در بین زمین‌های چمن‌کاری بسیار بزرگ با راه‌های خاکی مشکی رنگ، به همراه اصطبل‌ها و زمین‌های تمرین برای یک گله اسب. شمشادها، گلکاری‌ها و چمن‌کاری‌ها به دقت ناخن‌های دست یک ستاره‌ی سینما ترتیب داده شده بودند.

والتز زیر سایبانی شیشه‌ای و کولردار برای خوشامدگویی هیگن آمد. تهیه کننده لباسی غیررسمی بر تن داشت. پیراهن ابریشم یقه‌باز آبی رنگ، شلواری خردلی و صندل‌های چرمی. صورتش به سختی در قالب این لباس‌های رنگارنگ و گران‌قیمت جای گرفته بود. لیوانی بیش از حد بزرگ از نوشیدنی به سمت هیگن هل داد و برای خودش هم از روی سینی آماده شده برداشت. دوستانه‌تر از آغاز روز به نظر می‌رسید. دستش را دور شانه‌ی هیگن انداخت و گفت: «کمی تا شام وقت داریم. بیا بریم اسب‌هام رو ببینیم.» همین‌طور که به سمت اصطبل‌ها راه می‌رفتند گفت: «سابقه‌ات رو درآوردم تام. باید بهم می‌گفتی رئیست کورلئونه است. فکر کردم فقط یه شیاد درجه سه‌ای

---

۱. Plantation؛ دوران اقتصاد کشاورزی وابسته به نیروی کاری بردگان در آمریکا

که جانی استخدام کرده تا بهم بلوف بزنه، و من بلوف نمی‌زنم. البته نه این‌که بخوام برای خودم دشمن بسازم، هیچ‌وقت به چنین کاری باور نداشتم. حالا بیا لذت ببریم. می‌تونیم بعد از شام بحث کاری کنیم.»

والتز، برخلاف تصور، میزبان بسیار خوبی از آب در آمد. شیوه‌ها و نوآوری‌هایش را که امید داشت اصطبلش را به موفق‌ترین اصطبل در آمریکا تبدیل کند توضیح داد. اصطبل‌ها، همه ضد حریق و تا بالاترین حد ممکن بهداشتی بودند، و گروهی مخصوص از کاراگاهان خصوصی از آن‌ها مراقبت می‌کردند. بالاخره والتز او را به سمت اتاقی برد با تابلویی مسی و بزرگ میخ شده بر دیوارش. روی تابلو نام "خرطوم" نوشته شده بود.

اسب در داخل اتاق، حتی به چشمان غیرحرفه‌ای هیگن، حیوان زیبایی آمد. پوست خرطوم، به جز لکه‌ی الماس سفیدی روی پیشانی بزرگش، کاملاً مشکی بود. چشمان بزرگ قهوه‌ای‌اش همچو سیب‌هایی طلایی می‌درخشیدند. پوست مشکیِ روی بدن خوش‌هیکلش همچو ابریشم بود. والتز با غروری کودکانه گفت: «بهترین اسب مسابقه‌ای جهان. پارسال در انگلستان به قیمت ششصد هزار دلار خریدمش. شرط می‌بندم حتی تزارهای روسیه هم هیچ‌وقت همچین پولی بابت یک اسب نپرداختن. اما من نمی‌خوام در مسابقه بدوونمش. می‌خوام ازش پرورش نسل بدم. بزرگ‌ترین اصطبل اسب‌های مسابقه‌ای رو در تاریخ این کشور خواهم ساخت. خرطوم... خرطوم...» عشقی واقعی در صدایش وجود داشت، و حیوان به آن پاسخ داد. والتز به هیگن

گفت: «می‌دونی، من سوارکار خوبی‌ام، و اولین‌باری که سواری کردم، پنجاه سالم بود.» خندید و شکم خرطوم را قلقلک داد.

برای شام به ویلا باز گشتند. شام توسط سه خدمتکار، و زیر نظر یک سرخدمتکار، سرو شد. رومیزی با نخ‌های طلا و نقره تزئین شده بود و قاشق و چنگال‌ها از طلا بودند. اما هیگن غذا را معمولی یافت. مشخص بود که والتز، تنها زندگی می‌کند، و معلوم بود که به غذا اهمیت نمی‌دهد. هیگن صبر کرد تا هر دو سیگار برگ‌های هاوانای بزرگ‌شان را روشن کردند، سپس از والتز پرسید: «جانی نقش رو می‌گیره یا نه؟»

والتز گفت: «نمی‌تونم. حتی اگر بخوام هم نمی‌تونم جانی رو در اون فیلم جا بدم. تمام قراردادهای عوامل امضا شده و دوربین‌ها هفته‌ی دیگه شروع به‌کار می‌کنن. هیچ راهی نیست بتونم چنین کنم.»

هیگن بی‌صبرانه گفت: «آقای والتز، سود مذاکره کردن با آدمی در موقعیت شما، اینه که چنین بهانه‌ای بی‌معنی می‌شه. شما می‌تونین هر کاری بخواین بکنین.» به سیگارش پکی زد و ادامه داد: «باور ندارین که موکل من بتونه به قول‌هاش عمل کنه؟»

والتز به خشکی گفت: «باور دارم، از طرف کارگرها مشکلات صنفی خواهم داشت. گاف حرامزاده اینو بهم گفت، و با چه لحنی هم باهام حرف زد، انگار نه انگار که هر سال صد هزار دلار زیر میزی بهش می‌دم. و باور نمی‌کنم تو بتونی اون ستاره‌ی اوا خواهر من رو از هروئین دور نگه داری. اما اون برام اهمیتی نداره، و می‌تونم خودم

خرج فیلمم رو بدم. چون از اون فانتین کثافت متنفرم. به رئیست بگو این یک لطف رو نمی‌تونم انجام بدم، اما باید رو یک مسئله‌ی دیگه ازم لطفی بخواد. هر چیز دیگه.»

هیگن با خود گفت: «ای کثافت مارمولک، پس چرا من رو این‌همه راه آوردی این‌جا؟» تهیه کننده حتماً فکری در سر داشت. هیگن با سردی گفت: «فکر نمی‌کنم، شما موقعیت رو درک می‌کنید. آقای کورلئونه پدر خوانده‌ی جانی فانتین هستن. این یه رابطه‌ای بسیار مقدس و نزدیکه.» والتز، با ذکر این مسئله‌ی دینی، سرش را به نشانه‌ی احترام پایین آورد. هیگن ادامه داد: «ایتالیایی‌ها یک لطیفه‌ای دارن، که دنیا و زندگی این‌قدر سخته که یک مرد برای مراقبت از خودش، باید دو پدر داشته باشه. برای همینه که پدر خوانده دارن. آقای کورلئونه هم از زمانی‌که پدر جانی فوت کرد، احساس مسئولیت عمیق‌تری می‌کنه، و از بابت دعوت‌تون به درخواست چیزی دیگه، باید بگم که آقای کورلئونه بیش از حد حساسه. وقتی به درخواست اولش نه گفته شه، درخواست لطف دومی نمی‌کنه.»

والتز شانه‌ای تکان داد و گفت: «من متأسفم. پاسخ هنوز منفی است. اما حالا که این‌جا هستی، برطرف کردن اون مشکل صنف کارگران چه‌قدر برام خرج برمی‌داره؟ همین الان. نقد.»

این یک قسمت معما را برای هیگن حل کرد، که چرا والتز با آن‌که تصمیمش را از بابت ندادن نقش به جانی فانتین گرفته بود، باز هم آن‌همه وقت صرف او می‌کرد. مسئله‌ی جانی در این ملاقات تغییری

نمی‌کرد. والتز احساس امنیت می‌کرد. او از قدرت خان‌کورلئونه نمی‌ترسید، و البته با روابط سیاسی‌اش در سطح ملی، آشنا بودنش با رئیس اف.بی.آی، ثروت عظیم شخصی‌اش و قدرت بی‌حدش در صنعت سینما، نمی‌توانست از سمت خان‌کورلئونه احساس تهدید کند. برای هر مرد باهوشی، از جمله هیگن، به‌نظر می‌رسید که والتز موقعیتش را درست ارزیابی کرده. اگر راضی به تقبل ضرر تنش با صنف کارگران بود، خان نمی‌توانست در او نفوذ کند. اما در کل این معادله فقط یک مشکل وجود داشت، خان به پسرخوانده‌اش قول گرفتن این نقش را داده بود، و تا آن‌جا که هیگن می‌دانست، خان هیچ‌گاه کلامش را زیر پا نگذاشته بود.

هیگن با صدایی آرام گفت: «شما عمداً نمی‌خواهید من رو درک کنید. شما دارید سعی می‌کنید من رو شریک جرم کنید. آقای کورلئونه فقط قول می‌دن که در ازای صحبت شما به نفع موکل‌شون، درباره‌ی این مشکلات صنفی‌تون، به نفع شما صحبتی کنن. فقط یک کمک دوستانه، نه هیچ چیز دیگه. اما می‌بینیم که شما من رو جدی نمی‌گیرید. شخصاً فکر می‌کنم که این یک اشتباهه.»

والتز، گویی که منتظر چنین لحظه‌ای بود، خشمش را رها کرد و گفت: «اتفاقاً خیلی خوب می‌فهمم. این مدل مافیاست، مگه نه؟ همه‌اش روغن زیتون و شیرین زبونی، در حالی‌که اون کاری که واقعاً دارید می‌کنید تهدید کردنه، پس بگذار رک و پوست‌کنده بگم، جانی فانتین هیچ‌وقت اون نقش رو نمی‌گیره، گرچه برای اون نقش

عالیه. اون نقش، اون رو ستاره‌ی بزرگی می‌کنه. اما هیچ‌وقت چنین نخواهد شد، چون ازش متنفرم، و از دنیای سینما هم بیرونش می‌کنم، و بهت می‌گم چرا. اون یکی از ارزشمندترین سرمایه‌های من رو نابود کرد. برای پنج سال من این دختر رو زیر تمرین داشتم. آوازخونی، رقص، بازیگری. صدها هزار دلار خرجش کردم، داشتم یک ستاره‌اش می‌کردم، و بگذار رو راست‌تر باشم، که بهت نشون بدم، مرد سنگدلی نیستم، که همه چی درباره‌ی دلار و سنت نیست. اون دختر خوشگل بود، و بهترین تیکه‌ای بود که من داشتم، و من بهترین دخترها رو از تمام دنیا داشتم. می‌تونست باهات کارایی کنه که هیچ‌کس نمی‌کرد. بعد یهو جانی با اون صدای روغن زیتونی و جذبه‌ی ایتالیایی‌اش سبز می‌شه و دختره فرار می‌کنه. همه چیز رو دور می‌ریزه تا من مسخره شم، و مردی در موقعیت من، آقای هیگن، نمی‌تونه اجازه بده مسخره شه. من باید جانی رو رد کنم.»

برای اولین‌بار، والتز موفق شد هیگن را متعجب کند. برای هیگن غیرقابل تصور بود که چنین مرد پا به سن گذاشته‌ای اجازه دهد چنین مسخره‌بازی‌هایی قضاوتش را در مسائل کاری تحت تأثیر قرار دهد، و آن‌هم مسئله‌ای به این مهمی. در دنیای هیگن، در دنیای کورلئونه‌ها، زیبایی ظاهری، قدرت جنسی زنان، کوچک‌ترین وزنی در معادلات دنیایی نداشت. مسئله‌ای شخصی بود، به جز البته در مسائل ازدواج و شرافت خانواده. هیگن تصمیم گرفت آخرین سعی‌اش را بکند.

گفت: «شما کاملاً حق دارید آقای والتز. اما آیا ناراحتی‌های شما

این‌قدر بزرگن؟ من فکر نمی‌کنم شما هنوز درک کرده باشید که این لطف بسیارکوچک، چه‌قدر برای موکل من مهمه. وقتی جانی تازه به دنیا اومد و غسل تعمید داده شد، آقای کورلئونه او رو در دست داشت. وقتی‌که پدر جانی درگذشت، آقای کورلئونه وظایف پدری رو بر شونه گرفت، و واقعاً عده خیلی‌خیلی زیادی که دل‌شون می‌خواد احترام و قدردانی‌شون رو از بابت کمک‌هایی که در حق‌شون کرده نشون بدن، به او "پدرخوانده" می‌گن. آقای کورلئونه هیچ‌وقت دوستانش را رها نمی‌کنه.»

والتز به تندی ایستاد و گفت: «به اندازه‌ی کافی گوش دادم. الواط به من دستور نمی‌دن، من بهشون دستور می‌دم. اگر دست به گوشی تلفن ببرم شب رو در زندان سپری می‌کنی، و اگر اون مردک مافیایی، کله خری در بیاره، اون‌وقت می‌فهمه که من رهبرگروه نیستم. آره، اون داستان رو هم شنیدم. به من گوش بده، اون آقای کورلئونه‌ات هیچ‌وقت نمی‌فهمه ازکجا خورد. حتی اگه مجبور شم از نفوذم درکاخ سفید استفاده کنم.»

این کثافت احمق‌احمق. هیگن فکر کرد که این آدم به حق مسیح، واقعاً چه‌طور توانسته بود کله گنده شود؟ مشاور رئیس جمهور، رئیس بزرگ‌ترین استودیوی فیلم‌سازی جهان. خان باید قطعاً وارد دنیای سینما شود. این مردک هنوز فقط به ظاهر کلماتش توجه می‌کرد. پیغام را نمی‌گرفت.

هیگن گفت: «از بابت شام و مهمان‌نوازی‌تون تشکر می‌کنم.

می‌تونین من رو به فرودگاه برسونین؟ فکر نمی‌کنم شب رو بمونم.»
سپس لبخندی سرد به والتز زد و گفت: «آقای کورلئونه اصرار داره که از اخبار بد فوراً باخبر شه.»

وقتی در ایوان ستون‌دار و پرنور ویلا منتظر ماشینش بود، هیگن متوجه دو زن شد که در حال سوار شدن لیموزینی بودند. آن‌ها همان دختر زیبای بلوند دوازده ساله، و مادرش بودند که آن روز صبح در دفتر والتز دیده بود. اما حالا دهان ظریف دخترک، در هم و کلفت و صورتی شده بود. چشمان آبی اقیانوسی‌اش کدر بود و هنگامی‌که از پله‌ها پایین می‌رفت، پاهای درازش می‌لرزید. مادرش در حال پچ‌پچ کردن فرامین در گوشش، به او کمک کرد تا راه برود و سوار ماشین شود. سر مادر برای نگاهی سریع و تند به سوی او چرخید، و هیگن در چشمانش نگاهی سوزان و پیروزمندانه را دید. سپس او هم در داخل لیموزین ناپدید شد.

پس برای همین او را با هواپیما از لس‌آنجلس نیاورده بودند. دخترک و مادرش با والتز آمده بودند. این به والتز وقت کافی داده بود تا قبل از شام استراحت کند و ترتیب کودک را بدهد، و جانی می‌خواست در این دنیا زندگی کند؟ شانس یار او، و شانس یار والتز.

❧

پالی گاتو از کارهای سریع، به خصوص وقتی خشونت‌وار بودند، متنفر بود. او دوست داشت نقشه بکشد، و چیزی مانند امشب، گر چه کاری کوچک بود، اما اگر کسی مرتکب اشتباه می‌شد،

می‌توانست به مشکلی جدی بدل شود.

حالا، در حال نوشیدن قهوه‌اش، بـه اطـراف نگـاه کـرد. دیـد کـه چه‌طور دو جوانک مشغول ماچ و بوسه کردن دو دختـر ولو در بـار بودند.

پالی گاتو هر چه را که لازم بود درباره‌ی این دو جـوانک بـدانـد، می‌دانست. اسم‌های‌شان جری وگـنر[1] و کـوین مـونان[2] بـود. هـر دو حدود بیست ساله، خوش‌قیافه، با مـوهای قـهوه‌ای، قـد بـلند و بـا هیکلی ورزشی. هر دو قرار بود برای کالج، ظرف دو هفته به خارج از شهر بروند. هر دو صاحب پدرانی با روابط سیاسی بودند، و این امر به همراه قبولی‌شان در کالج، تا حالا آنان را از خدمت سربازی دور نگه داشته بود. آن‌ها هم‌چنین به دلیل حمله به دختـر آمـریکو بـوناسرا، زندانی تعلیقی دادگاه بودند. پالی گـاتو بـا خـود گـفت «کـه عـجب حروم‌زاده‌های به درد نخوری. فرار از خدمت، در حال بی‌توجهی به حکـم دادگـاه بـا نـیمه شب مشـروب‌خوری در بـار، و دنـبال کـردن دخترها.» جوان‌های لات. پالی گاتو خودش از خدمت سربازی فرار کرده بود، چرا که دکترش در مدارکش نشان داده بـود کـه بـیمار او، بیست و شش سـاله، مـذکر، سـفید پـوست و مـجرد، بـرای درمـان بیماری‌ای روانی، شک الکتریکی دریافت کرده بود. البته که همه‌اش تقلبی بود، اما پالی گاتو احساس می‌کرد که بـرای فـرار از خـدمتش،

1. Jerry Wagner
2. Kevin Moonan

زحمت کشیده. چرا کـه پس از اثبات خـود در دارو دسـته، کـلمنزا ترتیب این کارها را برایش داده بود.

این کلمنزا بود که به او گفت این کار باید سریع، و قبل از ایـن‌که پسران به کالج بروند، انجام شود. گاتو با خود فکر کرد که حالا چـرا باید در نیویورک انجام می‌شد؟! کلمنزا همیشه به جای این‌که مستقیم دستورکاری را بدهد، کلی دستورات اضافه می‌داد. و حالا اگر این دو فاحشه با این دو لات بیرون می‌آمدند، یک شب دیگر هم هدر می‌رفت.

تـوانست خـنده‌ی یکـی از دخـتران را بشـنود کـه مـی‌گفت: «تـو دیوونه‌ای جری؟ من با تو داخل هیچ ماشینی نمی‌رم. نمی‌خوام مثل اون یکی دختر بیچاره سر از بیمارستان در بیارم.» طاقت گاتو دیگـر تمام شد. قهوه‌اش را خورد و به خیابان تاریک قدم گـذاشت. عـالی بود. پس از نیمه شب. فقط نور چراغ‌های یک‌بار دیگر مـعلوم بـود. مغازه‌ها بسته بودند. کلمنزا هم ترتیب ماشین‌گشت پلیس را داده بود. تا تماس رادیویی با آن‌ها گرفته نمی‌شد آن‌طرف‌ها نمی‌آمدند، و در آن‌صورت هم به آرامی می‌آمدند.

به شورلت سواری تکیه زد. دو مرد در ردیف عقب نشسته، و با وجود هیکل‌های خیلی بزرگ‌شان تقریباً نامرئی بودند. پـالی گـفت: «وقتی بیرون اومدن بگیرین‌شون.»

هنوز فکر می‌کرد که عملیات خیلی سریع آماده شده. کلمنزا کپی عکس‌های دو جوانک در پرونده‌ی پلیس‌شان، به علاوه‌ی محلی را که هر شب برای مشروب خوردن و بـلند کـردن دخـتران بـه آن‌جـا

مـی‌رفتند، بـه او داده بـود. پالی هـم دو نـفر از هـیکل‌داران قـوی دار و دسته را استخدام کـرده، دو جـوانک را بـه آنـان نشـان داده، و دستورات لازم را داده بود، که ضربه‌ای به بالا یا پشت سرشان نخورد، و مرگی تصادفی هم اتفاق نیفتد. غیر از این آزاد بـودند کـه هـر چـه دوست دارند و می‌توانند پیش روند. به آن‌ها فقط یک اخـطار داده بود: «اگر این دو لات قبل از یک ماه، از بیمارستان بیان بیرون، شماها برمی‌گردین سر رانندگی کامیون.»

دو مـرد قـوی هـیکل از مـاشین خـارج شـدند. هـر دو سـابقاً بوکسورهایی بودند که هیچ‌گاه از دایره‌ی کلوپ‌های کوچک پـیش‌تر نرفته بودند، و سانی کورلئونه هم بهشان کارهای کوچکی داده بود تا زندگی قابل قبولی داشته باشند. آن‌ها هم طبیعتاً منتظر نشـان دادن قدردانی‌شان بودند.

جری واگنر و کوین مونان هنگام خروج از بار، بـرای رسـیدن بـه هدف کاملاً مناسب بودند. دو دختر بار با آن طرز حرف‌زدن‌های‌شان، آن‌ها را مملو از غرور و خودبزرگ‌بینی کرده بودند. پالی گاتو، تکیه زده بر جلو ماشین، با خنده‌ای تحریک‌آمیز، صدای‌شان کرد و گفت: «هی کوچولوها، اون دو تا دخترا واقعاً شما رو بلند کردن.»

دو جوان با شادی به سویش رو کردند. پالی گاتو هدفی عالی برای خالی کردن حس حقارت‌شان بود. صورتی همانند موش، کوتاه‌قد و با جثه‌ای معمولی. آن‌هـا بـا مـیل و رغـبت رویش پـریدند و نـاگـهان دستان‌شان توسط دو مرد از پشت سرشان گره خورد. در همان لحظه

پالی گاتو پنجه بکسی آهنی و تیغ دار در مشتش کرده بود. ارزیابی اش از زمان حمله خوب بود، او هفته‌ای سه بار برای ورزش به باشگاه می‌رفت. مشتی محکم به دماغ لات اول، به نام واگنر زد. سپس مردی که واگنر راگرفته بود او را از زمین بلند کرد، و پالی ضربه‌ای محکم به شکمش زد. واگنر سست شد و مرد پشت سرش او را رها کرد. تمام این‌ها بیش از شش ثانیه طول نکشید.

حالا هر دو مرد توجه‌شان را جلب کوین مونان کردند که می‌خواست داد بزند. مرد پشت سرش با یک دست دهان، و با دست دیگر گلویش راگرفت تا هر صدایی را خفه کند.

پالی گاتو پشت ماشین پرید و آن را روشن کرد. دو مرد قوی‌هیکل، مونان را مانند ژله می‌زدند. این کار را به صورتی ترسناک، عمداً و حساب شده انجام می‌دادند، گویی که تمام وقت دنیا در اختیارشان است. بی‌خود و بی‌جهت مشت و لگد نمی‌زدند، هر حرکت آرام و حساب شده بود، و تمام وزن بدن‌های عظیم‌شان را با خود حمل می‌کرد. هر ضربه قسمتی از بدنش را با ایجاد صدایی پاره می‌کرد. گاتو برای لحظه‌ای صورت مونان را دید. غیرقابل تشخیص بود. دو مرد مونان را در پیاده‌رو رها و توجه‌شان را جلب واگنر کردند. واگنر سعی کرد بلند شود و دو مرد حالا می‌بایست سریع‌تر عمل می‌کردند. با چوب به زانوان او زدند. یکی از آن‌ها یکی از دستانش راگرفت و آن را پیچاند، سپس با لگد به ستون فقراتش کوبید. صدای شکستن استخوان و فریاد دردناک واگنر، موجب باز شدن تمام پنجره‌های

خیابان شد. دو مرد خیلی سریع به کارشان ادامه دادند. یکی از آن‌ها سر واگنر را در دو دستش گرفت و او را در هوا بلند کرد. و دیگری مشت بسیار بزرگش را در هدف آویزان فرود آورد. تعداد بیش‌تری از بار بیرون آمدند، اما هیچ‌کس سعی نکرد درگیر شود. پالی گاتو داد زد: «بیاین، بسه.» آن‌ها داخل ماشین پریدند و پالی به سرعت گاز داد و رفت. شخصی بعداً شماره‌ی ماشین را می‌داد و آن را توصیف می‌کرد، اما اهمیتی نداشت. پلاک، پلاکی دزدی از کالیفرنیا بود، و در شهر نیویورک صد هزار سواری شورلت مشکی وجود داشت.

فصل دوم

تام هیگن پنج‌شنبه صبح به دفتر حقوقی‌اش در شهر رفت. می‌خواست تمام کارهای مانده‌ی اداری را انجام دهد تا سرش برای جلسه‌ی جمعه با ویرجیل سالوزو خلوت باشد. جلسه آن‌قدر مهم بود که از خان درخواست کرده بود تمام یک بعدازظهر را درباره‌ی پیشنهادی که می‌دانستند سالوزو می‌خواهد به دار و دسته ارائه دهد، گفت‌وگو کنند. هیگن می‌خواست تمام جزئیات از سر راه برداشته شوند تا بتواند با ذهنی آرام و منظم به آن جلسه‌ی آمادگی برود.

وقتی هیگن آخر عصر سه‌شنبه از کالیفرنیا بازگشت و نتیجه‌ی مذاکرات با والتز راگزارش داد، خان تعجبی نکرد. او هیگن را وادار کرد که تمامی جزئیات را بگوید. وقتی هیگن درباره‌ی آن دخترک زیبا و مادرش گفته بود، صورتش از ناراحتی در هم رفته و زیر لب گفته بود حرامزاده، چیزی‌که هنگام قوی‌ترین نارضایتی‌ها می‌گفت. سپس آخرین سؤالش را از هیگن پرسید: «آیا این مرد واقعاً جرئت داشت؟»

هیگن فکر کرد که منظور خان دقیقاً از این سؤال چیست. طی این سال‌ها آن‌قدر ارزش‌های خان را متفاوت از بیش‌تر مردم یافته بود که می‌دانست کلماتش هم می‌توانند معانی دیگری داشته باشند. آیا والتز شخصیت داشت؟ آیا اراده‌ی قوی داشت؟ قطعاً داشت. اما منظور خان این نبود. آیا این تهیه‌کننده‌ی سینما آن‌قدر شجاعت داشت که قربانی بلوف نشود؟ آیا آن‌قدر اراده داشت که درد ضرر مالی سنگینی را که عقب افتادن فیلمش و آبروریزی آشکار شدن اعتیاد (هروئین) ستاره‌اش برمی‌آورد، تحمل کند؟ جواب باز هم مثبت بود. اما باز هم این آن چیزی نبود که خان می‌پرسید. بالاخره هیگن سؤال را به درستی در ذهنش مرور کرد: آیا جک والتز جرئتش را داشت که همه چیزش را ریسک کند؟ که ریسک از دست دادن همه چیزش را، بر سر یک اصل شخصی، بر سر شرافت، بر سر انتقام، بپذیرد؟

هیگن لبخند زد. کم این کار را می‌کرد، اما الان نمی‌توانست جلو تکه انداختنش به خان را بگیرد. گفت: «شما می‌پرسین که آیا یک سیسیلی هست؟» خان با لذت سرش را به نشانه‌ی بله تکان داد، و ظرافت و حقیقت این جمله را تأیید کرد. هیگن گفت: «خیر.»

همه‌اش همین بود. خان تا روز بعد درباره‌ی وضعیت فکر کرد. سپس چهارشنبه بعدازظهر هیگن را به خانه‌اش خواند و دستورات را به او داد. دستورات باقی‌مانده، ساعات کاری روز هیگن را پر کردند و او را مملو از حس تحسین کردند. شک نداشت که خان مشکل را حل

کرده است، و والتز همین صبح با او تماس خواهد گرفت، و خبر بازی کردن جانی فانتین در نقش اول فیلم جنگی جدیدش را به او خواهد داد.

در آن لحظه تلفنش زنگ خورد، اما آمریگو بوناسرا بود. صدای مرده‌شورخانه‌دار از قدردانی می‌لرزید. می‌خواست که هیگن به خان پیام پیمان نامیرای دوستی‌اش را برساند. خان فقط کافی بود که صدایش کند. او، (آمریگو بوناسرا)، جانش را برای پدر خوانده‌ی عزیز خواهد داد. هیگن به او اطمینان داد که پیغامش را به خان خواهد رساند.

روزنامه‌ی اخبار روز در صفحه‌ی وسط، گزارشی از جری وگنر و کوین مونان افتاده در خیابان، چاپ کرده بود. عکس‌ها به شکلی متخصصانه وحشتناک بودند، مثل دو تکه خمیر بودند. روزنامه نوشته بود که آن دو به طرزی معجزه‌آسا هنوز زنده بودند، اما برای ماه‌ها در بیمارستان بستری خواهند شد و نیاز به جراحی پلاستیک خواهند داشت. هیگن یادداشتی کرد تا به کلمنزا بگوید که باید برای پالی گاتو کاری انجام شود، به نظر می‌رسید که کارش را خوب بلد است.

هیگن سه ساعت دیگر را با سرعت و دقت صرف تهیه‌ی گزارشات مالی شرکت املاک، واردات روغن زیتون، و شرکت ساختمانی خان کرد. هیچ‌کدام سود زیادی به بار نیاورده بودند، اما حالا که جنگ تمام شده بود هر سه می‌بایست سود فراوانی تولید می‌کردند. تقریباً مشکل جانی فانتین را از یاد برده بود، که منشی‌اش او

را مطلع ساخت که تماسی از کالیفرنیا دارد. با هیجان و بی‌صبری تلفن را برداشت و گفت: «هیگن هستم.»

صدایی که از پشت تلفن می‌آمد از شدت نفرت و احساسات، غیرقابل شناسایی بود. والتز جیغ کشید: «حروم‌زاده‌ی لعنتی. برای صد سال همه‌تون رو می‌کنم تو زندون. هر قرونی که دارم رو خرج می‌کنم تا گیرتون بندازم. می‌شنوی ایتالیایی کثافت؟»

هیگن با لحنی مهربانانه گفت: «من آلمانی ـ ایرلندی هستم.» آن‌سوی خط مکثی طولانی بود، و سپس خط قطع شد. هیگن لبخند زد. در تمام صحبت والتز، حتی یک‌بار هم تهدیدی علیه شخص خان کورلئونه نکرده بود. نبوغ چنین سودهایی دارد.

ଓଃ

جک والتز همیشه به تنهایی می‌خوابید. تختش آن‌قدر بزرگ بود که ده نفر می‌توانستند رویش بخوابند، در اتاق خوابی آن‌قدر بزرگ، که صحنه‌ی رقص یک فیلم می‌توانست در آن فیلم‌برداری شود. اما از زمان مرگ زن اولش در ده سال قبل، همیشه تنها خوابیده بود. این بدین معنی نبود که دیگر از زنان استفاده نمی‌کرد. او برخلاف سن بالایش مرد پرنیرویی بود، اما حالا دیگر فقط دختران بسیارکم‌سن و سال او را تحریک می‌کردند، و آموخته بود که جسم و حوصله‌اش، دیگر تنها اجازه‌ی چند ساعت کوتاه در عصر را می‌دهند.

این صبح پنج‌شنبه به دلیلی نامعلوم زود از خواب برخاست. نور طلوع آفتاب، اتاق خواب بزرگش را مانند چمن‌زاری مه‌آلود کرده بود.

در آخر تختش شکلی نامفهوم قرار داشت، والتز روی آرنج‌هایش تقلا کرد تا نگاهی بهتر بیندازد، به شکل کله‌ی یک اسب بود. هنوز خواب‌آلود، دستش را دراز و چراغ شب کنار تختش را روشن کرد.

ضربه‌ی چیزی‌که دید او را از نظر جسمی مریض کرد. گویی پتکی عظیم بر سینه‌اش کوبیده شده بود. ضربان قلبش به سرعت بالا رفت و احساس تهوع کرد. استفراغش بر پوست کلفت و گران‌قیمت کف اتاق ریخت.

سر سیاه ابریشم مانند اسب بزرگ، "خرطوم"، قطع شده از بدن، مانند کیکی در خون غلیظ بود. تاندون‌های سفید و نی مانند، ازگردن بیرون زده بودند. کف از دماغش بیرون زده بود و آن چشمان به درشتی سیبش، که زمانی مثل طلا می‌درخشیدند، اکنون مرده و به رنگ میوه‌ای پوسیده بودند، مملو از خون. وحشتی حیوانی به والتز حمله‌ور شد. به خاطر ترس و وحشت، با جیغ و داد خدمتکارانش را صدا زد و با همان ترس به هیگن تلفن کرده و تهدیدات بدون کنترلش را فریاد زده بود. فریادهای دیوانه‌وارش سرخدمتکار را خبر کرد، و او هم دکتر شخصی والتز و نفر دومش را در استودیو باخبر کرد. اما والتز قبل از رسیدن آن‌ها به حال معمول بازگشت.

او عمیقاً شوکه شده بود. کدام مردی می‌توانست حیوانی به ارزش ششصد هزار دلار را نابود کند؟ بدون یک کلام اخطار. بدون هیچ مذاکره و تهدیدی. چنین بی‌رحمی‌ای، چنین بی‌قیدی به هر ارزش، نشان مردی بود که خود را عین قانون می‌دید. مردی با چنان اراده،

قدرت و زیرکی که تیم حفاظت شخصی اصطبل والتز را به هیچ گرفته بود. چرا که والتز اکنون می‌دانست قبل از این‌که کسی، گویی به عنوان تفریح، با تبر سر عظیم مثلث شکل را ببرد، قطعاً بدن اسب را عمیقاً تحت داروی بی‌هوشی قرار داده بود. مأموران شب ادعا می‌کردند که هیچ چیز نشنیده‌اند. این برای والتز غیرممکن به نظر می‌آمد. می‌شد آن‌ها را به حرف آورد. آن‌ها را خریده بودند و می‌شد مجبورشان کرد بگویند چه کسی آن‌ها را خریده.

والتز مرد احمقی نبود. او فقط بسیار شیفته‌ی قدرت و رؤیاهایش بود. او قدرتش در دنیای خود را به غلط، بزرگ‌تر از قدرت خان کورلئونه حساب کرده بود. او فقط نیاز به دلیلی داشت که نشان دهد این برداشت اشتباه است. او این پیام را درک می‌کرد، که با وجود تمام ثروتش، با وجود تمام روابطش با رئیس جمهور ایالات متحده و تمام ادعاهای دوستی‌اش با رئیس اف.بی.آی، یک ایتالیایی ناشناس واردکننده‌ی روغن زیتون می‌خواست او را بکشد، و حقیقتاً او را می‌کشت! چرا که نقشی را که می‌خواست به جانی فانتین نمی‌داد. باورنکردنی بود. هیچ‌کس حق نداشت چنین رفتار کند. اگر مردم این‌طور رفتار می‌کردند هیچ نوع دنیایی باقی نمی‌ماند. دیوانگی بود. بدین معنی بود که تو نمی‌توانی با پول خود، با کمپانی‌های خود و با قدرت فرمان‌دهی‌ات آن کاری را که دوست داری بکنی. این ده‌ها بار بدتر از کمونیسم بود. این باید نابود می‌شد. این نباید هیچ‌وقت اجازه‌ی وجود پیدا می‌کرد.

والتز اجازه داد که دکتر آرام‌بخشی به او تجویز کند. کمکش کرد که دوباره آرام شود و منطقی فکر کند. آن‌چه واقعاً تکانش می‌داد، این بود که این مرد، کورلئونه، به چه تمیزی دستور نابودی اسبی معروف در جهان به ارزش ششصد هزار دلار را داده بود. ششصد هزار دلار! و این فقط قیمت پایه بود. والتز بر خود لرزید. به زندگی‌ای که ساخته بود، فکر کرد. او ثروتمند بود. می‌توانست با ضرب انگشتانش و قول یک قرارداد زیباترین زنان دنیا را حاضر کند. پادشاهان و ملکه‌ها او را به حضور می‌پذیرفتند. او بهترین زندگی‌ای را که ثروت و قدرت می‌توانست مهیا کند، داشت. ریسک کردن همه‌ی این‌ها فقط به خاطر احساسات دیوانگی بود. به فرض که می‌توانست کورلئونه را گیر اندازد. جریمه‌ی قانونی کشتن یک اسب مسابقه چه بود؟ وحشیانه خندید و دکتر و خدمتکارانش با نگرانی و اضطراب تماشایش کردند. فکر دیگری هم در ذهنش گذشت. اگر مسئله را دنبال می‌کرد، مایه‌ی مضحکه‌ی کالیفرنیا می‌شد، فقط به این دلیل که کسی با چنین بی‌خیالی، قدرتش را به مسخره گرفته بود. این تصمیمش را نهایی کرد. این، و این فکر که شاید، شاید، او را نکشند، که شاید چیزی بسیار هوشمندانه‌تر و دردناک‌تر در چنته داشتند.

والتز دستورات لازم را داد. کارمندان شخصی و محرمانه‌اش به عمل افتادند. خدمتکاران و دکتر با تهدید به دشمنی همیشگی والتز و استودیو، به محرمانه نگه داشتن موضوع قسم داده شدند. به مطبوعات گزارش شد که اسب مسابقه‌ای "خرطوم"، به دلیل

مریضی‌ای که در مسیر حمل از انگلستان گرفته بود درگذشته. دستورات داده شد تا جسدش مخفیانه در جایی از ملک دفن شود.

شش ساعت بعد، تهیه کننده‌ی فیلم با جانی فانتین تماس گرفت و اعلام کرد که دوشنبه‌ی بعد برای کار حاضر شود.

ଔ

هیگن آن روز عصر، به منزل خان رفت تا او را برای آن جلسه‌ی مهم با ویرجیل سالوزو در روز بعد آماده کند. خان بزرگ‌ترین پسرش را خبر کرده بود تا حضور پیدا کند، و سانی کورلئونه، با آن صورت سنگین کیوپیدمانندش کشیده از خستگی، در حال نوشیدن لیوانی آب بود. هیگن فکر کرد که حتماً سانی هنوز دارد ترتیب آن همراه عروس را می‌دهد. این نگرانی دیگری بر سرش بود.

خان کورلئونه روی صندلی دسته‌داری نشست و شروع به کشیدن سیگار برگ دی نوبیلی‌اش کرد. هیگن یک جعبه از آن‌ها را در اتاقش نگه می‌داشت. سعی کرده بود سلیقه‌ی خان را به سیگار برگ‌های هاوانایی تغییر دهد، اما خان می‌گفت که آن‌ها گلویش را اذیت می‌کنند.

خان پرسید: «از تمام چیزهایی که لازمه بدونیم، مطلعیم؟»

هیگن پوشه‌ای که یادداشت‌هایش را در بر داشت، باز کرد. یادداشت‌ها به هیچ‌وجه حیاتی نبودند، تنها یادآوری‌هایی بودند که مطمئن شود تمام نکات مهم را ذکر کرده. گفت: «سالوزو برای

درخواست کمک پیش ما می‌آد. از دار و دسته درخواست حداقل یک میلیون دلار سرمایه، به علاوه یک‌جور امنیت از قانون خواهد کرد. در عوض، ما سهمی از تجارتش رو خواهیم داشت. هیچ‌کس هنوز نمی‌دونه چه‌قدر. دار و دسته‌ی تاتالیا[1] سالوزو رو تأیید می‌کنن، و اون‌ها هم سهمی از تجارتش خواهند برد. تجارتش مواد مخدره. سالوزو در ترکیه، که اون‌جا خشخاش می‌کارن، آشنا داره. از اون‌جا به سیسیل بار می‌زنه، بدون مشکل. در سیسیل کارخونه‌ی ساخت هروئین داره. کارش سوپاپ امنیتی هم داره، دستگاه‌های تأمینی که در صورت لزوم هر چه داره رو به مرفین تبدیل کنه، و برعکس. اما به نظر می‌آد که کارخانه‌ی تبدیلش در سیسیل به همه صورت مورد حفاظته. تنها مشکلش، وارد کردن به این کشوره، و بعد توزیع، به علاوه‌ی سرمایه‌ی اولیه. بالاخره یک میلیون دلار رو درخت سبز نمی‌شه.» هیگن دید که خان‌کورلئونه اخم کرد. مرد پیر از مثل‌های بی‌دلیل آوردن هنگام صحبت کاری بدش می‌آمد. هیگن سریع ادامه داد: «به سالوزو می‌گن ترک. به دو دلیل. زمان خیلی زیادی در ترکیه زندگی کرده، و ظاهراً زن و بچه‌ی ترک داره. دوم، ظاهراً خیلی در چاقوکشی ماهر است، یا بود، وقتی‌که جوون بود. فقط در امور کاری، البته با تصادفاتی در حد معمول. مرد بسیار کاراییه و رئیس خودش هست، سابقه‌دار هم هست. دو دوره در زندان بوده. یک‌بار در ایتالیا،

---

1. Tattaglia

یک‌بار در آمریکا، و محافل امنیتی به عنوان قاچاقچی مواد مخدر می‌شناسنش. این می‌تونه برای ما نکته‌ی مثبتی باشه، به این معنی که بهش هیچ‌وقت قول بخشش در قبال شهادت نمی‌دن، چرا که نفر اول حساب می‌شه، و البته همین‌طور به خاطر سابقه‌اش. به علاوه یک زن آمریکایی و سه فرزند هم از او داره و در خانواده‌داری مرد خوبیه. در صورت بدشانسی اگر مطمئن باشه که اونا از بابت مالی تأمین می‌شن، حاضره پای هر مجازاتی بایسته.»

خان پکی به سیگارش زد و گفت: «سانتینو، نظرت چیه؟»

هیگن می‌دانست سانی چه خواهد گفت. سانی از زیر شصت خان بودن خسته شده بود. کار بزرگی از برای خودش می‌خواست. چنین چیزی برایش عالی بود.

سانی مقدار زیادی از نوشیدنی‌اش را نوشید و گفت: «تو اون پودر سفید خیلی پول هست. اما می‌تونه خطرناک باشه. مردم می‌تونن به خاطرش بیست سال زندان برن. نظرم اینه که اگر از مراحل عملیاتی دوری کنیم، و فقط به سرمایه‌گذاری و تأمین امنیت بچسبیم، شاید فکر خوبی باشه.»

هیگن با تحسین به سانی نگاه کرد. دستش را خوب خوانده بود و از آن‌چه در ذهنش می‌گذشت آگاه بود. به آن‌چه معلوم بود چسبیده بود، بهترین مسیر برایش.

خان پکی دیگر به سیگارش زد و گفت: «و تو، تام، تو چی فکر می‌کنی؟»

هیگن خودش را جمع کرد و سعی کرد کاملاً رو راست باشد. به این نتیجه رسیده بود که خان به درخواست سالوزو جواب رد خواهد داد. اما موضوع بدتر این بود که باور داشت برای یکی از معدود موارد در تجربه‌اش، خان کاملاً درباره‌ی اوضاع فکر نکرده و به اندازه‌ی کافی به آینده نگاه نکرده است.

خان تشویق‌کنان گفت: «تام، بگو. حتی مشاور سیسیلی هم همیشه با رئیس موافقت نمی‌کنه.» همه خندیدند.

هیگن گفت: «فکر می‌کنم شما باید جواب مثبت بدین. شما تمام دلایل روشن رو می‌دونید. اما مهم‌ترین مسئله اینه: پتانسیل سود در مواد مخدر از هر کار دیگری بیش‌تره. اگر ما دست نبریم، یکی دیگه می‌بره، شاید حتی دار و دسته‌ی تاتالیاها. با ثروتی که بر هم خواهند زد، نیروی سیاسی و پلیسی بیش‌تر و بیش‌تری را جمع خواهند کرد. دار و دسته‌شون از ما قوی‌تر خواهد شد. و بالاخره می‌آن دنبال‌مون تا اون‌چه متعلق به ماست رو بگیرن. درست مثل روابط کشورهاست. اگر اون‌ها اسلحه می‌خرن، ما هم باید اسلحه بخریم. اگر اون‌ها از نظر اقتصادی قوی‌تر شن، تهدیدی برای ما خواهند شد. ما الان قمار و اصناف رو داریم، و این‌ها الان بهترین چیزهان برای داشتن. اما فکر می‌کنم که آینده در مواد مخدره. فکر می‌کنم باید سهمی ازش داشته باشیم. وگرنه همه چیزمون رو ریسک می‌کنیم. الان نه، اما شاید ده سال دیگه.»

به نظر آمد که خان بسیار خوشش آمده. پکی دیگر بر سیگارش زد

و زمزمه‌کنان گفت: «البته این مهم‌ترین موضوعه.» سپس آهی کشید و ایستاد و گفت: «فردا چه ساعتی باید این کافر رو ببینم؟»

هیگن امیدوارانه گفت: «ساعت ده صبح این‌جاست.» شاید خان قبول می‌کرد.

خان گفت: «هر دوتون رو این‌جا با خودم می‌خوام.» بلند شد، خودش را کشید، و دست پسرش را گرفت و گفت: «سانتینو، امشب کمی بخواب، شبیه خود شیطان شدی. از خودت مراقبت‌کن. همیشه جوون نمی‌مونی.»

سانی، به کمک احساس پشت گرمی از این نشان نگرانی پدرانه، سؤالی را که هیگن جرئت نکره بود بپرسد، پرسید: «بابا جواب‌تون چی خواهد بود؟»

خان کورلئونه لبخند زد و گفت: «چه‌طور جواب‌مو بدونم، وقتی‌که هنوز درصدها و دیگر جزئیات رو نمی‌دونم؟ به علاوه، باید وقت داشته باشم تا درباره‌ی نصیحت‌هایی که امشب این‌جا گفته شد فکر کنم. بالاخره من مردی نیستم که در کارها عجله کنه.» سپس در حالی‌که از در خارج می‌شد خیلی معمولی به هیگن گفت: «در یادداشت‌هات داری که این ترک قبل از جنگ، زندگیش رو با قوادی می‌چرخوند؟ همون‌طوری که دارو دسته‌ی تاتالیا الان می‌کنه. این رو قبل از این‌که فراموش کنی بنویس.» در صدای خان اثری از تصمیمش به گوش می‌رسید، هیگن قرمز شد. این را عمداً ذکر نکرده بود، و به دلایلی پذیرفتنی. چرا که این موضوع برایش واقعاً اهمیتی نداشت.

اما ترسیده بود که شاید خان را تحت تأثیر قرار دهد. خان در مسائل جنسی بسیار معروف به سخت‌گیری بود.

ویرجیل سالوزوی ترک، مردی با هیکلی قدرتمند، قدی متوسط و چهره‌ای تیره بود که می‌شد به آسانی با یک ترک حقیقی اشتباهش گرفت. دماغی مانند شمشیر، کج و چشمانی مشکی و بی‌رحم داشت، با حضوری سنگین و تحسین‌برانگیز.

سانی کورلئونه او را جلوی در ملاقات، به سمت دفتری که خان و هیگن در آن منتظر بودند راهنمایی‌اش کرد. هیگن با خود فکر کرد که غیر از لوکابرازی، تاکنون مردی با چهره‌ای چنین خطرناک ندیده است.

همه محترمانه با یکدیگر دست دادند. هیگن فکر کرد که اگر خان از من بپرسه «آیا این مرد جرئت داره؟» باید بگویم بله. هیچ‌وقت چنین نیرویی در یک مرد ندیده بود، نه حتی در خان. در واقع خان در بدترین حالتش به نظر می‌رسید. در این جلسه، بیش از حد ساده و بیش از حد دهاتی به نظر می‌آمد.

سالوزو فوراً رفت سر اصل مطلب. تجارتش مواد مخدر بود. همه چیز حاضر. یک سری زمین‌های کشت خشخاش در ترکیه سالانه به او مقادیر معینی را می‌دادند. کارخانه‌هایی کاملاً محافظت شده در فرانسه برای تولید مرفین، و در سیسیل برای تولید هروئین داشت. قاچاق به این دو کشور و از هر جا، تا حداکثر مقدار ممکن، امن بود.

ورود به ایالات متحده، منوط به پنج درصد ضرر بود، زیرا همان‌طور که هر دو می‌دانستند خود اف.بی.آی غیرقابل فاسد کردن بود. اما سوددهی‌اش بسیار زیاد بود و ریسکی وجود نداشت.

خان مؤدبانه پرسید: «پس چرا می‌آی پیش من؟ من چه‌طور لایق بزرگواری شما شدم؟»

صورت تیره‌ی سالوزو تغییری نکرد. گفت: «من دو میلیون دلار پول نقد نیاز دارم. به همون میزان اهمیت، به مردی نیاز دارم که در جاهای مهم دوستان قدرتمندی داره. طی سال‌هایی که خواهد آمد، تعدادی از حاملین من قطعاً گیر خواهند افتاد. این حتمیه. آن‌ها همه بدون سابقه خواهند بود، این رو من قول می‌دم. پس برای قضات منطقی است که محکومیت‌های سبک بدن. من نیاز به دوستی دارم که بتونه تضمین کنه وقتی آدم‌های من به مشکل برمی‌خورن، بیش‌تر از یکی دو سال رو در زندان سپری نکنن. در این‌صورت چیزی نخواهند گفت. اما اگه ده بیست سال بهشون بیفته، کسی چه می‌دونه؟ در این دنیا اشخاص ضعیف بسیارند، شاید حرف بزنن. شاید آدم‌های مهم‌تر رو به خطر بندازن. مراقبت قانونی یک بایده. خان کورلئونه، شنیدم اون‌قدر تو جیب‌تون قاضی دارین که براتون مثل پول خورده.»

خان به خود زحمتی نداد که این تعریف را تأیید کند. پرسید: «دار و دسته‌ی من چه درصدی گیرش می‌آد؟»

چشمان سالوزو برقی زدند و گفت: «پنجاه درصد.» مکثی کرد و

سپس با لحنی که مانند نوازش بود گفت: «در سال اول سهم‌تون سه تا چهار میلیون دلار خواهد بود. بعد بالا می‌ره.»

خان کورلئونه پرسید: «و درصد خانواده‌ی تاتالیا چه‌قدره؟»

برای اولین‌بار سالوزو مضطرب به نظر آمد. گفت: «اون‌ها چیزی از سهم من گیرشون می‌آد. من در کارهای عملیاتی به مقداری کمک نیاز دارم.»

خان گفت: «خب. پس من فقط برای سرمایه‌گذاری و محافظت قانونی پنجاه درصد می‌گیرم. و نگرانی‌ای هم از بابت عملیات ندارم. این چیزیه که می‌گی؟»

سالوزو سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و گفت: «اگر شما فکر می‌کنین دو میلیون دلار نقد "فقط سرمایه‌گذاری" است، به شما تبریک می‌گم خان کورلئونه.»

خان به آرامی گفت: «من به خاطر احترامم به تاتالیاها، و چون شنیدم شما مرد جدی‌ای هستید که باید محترمانه باهاتون برخورد شه، قبول کردم شما رو ببینم. باید به شما جواب منفی بدم. اما باید دلایلم رو بگم. سود کار شما زیاده، اما ریسکش هم همین‌طوره. کار شما، اگر من جزوش باشم، به کارهای دیگر من آسیب می‌رسونه. درسته که من دوستان بسیار، بسیار زیادی در سیاست دارم، اما اگر کار من به جای قمار مواد مخدر شه، اون‌ها خیلی دوستانه باقی نخواهند موند. اون‌ها فکر می‌کنند که قمار مثل مشروبه. گناهی بی‌ضرر، و مواد مخدر کاری کثیف. نه، اعتراض نکن. دارم نظر اون‌ها رو بهت می‌گم،

نه نظر خودمو. این‌که یه مرد چه‌طور زندگیش رو تأمین می‌کنه، برای من اهمیتی نداره، و چیزی‌که دارم بهت می‌گم اینه که این کار شما زیادی خطرناکه. تمام اعضای دارو دسته‌ی من طی ده سال گذشته زندگی خوبی داشتن، بدون خطر، بدون آسیب. من نمی‌تونم اون‌ها و نون شب‌شون رو به خاطر طمع و داشتن پول بیش‌تر به خطر بندازم.»

تنها نشانه‌ی نارضایتی در سالوزو یک حرکت سریع چشمانش در اطراف اتاق بود، گویی امید داشت که سانی یا هیگن به نفعش چیزی بگویند. سپس گفت: «آیا شما نگران امنیت دو میلیون‌تون هستین؟»

خان لبخندی سرد زد و گفت: «نه.»

سالوزو دوباره سعی کرد: «دارو دسته‌ی تاتالیا سرمایه‌گذاری شما را هم تضمین می‌کنن.»

در این‌جا بود که سانی کورلئونه اشتباهی تأسف‌آمیز در قضاوت و عمل انجام داد. با میل و رغبت گفت: «دارو دسته‌ی تاتالیا برگشت سرمایه‌مون رو بدون‌گرفتن درصد تضمین می‌کنه؟»

هیگن از این شکست جبهه وحشت‌زده شد. دید که خان چشمان سرد و خشمگین را روی پسر بزرگش نشانه گرفت، و او هم بدون توضیح، گویی یخ زد. چشمان سالوزو باز هم چرخید، اما این‌بار با رضایت. او نقطه ضعفی در قلعه‌ی خان پیدا کرده بود. هنگامی‌که خان سخن گفت، صدایش لحنی ناراضی داشت: «جوون‌ها حریصند، و این روزها بی‌ادب. سخن بزرگ‌ترهاشون رو قطع می‌کنن. خودشون رو وسط می‌ندازن. اما من درباره‌ی بچه‌هام ضعفی

احساسی دارم و همین‌طور که می‌بینید، اون‌ها رو لوس کردم... سینیور سالوزو، جواب نه من قطعیه. بگذارید بگم که خودم شخصاً برای کارتون آرزوی موفقیت دارم. تقابلی با کار من نداره. معذرت می‌خوام که ناامیدتون کردم.»

سالوزو سرش را به نشانه‌ی احترام پایین آورد، با خان دست داد و گذاشت هیگن او را تا ماشینش بدرقه کند. وقتی با هیگن خداحافظی کرد از صورتش هیچ چیز خوانده نمی‌شد.

دوباره در اتاق، خان کورلئونه از هیگن پرسید: «درباره‌ی این مرد چه فکر می‌کنی؟»

هیگن به خشکی گفت: «این یکی سیسیلیه.»

خان متفکرانه سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان داد. سپس رو به پسرش کرد و با نرمی گفت: «سانتینو، هیچ‌وقت نگذار کسی خارج از خانواده بدونه چی فکر می‌کنی. هیچ‌وقت نگذار بدونن چی زیر ناخن‌هات داری. فکر می‌کنم مغزت به خاطر اون کمدی‌ای که با اون دختر جوون بازی می‌کنی داره نرم می‌شه. بس کن و تمرکزت رو بر کار قرار بده. حالا از جلو چشمم دور شو.»

هیگن متوجه‌ی حیرت، و سپس عصبانیت از حرف پدر، بر صورت سانی شد. هیگن با خود فکر کرد که آیا سانی واقعاً فکر می‌کند خان از کارهایش بی‌خبر است؟ و آیا واقعاً نمی‌دانست امروز صبح مرتکب چه اشتباه خطرناکی شده؟ اگر چنین بود، هیگن هیچ‌گاه آرزو نداشت مشاور سانتینو خان کورلئونه‌ای شود.

خان کورلئونه صبر کرد تا سانی اتاق را ترک کند. سپس در صندلی چرمی دسته‌دارش فرو رفت و با حالتی خسته با اشاره‌ی دست تقاضای یک نوشیدنی کرد. هیگن برایش یک لیوان آب ریخت. خان نگاهش کرد و گفت: «لوکا برازی رو صدا بزن بیاد پیشم.»

ꙮ

سه ماه بعد، هیگن با سرعت در حال انجام کارهای اداری دفترش در شهر بود، با امید این‌که کارش را آن‌قدر زود تمام کند، تا بتواند کمی وقت برای خرید کریسمس با زن و بچه‌اش داشته باشد. تماسی تلفنی از جانی فانتین، که با شادی ور می‌زد، در کارش وقفه انداخت: فیلم‌برداری تمام شده بود، راش‌ها[1]، هر چه که بودند، فوق‌العاده شده بودند. برای خان کادوی کریسمسی می‌فرستاد که چشم‌هایش را از خوشحالی در می‌آورد. می‌خواست که خودش بیاورد، اما فیلم کارهای کوچکی داشت که می‌بایست انجام می‌داد، پس باید در ساحل می‌ماند. هیگن سعی کرد بی‌صبری‌اش را مخفی کند. او هیچ‌وقت جذابیت جانی را درک نکرده بود. اما برای لحظه‌ای، علاقه‌اش جلب شد و پرسید: «هدیه چی هست؟» جانی فانتین با خودش خندید و گفت: «نمی‌تونم بگم، این بهترین موضوع درباره‌ی هدیه‌ی کریسمسه!» هیگن همان‌قدر علاقه‌اش را هم از دست داد و بالاخره موفق شد تلفن را مؤدبانه قطع کند.

---

1. The Rushes

ده دقیقه بعد منشی‌اش اطلاع داد که کانی کورلئونه پشت خط است و می‌خواهد با او صحبت کند. هیگن آهی کشید. کانی زمانی‌که دختری جوان بود، خوب بود. اما به عنوان یک زن، به یک مزاحم بدل شده بود. از شوهرش غر می‌زد. مرتب به خانه می‌رفت و برای دو سه روز با مادرش می‌ماند. و معلوم شد که کارلو ریزی هم آدمی واقعاً به درد نخور است. به او کاری خوب داده شده، و حالا تقریباً متلاشی‌اش کرده بود. او هم‌چنین نوشیدنی می‌خورد، دنبال فاحشه‌ها می‌گشت، قمار می‌کرد و هرازگاهی هم دستش را روی زنش بلند می‌کرد. کانی در این‌باره به خانواده‌اش چیزی نگفته، اما به هیگن گفته بود. هیگن با خود فکر کرد که «کانی حالا دیگر چه قصه‌ی غم‌انگیزی برای تعریف کردن دارد.»

اما به نظر می‌رسید که حال و هوای کریسمس او را شاد کرده. فقط می‌خواست از هیگن بپرسد که پدرش واقعاً از چه هدیه‌ای خوشش خواهد آمد. همین‌طور سانی و فرد و مایک. فقط برای مادرش می‌دانست چه بگیرد. هیگن یک‌سری پیشنهاد داد، که کانی همه‌شان را رد کرد، و بالاخره تلفن را قطع کرد و راحتش گذاشت.

وقتی تلفن دوباره زنگ خورد، هیگن کاغذهایش را در کشو ریخت، به جهنم. دیگر می‌رفت. اما به ذهنش نرسید که تلفن را جواب ندهد. وقتی منشی‌اش گفت مایکل کورلئونه است، گوشی را با خوشحالی برداشت. او همیشه مایک را دوست داشت.

مایکل کورلئونه گفت: «تام. فردا دارم با کی به شهر می‌آم. مسئله‌ی

مهمی هست که می‌خوام قبل از کریسمس به پدر بگم. فردا شب خونه است؟»

هیگن گفت: «البته. تا بعد از کریسمس از شهر بیرون نمی‌ره. کاری هست بتونم برات انجام بدم؟»

مایکل مانند پدرش رازدار بود. گفت: «نه. پس کریسمس می‌بینمت. همه در خانه‌ی لانگ بیچ خواهند بود، درسته؟»

هیگن گفت: «درسته.» برایش جالب بود که مایک بدون حرفی بیهوده و اضافه قطع کرد.

به منشی‌اش گفت که به همسرش زنگ بزند و بگوید که او کمی دیر به خانه می‌رسد، اما کمی شام برایش نگه دارد. خارج از ساختمان با سرعت به سمت فروشگاه می‌سیز[1] در مرکز شهر رفت. شخصی جلو راهش ایستاد. با تعجب دید که سالوزو است.

سالوزو بازویش را گرفت و به آرامی گفت: «نترس. فقط می‌خوام باهات حرف بزنم.» ماشینی که کنار جدول پارک بود، ناگهان درش باز شد. سالوزو به سرعت گفت: «برو تو. می‌خوام باهات حرف بزنم.»

هیگن دستش را آزاد کرد. هنوز احساس خطر نمی‌کرد. فقط ناراحت بود. گفت: «وقت ندارم.» در آن لحظه دو مرد پشت سرش آمدند. هیگن ناگهان در پاهایش احساس ضعف کرد. سالوزو به نرمی گفت: «برو تو ماشین. اگر می‌خواستم بکشمت تا الان مرده بودی. بهم

---

1. Macy's

اطمینان کن.»

هیگن بدون کم‌ترین اطمینانی به داخل ماشین رفت.

مایکل کورلئونه به هیگن دروغ گفته بود. او همان زمان در نیویورک بود، و از اتاقی در هتل پنسیلوانیا[1]، کم‌تر از ده خیابان آن‌طرف‌تر، تماس گرفته بود. وقتی‌که تلفن را قطع کرد، کی آدمز سیگارش را خاموش کرد و گفت: «مایک، عجب خوب چاخان می‌کنی.»

مایکل کنارش روی تخت نشست و گفت: «همه‌اش برای تو عزیزم. اگه به خانواده‌ام می‌گفتم که این‌جاییم باید فوری پیش‌شون می‌رفتیم. بعد نمی‌تونستیم برای شام بریم بیرون، بریم تئاتر، و نمی‌تونستیم امشب با هم بخوابیم. نه در خونه‌ی پدرم، نه وقتی‌که ازدواج نکردیم.» دستانش را دور گردنش انداخت و آرام بوسیدش. مایکل احساس شادی بزرگی کرد. در سال‌های جنگ در اقیانوس آرام جنگیده بود، و در آن جزیره‌های لعنتی، رؤیای دختری مانند کی آدمز را می‌دید. زیبایی مانند او.

پس از خوردن شام از جلوی فروشگاهای نورانی مملو از مردم در حال خرید تعطیلات، رد شدند و مایکل به او گفت: «برای کریسمس چی می‌خوای برات بگیرم؟»

کی خودش را به او نزدیک کرد و گفت: «فقط خودت. فکر می‌کنی

---

1. Pennsylvania

پدرت من رو تأیید کنه؟»

مایکل به نرمی گفت: «این سؤال واقعی نیست. مسئله‌ی اصلی اینه که والدین تو من رو تأیید می‌کنن؟»

کی شانه‌ای تکان داد و گفت: «برام مهم نیست.»

مایکل گفت: «حتی فکر کردم اسمم رو عوض کنم، به صورت قانونی، اما اگر اتفاقی بیفته باز هم کمکی نمی‌کنه.» با حالت نیمه‌شوخی گفت: «تو مطمئنی می‌خوای یه کورلئونه باشی؟»

کی بدون لبخند گفت: «آره.» آن‌ها خودشان را به هم نزدیک کردند. تصمیم گرفته بودند که طی هفته‌ی کریسمس ازدواج کنند. مراسمی آرام و اداری در تالار شهر. با همراهی تنها دو دوست به عنوان شاهد. اما مایکل اصرار کرده بود که به پدرش بگوید. توضیح داده بود تا زمانی‌که این کار در خفا انجام نشود، پدرش به هیچ‌وجه اعتراضی نخواهد کرد. کی شک داشت. گفته بود که خودش تا پس از ازدواج نمی‌تواند به پدر و مادرش بگوید. گفت: «حتماً فکر می‌کنن که من حامله‌ام.» مایکل لبخندی زد و گفت: «پدر و مادر من هم همچین فکری خواهند کرد.»

چیزی‌که هیچ‌کدام‌شان ذکر نکردند، این بود که مایکل می‌بایست روابط نزدیکش را با خانواده‌اش قطع کند. آن‌ها هر دو می‌فهمیدند که مایکل تا همین حالا هم تا حدودی چنین کرده، و با این‌حال هر دو درباره‌ی این واقعیت احساس گناه می‌کردند. نقشه داشتند که کالج را تمام کنند، آخر هفته‌ها یکدیگر را ببینند و طی تعطیلات تابستان با هم

زندگی کنند. به‌نظر زندگی خوبی می‌رسید.

تئاتری که دیدند، اجرای موسیقی‌ای بود به نام کروسل[1]، داستان احساسی دزدی چرب‌زبان که هردوشان را سرگرم کرد و بـه لبـخند وا داشت. وقتی از تئاتر بیرون آمدند، هوا سرد شده بود. کی خودش را به مایکل چسباند و گفت: «وقتی ازدواج کردیم، آیـا تـو هـم مـنو می‌زنی و بعد به عنوان هدیه برام یک ستاره می‌دزدی؟»

مایکل خندید و گفت: «من پروفسور ریاضیات مـی‌شم.» سپس پرسید: «می‌خوای قبل از این‌که به هتل برگردیم چیزی بخوری؟»

کی سرش را به نشانه‌ی نه تکان داد. مایکل گرسنه بود، تصمیم گرفت که در هتل سفارش ساندویچ دهد.

در لابی هتل، مایکل کی را به سمت روزنامه‌ها هل داد و گـفت: «روزنامـه‌ها رو بردار تا من کلید اتاق رو بگیرم.» باید در صفی کوچک منتظر می‌ماند. با این‌که جنگ تمام شده بود، اما در هـتل هـنوز بـه اندازه‌ی کافی کمک وجود نداشت. مایکل کلید اتـاقش را گـرفت و بی‌صبرانه اطراف را به دنبال کی نگاه کرد، او کنار روزنامه‌ها ایستاده بود و به روزنامه‌ای کـه در دست داشت، خـیره شـده بـود. مـایکل به طرف او رفت. کی نگاهش را به سمت او برگرداند. چشمانش پر از اشک شـده بـود. گـفت: «مـایکل، آه مـایکل.» مـایکل روزنـامه را از دستانش گرفت. اولین چیزی‌که دید، عکسی از پدرش بود، افتاده در

1. Carousel

خیابان، سرش در حوضی از خون. مردی روی جدول نشسته بود و مانند کودکی گریه می‌کرد. برادرش فردی بود. بدن مایکل کورلئونه مانند یخ شد. غم نبود، ترس نبود، فقط خشمی سرد. به کی گفت: «برو بالا داخل اتاق.» اما مجبور شد دستش را بگیرد و به طرف آسانسور هدایتش کند. هر دو در سکوت بالا رفتند. در اتاق، مایکل روی تخت نشست، و روزنامه را باز کرد. تیتر این بود: «به ویتو کورلئونه تیراندازی شده. او زخم‌هایی جدی برداشته. در زیر حفاظت سنگین پلیس تحت عمل است. ترس جنگ مافیایی خونینی وجود دارد.»

مایکل در پاهایش احساس ضعف کرد. به کی گفت: «نمرده. حروم‌زاده‌ها نکشتنش.» دوباره خبر را خواند. پدرش در پنج بعدازظهر مورد تیراندازی قرارگرفته بود. این یعنی وقتی او مشغول عشق‌بازی، صرف شام، دیدن تئاتر و خوشگذرانی با کی بود، پدرش در حالت مرگ به سر می‌برد. مایکل از شدت گناه احساس ضعف کرد.

کی گفت: «می‌خوای الان بریم بیمارستان؟»

مایکل سرش را به علامت نه تکان داد و گفت: «بگذار اول به خونه زنگ بزنم. کسایی که چنین کاری کردن دیوانه‌ان و حالا که پدر زنده مونده دیوانه‌تر خواهند شد. کسی چه می‌دونه حرکت بعدی‌شون چه خواهد بود.»

هر دو تلفن خانه‌ی لانگ بیچ مشغول بود و حدود بیست دقیقه طول کشید تا مایکل توانست وصل شود. صدای سانی را شنید که

گفت: «بله؟»

مایکل گفت: «سانی، منم.»

توانست احساس راحتی را در صدای سانی بشنود: «یا مسیح، بچه تو ما رو نگران کردی. کدوم جهنمی هستی؟ آدم فرستادم به اون ده دور افتاده‌ات تا ببینن چه خبره.»

مایکل گفت: «پدر چه‌طوره؟ آسیب دیدگیش چه‌قدر جدیه؟»

سانی گفت: «خیلی بده. پنج بار بهش تیر خورد. اما جون سخته.» صدای سانی پر از غرور بود. ادامه داد: «دکترا گفتن زنده می‌مونه. ببین، بچه، من سرم شلوغه، نمی‌تونم صحبت کنم، تو کجایی؟»

مایکل گفت: «در نیویورک. تام بهت نگفت دارم می‌آم؟»

صدای سانی کمی آرام شد. گفت: «تام رو بلند کردن. برای همینه که نگرانت بودم. زنش این‌جاست. نه اون می‌دونه و نه پلیس. نمی‌خوام بدونن. می‌خوام فوری خودت رو این‌جا برسونی و دهنت رو بسته نگه داری، خب؟»

مایک گفت: «خب. می‌دونی کی کرده؟»

سانی گفت: «البته. و وقتی لوکا برازی وارد عمل شه همه‌شون گوشت قربونی خواهند بود. هنوز اوضاع دست ماست.»

مایک گفت: «من ظرف یه ساعت دیگه اون‌جام. با تاکسی.» و قطع کرد. سه ساعت از انتشار روزنامه‌ها در خیابان‌ها می‌گذشت. حتماً در اخبار رادیو گزارش داده شده بود. تقریباً غیرممکن بود که لوکا برازی خبر را نشنیده باشد. مایکل درباره‌ی این سؤال عمیقاً فکر کرد.

لوکا برازی کجا بود؟ این همان سؤالی بود که هیگن در همان لحظه از خود می‌پرسید، و سانی کورلئونه را هم در لانگ بیچ به نگرانی انداخته بود.

☙

آن روز بعدازظهر، خان کورلئونه بررسی کاغذهایی را که مسئول دفتر شرکت روغن زیتونش برای او حاضر کرده بود، در ساعت یک ربع به پنج تمام کرد. کتش را پوشید و با انگشت بر سر پسرش فردی، زد تا سرش را از داخل روزنامه‌ی چاپ عصر بیرون بکشد. گفت: «به گاتو بگو ماشینو از پارکینگ درآره. چند دقیقه دیگه حاضرم که برم خونه.»

فردی گفت: «باید خودم ماشینو بیارم. پالی صبح زنگ زد و گفت مریضه. باز سرما خورده.»

خان کورلئونه لحظه‌ای در فکر فرو رفت. گفت: «این ماه دفعه‌ی سومشه. فکر کنم بهتره آدم سالم‌تری برای این کار بگیری. به تام بگو.»

فرد معترض شد: «پالی پسر خوبیه. اگه می‌گه مریضه، واقعاً مریضه. من سختم نیست ماشین رو بیارم.» و از دفتر خارج شد. خان کورلئونه از پنجره، رد شدن پسرش را از خیابان شماره‌ی نه، به سمت پارکینگ تماشا کرد. سپس با دفتر هیگن تماس گرفت، اما کسی برنداشت. به خانه‌ی لانگ بیچ هم زنگ زد، اما باز کسی برنداشت. با ناراحتی از پنجره به بیرون نگاه کرد. ماشینش جلوی پیاده‌رو ساختمانش پارک بود. فردی دست به سینه به جلو ماشین

تکیه داده بود، و رفت و آمد مردم در حال خرید کریسمس را تماشا می‌کرد. خان کورلئونه کتش را پوشید. مسئول دفتر هم در پوشیدن اورکت کمکش کرد. خان از او تشکر کرد، از در خارج شد و از پله‌ها شروع به پایین رفتن کرد.

روز کوتاه زمستانی در حال تاریک شدن بود. فردی با حالتی راحت به جلو بیوک سنگین تکیه داده بود. وقتی‌که دید پدرش از ساختمان بیرون آمد به سمت صندلی راننده رفت و سوار شد. خان کورلئونه در حال سوار شدن از سمت پیاده‌رو بود که مکث کرد، سپس به سمت دکه‌ی میوه‌فروشی گوشه‌ی خیابان برگشت. این اواخر عادتش شده بود. عاشق میوه‌های بزرگ خارج از فصل بود. هلوهای زرد رنگ و پرتقال‌هایی که در جعبه‌های سبز رنگ‌شان می‌درخشیدند. مغازه‌دار به سرعت برای خدمتگزاری جلو آمد. خان کورلئونه میوه‌ای در دست نگرفت، اشاره کرد. میوه فروش فقط با یک انتخابش مخالفت کرد، و نشان داد که در پایین کرم خورده است. خان کورلئونه کیسه‌ی کاغذی را در دست چپش گرفت و اسکناسی پنج دلاری به مرد داد. باقی‌مانده‌ی پولش را گرفت، وقتی برگشت تا به سمت ماشین در انتظار برود، دو مرد از گوشه‌ی خیابان خارج شدند. خان کورلئونه فوراً فهمید که چه اتفاقی در شرف وقوع است.

دو مرد اورکت بر تن داشتند و کلاه‌های مشکی‌شان را بر صورت‌های‌شان پایین آورده بودند، تا شاهدین قادر به شناسایی‌شان نشوند. آن‌ها انتظار عکس‌العمل سریع خان کورلئونه را نداشتند. او

کیسه‌ی میوه را پایین انداخت و با سرعتی تعجب‌انگیز برای مردی به وزن و هیکل او، به سمت ماشین پارک شده دوید. در همین حال فریاد زد فردو، فردو! در این زمان بود که دو مرد اسلحه‌های‌شان را در آوردند و شلیک کردند.

اولین گلوله به پشت خان کورلئونه اصابت کرد. او ضربه‌ی چکش مانندش را احساس کرد، اما بدنش را به سمت ماشین حرکت داد. دو گلوله‌ی دیگر به باسنش اثابت کردند و او را به وسط خیابان انداختند. در همین‌حال آن دو مرد مواظب بودند روی میوه‌های روی زمین نلغزند، به نوبت به طرفش رفتند تا کارش را تمام کنند. در آن لحظه، شاید کم‌تر از پنج ثانیه، پس از فریاد زدن خان به سوی پسرش، فردریکو کورلئونه بیرون ماشین ظاهر شد و پشت آن پناه‌گرفت. آن دو مرد دو تیر سرسری دیگر به سوی خان که در جوی آب افتاده بود شلیک کردند. یکی از گلوله‌ها به ران پایش و دیگری به ساق پای راستش اثابت کرد. این زخم‌ها با این‌که از همه کم‌اهمیت‌تر بودند، اما به شدت شروع به خونریزی کردند و حوض‌های کوچکی از خون در کنار بدنش شکل دادند. در این زمان خان بی‌هوش شده بود.

فردی ابتدا صدای فریاد پدرش و خواندن نام دوران کودکی‌اش توسط او و سپس دو صدای بلند شلیک گلوله را شنید. وقتی‌که از ماشین خارج شد، شوکه بود، حتی اسلحه‌اش را در نیاورده بود. دو تیرانداز به آسانی می‌توانستند او را هم بکشند. اما آن‌ها هم ترسیده بودند. باید می‌دانستند که پسر مسلح است. به علاوه زمان بیش از

حد سپری شده بود. آن‌ها ناپدید شدند، و فردی و بدن در حال خونریزی پدرش را تنها گذاشتند. بسیاری از مردم خیابان یا در درگاه‌ها و یا روی زمین پناه گرفته بودند، بقیه در گروه‌های کوچک جمع شده بودند.

فردی هنوز اسلحه‌اش را در نیاورده بود. به نظر مبهوت می‌آمد. به بدن پدرش که با صورت داخل حوضی سیاه رنگ از خون در کف خیابان افتاده بود، خیره شد. شک بدن فردی را در برگرفت. مردم دوباره پخش شدند، و وقتی فردی شروع به لرزیدن کرد، یک نفر او را به سمت سکویی برد و به زور او را نشاند. جمعیتی دور بدن خان‌کورلئونه جمع و دایره‌ای تشکیل شد که پس از آمدن ماشین آژیرکشان پلیس به داخل‌شان، باز شد. ماشین فرستنده‌ی رادیویی "اخبار روز" پس از ماشین پلیس آمد و حتی قبل از این‌که کاملاً بایستد عکاسی از آن بیرون آمد تا از بدن در حال خونریزی خان‌کورلئونه عکسبرداری کند. چند لحظه بعد، ماشین آمبولانسی رسید. عکاس توجهش را به فردی کورلئونه، که اکنون آشکارا در حال گریه بود، جلب کرد. این صحنه‌ای کمدی بود: چهره‌ی سخت و کیوپید مانند و دماغ و دهان کلفتش، آمیخته با اشک و آب بینی. کارآگاهان در بین جمعیت پخش شدند و ماشین‌های پلیس دیگری از راه رسیدند. یک کارآگاه کنار فردی زانو زد و از او سؤالی پرسید، اما فردی بیش از حد در شک بود، تا بتواند پاسخی دهد. کارآگاه دست در کت فردی برد و کیف پولش را در آورد. کارت شناسایی داخل آن را نگاه کرد و با سوت

همکارش را صدا زد. ظرف چند ثانیه، گروهی در لباس شخصی فردی را از جمعیت جدا کردند. اولین کارآگاه اسلحه‌ی فردی را در شانه‌بندش پیدا کرد و آن را برداشت. سپس او را روی پاهایش بلند کردند و به داخل ماشینی بدون علامت بردند. وقتی‌که آن ماشین حرکت کرد، خودرو اخبار روز هم به دنبالش رفت. عکاس هنوز مشغول عکس‌گرفتن از همه‌کس و همه چیز بود.

ظرف نیم ساعت پس از تیراندازی به پدرش، سانی کورلئونه به سرعت و پشت سر هم پنج تماس تلفنی دریافت کرد. اولین تماس از طرف کارآگاه جان فیلیپز[1]، که در لیست رشوه قرار داشت و جزو اولین ماشین لباس شخصیان بود که سر صحنه حاضر شدند. اولین چیزی‌که پشت تلفن به سانی گفت این بود: «صدای من رو می‌شناسی؟»

سانی گفت: «آره.» تازه از چرتی بیدار شده بود و زنش او را برای تلفن صدا کرده بود.

فیلیپز به سرعت و بدون مقدمه گفت: «به پدرت بیرون محل کارش تیراندازی کردن. یک ربع پیش. زنده است اما بدجور آسیب دیده. به بیمارستان فرانسوی بردنش. برادرت فردی رو در ایستگاه پلیس چلسی[2] نگه داشتن. بهتره وقتی ولش کردن براش یه دکتر خبر

1. Detective John Phillips
2. Chelsea precinct

کنی. الان من میرم بیمارستان که به سؤال ـ جواب از پدرت، اگه بتونه حرف بزنه، کمک کنم. در جریانت می‌گذارم.»

آن‌سوی میز، همسر سانی، ساندرا[1]، متوجه شد که صورت شوهرش از جریان خون قرمز و چشمانش مملو از خشم شده. با زمزمه گفت: «چی شده؟» سانی با بی‌صبری دستی تکان داد که یعنی ساکت باش، سپس بدنش را طوری چرخاند که پشتش به او شود و در تلفن گفت: «مطمئنی زنده است؟»

کاراگاه گفت: «آره مطمئنم. خیلی خون از او رفته، اما اون‌قدرا که به نظر می‌آد بد نیست.»

سانی گفت: «ممنون. فردا صبح رأس هشت این‌جا باش. هزار تا داری.»

سانی گوشی را محکم گذاشت. گویی به زور خود را مجبور کرد بنشیند. می‌دانست که خشم بزرگ‌ترین ضعفش است، و خشم کنترل نشده این‌بار می‌توانست کشنده باشد. اولین کاری که باید انجام می‌شد حاضر کردن تام هیگن بود. گوشی، درست قبل از این‌که آن را بردارد، زنگ خورد. تماس از طرف یکی از کارکنان دار و دسته در محله‌ای که دفتر خان در آن قرار داشت، بود. او زنگ زد تا بگوید خان به خاطر تیراندازی در خیابان به قتل رسیده. سانی پس از پرسیدن چند سؤال و اطمینان حاصل کردن از این‌که منبع او نزدیک نبوده، تا

1. Sandra

خوب بتواند تشخیص دهد که اطلاعات را غلط ارزیابی کرده. اطلاعات فیلیپز مطمئن‌تر بود. پس از این‌که تلفن را قطع کرد به سرعت برای بار سوم زنگ خورد. خبرنگاری از اخبار روز بود. تا خودش را معرفی کرد، سانی گوشی را گذاشت.

با خانه‌ی هیگن تماس گرفت و همسر هیگن را خواست. پرسید: «هیگن به خونه رسیده؟» و او گفت: «نه.» و این‌که احتمالاً تا بیست دقیقه‌ی دیگر می‌رسید و برای شام منتظرش بودند. سانی گفت: «بهش بگین بهم زنگ بزنه.»

سعی کرد درباره‌ی اوضاع فکر کند و واکنش پدرش در چنین شرایطی را حدس بزند. او فوراً فهمید که این حمله‌ای از سوی سالوزو است. اما سالوزو هیچ‌وقت جرئت حمله به رهبر رده‌بالایی هم‌چون خان را نداشت، مگر این‌که آدم‌های قدرتمندتری حمایتش می‌کردند. زنگ تلفن، برای چهارمین بار، افکارش را در هم ریخت. صدای آن‌طرف خط بسیار نرم و متین بود. پرسیده شد: «سانتینو کورلئونه؟»

سانی گفت: «بله.»

صدا گفت: «ما تام هیگن رو در دست داریم. حدوداً ظرف مدت سه ساعت به همراه پیشنهاد ما آزاد خواهد شد. تا نشنیدی چه حرفی برای گفتن داره، کاری تند انجام نده. می‌تونی کلی مشکل درست کنی. کاریه که شده. الان همه باید منطقی باشن. اون اعصاب معروفت رو از دست نده.» لحن صدا کمی طعنه‌وار بود. سانی مطمئن نبود، اما صدا شبیه صدای سالوزو بود. سانی صدایش را به زمزمه‌ای

افسرده تغییر داد و گفت: «من منتظر می‌مونم.» گذاشته شدن گوشی در آن‌طرف خط را شنید. به ساعت مچی طلای سنگین وزنش نگاه کرد و زمان دقیق تماس را روی رومیزی نوشت.

با اخم‌هایی در هم، پشت میز آشپزخانه نشست. همسرش پرسید: «سانی، چی شده؟» با آرامش پاسخ داد: «به پدرم تیراندازی کردن.» وقتی‌که متوجه شک وحشت بر صورت زنش شد، به تندی گفت: «نگران نباش. نمرده، و هیچ اتفاق دیگه‌ای نمی‌افته.» درباره‌ی هیگن به او چیزی نگفت، و بعد تلفن برای بار پنجم زنگ خورد.

کلمنزا بود. صدای مرد چاق نفس‌نفس زنان و به سختی پرسید: «ماجرای پدرت رو شنیدی؟»

سانی گفت: «آره. اما نمرده.» آن‌ور خط مکثی طولانی بود، سپس کلمنزا با صدایی مملو از احساسات گفت: «خدا رو شکر، خدا رو شکر.» سپس با نگرانی پرسید: «مطمئنی؟ به من گفتن تو خیابون مرد.»

سانی گفت: «زنده است.» او با دقت به همه‌ی جزئیات و تغییرات صدای کلمنزا گوش می‌داد. لحن احساساتی واقعی به نظر می‌رسید، اما بازیگر خوبی بودن جزئی از شغل این مرد چاق بود.

کلمنزا گفت: «تو باید توپ رو در دست بگیری سانی. می‌خوای من چی‌کار کنم؟»

سانی گفت: «بیا به خونه‌ی پدرم. پالی‌گاتو رو با خودت بیار.»

کلمنزا پرسید: «همه‌اش همین؟ نمی‌خوای آدم بفرستم بیمارستان

و خونه‌ی شما؟»

سانی گفت: «نه، من فقط تو و پالی گاتو رو می‌خوام.» مکثی طولانی پشت خط بود. کلمنزا پیام را فهمید. سانی، برای این‌که کمی گفت‌وگو را طبیعی‌تر کند، پرسید: «پالی حالا کدوم گوری بود؟ چه‌کاری می‌کرد؟»

دیگر آن‌سوی خط صدای هن‌هن‌زدن نمی‌آمد. صدای کلمنزا با احتیاط بود: «پالی مریض بود. سرماخورده بود. برای همین خونه موند. تمام زمستون یک کم مریض بوده.»

توجه سانی فوراً جلب شد. پرسید: «این دو ماه گذشته چند بار خونه مونده؟»

کلمنزا گفت: «شاید سه چهار بار. همه‌اش از فردی می‌پرسیدم که یه آدم خوب دیگه می‌خواد یا نه، ولی می‌گفت نه. دلیلی هم نداریم. از ده سال گذشته همه چیز رو غلتک بوده، می‌دونی که.»

سانی گفت: «آره. خونه‌ی پدر می‌بینمت. پالی رو حتماً بیار. سر راهت برش دار. برام اهمیتی نداره چه‌قدر مریضه، فهمیدی؟» و بدون این‌که منتظر پاسخی بماند، گوشی تلفن را محکم گذاشت.

زنش به آرامی گریه می‌کرد. لحظه‌ای به او خیره شد، سپس با صدایی تند گفت: «هر کی از آدمامون زنگ زد، بگو به خط مخصوص پدرم در خونه‌اش زنگ بزنن. هر کس دیگه زنگ زد، تو هیچی نمی‌دونی. اگر زن تام زنگ زد، بگو تام مدتی خونه نمی‌آد. درگیر مسائل کاریه.»

لحظه‌ای فکر کرد. ادامه داد: «دو تا از آدمامون می‌آن این‌جا بمونن.» وحشت را در صورت زنش دید و فوراً گفت: «تو نمی‌خواد بترسی. فقط می‌خوام این‌جا باشن. هر کاری بهت گفتن انجام بده. اگر کارم داری به تلفن مخصوص پدر زنگ بزن، اما فقط اگه کارت خیلی مهمه، و نگران نباش.» این را گفت و از خانه خارج شد.

تاریکی سایه افکنده بود و باد ماه دسامبر در حیاط می‌پیچید. سانی از قدم‌گذاشتن در شب ترسی نداشت. خان کورلئونه مالک هر هشت خانه‌ی آن‌جا بود. دو خانه در ورودی مجموعه بود که اعضای دار و دسته آن را اجاره کرده بودند و با خانواده‌ی خود در آن‌جا می‌زیستند. در زیرزمین‌های‌شان هم تعدادی از مردان مجرد دار و دسته قرار داشتند. شش خانه‌ی دیگر که نیم‌دایره را پر می‌کردند، یکی متعلق به تام هیگن و خانواده‌اش، یکی متعلق به خود سانی، و کوچک‌ترین و ساده‌ترین‌شان متعلق به خود خان بود. سه خانه‌ی باقی‌مانده بدون اجاره‌بهاگرفتن در اختیار دوستان خان بود، با این تفاهم که هر زمان نیازی پیش می‌آمد، باید آن‌جا خالی می‌کردند. این مجموعه‌ی در ظاهر بی‌خطر، قلعه‌ای غیرقابل نفوذ بود.

هر هشت خانه مجهز به پروژکتورهایی بودند که محوطه را کاملاً نورانی و مخفی شدن در آن‌جا را ناممکن می‌کردند. سانی از خیابان رد شد، به خانه‌ی پدرش رفت و با کلید خودش داخل شد. داد زد: «مامان، کجایی؟» و مادرش از آشپزخانه بیرون آمد. از پشت سرش بوی فلفل سرخ شده بلند شد. قبل از این‌که بتواند چیزی بگوید سانی

دستش را گرفت، نشاندش و گفت: «همین الان بهم زنگ زدن. حالا نگران نشی. ولی بابا بیمارستانه. آسیب دیده. لباس بپوش تا بری اون‌جا. ظرف چند دقیقه برات یه ماشین و راننده حاضر می‌کنم، خب؟»

مادرش برای لحظه‌ای به او نگاهی کرد و سپس به ایتالیایی پرسید: «بهش تیراندازی کردن؟»

سانی سرش را به نشانه‌ی بله تکان داد. مادرش برای لحظه‌ای سرش را پایین انداخت، سپس به داخل آشپزخانه برگشت. سانی دنبالش کرد. مادرش شعله‌ی زیر ماهیتابه‌ی فلفل‌ها را خاموش کرد و سپس به اتاق خواب بالا رفت. سانی فلفل‌ها را از داخل ماهیتابه و تکه نانی را هم از داخل سبد روی میز برداشت و ساندویچ به هم‌ریخته‌ای برای خودش درست کرد. روغن زیتون داغ از انگشتانش می‌چکید. سپس به سمت اتاق بزرگ گوشه‌ی خانه که دفتر پدرش بود رفت و تلفن مخصوص را از داخل کمد قفل داری در آورد. تلفن به صورتی مخصوص تحت نام و نشانی تقلبی ثبت شده بود. ابتدا به لوکا برازی زنگ زد. جوابی نگرفت. سپس با کلانتر[1] پشتیبانی در بروکلین[2]، مردی به نام تسیو[3] (و بدون شک وفادار به خان)، تماس گرفت. سانی آن‌چه را که اتفاق افتاده بود و آن‌چه را که می‌خواست

---

۱. Caporegimes؛ مقام پایین‌تر از "دان" در این ساختار. در این‌جا به پیروی از ساختار سنتی خود آن را کلانتر نامیدم.

2. Brooklyn 3. Tessio

برایش تعریف کرد. تسیو می‌بایست پنجاه مرد کاملاً معتمد را گردآوری می‌کرد، و به بیمارستان محافظ می‌فرستاد. و باید افرادی هم برای انجام کار به خانه‌ی لانگ بیچ می‌فرستاد. تسیو پرسید: «اون‌ها کلمنزا رو هم گرفتن؟» سانی گفت: «الان نمی‌خوام از افراد کلمنزا استفاده کنم.» تسیو فوراً فهمید. لحظه‌ای سکوت حکم‌فرما شد. سپس تسیو گفت: «ببخشید سانی، ولی چیزی رو می‌گم که پدرت اگر بود می‌گفت. خیلی تند نرو. نمی‌تونم باور کنم کلمنزا به ما خیانت کنه.»

سانی گفت: «ممنون. منم فکر نمی‌کنم. ولی باید مراقب باشم. درسته؟»

تسیو گفت: «درسته.»

سانی گفت: «یه چیز دیگه. برادر کوچیکم مایکل در هانور، در نیوهمپشایر[1] به کالج می‌ره. چند تا از افرادی رو که در بوستون[2] می‌شناسیم بفرست که بیارنش به خونه، تا اوضاع آروم شه. بهش زنگ می‌زنم تا خبردار باشه. باز هم دارم احتیاط می‌کنم، فقط از بابت اطمینان.»

تسیو گفت: «باشه. تا کارها رو راه انداختم، می‌آم خونه‌ی پدرت. خب؟ افرادم رو که می‌شناسی، درسته؟»

سانی گفت: «آره.» و قطع کرد. به سمت گاوصندوق دیواری

---

1. Hanover, New Hampshire
2. Boston

کوچکی رفت و آن را باز کرد. از داخلش دفتری با جلد چرمی آبی رنگ درآورد. حرف "ت" را گشود و نوشته‌ای را که دنبالش بود پیدا کرد. و خواند: «ری فارل[1]، ۵۰۰۰ دلار، شب کریسمس.» جلو این نوشته یک شماره تلفن قرار داشت. سانی شماره را گرفت و گفت: «فارل؟» مرد آن‌سوی خط پاسخ داد: «بله؟» سانی گفت: «این سانتینو کورلئونه است. ازت لطفی می‌خوام و می‌خوام فوراً انجام بدی. می‌خوام دو شماره تلفن رو چک کنی و تمام تماس‌هایی رو که ظرف سه ماه گذشته گرفتن، یا باهاشون برقرار شده بهم بدی.» و شماره‌های تلفنخانه‌های پالی گاتو و کلمنزا را به او داد. سپس گفت: «این مهمه. قبل از نیمه‌شب بهم برسون و کریسمس مبارک، انعامی خواهی داشت.»

قبل از این‌که دوباره سرگرم بررسی امور شود، یک‌بار دیگر شماره‌ی لوکا برازی را گرفت. باز هم پاسخی نبود. این نگرانش کرد، اما سعی کرد آن را از ذهنش بیرون کند. لوکا هر موقع خبر را می‌شنید، پیش‌شان می‌آمد. سانی در صندلی چرخان تکیه داد. ظرف یک ساعت خانه مملو از افراد دار و دسته می‌شد و او می‌بایست به آن‌ها دستور دهد که چه کنند، و حالا که بالاخره برای فکر کردن وقت داشت، فهمید که موقعیت چه‌قدر جدی است. این اولین ضربه به خانواده‌ی کورلئونه و قدرت‌شان ظرف ده سال گذشته بود. شکی نبود

---

1. Ray Farrell

که سالوزو پشت قضیه است. اما او بدون پشتیبانی حداقل یکی از پنج دارو دسته‌ی قدرتمند نیویورک، به هیچ‌وجه جرئت انجام چنین کاری را نمی‌کرد، و این پشتیبانی می‌بایست از جانب تاتالیاها باشد. این یعنی یا جنگی تمام عیار، یا موافقت فوری با شرایط پیشنهادی سالوزو. سانی لبخندی غمگین زد. ترک موذی، نقشه‌ی خوبی ریخته بود، اما بدشانسی آورده بود. مرد پیر زنده مانده بود، پس جنگ می‌شد، و با لوکا برازی و قدرت دارو دسته‌ی کورلئونه، تنها یک نتیجه وجود خواهد داشت. اما امان از دست نگرانی. لوکا برازی کجا بود؟

فصل سوم

چهار مرد هیگن را در ماشین همراهی می‌کردند. آن‌ها او را در عقب، بین دو مردی گذاشتند که در بیرون از پشت سرش آمده بودند. سالوزو در صندلی جلو نشست. مرد سمت راست هیگن به سویش متمایل شد و کلاهش را روی چشمانش کشید تا نتواند ببیند. سپس گفت: «حتی دماغت رو هم تکون نده.»

مسیر کوتاهی بود، حدود بیست دقیقه، و وقتی از ماشین خارج شدند، هیگن به دلیل تاریکی هوا نتوانست محل را تشخیص دهد. آن‌ها او را به زیرزمینی بردند و روی صندلی آشپزخانه‌ای نشاندند. سالوزو رو به رویش در آن‌سوی میز آشپزخانه نشست. چهره‌ی تیره‌اش حالتی کرکرس مانند بر خود گرفته بود.

گفت: «نمی‌خوام بترسی. می‌دونم که تو در قسمت ماهیچه‌ای دارو دسته نیستی. می‌خوام به کورلئونه‌ها، و به من، کمک کنی.»

دستان هیگن در حالی‌که سیگاری روی لبانش می‌گذاشت، لرزیدند. یکی از مردان بطری‌ای نوشیدنی سر میز آورد و برایش کمی

در یک فنجان قهوه ریخت. هیگن مایع داغ را شکرگزارانه نوشید. لرزش دستانش ایستاد و ضعف از پاهایش رفت.

سالوزو گفت: «رئیست مرده.» مکثی کرد و با دیدن اشک‌هایی که از چشمان هیگن می‌ریخت متعجب شد. سپس ادامه داد: «بیرون دفترش گیرش انداختیم. تو خیابون. تا خبرش بهم رسید تو رو سوار کردم. تو باید بین من و سانی صلح کنی.»

هیگن حرفی نزد. از غم خود حیرت کرده بود. از احساس بی‌چیزی همراه با ترس از مرگش. سالوزو دوباره حرف زد: «سانی دلش می‌خواست قرار من بسته شه، مگه نه؟ تو هم می‌دونی که کار درستیه. آینده در مواد مخدره. اون‌قدر پول توش هست که همه می‌تونن ظرف دو سال پولدار شن. خان یه پیر بود. دورانش تموم شده بود، اما نمی‌دونست. حالا مرده. هیچی نمی‌تونه برش گردونه. من حاضرم که یه قرار جدید بگذاریم. می‌خوام با سانی صحبت کنی تا قبول کنه.»

هیگن گفت: «تو شانسی نداری. سانی با هر چی داره می‌آد دنبالت.»

سالوزو بی‌صبرانه گفت: «این اولین واکنشش خواهد بود. تو باید در کله‌اش منطق فرو کنی. خانواده‌ی تاتالیا با همه‌ی اقوام‌شون مرا حمایت می‌کنن. افراد دیگر نیویورک نیز به هر چیزی‌که جلو جنگ تمام عیار بین ما رو بگیره راضی خواهند شد. جنگ ما به اون‌ها و کارشون آسیب می‌زنه. اگر سانی پیشنهاد رو بپذیره، بقیه‌ی

دار و دسته‌های کشور کاری به اوضاع نخواهند داشت. حتی قدیمی‌ترین دوستان خان.»

هیگن به دستانش خیره شده بود. جوابی نمی‌داد. سالوزو با لحنی ترغیب‌کننده ادامه داد: «خان اشتباه کرد. اگر دوران قدیم بود، به هیچ‌وجه نمی‌تونستم بهش دست‌اندازی کنم. اما بقیه‌ی دار و دسته‌های دیگر بهش اعتماد ندارن، چون تو رو مشاور خودش کرد و تو حتی ایتالیایی نیستی، چه برسه به سیسیلی. اگه جنگ تمام‌عیار بشه، دار و دسته‌ی کورلئونه خرد می‌شه و همه می‌بازن، از جمله من. من بیش‌تر از پول به روابط سیاسی دار و دسته نیاز دارم. پس با سانی صحبت کن. با کلانتر صحبت کن. می‌تونی جلو کلی خونریزی رو بگیری.»

هیگن لیوان چینی‌اش را برای پر کردن دوباره بالا گرفت و گفت: «سعی‌ام رو می‌کنم. اما سانی کله شقه. و حتی او هم نمی‌تونه لوکا برازی رو عقب نگه داره. تو باید نگران لوکا باشی. من باید نگران لوکا باشم اگه بخواهم طرف پیشنهاد تو رو بگیرم.»

سالوزو به آرامی گفت: «من ترتیب لوکا رو می‌دم. تو ترتیب سانی و دو بچه‌ی دیگر رو بده. گوش کن. تو می‌تونی بهشون بگی، فردی هم می‌تونست امروز با پدر پیرش بمیره، اما افراد من دستور صریح داشتن که به او تیراندازی نکنن. نمی‌خواستم بیش از حد احساس برانگیزم. می‌تونی بهشون بگی که فردی به خاطر منه که الان زنده است.»

بالاخره ذهن هیگن مشغول شد. و واقعاً باور کرد که سالوزو تصمیم به کشتن یا گروگان گرفتن او ندارد. احساس رهایی از ترس که ناگهان در وجودش سرازیر شد، او را مملو از شرم کرد و قرمز شد. سالوزو با لبخندی آرام، که یعنی درکت می‌کنم، او را تماشا کرد. هیگن درباره‌ی اوضاع شروع به فکر کردن کرد. اگر با پیشنهاد سالوزو موافقت نمی‌کرد، احتمالاً کشته می‌شد. اما در عین حال متوجه شد که سالوزو فقط از او انتظار داشت که پیشنهادش را ارائه دهد. به شیوه‌ای درست، چنان‌که مسئولیتش به عنوان مشاوری وظیفه‌شناس ایجاب می‌کند، و حالا که درباره‌ی موضوع فکر می‌کرد، متوجه شد که حق با سالوزو است. باید به هر صورت ممکن، از جنگی شدید بین تاتالیاها و کورلئونه‌ها جلوگیری می‌شد. کورلئونه‌ها می‌بایست مرده‌شان را به خاک بسپرند، فراموش کنند و قرار را ببندند، و بعد به وقتش می‌توانستند علیه سالوزو عمل کنند.

اما وقتی به بالا نگاه کرد، فهمید که سالوزو دقیقاً از آن‌چه در ذهنش می‌گذرد، آگاه است. ترک در حال لبخند بود. و ناگهان هیگن به خودش آمد. چه بر سر لوکا برازی آمده، که سالوزو این‌قدر بی‌خیال بود؟ آیا لوکا با آن‌ها کنار آمده بود؟ به یاد آورد که لوکا، در شب آن روزی که خان کورلئونه به سالوزو جواب رد داد، برای جلسه‌ای خصوصی پیش خان آمده بود. اما حالا وقت نگرانی درباره‌ی چنین جزئیاتی نبود، او باید به قلعه‌ی کورلئونه جایی با امنیت در لانگ بیچ باز می‌گشت. به سالوزو گفت: «من تمام سعی‌ام رو می‌کنم. باور دارم

حق با شماست. این چیزیه که حتی اگر خان زنده بود، از ما می‌خواست انجام بدیم.»

سالوزو با جدیت سرش را بالا پایین کرد و گفت: «خوبه. من از خونریزی خوشم نمی‌آد. من یک تاجرم، و خون بیش از حد گرونه.» در آن لحظه، تلفنی به صدا در آمد و یکی از مردانی که پشت سر هیگن بود رفت تا پاسخ دهد. گوش داد و سپس به سرعت گفت: «باشه. بهش می‌گم.» تلفن را قطع کرد، به سمت سالوزو رفت و چیزی درگوش او زمزمه کرد. هیگن دید که رنگ از صورت سالوزو پرید و چشمانش پر از خشم و دیوانگی شد. او خود نیز احساس ترس کرد. سالوزو با چنان نگاه موشکافانه‌ای به هیگن نگاه می‌کرد که ناگهان احساس کرد دیگر آزاد نخواهد شد. یه اتفاقی افتاده که معنی آن شاید مرگ اوست. سالوزو گفت: «پیرمرد هنوز زنده است. پنج گوله در پوست کلفت سیسیلی‌اش خالی کردیم ولی هنوز زنده است.» سپس شانه‌ای تکان داد و خطاب به هیگن گفت: «بدشانسی. بدشانسی برای من. بدشانسی برای تو.»

فصل چهارم

هنگامی‌که مایکل کورلئونه به خانه‌ی پدرش در لانگ بیچ رسید، ورودی محوطه توسط زنجیری بسته و خود محوطه توسط پروژکتورهای هر هشت خانه روشن شده بود. حداقل ده ماشین در امتداد پیاده‌رو نیم‌دایره‌ی شکل سیمانی پارک شده بودند.

دو مرد که نمی‌شناخت، به زنجیر تکیه داده بودند. یکی‌شان به لهجه‌ای بروکلینی گفت: «تو کی هستی؟»

مایکل به آن‌ها پاسخ داد. مرد دیگری از داخل نزدیک‌ترین خانه بیرون آمد و صورتش را نگاه کرد. گفت: «پسر خان است. من می‌برمش تو.» مایک آن مرد را به سوی منزل پدرش دنبال کرد. دو مرد درکنار، او و اسکورتش را به داخل راه دادند.

خانه پر از مردانی بود که او نمی‌شناخت. تا این‌که به داخل اتاق نشیمن رفت. آن‌جا همسر تام هیگن، ترسا[1] را دید که صاف روی

1. Theresa

کاناپه نشسته بود و سیگار می‌کشید. روی میز مهمان رو به رویش لیوانی نوشیدنی قرار داشت. در سمت دیگر کاناپه کلمنزای درشت هیکل نشسته بود. صورت کلانتر بی‌احساس بود، اما عرق می‌کرد و سیگار برگ در دستش، از بزاق دهانش به رنگ مشکی براق در آمده بود.

کلمنزا دستش را به نشانه‌ی تسلیت تکان داد و زمزمه کرد: «مادرت در بیمارستان پیش پدرته، حالش خوب می‌شه.» پالی گاتو ایستاد تا دست دهد. مایکل کنجکاوانه نگاهش کرد. می‌دانست که پالی محافظ پدرش بود، اما نمی‌دانست که آن روز به خاطر بیماری‌اش در خانه مانده بود. متوجه اضطراب در صورت لاغر و تیره‌ی او شد. مایک از شهرت گاتو به عنوان شخصی که در کارش موفق بود، باخبر بود. مردی باهوش که می‌دانست چه‌طور کارهای ظریف را بدون دردسر انجام دهد، اما امروز در انجام وظیفه‌اش خطا کرده بود. او هم‌چنین متوجه مردهای دیگری در گوشه‌های اتاق شد، اما هیچ‌کدام را نمی‌شناخت. آن‌ها از افراد کلمنزا نبودند، مایکل این حقایق را کنار هم گذاشت و متوجه شد که گاتو و کلمنزا مظنونند. از آن‌جا که فکر می‌کرد پالی سر صحنه حضور داشته، از جوان با چهره‌ی موش‌مانندش پرسید: «حال فردی چه‌طوره؟ خوب هست؟»

کلمنزا گفت: «دکتر بهش آمپولی زد و خوابیده.»

مایکل به سوی همسر هیگن رفت و خم شد تا صورتش را ببوسد.

(آن‌ها همیشه یکدیگر را دوست داشتند.) و زمزمه کرد: «نگران نباش. تام حالش خوبه. با سانی حرف زدی؟»

ترسا برای لحظه‌ای دست او را فشرد و سرش را به نشانه‌ی نه تکان داد. او زنی ظریف و بسیار زیبا بود، بیش‌تر آمریکایی بود تا ایتالیایی، و حالا بسیار وحشت‌زده. مایکل دستش را گرفت و از روی کاناپه بلندش کرد، سپس او را به طرف اتاق گوشه‌ی خانه، که دفتر پدرش بود برد.

سانی در صندلی پشت میز لم داده بود، دفتری زردرنگ در یک دست و مدادی هم در دست دیگرش داشت. تنها همراه دیگرش در اتاق، کلانتر تسیو بود. مایکل او را شناخت و فوراً متوجه شد که آن مردان باید از افراد او باشند که قلعه را به عنوان تفنگچیان جدید در دست گرفته‌اند. او هم مداد و دفتری در دستانش داشت.

وقتی‌که سانی آن‌ها را دید از پشت میز بیرون آمد و همسر هیگن را در آغوش گرفت، گفت: «نگران نباش ترسا. تام حالش خوبه. فقط می‌خوان پیشنهادات‌شون رو بهش بدن. گفتن که آزادش می‌کنن. اون در قسمت عملیاتی نیست، فقط وکیل ماست. هیچ‌کس هیچ دلیلی نداره که بهش آسیب بزنه.» ترسا را رها کرد و سپس مایکل را هم، که انتظار دیدنش را نداشت، بغل کرد و بوسید. مایکل سانی را هل داد و با خنده گفت: «بعد از این‌که به کتک زدنت عادت کردم، حالا باید با این رفتارت کنار بیام؟» آن‌ها وقتی کوچک‌تر بودند خیلی با هم دعوا می‌کردند.

سانی شانه‌ای تکان داد و گفت: «گوش کن بچه. من وقتی نتونستم تو اون ده‌گیرت بیارم، نگران شدم. نه این‌که اگه تو رو هم زدن ناراحت بشم، اما دلم می‌خواست خبرشو به مامان برسونم. باید درباره‌ی بابا بهش می‌گفتم.»

مایکل پرسید: «مادر چه‌طور خبر رو پذیرفت؟»

سانی گفت: «خب. قبلاً هم چنین اوضاعی رو از سر گذرونده. من هم همین‌طور. تو بچه‌تر از اون بودی که یادت بمونه، بعد هم وقتی بزرگ‌تر شدی اوضاع خیلی آروم شد.» مکثی کرد و ادامه داد: «بیمارستان پیش باباست. بابا زنده می‌مونه.»

مایکل پرسید: «چه‌طوره ما بریم اون‌جا؟»

سانی سرش را به نشانه‌ی نه تکان داد و به خشکی گفت: «من تا کار تموم نشده نمی‌تونم از این خونه برم بیرون.» تلفن زنگ خورد، سانی گوشی را برداشت و به دقت گوش داد. در همین‌حال مایکل به سوی میز خم شد و به دفتر زرد رنگی که سانی رویش نوشته بود، نگاهی انداخت. لیستی از هفت نام نوشته شده بود. سه تای اول سالوزو، فیلیپ تاتالیا[1] و جان تاتالیا[2] بودند. مایکل یک‌دفعه فهمید درست موقعی‌که سانی و تسیو مشغول تهیه‌ی لیست اعدام بودند، به اتاق وارد شده.

وقتی سانی گوشی را گذاشت، به ترسا و مایکل گفت: «شما دو تا

---

1. Phillip Tattaligia
2. John Tattaglia

می‌تونین بیرون صبر کنید؟ من و تسیو کارهایی داریم که باید تموم کنیم.»

همسر هیگن گفت: «تلفن درباره‌ی تام بود؟» با این‌که از ترس در حال گریه بود، این را با آرام‌ترین صدایی که می‌توانست بیان کرد. سانی دستش را دور او انداخت، به سمت در همراهی‌اش کرد و گفت: «قسم می‌خورم سالم خواهد بود. در اتاق نشیمن منتظر باش. تا خبری ازش شنیدم می‌آم بیرون.» و در را پشتش بست. مایکل روی یکی از صندلی‌های بزرگ چرمی دسته‌دار نشسته بود. سانی نگاهی تند و سریع به او انداخت و سپس رفت تا پشت میز بنشیند.

گفت: «مایکل، اگه دور و برم بمونی چیزایی می‌شنوی که نمی‌خوای بشنوی.»

مایکل سیگاری روشن کرد و گفت: «می‌تونم کمک کنم.»

سانی گفت: «نه. نمی‌تونی. اگر بگذارم تو درگیر این ماجرا شی پدر خیلی عصبانی می‌شه.»

مایکل ایستاد و فریاد زد: «مسخره‌ی عوضی، اون پدر منه. قرار نیست کمکش کنم؟ می‌تونم کمک کنم. لازم نیست برم بیرون آدم بکشم، اما می‌تونم کمک کنم. دیگه مثل یه بچه باهام رفتار نکن. من تو جنگ بودم. من تیر خوردم. یادته؟ من ژاپنی‌ها رو کشتم. فکر می‌کنی وقتی یکی رو بکشی من چی‌کار می‌کنم؟ غش می‌کنم؟»

سانی به او لبخند زد و گفت: «خیلی خب، این دور و بر بمون. می‌تونی تلفن رو در دست بگیری.» سپس به تسیو رو کرد و گفت:

«اون تلفنی که الان زدن، چیزی‌که لازم داشتیم رو بهم داد.» به مایکل رو کرد و گفت: «یکی حتماً از سمت پدر دست داشته. شاید کلمنزا، شاید پالی گاتو باشه که همین امروز خیلی مریض شد. الان جواب رو می‌دونم، مایک، تو دانشجویی، بگذار ببینیم چه‌قدر باهوشی. سالوزو کی رو خرید؟»

مایکل دوباره در صندلی چرمی نشست، به دقت درباره‌ی همه چیز فکر کرد. کلمنزا در ساختار دار و دسته‌ی کورلئونه یک کلانتر بود. خان کورلئونه او را یک میلیونر کرده بود، و بیش از بیست سال دوستانی صمیمی بودند. او صاحب یکی از پرقدرت‌ترین موقعیت‌ها در ساختار بود. کلمنزا از خیانت به خان چه می‌توانست به دست آورد؟ پول بیش‌تر؟ او به اندازه‌ی کافی ثروتمند بود. گرچه انسان‌ها همیشه حریصند. قدرت بیش‌تر؟ انتقام به دلیل اهانتی خیالی یا کوچک؟ این‌که هیگن مشاور شده بود؟ یا شاید ارزیابی یک تاجر که سالوزو برنده خواهد شد؟ نه، خائن بودن کلمنزا غیرممکن بود. و بعد مایکل با غم، فکر کرد که تنها دلیلش برای غیرممکن دانستن این امر، این بود که نمی‌خواست کلمنزا بمیرد. وقتی بچه بود این مرد چاق مرتب برایش هدیه می‌آورد. بعضی وقت‌ها وقتی خان سرش خیلی شلوغ بود، او را با خود به گردش می‌برد. مایکل نمی‌توانست باور کند که کلمنزا مرتکب خیانت است.

اما، این واقعیت هم وجود داشت که سالوزو بیش‌تر از هر مرد دیگر در دار و دسته‌ی کورلئونه، از بودن کلمنزا، در جیبش سود می‌کرد.

مایکل درباره‌ی پالی گاتو فکر کرد. پالی هنوز ثروتمند نشده بود. به او توجه کافی می‌شد، صعودش در ساختار قطعی بود، اما مجبور بود که مانند همه وقت بگذراند و زحمت بکشد. او هم‌چنین، بیش‌تر احتمال داشت رؤیاهای وحشیانه‌ی قدرت داشته باشد، همان‌طور که جوانان همیشه دارند. می‌بایست که پالی باشد، و بعد یادش آمد که او و پالی در سال ششم، در مدرسه همکلاس بودند، و حالا نمی‌خواست که پالی هم خائن باشد.

سرش را تکان داد و گفت: «هیچ‌کدام.» اما این پاسخ را فقط به این دلیل که سانی گفته بود جواب را می‌داند، داد. اگر رأی‌گیری بود، مایکل به گناه‌کار بودن پالی گاتو رأی می‌داد.

سانی به او لبخند می‌زد. گفت: «نگران نباش. کلمنزا کارش درسته. پالیه.»

مایکل نتوانست در تسیو آرامشی ببیند، در حالی‌که به عنوان یک کلانتر می‌بایست حواسش به کلمنزا هم باشد. به علاوه، اگر خیانت تا آن حد پیشروی نکرده، وضعیت الان چندان جدی نبود. تسیو محتاطانه گفت: «پس حالا می‌تونم فردا آدم‌هام رو بفرستم خونه‌هاشون؟»

سانی گفت: «پس‌فردا. نمی‌خوام تا اون‌موقع کسی از این موضوع چیزی بدونه. گوش کن، می‌خوام کمی درباره‌ی مسائل خانوادگی با برادرم صحبت کنم. خصوصی. تو اتاق نشیمن منتظر باش، خب؟ لیست‌مون رو می‌تونیم بعداً تموم کنیم. تو و کلمنزا با هم روش کار می‌کنین.»

تسیو گفت: «حتماً.» و رفت بیرون.

مایکل پرسید: «از کجا مطمئنی که پالیه؟»

سانی گفت: «در مخابرات کسی را داریم و اون‌ها گزارش تمام تماس‌های تلفنی پالی رو درآوردن. ورودی و خروجی. مال کلمنزا را هم همین‌طور. هر سه روزکه در این ماه پالی مریض بود، از باجه تلفنی رو به روی دفتر پدر تماس گرفته بود، از جمله امروز. اون‌ها کنترل می‌کردن که پالی سر کار می‌ره یا کسی قراره به جاش فرستاده شه. یا به دلیلی دیگه. فرقی نمی‌کنه.» سانی شانه‌ای تکان داد و اضافه کرد: «خدا رو شکر که پالیه. ما خیلی به کلمنزا نیاز خواهیم داشت.»

مایکل با بی‌صبری پرسید: «آیا جنگی تمام‌عیار می‌شه؟»

چشمان سانی جدی بودند. گفت: «من از موقعی‌که تام برگرده این‌طور بازی خواهم کرد، تا زمانی‌که پدر طور دیگه بگه.»

مایکل پرسید: «پس چرا صبر نمی‌کنی تا پدر بهت بگه؟»

سانی کنجکاوانه نگاهش کرد و گفت: «تو دیگه چه‌طور اون مدال‌های جنگی رو بردی؟ ما زیر آتشیم آقا، ما باید بجنگیم. من فقط از این می‌ترسم که تام رو ول نکنن.»

مایکل تعجب کرد، و پرسید: «چرا نه؟»

صدای سانی دوباره لحنی صبورانه به خود گرفت، گفت: «اون‌ها تام روگرفتن چون فکر کردن پدرکارش تموم شده و می‌تونن با من به توافق برسن، و تام در مراحل اولیه میانجی‌گری و پیغام‌رسانی خواهد کرد. حالا که پدر زنده است، می‌دونن که من نمی‌تونم باهاشون به

توافق برسم، پس تام به دردشون نمی‌خوره. بسته به احساسات سالوزو، یا می‌تونن آزادش کنن، یا بندازنش دور. اگه بکشنش، فقط برای اینه که به ما نشون بدن واقعاً جدی هستند، و سعی دارن ما رو ریشه‌کن کنن.»

مایکل به آرامی گفت: «چی باعث شد که سالوزو فکر کنه می‌تونه با تو به توافق برسه؟»

سانی سرخ شد، و برای چند لحظه‌ای پاسخ نداد. سپس گفت: «ما چند ماه قبل یک جلسه‌ای داشتیم. سالوزو با پیشنهادی درباره‌ی مواد مخدر اومد پیش‌مون. پدر دست رد به سینه‌اش زد. اما در طی جلسه، من یک کم زیادی دهنم رو باز کردم، نشون دادم که خواهان پیشنهادم. کارم واقعاً غلط بود. یک چیزی رو که پدر تونست با چکش تو مغزم فرو کنه، اینه که دیگه هیچ‌وقت چنین کاری نکنم. هیچ‌وقت نگذار غریبه‌ها بدونن که داخل خانواده شکاف عقیده و اختلاف وجود داره. در نتیجه سالوزو به این نتیجه رسید که ترتیب پدر رو می‌ده و من باهاش در مواد مخدر به توافق می‌رسم. و با مرگ پدر، قدرت دارو دسته حداقل نصف می‌شه. همین‌طوری هم برای نگه داشتن تمام تجارت‌هایی که پدر درست کرده به دست و پا می‌افتم. آینده در مواده، ما باید در اون دست ببریم. و این سوءقصد به پدر، فقط کاریه نه شخصی. پس به عنوان مسئله‌ی کاری من با سالوزو می‌رم. البته اون هیچ‌وقت نمی‌گذاره من خیلی نزدیکش شم. از جانب احتیاط هم که شده اطمینان حاصل می‌کنه که من فرصت ضربه زدن

بهش نداشته باشم. اما این رو هم می‌دونه که وقتی من کاری رو قبول کنم، هیچ‌وقت بقیه‌ی دار و دسته‌ها اجازه نمی‌دن که من فقط برای خونخواهی دو سال بعد جنگ راه بندازم. به علاوه، خانواده‌ی تاتالیا پشتیبان اونن.»

مایکل پرسید: «اگر پدر رو کشته بودن، تو چه کار می‌کردی؟»

سانی با سادگی گفت: «سالوزو گوشت قربونیه. برام اهمیت نداره چه‌قدر خرجش می‌شه. برام اهمیت نداره، اگه مجبور شیم با هر پنج دار و دسته‌ی نیویورک بجنگیم. دار و دسته‌ی تاتالیا محو خواهند شد. برام مهم نیست اگه همه با هم نابود شیم.»

مایکل به آرامی گفت: «اگر پدر بود این‌طور بازی نمی‌کرد.»

سانی حرکتی وحشیانه کرد و گفت: «من می‌دونم مردی مثل او نیستم. اما بهت اینو می‌گم، و پدر هم بهت می‌گه، وقتی کار به عملیات واقعی بکشه، من به خوبی هرکس دیگه در اطرافمونم. سالوزو این رو می‌دونه، همین‌طور کلمنزا و تسیو. من وقتی خودم رو ثابت کردم، نوزده سالم بود، آخرین‌باری که دار و دسته در جنگ بود، و من کمک بزرگی برای پدر بودم. پس الان نگران نیستم. و دار و دسته‌ی ما در چنین موقعیتی تمام کارت‌ها رو در دست داره. تنها آرزوم اینه که می‌تونستیم با لوکا تماس برقرار کنیم.»

مایکل کنجکاوانه پرسید: «لوکا واقعاً اون‌طور که می‌گن محکمه؟ واقعاً اون‌قدر خوبه؟»

سانی سرش را به نشانه‌ی بله تکان داد و گفت: «به تنهایی از پس

کارهای خودش که برمی‌آید. می‌خوام دنبال سه تاتالیا بفرستمش. سالوزو رو خودم می‌گیرم.»

مایکل با ناراحتی در صندلی‌اش تکانی خورد. به برادر بزرگ‌ترش نگاه کرد. به یاد می‌آورد که سانی به طور کلی وحشی بود، اما ذاتاً قلبی گرم داشت. آدم خوبی بود. شنیدن چنین حرف‌هایی از او غیرطبیعی به نظر می‌رسید. دیدن لیستی که نوشته بود، و مردانی که باید اعدام می‌شدند، ترسناک بود. گویی امپراتوری رومی است که تازه تاجگذاری کرده. مایکل خوشحال بود که واقعاً جزئی از این ماجرا نیست، و حالا که پدرش زنده مانده، نیازی ندارد تا خودش را در خونخواهی درگیر کند. او کمک خواهد کرد، تلفن را پاسخ خواهد داد، این‌طرف و آن‌طرف خواهد رفت و پیغام خواهد رساند. سانی و پدر می‌توانستند از خود مراقبت کنند، مخصوصاً با پشتیبانی لوکا.

در همان لحظه صدای جیغ زنی را از اتاق نشیمن شنیدند. مایکل فکرکرد که یا مسیح، مثل صدای زن تام بود. به سمت در دوید و آن را گشود. همه در اتاق نشیمن ایستادند، درکنارکاناپه، تام هیگن ترسا را در آغوش گرفته بود، صورتش ناراحت بود. ترسا گریه و هق‌هق می‌کرد. مایکل فهمید جیغی که شنیده در اصل، صدا زدن نام تام با شادی توسط ترسا بوده. همان‌طور که نگاه می‌کردند، تام هیگن دستان زنش را از دور خود گشود و او را روی مبل نشاند. لبخندی غمگینانه به مایکل زد و گفت: «خوشحالم می‌بینمت مایکل. واقعاً خوشحالم.» و بدون نگاهی دیگر به زنش که هنوز در حال گریه بود،

وارد دفتر شد. مایکل با احساس غرور فکر کرد که تام بی‌نتیجه ده سال با کورلئونه‌ها زندگی نکرده. کمی از شخصیت پدر بر او هم اثر گذاشته بود. همان‌طور که بر سانی، و با تعجب فکر کرد، همان‌طور که حتی بر خودش.

فصل پنجم

ساعت تقریباً چهار صبح بود که همگی در دفتر کار گوشه‌ی خانه نشستند: سانی، مایکل، تام هیگن، کلمنزا و تسیو. ترسا، راضی شده بود که به خانه‌ی خودش در همسایگی آن‌ها برود. پالی گاتو هنوز در اتاق نشیمن منتظر بود، بدون اطلاع از این‌که افراد تسیو دستور داشتند او را تحت نظر نگه دارند و نگذارند از خانه خارج شود.

تام هیگن پیشنهاد سالوزو را برای‌شان گفت، و گفت که سالوزو، پس از این‌که فهمید خان زنده است، مشخص بود که می‌خواهد تام را بکشد. با لبخند گفت: «اگر زمانی پیش دادگاه عالی بحث کنم، بهتر از بحثی که امشب با اون لعنتی کردم نخواهد بود. بهش گفتم با این‌که خان زنده است، دار و دسته رو راضی به قبول پیشنهادش می‌کنم. بهش گفتم می‌تونم تو رو تو دست بگیرم، که چه‌طور ما از بچگی رفیق جون جونی هستیم سانی، و ناراحت نشی، اما بهش اشاره کردم که شاید از گرفتن شغل پدرت خیلی هم ناراحت نیستی. خدا من رو ببخشه.» و لبخندی عذرخواهانه به سانی زد، و او هم اشاره‌ای کرد که

می‌فهمد، اهمیتی ندارد.

مایکل، در صندلی تکیه داده و تلفن در دست راستش، هر دو آن‌ها را مشاهده کرد. وقتی هیگن وارد اتاق شده بود، سانی به طرفش دویده بود تا او در آغوش بگیرد. مایکل با کمی حسادت متوجه شد که سانی و تام هیگن در بسیاری امور به یکدیگر بسیار نزدیک‌تر از آن چیزی بودند که خودش می‌توانست نسبت به برادرش باشد.

سانی گفت: «بریم سر اصل مطلب. باید برنامه‌ریزی کنیم. به این لیستی که من و تسیو درست کردیم نگاه کن. تسیو، کپی‌ات رو به کلمنزا بده.»

مایکل گفت: «اگر قراره برنامه‌ریزی کنیم، فردی باید این‌جا باشه.»

سانی با ناراحتی گفت: «فردی به درد ما نمی‌خوره. دکتر می‌گه در شوکه و باید استراحت کامل کنه. من این رو نمی‌فهمم. فردی همیشه خیلی محکم بود. شاید دیدن تیر خوردن پدر خیلی براش سنگین بود. اون همیشه فکر می‌کرد که خان خداست. مثل من و تو نبود مایک.»

هیگن با سرعت گفت: «خیلی خب. فردی رو بیرون نگه دارین. از همه چیز. حالا سانی، فکر می‌کنم تا کل این قضیه تموم نشده باید تو خونه بمونی. منظورم اینه که اصلاً این‌جا رو ترک نکن. تو این‌جا امنی. سالوزو رو دست کم نگیر. اون واقعاً کله شقه، یه کالیبر نود واقعی. آیا بیمارستان تحت محافظته؟»

سانی سرش را به نشانه‌ی بله تکان داد و گفت: «پلیس اون‌جا رو

بسته و افراد من هم مرتب به پدر سر می‌زنن. نظرت راجع به لیست چیه تام؟»

هیگن روی لیست اسامی اخم کرد و گفت: «یا عیسی مسیح، سانی، تو واقعاً این رو مسئله‌ای شخصی گرفتی. خان اگه بود این موضوع رو اختلافی کاملاً کاری می‌دید. اصل سالوزو است. از دست سالوزو خلاص شین، همه چی سر جاش قرار می‌گیره. لازم نیست دنبال تاتالیاها بری.»

سانی به دو کلانترش نگاه کرد. تسیو شانه‌ای تکان داد و گفت: «سخته.» کلمنزا هیچ چیز نگفت.

سانی به کلمنزا گفت: «بدون نیاز به بحث می‌تونیم ترتیب یک چیز رو بدیم. دیگه نمی‌خوام پالی این دور و بر باشه. این رو در اول لیست کارهات قرار بده.» کلانتر چاق سرش را به نشانه‌ی فهمیدن تکان داد.

هیگن گفت: «لوکا چه‌طور؟ سالوزو به نظر، نگران لوکا نبود. این من رو نگران می‌کنه. اگه لوکا ما رو فروخته مشکل جدی داریم. این اولین چیزیه که باید بدونیم. هیچ‌کس تونسته باهاش تماسی بگیره؟»

سانی گفت: «نه. تمام شب دارم بهش زنگ می‌زنم. شاید سرش شلوغه.»

هیگن گفت: «نه. هیچ‌وقت با زن نمی‌خوابه. همیشه وقتی کارشو کرد می‌ره خونه. مایک، این‌قدر زنگ بزن که برداره.»

مایکل وظیفه شناسانه تلفن را برداشت و تماس گرفت، از آن‌طرف

خط پاسخی دریافت نکرد و بالاخره قطع کرد. هیگن گفت: «هر ربع ساعت امتحان کن.»

سانی بی‌صبرانه گفت: «خیلی خب. تام، تو مشاوری. نظر بده. فکر می‌کنی چه غلطی باید بکنیم؟»

هیگن از بطری نوشیدنی روی میز کمی نوشید و گفت: «تا پدرت اون‌قدر خوب نشده که بتونه اوضاع رو در دست بگیره، با سالوزو مذاکره می‌کنیم. اگر لازم باشه، شاید حتی به توافقی هم برسیم. وقتی پدرت از تخت پا شد می‌تونه کل قضیه رو بدون دردسر فیصله بده و همه‌ی دار و دسته‌ها هم باهاش راه می‌آن.»

سانی با عصبانیت گفت: «فکر می‌کنی من نمی‌تونم ترتیب این یارو سالوزو رو بدم؟»

تام هیگن مستقیم به چشمانش نگاه کرد و گفت: «سانی، البته که می‌تونی بر اون غلبه کنی. دار و دسته‌ی کورلئونه قدرتش رو داره. تو، کلمنزا و تسیو رو داری و اون‌ها می‌تونن اگر جنگ شه هزار نفر مرد جمع کنن. اما در آخر کار، روی تمام ساحل شرقی خاکستر می‌شینه و تمام دار و دسته‌ها، کورلئونه‌ها رو سرزنش خواهند کرد. کلی دشمن درست خواهیم کرد. و این چیزیه که پدرت هیچ‌وقت بهش باور نداشت.»

مایکل که در حال تماشا بود، فکر کرد که سانی این حرف را خوب فهمید. اما بعد سانی به هیگن گفت: «اگر پدر بمیره چی؟ اون‌موقع چه نصیحتی می‌کنی مشاور؟»

هیگن به آرامی گفت: «می‌دونم چنین کاری نمی‌کنی، اما من نصیحتت می‌کنم که سر مواد مخدر توافقی واقعی با سالوزو انجام بدی. بدون روابط سیاسی و نفوذ شخصی پدرت، دار و دسته‌ی کورلئونه نصف قدرتش رو از دست می‌ده. بدون پدرت، بقیه‌ی خانواده‌های نیویورک، به خاطر این‌که اطمینان حاصل کنن که جنگی طولانی و مخرب در نگیره، به احتمال قوی پشت تاتالیاها و سالوزو رو می‌گیرن. اگر پدرت فوت کرد، قرار رو ببند. بعد منتظر باش و ببین چی می‌شه.»

صورت سانی از خشم سفید شده بود. گفت: «برای تو آسونه بگی. این پدر تو نیست که کشتن.»

هیگن به سرعت و با غرور گفت: «من پسری به خوبی تو یا مایک براش بودم، شاید هم بهتر. دارم نظر تخصصی بهت می‌دم. وگرنه شخصاً می‌خوام که تمام اون حروم‌زاده‌ها رو بکشم.» احساسی که در صدای هیگن بود سانی را شرمنده کرد، و گفت: «آه مسیح، تام، منظورم این نبود.» اما در واقعیت چنین بود. خون، خون بود، و هیچ چیز دیگری مساوی‌اش نمی‌شد.

سانی، در حالی که بقیه در سکوتی شرمگینانه منتظر بودند، این‌ور و آن‌ور رفت. سپس آهی کشید و به آرامی گفت: «خیلی خب. ما منتظر می‌شینیم تا پدر بتونه فرمان بده. اما تام، می‌خوام تو هم داخل مجموعه بمونی. شانست رو امتحان نکن. مایک، تو هم احتیاط کن، با این‌که فکر نمی‌کنم حتی سالوزو بستگان درجه اول رو هم وارد جنگ

کنه. در این صورت همه علیه‌اش خواهند شد. اما باز هم احتیاط کن. تسیو، تو افرادت رو ذخیره نگه دار، اما اون‌ها رو در شهر به جست و جو بفرست. کلمنزا، بعد از این‌که قضیه‌ی پالی گاتو رو حل کردی، افرادت رو به داخل خونه و مجموعه بیار تا جای افراد تسیو رو پر کنن. اما تسیو، افرادت رو در بیمارستان نگه دار. تام، صبح اولین کاری که می‌کنی، شروع مذاکرات با سالوزو و تاتالیاها از طریق تلفن یا پیکه. مایک، تو فردا دو تا از افراد کلمنزا رو بردار و به خونه‌ی لوکا برو و منتظر باش که بیاد، یا ببین که کدوم جهنم دره‌ایه. اون حروم‌زاده‌ی دیوانه اگر خبر رو شنیده، ممکنه رفته باشه دنبال سالوزو. نمی‌تونم باور کنم هیچ‌وقت علیه خانش عمل کنه، هر چه‌قدر هم اون ترک بهش پیشنهاد کرده باشه.»

هیگن با ناراحتی گفت: «شاید بهتر باشه مایک مستقیماً در ماجرا دخیل نشه.»

سانی گفت: «درسته. بی‌خیال شو مایک. در هر صورت تو خونه برای تلفن بهت نیاز دارم. این مهم‌تره.»

مایکل چیزی نگفت. احساس ناراحتی می‌کرد، تقریباً احساس شرم، و متوجه شد که صورت‌های کلمنزا و تسیو چنان بی‌احساسند که مطمئن شد دارند نفرت‌شان را مخفی می‌کنند. تلفن را برداشت، شماره‌ی لوکا برازی را گرفت، و در حالی‌که به صدای زنگ گوش می‌کرد گوشی را روی گوشش نگه داشت.

فصل ششم

پیتر کلمنزا آن شب را بد خوابید. وقتی‌که صبح زود بیدار شد، برای خودش صبحانه‌ای شامل یک لیوان گراپا[1]، تکه‌ای بزرگ از ماهی سالامی جنوا[2] با تکه‌ای نان ایتالیایی تازه که هنوز مثل گذشته به در خانه‌اش آورده می‌شد، درست کرد. سپس قهوه‌اش را در فنجان چینی بزرگ و ساده‌ای نوشید. همان‌طور که با حوله‌ی حمام قدیمی و دمپایی‌های پارچه‌ای قرمزش در خانه چرخ می‌زد، درباره‌ی کارهایی که آن روز پیش رو داشت فکر کرد. سانی کورلئونه شب قبل کاملاً مشخص کرده بود که ترتیب پالی گاتو باید فوراً داده شود. این کار می‌بایست امروز انجام می‌شد.

کلمنزا ناراحت بود، نه به این خاطر که گاتو، شاگرد مورد علاقه‌اش، حالا خائن شده. این اثری بر قضاوت کلانتر نداشت. بالاخره پالی دارای پیشینه‌ای عالی بود. او از خانواده‌ای سیسیلی متولد شده، در

---

1. Grappa

2. Genoa Salami

همان محله‌ی بچه‌های کورلئونه بزرگ شده و حتی با یکی از پسرهای خان به مدرسه رفته بود. او همه‌ی مراحل را به صورت صحیح پشت سر گذاشته بود. او مورد آزمایش قرارگرفته و قابل اعتماد شده بود، و پس از این‌که خودش را ثابت کرد، دار و دسته زندگی خوبی برایش تأمین کرده بود: درصدی از یکی از دفاتر قمار ساحل شرقی داشت و موقعیتی در یکی از صنوف. کلمنزا از این‌که پالی گاتو اضافه کاری‌های شخصی می‌کرد، (امری کاملاً بر خلاف قوانین خانواده)، بی‌خبر نبود. اما این مسئله نیز نشانه‌ی ارزشمندی او بود. زیر پا گذاشتن چنین قوانینی نشانه‌ی پرشوری فرد به شمار می‌رفت، مانند اسب مسابقه‌ی خوبی که علیه افسارش می‌جنگید.

و پالی با کارهای شخصی‌اش هیچ‌گاه موجب دردسر نشده بود. آن‌ها را همیشه به دقت برنامه‌ریزی کرده و با حداقل مشکل و دردسر انجام می‌داد، بدون این‌که هیچ‌کس آسیب ببیند. سه هزار دلار دزدی از لباس فروشی‌ای در منهتن، و سرقتی کوچک از کارخانه‌ی چینی‌سازی‌ای در بروکلین. بالاخره یک جوان همیشه به مقداری پول توجیبی اضافه نیاز داشت. چیزی خارج از دستور نبود. اما چه کسی می‌توانست پیش‌بینی کند که پالی گاتو خیانتکار خواهد شد؟

آن‌چه امروز صبح کلمنزا را اذیت می‌کرد، مشکلی اجرایی بود. نفس اعدام گاتو کاری آسان بود. مشکل این بود که کلانتر چه کسی را می‌بایست برای پر کردن جای گاتو از میان دار و دسته بیاورد؟ این پیشرفت مهم بود، و نباید دست کم گرفته می‌شد. شخص مورد نظر

می‌بایست محکم و باهوش باشد، مطمئن باشد. نه فردی که وقتی به مشکل برمی‌خورد به پلیس اطلاعات دهد. باید کسی باشد کاملاً پیرو قانون سیسیلی امرتا، قانون سکوت. مسئله‌ی دیگر این بود که برای وظایف جدیدش چه درآمدی دریافت کند؟ کلمنزا چندین‌بار درباره‌ی پرداخت هدایایی بیش‌تر به تفنگچی نفر اول، که هنگام بروز مشکل در خط مقدم قرار داشت، با خان صحبت کرده بود. اما خان او را منصرف کرده بود. شاید اگر پالی پول بیش‌تری دریافت می‌کرد، می‌توانست جلو خودش را در مقابل سالوزوی موذی بگیرد.

کلمنزا بالاخره لیست نامزدان موقعیت را به سه نفر کاهش داد. اولی کسی بود که در هارلم[1] کار می‌کرد. مردی درشت هیکل با قدرت جسمی فوق‌العاده، مردی بسیار با جذبه که می‌توانست با مردم کنار بیاید و هنگام نیاز هم آن‌ها را از خودش بترساند. اما پس از نیم ساعت فکر کردن درباره‌ی او، نامش را خط زد. این آدم زیادی با لات و لوت‌ها خوب راه می‌آمد، و این نشانی از ضعف شخصیت او بود. به علاوه، جایگزینی موقعیت فعلی‌اش بسیار مشکل بود.

دومین نامی که کلمنزا بررسی و تقریباً انتخاب کرد، مردی سخت‌کوش بود که با ایمانی قوی و به خوبی در ساختار خدمت می‌کرد. این مرد مسئول جمع‌آوری قروض برای وام‌دهندگان تحت مراقبت دار و دسته در منهتن بود. او به عنوان کارمند شرط خری

1. Harlem

شروع به کار کرده بود. اما او هم هنوز کاملاً آماده‌ی دریافت چنین ارتقای مهمی نبود.

بالاخره روکو لامپون[1] را انتخاب کرد. لامپون مدت زمانی کوتاه، اما درخشان در دار و دسته خدمت کرده بود. طی جنگ در آفریقا زخمی شده، و در سال ۱۹۴۳ از خدمت معاف شده بود. با این‌که لامپون به دلیل زخم‌های جنگش تقریباً معلول بود و نمی‌توانست کاملاً درست راه برود، کلمنزا به دلیل کمبود افراد او را استخدام کرد. او به دلیل خوب کارکردنش به سرعت مراحل ترقی را طی کرده بود. چیزی‌که کلمنزا در او دوست داشت، قضاوت خوبش بود. می‌دانست که سودی در سرسختی، در مقابل چیزی‌که بیش از پنج شش ماه زندان ندارد نیست. هزینه‌ای کم برای سودهایی بزرگ. او این درک صحیح را داشت که دوران، دوران تهدیدهای سبک است، و کل مأموریت‌هایش را بی‌سر و صدا نگه می‌داشت. دقیقاً همان چیزی بود که کلمنزا به آن نیاز داشت.

کلمنزا مانند رئیس اجرایی‌ای که گره‌ی شخصی محکمی را گشوده، احساس راحتی کرد. بله، این روکو لامپون خواهد بود که کمکش خواهد کرد. چرا که کلمنزا نقشه ریخته بود که این کار را خودش انجام دهد. نه فقط به این دلیل که به مردی جدید و بی‌تجربه کمک کند تا "خودش را ثابت کند"، بلکه چون ناراحتی او از پالی گاتو،

---

1. Rocco Lampone

برایش امری شخصی بود. پالی شاگرد مورد علاقه‌اش بود. او پالی را از میان مردانی سزاوارتر و وفادارتر انتخاب کرده بود. به او کمک کرده بود که خودش را ثابت کند، و به هر شیوه‌ای در پیشرفت کاری‌اش کمک رسانده بود. پالی نه‌تنها به دار و دسته، بلکه به معلمش، پیتر کلمنزا نیز خیانت کرده بود. این بی‌احترامی باید پاسخ داده می‌شد.

تمام امور مرتب بود. پالی گاتو دستور داشت که ساعت سه بعدازظهر با ماشین خود به دنبالش بیاید. کلمنزا گوشی تلفن را برداشت و شماره‌ی روکو لامپون را گرفت. خودش را معرفی نکرد. فقط به سادگی گفت: «بیا خونه‌ی من. برات کاری دارم.» از این‌که دید صدای لامپون با وجود صبح زود بودن نه متعجب و نه خواب‌آلود است و فقط به سادگی گفت: «باشه.» احساس رضایت کرد. چه مرد خوبی. کلمنزا اضافه کرد: «عجله نکن. قبل از این‌که بیای پیشم صبحانه و ناهارت رو بخور. اما دیرتر از دو بعدازظهر این‌جا نباش.»

آن‌طرف خط "باشه." خیلی خلاصه گفته شد و کلمنزا گوشی را گذاشت. او ترتیب جایگزینی افراد کلانتر تسیو در محوطه‌ی خانه‌ها را با افراد خودش داده بود. پس این‌هم حل شده بود. او افراد زیردست توانایی داشت و هیچ‌وقت در جزئیات چنین کارهایی دخالت نمی‌کرد.

تصمیم گرفت که کادیلاکش را شست و شو دهد. او عاشق این ماشین بود. به او بی‌صدا سواری و آرامش می‌داد، و داخلش چنان زیبا بود که گاهی وقتی هوا خوب بود، می‌شد برای یک ساعت

داخلش بنشیند. چرا که برایش از داخل خانه لذت‌بخش‌تر بود، و تمیز کردن ماشین هم همیشه در درست فکر کردن کمکش می‌کرد. یادش آمد که پدرش در ایتالیا نسبت به قاطرها چنین بود.

کلمنزا داخل گاراژ، گرم مشغول به کار شد. از سرما متنفر بود. نقشه‌هایش را بررسی کرد. می‌بایست مراقب پالی باشد. مردک مثل موش بود. می‌توانست خطر را بو کند، و حالا جدا از سرسختی‌اش، چون خان زنده بود حتماً داشت از ترس بر خودش می‌لرزید. این اواخر به کله خری الاغی که در باسنش مورچه دارد رفتار کرده بود. اما کلمنزا به چنین شرایطی عادت داشت، و در کارش معمول بود. اول می‌بایست بهانه‌ی خوبی برای این‌که روکو همراه‌شان است سرهم کند. دوم، می‌بایست مأموریتی قابل قبول برای هر سه‌شان فراهم کند.

البته در واقعیت امر نیازی حیاتی به این کار نبود. پالی گاتو می‌توانست بدون هیچ یک از این ظاهرسازی‌ها کشته شود. او تحت نظر بود و نمی‌توانست فرار کند. اما کلمنزا عمیقاً عقیده داشت که نگه داشتن عادات درست کاری مهم است، و هیچ‌وقت نباید ذره‌ای ریسک کرد. هیچ‌وقت نمی‌توانی همه چیز را پیش‌بینی کنی، و این امور بالاخره مسئله‌ی مرگ و زندگی بودند.

پیتر کلمنزا، همان‌طور که کادیلاک آبی روشنش را می‌شست، فکر کرد و دیالوگ‌ها و حالات صورتش را تمرین کرد. با پالی کم و تند صحبت خواهد کرد، گویی از دستش ناراضی است. این مردی به شکاکیت و حساسیت گاتو را سردرگم می‌کرد. دوستی و گرمی

بی‌دلیل او را مظنون می‌کرد. البته نمی‌بایست زیاد هم تندی نشان دهد، می‌بایست بیش‌تر مانند ناراحتی‌ای در پس ذهنش به نظر برسد. و دلیل حضور لامپون؟ پالی به این مورد، به خصوص از آن‌جا که لامپون می‌بایست در صندلی عقب بنشیند، بسیار مظنون می‌شد. پالی از نشستن پشت فرمان، به صورتی بی‌دفاع با لامپون پشت سر خوشش نخواهد آمد. کلمنزا با عصبانیت بدنه‌ی فلزی کادیلاکش را شست. این یکی سخت بود. خیلی سخت بود. برای لحظه‌ای فکر کرد که مرد دیگری را هم بیاورد، اما منصرف شد. در این‌جا منطقی ساده را دنبال کرد. طی سال‌هایی که خواهد آمد، شاید موقعیتی پیش می‌آمد که یکی از همکارانش علیه او شهادت دهد. اگر فقط یک شریک جرم وجود داشت، فقط حرف یک نفر در مقابل حرف دیگری بود. اما حرف شریک جرم دوم می‌توانست ترازو را علیه‌اش تکان دهد. خیر، باید طبق نقشه عمل می‌کرد.

چیزی‌که کلمنزا را ناراحت می‌کرد این بود که اعدام می‌بایست "آشکارا" انجام بگیرد. یعنی جسد می‌بایست پیدا شود. او بیش‌تر ترجیح می‌داد که جسد را ناپدید کنند. (راه‌های ممکن: قبرستان‌های معمول، اقیانوس، مرداب‌های نیوجرسی در املاک یکی از دوستان دار و دسته و یا شیوه‌های پیچیده‌ی دیگر بود.) اما کار می‌بایست آشکارا انجام می‌گرفت تا هم خیانتکاران هنوز در جنین بترسند، و هم به دشمن اخطار داده شود که کورلئونه‌ها به هیچ‌وجه نه احمق و نه نرم شده‌اند. سالوزو از این کشف سریع جاسوسش به ترس می‌افتاد.

دار و دسته‌ی کورلئونه مقداری از اعتبارش را دوباره کسب می‌کرد. اعتباری که با تیر خوردن خان از دست داده بود.

کلمنزا آهی کشید. کادیلاک مانند تخم‌مرغی عظیم و فلزی به رنگ آبی می‌درخشید، و هنوز حتی به نزدیکی راه‌حل سختش هم نرسیده بود. سپس راه‌حلی در ذهنش آمد، منطقی و مستقیم. هم حضور روکو لامپون، پالی و خودش را با هم توضیح می‌داد، و هم مأموریتی به اندازه‌ی کافی مهم و محرمانه دست و پا می‌کرد.

او به پالی خواهد گفت که کار امروزشان پیدا کردن آپارتمانی است، به دلیل این‌که شاید دار و دسته "به ملحفه‌ها برود."

هرگاه جنگی بین دار و دسته‌ها بسیار شدید می‌شد، رقبا مراکزی در آپارتمان‌هایی مخفی برپا می‌کردند که تفنگچیان بتوانند روی ملحفه و تشک‌هایی که روی زمین انداخته می‌شد بخوابند. این کار به دلیل امنیت زن و بچه‌های‌شان خیلی مفید نبود، چرا که هرگونه حمله روی آن‌هایی که سرباز نبودند، در مخیله‌ی کسی هم نمی‌گنجید. تمام گروه‌ها از چنین حمله‌ای بیش از حد ضرر می‌کردند. اما این مسئله همیشه هوشمندانه‌تر بود که در جایی مخفی زندگی کنند تا حرکات روزمره‌شان توسط رقیب یا پلیسی که ناگهان و سر خود تصمیم به کنجکاوی گرفته، قابل شناسایی نباشد.

پس معمولاً کلانتری معتمد فرستاده می‌شد تا آپارتمانی سری را اجاره و آن را پر از ملحفه و تشک کند. و هنگامی‌که دستور حمله صادر می‌شد، آن آپارتمان به صورت بندر خالی‌کننده‌ی محمولات

در شهر عمل می‌کرد. فرستادن کلمنزا دنبال چنین کاری امری قابل قبول بود، و طبیعی بود که گاتو و لامپون را در مورد جزئیات، از جمله مبله کردن آپارتمان، با خود ببرد. کلمنزا با لبخند فکر کرد که به علاوه، پالی گاتو حریص بودنش را ثابت کرده و اولین فکری که به ذهنش می‌رسد این خواهد بود که چه‌قدر می‌تواند بابت این اطلاعات ارزشمند از سالوزو بگیرد.

روکو لامپون زودتر از موعد قرار رسید، و کلمنزا آن‌چه را که باید انجام می‌گرفت، و نقش‌هایش را برایش توضیح داد. چهره‌ی لامپون متعجب و قدردان، برق می‌زد و محترمانه از کلمنزا به خاطر ارتقای درجه و فرصتی که به او اجازه می‌داد به دار و دسته خدمت کند، تشکر کرد. کلمنزا مطمئن بود که انتخاب خوبی کرده. دستی بر شانه‌ی لامپون زد و گفت: «از امروز به بعد حقوق بهتری برای گذران زندگی‌ات می‌گیری. درباره‌اش بعداً صحبت می‌کنیم. می‌دونی که دار و دسته الان درگیر مسائل مهم‌تریه، کارای مهم‌تری برای انجام دادن هست.» لامپون اشاره‌ای کرد که می‌فهمد و صبور خواهد بود. می‌دانست که پاداشش حتمی است.

کلمنزا به گاوصندوق اتاق کارش رفت و آن را گشود. اسلحه‌ای برداشت و به لامپون داد و گفت: «از این استفاده کن. هیچ‌وقت نمی‌تونن ردیابی‌اش کنن. تو ماشین به طرف پالی رهاش کن. وقتی این کار تموم شد می‌خوام زن و بچه‌ات رو برداری و بری فلوریدا. فعلاً از پول خودت استفاده کن، بعداً باهات حساب می‌کنم. استراحت کن،

آفتاب بگیر. از هتل خونواده در ساحل میامی استفاده کن که هر موقع لازمت داشتم بدونم کجایی.»

همسر کلمنزا ضربه‌ای به در اتاق کار زد تا اطلاع دهد پالی گاتو رسیده، و در ورودی پارک کرده. کلمنزا از سمت پارکینگ خارج شد و لامپون به دنبالش. کلمنزا هنگام نشستن بر صندلی جلو با حالت چهره‌ای ناراضی زیر لب سلامی کرد. سپس به ساعتش نگاهی انداخت، گویی که گاتو دیر کرده.

تفنگچی موش‌مانند داشت با دقت دنبال یک سرنخ نگاهش می‌کرد. وقتی‌که لامپون پشت سرش در صندلی عقب نشست، با ناراحتی تکانی خورد و گفت: «روکو، سمت دیگه بشین. آدم گنده‌ای مثل تو جلو دید آیینه عقب من رو می‌گیره.» لامپون وظیفه‌شناسانه تکان خورد و پشت کلمنزا رفت. گویی که این تقاضا طبیعی‌ترین چیز در دنیا بود.

کلمنزا با ترش‌رویی به گاتو گفت: «خدا لعنت کنه اون سانی رو. ترسیده. همین حالا می‌خواد افراد رو به ملحفه بفرسته. باید یه جایی در سمت غربی پیدا کنیم. پالی، تو و روکو باید اون‌جا رو پر آدم و وسایل کنین تا دستور برسه که باقی سربازها هم ازش استفاده کنن. جای خوبی بلدی؟»

همان‌طور که انتظارش را داشت، چشمان گاتو حالتی حریصانه به خود گرفتند. پالی طعمه را قورت داده، و چون داشت فکر می‌کرد که این اطلاعات چه‌قدر برای سالوزو می‌ارزد، فراموش کرده بود که

درباره‌ی در خطر بودن خودش فکر کند. بـه عـلاوه، لامـپون داشت نقشش را فوق‌العاده خوب بازی می‌کرد. با حالتی راحت و بی‌توجه به تماشای بیرون پنجره نشسته بود. کلمنزا در انتخاب خوبش، بـه خودش تبریک گفت.

گاتو شانه‌ای تکان داد و گفت: «باید درباره‌اش فکر کنم.»

کلمنزا اخمی کرد و گفت: «موقع رانندگی فکر کن، می‌خوام امروز به نیویورک برسم.»

پالی راننده‌ای بسیار خوب، و ترافیک به سمت شهر در این ساعت از بعدازظهر هم سبک بود. پس وقتی بـه شـهر رسیدند، تـاریکی زود هنگام زمستانی تازه در حال فرو افتادن بود. در مـاشین حـرف بی‌خودی زده نشد. کلمنزا به پالی دستور داد که به سمت مـنطقه‌ی ارتفاعات واشنگتن[1] برود. تعدادی آپارتمان را چک کرد و سپس به او گـفت کـه در نـزدیکی خـیابان آرتـور[2] پـارک کـند و مـنتظر بـاشد. روکو لامپون را هم در ماشین گذاشت. به رستوران ورا ماریو[3] رفت و شامی سبک شامل گوشت گوساله و سالاد خـورد و بـا تـعدادی از آشنایان سلام و احوالپرسی کرد. پس از گذشت یک سـاعت، چـند کوچه فاصله به سمت ماشین راه رفت و سوار شد. گاتو و لامپون هنوز منتظرش بودند. کلمنزا گفت: «آه! می‌خوان برگردیم لانگ بیچ. الان یه کار دیگه برامون دارن. سانی می‌گه می‌تونیم فعلاً این کارو بگذاریم

1. Washington Heights
2. Arthur Avenue
3. Vera Mario Restaurant

برای بعد. روکو تو، تو شهر زندگی می‌کنی، می‌تونیم پیادت کنیم؟»

روکو به آرامی گفت: «من ماشینم خونه‌ی توست و مادرم صبح زود می‌خوادش.»

کلمنزا گفت: «درسته. پس بالاخره مجبوری با ما بیای.»

در مسیر برگشت به لانگ بیچ هم گفت و گویی رد و بدل نشد. در گوشه‌ای از جاده‌ای که به داخل شهر می‌رفت، کلمنزا ناگهان گفت: «پالی بزن کنار باید ادرار کنیم.» طی مدت زمان طولانی‌ای که با هم کار کرده بودند، پالی می‌دانست که کلانتر مثانه‌ی ضعیفی دارد. خیلی وقت‌ها چنین درخواستی کرده بود. گاتو ماشین را از اتوبان خارج کرد و در مسیر خاکی‌ای که به مردابی ختم می‌شد پارک کرد. کلمنزا از ماشین پیاده شد و چند قدمی داخل درختچه‌ها رفت. واقعاً ادرار کرد. سپس وقتی در ماشین را باز کرد که سوار شود، نگاهی سریع به بالا و پایین اتوبان انداخت. چراغی نبود. جاده کاملاً تاریک بود. گفت: «حالا.» ثانیه‌ای بعد داخل ماشین با ضرب گلوله روشن شد. پالی گاتو گویی به جلو پرید، بدنش به فرمان خورد و سپس روی صندلی فرو افتاد. کلمنزا عقب پریده بود، تا قطعات جمجمه و خون به او اصابت نکنند.

روکو لامپون از صندلی عقب بیرون آمد. تفنگ را هنوز در دست داشت، آن را داخل مرداب انداخت. او و کلمنزا به سرعت به سمت ماشینی که در آن نزدیکی پارک بود، دویدند و سوار شدند. لامپون دستش را زیر صندلی راننده برد و سوئیچی را که برای‌شان گذاشته

شده بود پیدا کرد. ماشین را روشن کرد و کلمنزا را به خانه‌اش رساند. سپس به جای رفتن از مسیری که آمده بودند، مسیر جونز بیچ[1] را انتخاب کرد و از داخل شهرک مریک[2] رد شد و وارد خیابان مدوبروک[3] شد تا به خیابان نوردرن استیت[4] رسید، آن را تا خیابان لانگ آیلند[5] رفت و سپس از روی پل وایت استون[6] رد شد و برانکس[7] را هم رد کرد تا به خانه‌اش در منهتن برسد.

---

1. Jones Beach Causeway
2. Merrick
3. Meadowbrook Parkway
4. Northern State Parkway
5. Long Island Expressway
6. Whitestone Bridge
7. Bronx

فصل هفتم

شب قبل از تیراندازی به خان کورلئونه، قوی‌ترین، وفادارترین و کسی که بیش از دیگران از او واهمه داشت آماده می‌شد تا با دشمن دیدار کند. لوکا برازی چندین ماه قبل با نیروهای سالوزو ارتباط برقرار کرده بود. این را طبق دستورات شخص خان کورلئونه، و با مرتب سر زدن به نایت‌کلاب‌های[1] تحت کنترل دار و دسته‌ی تاتالیا و با برگزیدن یکی از دختران معروف‌شان انجام داده بود. سپس وقتی با این دختر بود، شروع به غر زدن کرد، که چه‌قدر در دار و دسته‌ی کورلئونه او را پایین نگه می‌دارند و قدر و ارزشش را نمی‌دانند. یک هفته پس از این ماجرا، برونو تاتالیا، مدیر نایت‌کلاب، به سوی لوکا برازی آمد. برونو جوان‌ترین پسر، و مستقیماً درگیر تجارت سکس خانواده نبود. اما نایت‌کلاب معروف و پر از زیبارویانش، مدرسه‌ای بود که بسیاری از فاحشه‌های نیویورک از آن فارغ‌التحصیل می‌شدند.

---

۱. Nightclub؛ جایی‌که انسان مدرن می‌رود از بابت چراندن چشم و دیگر اعضای جسمش

اولین جلسه، برای پیشنهاد دادن بود. تاتالیاها به او موقعیتی به عنوان سرباز در دار و دسته می‌دادند. مذاکره‌ها حدود یک ماه طول کشید. لوکا نقشش را به عنوان مردی که عاشق دختری جوان و زیبا شده بازی کرد، و برونو تاتالیا هم به عنوان تاجری که قصد استخدام کارمندی قابل را از رقیبش دارد. در یکی از این جلسات، لوکا وانمود کرد که جذب شده، سپس گفت: «اما یک چیز باید درک بشه. من هیچ‌وقت علیه پدر خوانده عمل نخواهم کرد. خان کورلئونه برای من مرد محترمیه. من درک می‌کنم که باید در کارهای دار و دسته به پسراش بیش از من موقعیت بده.»

برونو تاتالیا یکی از جوان‌های نسل جدیدی بود که خیلی کم نفرتش را از شیوه‌های قدیمی‌ای مانند لوکا برازی، خان کورلئونه و حتی پدر خودش پنهان می‌کرد. تنها فرق او با دیگران این بود که کمی بیش‌تر احترام می‌گذاشت. و گفت: «پدر من ازت انتظار نخواهد داشت که کاری علیه کورلئونه‌ها انجام بدی. چرا باید همچین چیزی بخواد؟ همه الان با هم‌دیگه راه می‌آن. دیگه مثل قدیم نیست. قضیه فقط اینه که اگه دنبال شغل جدیدی هستی، می‌تونم با پدرم حرفی بزنم. در کار ما همیشه به مردی مثل تو نیازه. کار سختیه و نیاز به مردای سختی داره که اوضاع رو خوب بچرخونن. هر موقع تصمیمت رو گرفتی من رو خبر کن.»

لوکا شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «جایی‌که الان هستم اون‌قدرها هم بد نیست.» و بدین صورت ماجرا را رها کردند.

نقشه این بود که به تاتالیاها القاء کند که سر و دستی در تجارت پرسود مواد مخدر دارد و برای خودش سهمی شخصی می‌خواهد. دراین‌صورت شاید چیزی از برنامه‌های سالوزو می‌شنید، یا اگر قصد داشت که پا روی پای خان‌کورلئونه گذارد، باخبر می‌شد. پس از دو ماه صبر کردن در بی‌خبری، لوکا به خان اطلاع داد این‌طور که به نظر می‌رسد سالوزو شکستش را با متانت پذیرفته. خان هم به او گفت که به کارش ادامه دهد، اما نه به شدت گذشته.

لوکا عصر روز قبل از تیراندازی به خان‌کورلئونه، سری به نایت کلاب زد. برونو تاتالیا ظرف مدتی بسیارکوتاه سر میزش آمد، نشست و گفت: «من دوستی دارم که می‌خواد باهات صحبت کنه.»

لوکا گفت: «بیارش این‌جا. من با هر یک از دوستات صحبت می‌کنم.»

برونو گفت: «نه. اون می‌خواد خصوصی ببینتت.»

لوکا پرسید: «کی هست؟»

برونو تاتالیا گفت: «یکی از دوستامه. برات پیشنهادی داره. می‌تونی امشب دیرتر ببینیش؟»

لوکا گفت: «حتماً. چه ساعتی و کجا؟»

تاتالیا به نرمی گفت: «کلاب ساعت چهار صبح می‌بنده. وقتی نظافتچی‌ها دارن تمیز می‌کنن بیا این‌جا.»

لوکا فهمید که آن‌ها عاداتش را می‌دانند. حتماً مراقبش بودند. او معمولاً ساعت سه، چهار بعدازظهر بیدار می‌شد و صبحانه می‌خورد،

سپس خود را سرگرم قمار با اعضای دار و دسته یا کاری دیگر می‌کرد. بعضی وقت‌ها برای دیدن سانس نیمه شب فیلمی به سینما می‌رفت و بعد برای نوشیدنی‌ای به یکی از کلاب‌ها می‌رفت. هیچ‌وقت قبل از طلوع آفتاب نمی‌خوابید. پس پیشنهاد جلسه‌ای در چهار صبح آن‌قدرها هم عجیب نبود.

گفت: «حتماً، حتماً. چهار برمی‌گردم.» کلاب را ترک کرد و با تاکسی به سمت اتاق مبله‌اش در خیابان شماره‌ی ده رفت. او با خانواده‌ای ایتالیایی که از اقوام دورش بودند زندگی می‌کرد. دو اتاق مخصوصش توسط دری از بقیه‌ی آپارتمان جدا بودند. او این شیوه را دوست داشت، چراکه هم برایش حس زندگی با خانواده را تأمین می‌کرد و هم از او هنگام آسیب‌پذیری از بابت حوادث ناگهانی مراقبت می‌کرد.

لوکا با خود گفت که «روباه ترک موذی می‌خواهد دم پشمالویش را نشان دهد.» اگر اوضاع به اندازه‌ی کافی خوب پیش می‌رفت، اگر سالوزو امشب با او به توافق می‌رسید، شاید کل قضیه به هدیه‌ی کریسمس خان بدل می‌شد. در اتاقش، لوکا قفل چمدان زیر تختش را باز کرد و جلیقه‌ی ضد گلوله‌ای را از آن درآورد. جلیقه سنگین بود. لباس‌هایش را درآورد و آن را روی زیرپوش پشمی‌اش بر تن کرد، سپس پیراهن و کتش را روی آن پوشید. برای لحظه‌ای فکر کرد که به خانه‌ی خان در لانگ بیچ زنگ بزند و اتفاقات جدید را به او اطلاع دهد، اما می‌دانست که خان هیچ‌وقت با هیچ‌کس پشت تلفن صحبت

نمی‌کند. هم‌چنین خان این مأموریت را مخفیانه به او داده بود و نمی‌خواست که هیچ‌کس، حتی هیگن یا پسر بزرگش، چیزی از آن بدانند.

لوکا همیشه با خودش اسلحه حمل می‌کرد. او جواز حمل داشت، احتمالاً گران‌قیمت‌ترین جوازی که در تاریخ هر جایی داده شده بود. ده هزار دلار برایش خرج برداشته بود. اما اگر توسط پلیس گشته می‌شد، او را از زندان بیرون نگه می‌داشت. او به عنوان مأمور اجرایی رده بالایی در دارو دسته حواسش به خوبی به جوازش بود. پس امشب، که احتمالش می‌رفت بتواند کار را تمام کند، اسلحه‌ای امن می‌خواست. اسلحه‌ای که رد یابی نشود. اما پس از فکرکردن، تصمیم گرفت که امشب فقط به پیشنهاد گوش دهد و به پدر خوانده، گزارش دهد.

به سمت کلاب برگشت، اما دیگر چیزی ننوشید. به خیابان چهل و هشتم رفت و در پاتسی[1]، رستوران ایتالیایی مورد علاقه‌اش، شامی سبک و دیرهنگام خورد. وقتی زمان قرارش رسید، به سمت ورودی کلاب حرکت کرد. زمانی‌که وارد شد دربان دیگر حضور نداشت. دختر جمع‌آوری‌کننده‌ی کت و کلاه هم رفته بود. فقط برونو تاتالیا مانده بود که خوشامدگویی کرد و او را به سمت بار درگوشه هدایت کرد. رو به رویش می‌توانست فضای خالی میزهای کوچک و زمین

---

1. Patsy's

رقص چوبی به رنگ زرد براق را، که مانند الماسی در میان‌شان می‌درخشید، ببیند. سکوی خالی گروه موسیقی در سایه‌ها قرار داشت، و پایه‌ی میکروفن از زمینش همانند یک استخوان بیرون زده بود.

لوکا جلوی بار نشست و برونو تاتالیا پشت آن رفت. لوکا نوشیدنی‌ای را که به او تعارف شد رد کرد و سیگاری روشن کرد. احتمالش وجود داشت که دلیل این قرار چیز دیگری باشد، نه آن ترک. اما بعد دید که سالوزو از میان سایه‌های انتهای اتاق بیرون آمد.

سالوزو با او دست داد و کنارش در بار نشست. تاتالیا لیوانی جلوی ترک گذاشت و او هم سرش را به نشانه‌ی تشکر تکان داد. سالوزو پرسید: «می‌دونی من کی‌ام؟»

لوکا سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد و لبخند زد. موش‌ها از سوراخ‌های‌شان بیرون می‌آمدند. ترتیب این سیسیلی یاغی را دادن، برایش یک افتخار بود.

سالوزو پرسید: «می‌دونی چی ازت می‌خوام؟»

لوکا سرش را به نشانه‌ی نه تکان داد.

سالوزو گفت: «تجارت بزرگی در کاره. منظورم میلیون‌ها پول برای همه‌ی آدم‌های رده بالاست. می‌تونم قول پنجاه هزار دلار برای اولین محموله رو بهت بدم. دارم درباره‌ی مواد مخدر صحبت می‌کنم. تجارت آینده.»

لوکا گفت: «چرا پیش من اومدی؟ می‌خوای با خان صحبت کنم؟»

سالوزو لبخندی بدجنسانه زد و گفت: «خودم با خان حرف زدم. چیزی از این کار نمی‌خواد. خیلی خب، می‌تونم بدون اون سر کنم. اما به یه آدم قوی نیاز دارم تا بتونه به صورت فیزیکی از عملیات مراقبت کنه. اطلاع دارم که از دار و دسته‌ات راضی نیستی. شاید بخوای جاتو عوض کنی.»

لوکا شانه‌ای تکان داد و گفت: «اگه پیشنهاد به اندازه‌ی کافی خوب باشه.»

سالوزو به دقت تماشایش کرده بود. به نظر می‌رسید که به تصمیمی رسیده. گفت: «برای چند روز درباره‌ی پیشنهادم فکر کن و دوباره صحبت می‌کنیم.» سپس دستش را به سوی او دراز کرد، اما لوکا وانمود کرد که ندیده و خودش را سرگرم گذاشتن سیگاری در دهانش کرد. پشت بار، برونو تاتالیا مانند یک شعبده‌باز، فندکی ظاهر کرد و آن را به سوی سیگار لوکا گرفت و بعد کاری عجیب کرد. فندک را روی بار انداخت و دست راست لوکا را محکم گرفت و نگه داشت.

لوکا فوراً واکنش نشان داد. بدنش را از روی نیمکت بار حرکت داد و سعی به دور شدن کرد. اما سالوزو دست دیگرش را از مچ گرفته بود. لوکا باز هم از هر دوشان با هم، قوی‌تر بود و می‌توانست خودش را آزاد کند، اما ناگهان مردی از سایه‌ای در پشت سرش خارج شد و نخ ابریشمی نازکی را دور گردنش انداخت. صورتش به رنگ بنفش درآمد. قدرت دستانش از بین رفت. سالوزو و تاتالیا حالا دستانش را نرم‌تر گرفته بودند و مانند کودکانی کنجکاو، به تماشای تنگ‌تر و

تنگ‌تر کردن نخ دورگردن لوکا توسط مرد پشت سرش ایستادند. زمین ناگهان سر شد. روده‌ی لوکا، که از کنترل خارج شده بود، گشوده شد و فضولات بدنش به بیرون ریخت. دیگر نیرویی در او نبود. پاهایش تا شدند و بدنش در هم فرو رفت. سالوزو و تاتالیا دستانش را رها کردند و تنها خفه کننده با قربانی ایستاد، زانوانش را خم کرد تا با بدن در حال افتادن لوکا پایین بیاید، نخ را آن‌قدر تنگ کرد که گوشت گردن را برید و در آن گم شد. چشمان لوکا گویی از فرط حیرت از حدقه بیرون زده بودند. این نگاه حیرت تنها انسانیت باقی‌مانده در او بود. لوکا برازی مرد.

سالوزو گفت: «نمی‌خوام پیدا بشه. مهمه که الان پیدا نشه.» سپس روی پاشنه‌اش چرخید و دوباره در سایه‌ها ناپدید شد.

فصل هشتم

فردای روز تیراندازی به خان کورلئونه روز پرکاری بـرای دارو دسـته بود. مایکل کنار تلفن ماند و پیغام‌ها را به سانی رساند. تام هیگن درگیر پیداکردن واسطه‌ای مورد تأیید هر دو طرف بود تا جلسه‌ای با سالوزو تشکیل شود. ترک ناگهان محافظه کار شده بود، شاید چون می‌دانست که افراد کلمنزا و تسیو مشغول زیر و رو کردن شهر هستند تا ردش را پیدا کنند. اما سـالوزو در پـناهگاهش مـانده بـود. هـم‌چنین بـقیه‌ی اعضای رده بالای دارو دسته‌ی تاتالیا. سـانی انـتظار ایـن را داشت. احتیاطی اولیه که می‌دانست دشمن حتماً انجام می‌دهد.

کلمنزا درگیر پالی گاتو بود. تسیو مأموریت داشت که لوکا برازی را پیدا کند. لوکا از شب قبل از تیراندازی به خانه نرفته، و این نشانه‌ی بدی بود. اما سانی نمی‌توانست باور کند که لوکا خائن یا مغلوب شده.

مادر کورلئونه با دوستانش در شهر به سـر مـی‌برد تـا بـتوانـد بـه بیمارستان نزدیک باشد. کارلو ریزی (داماد) پیشنهاد کمک داده بود، اما به او گفته شد که به کار خودش که خان کورلئونه برایش جور کرده

بود برسد؛ دفتر قماری در منطقه‌ای پرسود در قسمت ایتالیایی نشین منهتن. کانی با مادرش در شهر بود تا او هم بتواند به پدرش در بیمارستان سر بزند.

فردی هنوز با تزریق آرام‌بخش در اتاق خود در خانه‌ی پدر و مادرش به سر می‌برد. سانی و مایکل سری به او زده، و از بی‌رنگ و رویی و ضعفی که از چهره‌اش مشخص بود، متعجب شده بودند. وقتی از اتاقش بیرون رفتند، سانی به مایکل گفته بود: «یا مسیح. انگار بدتر از پدر ضربه خورده.»

مایکل شانه‌ای تکان داد. او در جبهه‌ی جنگ سربازانی در همین وضعیت را دیده بود. اما هیچ‌وقت انتظار نداشت که فردی چنین شود. یادش می‌آمد که وقتی بچه بودند برادر وسطی قوی‌ترین‌شان بود، اما در عین‌حال حرف‌گوش‌کن‌ترین به پدر بود، و با این‌حال همه می‌دانستند که خان نمی‌خواست هیچ‌وقت بخشی مهم از کار را به او بدهد. او به اندازه‌ی کافی باهوش و بی‌رحم نبود، بیش‌تر در خودش بود، و به اندازه‌ی کافی مصمم نبود.

در اواخر بعدازظهر مایکل تماسی از جانی فانتین در هالیوود دریافت کرد. سانی گوشی را گرفت و گفت: «نه، جانی، سودی نداره بیای این‌جا پدر رو ببینی. خیلی مریضه و کلی هم برای موقعیت تو بد می‌شه، و می‌دونم که پدر همچین چیزی نمی‌خواد. صبر کن تا بهتر شه و بتونیم بیاریمش خونه، بعد بیا ببینش. خیلی خب، سلامت رو بهش می‌رسونم.» سانی تلفن را قطع کرد، سپس رو به مایکل کرد و

گفت: «این بابا رو خوشحال می‌کنه، که جانی می‌خواست از کالیفرنیا بیاید که ببینه حالش چه‌طوره.»

کمی بعد یکی از افراد کلمنزا مایکل را به خط تلفن معمولی خانه در آشپزخانه صدا زد. کی آدمز بود.

کی پرسید: «پدرت خوبه؟» صدایش کمی درهم و غیرطبیعی به‌نظر می‌رسید. مایکل می‌دانست که او نمی‌تواند واقعاً آن‌چه را که اتفاق افتاده درک کند، که پدرش همان کسی است که روزنامه‌ها گانگستر می‌نامند.

مایکل گفت: «خوب می‌شه.»

کی پرسید: «وقتی می‌خوای بری عیادتش در بیمارستان، می‌تونم باهات بیام؟»

مایکل خندید. یادش آمد که به او گفته بود اگر می‌خواهد با ایتالیایی‌های سن بالا دوست شود، انجام دادن چنین کارهایی مهم است. گفت: «این موقعیت خاصیه. اگر ژورنالیستا اسم و سابقه‌ات رو در بیارن اون‌وقت تو صفحه‌ی سوم اخبار روز خواهی بود: دختری از خانواده‌ی یانکی قدیمی که با پسر رئیس گنده‌ی مافیایی رو هم ریخته. پدر و مادرت چه واکنشی نشون می‌دن؟»

کی به خشکی گفت: «پدر و مادر من هیچ‌وقت اخبار روز نمی‌خونن.» سکوتی ناراحت در پشت خط بود، سپس کی گفت: «تو حالت خوبه، مگه نه مایک؟ تو در خطر نیستی؟»

مایک دوباره خندید و گفت: «من رو به عنوان دختر خانواده‌ی

کورلئونه می‌شناسن. در تهدید نیستم. پس نیازی ندارن بیان دنبال من. نه، تمومه کی، دیگه دردسری نخواهد بود. همه‌اش یه‌جور تصادف بود. وقتی دیدمت برات توضیح می‌دم.»

کی پرسید: «و کی هم‌دیگه رو می‌بینیم؟»

مایکل فکر کرد و گفت: «امشب دیروقت چه‌طوره؟ با هم در هتلت شام می‌خوریم و بعد من می‌رم بیمارستان عیادت پدرم. از جواب دادن تلفن این‌جا دارم خسته می‌شم. خب؟ اما به هیچ‌کس نگو. نمی‌خوام عکاسای روزنامه‌ها از ما با هم عکس بگیرن. شوخی نمی‌کنم کی، خیلی ناراحت‌کننده خواهد بود، به خصوص برای پدر و مادر تو.»

کی گفت: «خیلی خب. من منتظر می‌مونم. می‌تونم برای کریسمس برات خریدی بکنم؟ یا کار دیگه؟»

مایکل گفت: «نه. فقط حاضر باش.»

کی گفت: «دوستت دارم. می‌تونی بگی؟»

مایکل به چهار مرد در آشپزخانه نگاه کرد و گفت: «نه. امشب. باشه؟»

کی گفت: «باشه.» و مایکل قطع کرد.

کلمنزا بالاخره از سرکار روزش برگشته بود و در آشپزخانه این‌ور و آن‌ور می‌رفت. مشغول پختن سس گوجه‌فرنگی در قابلمه‌ای بزرگ بود. مایکل برایش سری تکان داد، به دفتر گوشه‌ی خانه رفت و دید که سانی و هیگن بی‌صبرانه منتظرش هستند. سانی پرسید: «کلمنزا بیرونه؟»

مایکل خندید و گفت: «داره بره سربازا اسپاگتی درست می‌کنه. درست مثل ارتش.»

سانی بی‌صبرانه گفت: «بهش بگو دست از مسخره‌بازی برداره و بیاد این‌جا. کارای مهم‌تری براش دارم. تسیو رو هم باهاش بیار.»

ظرف چند دقیقه همه در دفتر جمع بودند. سانی با تندی به کلمنزا گفت: «ترتیبش رو دادی؟»

کلمنزا سری تکان داد و گفت: «دیگه نمی‌بینیش.»

مایکل با کمی تردید متوجه شد که آن‌ها درباره‌ی پالی گاتو صحبت می‌کنند، و این‌که او مرده. کشته شده توسط آن رقاص سرخوش عروسی، کلمنزا.

سانی از هیگن پرسید: «در مورد سالوزو شانس بهت رو کرد؟»

هیگن سرش را به نشانه‌ی نه تکان داد و گفت: «به نظر می‌آد از فکر مذاکره سرد شده. در هر صورت خیلی به نظر مضطرب نمی‌آد. یا شاید داره خیلی احتیاط می‌کنه که افراد ما گیرش نندازن. در هر صورت نتونستم قراری درست که بهش اطمینان کنه، بگذارم. اما باید بدونه که الان باید مذاکره کنه. وقتی گذاشت پدر از دستش فرار کنه فرصتش رو از دست داد.»

سانی گفت: «آدم باهوشیه. باهوش‌ترین کسی که تا حالا دار و دسته‌ی ما باهاش رو به رو شده. شاید فهمیده که ما داریم لفتش می‌دیم که یا پدر بهتر شه یا بتونیم گیرش بندازیم.»

هیگن شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «البته. این رو می‌فهمه. اما باز

هم باید مذاکره کنه. انتخابی نداره. فردا قرار رو می‌ذارم. این قطعیه.»

یکی از افراد کلمنزا ضربه‌ای به در دفتر زد و داخل شد. خطاب به کلمنزا گفت: «همین الان تو رادیو گفتن، پلیس، پالی‌گاتو رو پیدا کرد. کشته شده در ماشین.»

کلمنزا سری تکان داد و به او گفت: «نگران نباش.» تفنگچی ابتدا نگاهی متعجبانه به کلانترش کرد، سپس نگاهی که فهمیده، و بعد به آشپزخانه برگشت.

جلسه بدون وقفه‌ای ادامه پیدا کرد، سانی از هیگن پرسید: «تغییری در وضعیت خان پیش اومده؟»

هیگن سرش را به نشانه‌ی نه تکان داد و گفت: «حالش خوبه، اما تا دو روز دیگه نمی‌تونه حرف بزنه. خیلی داغونه. هنوز دوره نقاهت عمل جراحی رو طی می‌کنه. مادرت بیش‌تر روز رو باهاش می‌گذرونه، کانی هم همین‌طور. تمام بیمارستان پر از پلیسه و افراد تسیو هم اون‌جا هستن، فقط از بابت اطمینان. ظرف دو روز حالش بهتر می‌شه و اون‌موقع می‌تونیم ببینیم که از ما چی می‌خواد. در این مدت باید جلوکاری احمقانه از سوی سالوزو رو بگیریم. برای همینه که می‌خوام تو باهاش شروع به مذاکره کنی.»

سانی با اخم گفت: «تا اون‌موقع من کلمنزا و تسیو رو به دنبالش دارم. شاید شانس بیاریم و کل مسئله رو حل کنیم.»

هیگن گفت: «شانس نمی‌آری. سالوزو زیادی باهوشه.» مکثی کرد و ادامه داد: «می‌دونه هر موقع پشت میز مذاکره بیاد، مجبوره که فقط

خط ما رو دنبال کنه. برای همین داره وقت‌کشی می‌کنه. حدسم اینه که داره از بقیه‌ی دار و دسته‌های نیویورک جلب حمایت می‌کنه تا وقتی پدر دستور داد نتونیم ترتیب‌شو بدیم.»

سانی با اخم گفت: «اونا چرا باید همچین غلطی بکنن؟»

هیگن بی‌صبرانه گفت: «تا از جنگی بزرگ که به همه آسیب می‌رسونه و روزنامه‌ها و دولت رو در ماجرا دخیل می‌کنه جلوگیری کنن. به علاوه این‌که سالوزو بهشون سهم می‌ده. و تو می‌دونی چه‌قدر پول تو مواد هست. خانواده‌ی کورلئونه بهش نیازی نداره. ما قمار رو، که بهترین تجارته، داریم. اما بقیه‌ی دار و دسته‌ها گشنه‌ان. سالوزو مرد مطمئنیه، می‌دونن که می‌تونه عملیات رو در مقیاس بزرگ انجام بده. زنده، پوله در جیب‌شون. مرده، دردسره.»

صورت سانی حالتی داشت که مایکل تاکنون ندیده بود. دهان کلفت و پوست برنزه‌اش خاکستری رنگ به نظر می‌رسیدند. گفت: «به درک که اون‌ها چی می‌خوان. بهتره تو این دعوا دخالت نکنن.»

کلمنزا و تسیو با ناراحتی در صندلی‌های‌شان جا به جا شدند، مانند فرماندهان پیاده‌نظام که رهبرشان حرف حمله به تپه‌ای غیرقابل تسخیر را می‌زند، بدون توجه به قیمت این کار.

هیگن با کمی بی‌صبری گفت: «سانی، یعنی چی، پدرت خوشش نمی‌آد این‌طور فکر کنی. می‌دونی که همیشه چی می‌گه: "این اسرافه." البته که اگر پدر بگه بریم دنبال سالوزو نمی‌ذاریم هیچ‌کس جلومون رو بگیره. اما این امری شخصی نیست. این کاریه. اگر ما بریم دنبال اون

ترک و دار و دسته‌های دیگر دخالت کنن، درباره‌ی موضوع مذاکره می‌کنیم. اگر دار و دسته‌ها ببینن که ما مصمم به گرفتن سالوزوییم، بهمون اجازه می‌دن. خان در زمینه‌های دیگه توافقاتی انجام می‌ده تا راضی شن. اما رو چنین مسئله‌ای نزار بوی خون دیوانه‌ات کنه. این مسئله کاریه. حتی تیراندازی به پدرت هم امری کاری بود، نه شخصی. این رو دیگه الان باید بدونی.»

چشمان سانی هنوز سرد بودند. گفت: «خب. همه‌ی این‌ها رو می‌فهمم. به شرطی که تو بفهمی وقتی سالوزو رو خواستیم هیچ‌کس سر راه‌مون نمی‌ایسته.»

سانی رو کرد به تسیو و گفت: «خبری از لوکا نداری؟»

تسیو سرش را به نشانه‌ی نه تکان داد و گفت: «هیچ. سالوزو حتماً گیرش انداخته.»

هیگن به آرامی گفت: «برام بامزه بود که سالوزو از بابت لوکا نگران نیست. او باهوش‌تر از اونه که نگران آدمی مثل لوکا نباشه. فکر می‌کنم شاید به یه صورتی از داستان خارجش کرده.»

سانی زمزمه کرد: «یا مسیح، امیدوارم لوکا علیه ما در حال جنگیدن نباشه. من از این یه چیز می‌ترسم. کلمنزا و تسیو، شما دو تا چی فکر می‌کنین؟»

کلمنزا به آرامی گفت: «هر کسی می‌تونه خائن شه. به پالی نگاه کنین. اما در مورد لوکا، او مردی بود که فقط به یه صورت می‌تونست بره. به تنها چیزی‌که باور داشت پدر خوانده بود، تنها چیزی‌که ازش

می‌ترسید. اما فقط این نیست. سانی، او بیش‌تر از هرکس دیگه برای پدرت احترام قائل بود، و پدرخوانده پیش همه احترام کسب کرده. نه، لوکا به ما خیانت نمی‌کنه. و من برام سخته باور کنم آدمی مثل سالوزو، هر چه‌قدر هم زیرک باشه، بتونه لوکا رو گیر بندازه. لوکا به همه‌کس و همه چیز با شک نگاه می‌کرد. همیشه برای بدترین وضعیت آماده بود. فکر می‌کنم شاید فقط برای چند روز رفته جایی. باید همین روزا ازش چیزی بشنویم.»

سانی رو کرد به تسیو. کلانتر بروکلین شانه‌ای تکان داد و گفت: «هرکسی می‌تونه خائن از آب در بیاد. لوکا خیلی احساساتی بود. شاید خان یه‌جوری ناراحتش کرده. شاید قضیه این باشه. اما با این‌حال فکر می‌کنم سالوزو گیرش انداخته. این با چیزی‌که مشاور می‌گه جور در می‌آد. به نظرم باید خودمون رو برای بدترین وضعیت آماده کنیم.»

سانی خطاب به همه‌شان گفت: «سالوزو باید همین حالا خبر پالی گاتو رو بگیره. این روش چه اثری می‌گذاره؟»

کلمنزا با سردی گفت: «به فکر وا می‌دارتش. می‌فهمه که کورلئونه‌ها احمق نیستن، می‌فهمه که دیروز خیلی شانس آورد.»

سانی با تندی گفت: «اون شانس نبود. سالوزو برای هفته‌ها برنامه‌ریزی کرده بود. باید پدر رو هر روز تا دفترش دنبال می‌کردن و برنامه‌ی روزانه‌اش رو در می‌آوردن، بعد پالی، و شاید لوکا را خریدن. تام رو به راحتی دزدیدن. هر کاری می‌خواستن کردن. اونا بدشانسی

آوردن، نه خوش‌شانسی. اون سربازهایی که استخدام کردن اون‌طور که باید خوب نبودن، و پدر خیلی خوب واکنش نشون داد. اگر کشته بودنش من می‌بایست توافق می‌کردم و سالوزو پیروز می‌شد. برای الان. بعد صبر می‌کردم، شاید پنج سال، ده سال از الان، تا گیرش بندازم. اما بهش نگین خوش‌شانس، این یعنی دست کم گرفتینش پیتر. و این اواخر این اشتباه رو زیاد مرتکب شدیم.»

یکی از تفنگچیان کاسه‌ای اسپاگتی و تعدادی بشقاب و چنگال و کمی نوشیدنی از آشپزخانه آورد. همان‌طور که صحبت می‌کردند؛ غذا خوردند. مایکل با تعجب تماشا می‌کرد. او چیزی نخورد، تام هم همین‌طور. اما سانی، کلمنزا و تسیو دست در غذا بردند و تا ته سس را با خرده نان جمع کردند. صحنه به شکلی کمدی بود. به بحث ادامه دادند.

تسیو فکر نمی‌کرد که از دست دادن پالی گاتو، سالوزو را ناراحت کند. فکر می‌کرد که درواقع انتظارش را هم داشت، شاید حتی از بابتش خوشحال می‌شد. آدمی به درد نخور از لیست رشوه خارج، و از بابتش هم نمی‌ترسید. بالاخره اگر می‌ترسید آیا آن‌ها در چنین وضعیتی بودند؟

مایکل با حالتی خجالتی و متواضعانه سخن گفت: «می‌دونم تو این امور آماتورم، اما از تمام چیزهایی که شما درباره‌ی سالوزو گفتین، به علاوه‌ی این واقعیت که یک‌دفعه تماسش رو با تام قطع کرده، نظرم اینه که کارت برنده‌ای تو آستینش داره. شاید آماده‌ی انجام کار خیلی

ظریفیه تا موقعیتش دوباره در موقعیت بالا قرار بگیره. اگر ما بتونیم بفهمیم نقشه‌اش چیه، موقعیت رو در دست می‌گیریم.»

سانی با بی‌خیالی گفت: «آره، منم این فکرو کردم و به تنها چیزی‌که تونستم برسم لوکا بود، پیغام فرستادیم که قبل از کسب موقعیت سابقش در دار و دسته اول باید این‌جا آورده شه. تنها چیز دیگه‌ای که به فکرم می‌رسه اینه که سالوزو با بقیه‌ی دار و دسته‌های نیویورک، به توافق رسیده و فردا به ما خبر می‌رسه که در صورت جنگ اون‌ها علیه ما خواهد بود. که باید درخواست ترک رو اجابت کنیم. درسته تام؟»

هیگن به نشانه‌ی مثبت سری تکان داد و گفت: «نظر من هم همینه، و ما نمی‌تونیم بدون پدرت علیه چنین جبهه‌ای وارد عمل شیم. او تنها کسیه که می‌تونه جلو دار و دسته‌ها بایسته. اون صاحب روابط سیاسی‌ای هست که اون‌ها همیشه بهش نیاز دارن. و می‌تونه از اون روابط، اگر واقعاً بخواد، برای کسب توافق استفاده کنه.»

کلمنزا با لحنی کمی بیش از اندازه مغرورانه برای کسی که تفنگچی نفر اولش همین اواخر نسبت به او خائن از آب در آمده گفت: «سالوزو هیچ‌وقت به نزدیکی این خونه نمی‌رسه رئیس، شما نمی‌خواد نگران این موضوع باشی.»

سانی او را برای لحظه‌ای متفکرانه نگاه کرد، سپس به تسیو گفت: «بیمارستان چی، افرادت آن‌جا را تحت کنترل دارن؟»

برای اولین‌بار در طی جلسه تسیو کاملاً مطمئن به نظر می‌رسید. گفت: «بیرون و داخل، بیست و چهار ساعته. پلیس هم خیلی خوب

کنترل می‌کنه. کارآگاه‌ها پشت در اتاق منتظر بازجویی‌ان. این یکی دیگه خنده‌داره. خان هنوز داره از تو سرم غذا می‌خوره، خوراکی در کار نیست، پس نیازی نداریم از بابت آشپزخونه نگران باشیم. دست‌شون به خان نمی‌رسه. به هیچ‌وجه.»

سانی در صندلی‌اش تکیه داد و گفت: «سراغ من هم که نمی‌آن. باید با من کار کنن، به ساختار دار و دسته نیاز دارن.» به مایکل لبخندی زد و ادامه داد: «نکنه تو باشی؟ شاید سالوزو می‌خواد تو رو قاپ بزنه و گروگان نگه داره تا به توافق برسه.»

مایکل با ناراحتی فکر کرد که این‌هم از قرارم با کی. حالا سانی نمی‌گذاشت که از خانه خارج شود. اما هیگن بی‌صبرانه گفت: «نه، اگر می‌خواست می‌تونست هر موقع بخواد مایکل رو بگیره. اما همه می‌دونن که مایک تو کار دار و دسته نیست. غیرنظامیه، و اگه سالوزو بگیرتش، حمایت تمام دار و دسته‌های دیگه‌ی نیویورک رو از دست می‌ده. اون‌موقع حتی تاتالیاها هم باید به شکارش کمک کنن. نه، ساده‌تر از این حرف‌هاست. فردا نماینده‌هایی از تمام دار و دسته‌ها خواهیم داشت که بهمون می‌گن باید با ترک به توافق برسیم. این چیزیه که منتظرشه. این کارت تو آستینشه.»

مایکل از راحتی آهی کشید و گفت: «خب. من باید امشب برم تو شهر.»

سانی به تندی پرسید: «چرا؟»

مایکل لبخندی زد و گفت: «فکر کردم سری به بیمارستان بزنم، و

پدر رو عیادت کنم. مادر و کانی رو ببینم. و کارای دیگه‌ای هم دارم.» مایکل، مثل خان هیچ‌وقت کار اصلی‌اش را نمی‌گفت، و حالا هم نمی‌خواست به سانی بگوید که به دیدن کی آدمز می‌رود. دلیلی نبود که نگوید. عادتش بود.

همهمه‌ای پرصدا از آشپزخانه بلند شد. کلمنزا بیرون رفت تا ببیند چه خبر است. وقتی‌که برگشت جلیقه‌ی ضدگلوله‌ی لوکا برازی را در دست داشت، ماهی مرده‌ی بزرگی پیچیده شده در آن.

کلمنزا با خشکی گفت: «ترک، خبر جاسوسش، پالی گاتو رو گرفته.»

تسیو به همان خشکی گفت: «و حالا می‌دونیم لوکا برازی کجاست.»

سانی سیگار برگی روشن کرد و جرعه‌ای نوشیدنی خورد. مایکل، متعجب، گفت: «معنی ماهی دیگه چیه؟» این هیگن ایرلندی، (مشاور) بود که پاسخ داد: «ماهی یعنی لوکا برازی در پایین اقیانوس خوابیده. یک پیغام رمز قدیمی سیسیلیه.»

فصل نهم

وقتی مایکل کورلئونه آن شب به شهر رفت، افسرده بود. احساس می‌کرد که برخلاف میلش به داخل کار دار و دسته کشانده می‌شود، و از این‌که سانی حتی جواب دادن تلفن را به او محول کرده بود احساس ناراحتی می‌کرد. از این‌که داخل جلسات خصوصی خانواده بود و انگار می‌شد در مسائلی مانند قتل کاملاً به او اعتماد کرد، احساس ناراحتی می‌کرد. و حالا، در راه دیدن کی، به خاطر او هم احساس گناه می‌کرد. هیچ‌وقت با او درباره‌ی خانواده‌اش رو راست نبود. درباره‌ی آن‌ها به او گفته بود، اما همیشه با جک‌های کوچک و توصیفات رنگارنگ، گویی اوضاع برخلاف واقعیت بود و مانند ماجراهای فیلم سینمایی‌ای رنگی به نظر می‌رسید. و حالا به پدرش در خیابان تیراندازی شده و برادر بزرگش مشغول ریختن نقشه‌ی قتل بود. این خلاصه‌ی ساده‌ای از ماجرا بود، اما او هیچ‌وقت به این‌صورت به کی نمی‌گفت. تا همین الانش گفته بود که تیرخوردن پدرش بیش‌تر یک "تصادف" است و تمام مشکلات تمام شده‌اند. خدایا، این‌طور که

به نظر می‌رسید تازه همه چیز شروع شده بود. سانی و تام تصویر درستی از این فرد، سالوزو، نداشتند. با آن‌که سانی آن‌قدر باهوش بود که خطر را حس کند، هنوز او را دست کم می‌گرفتند. مایکل سعی کرد فکر کند که ترک چه حقه‌ای در آستینش دارد. و مشخص بود که او مرد پرجرئتی است. مردی باهوش و با نیرویی فوق‌العاده. مشخص بود که حتماً نقشه‌ی واقعه‌ای غیرقابل پیش‌بینی را دارد. اما با این‌حال، سانی، تام، کلمنزا و تسیو همه توافق داشتند که همه چیز تحت کنترل است و آن‌ها همه بیش از او در این امور تجربه دارند. مایکل با طعنه فکر کرد که بله، او در این جنگ غیرنظامی است. و آن‌ها باید مدال‌هایی خیلی خیلی بهتر از آن‌چه در جنگ جهانی دوم گرفته بود، به او بدهند تا وارد این جنگ شود.

از این فکر و این‌که نسبت به پدرش احساس همدردی نداشت، احساس گناه می‌کرد. پدر خودش سوراخ سوراخ بود، و مایکل به صورتی عجیب، بهتر از هر کس دیگر، منظور تام را از این‌که این امری کاری است، و نه شخصی، فهمیده بود. این‌که پدرش به خاطر قدرتی که در تمام زندگی‌اش جمع کرده، احترامی را که از تمام افراد دور و برش کسب کرده، حالا با خونش پرداخت می‌کرد.

چیزی‌که مایکل می‌خواست رهایی بود. رهایی از همه‌ی این‌ها، تا به دنبال زندگی خودش برود. اما تا این موقعیت برطرف نمی‌شد نمی‌توانست خود را از خانواده دور کند. می‌بایست در حد یک غیرنظامی کمک می‌کرد. ناگهان برایش روشن شد، از نقشی که برای او

در نظر گرفته شده ناراضی است: نقش غیرنظامی‌ای خوش به حال، معترضی در پناه. برای همین بود که کلمه‌ی غیرنظامی به صورتی آن‌قدر اذیت‌کننده در مغزش می‌پرید.

وقتی به هتل رسید، کی در لابی منتظرش بود. (دو نفر از افراد کلمنزا او را به شهر رساندند و پس از این‌که اطمینان حاصل کردند که تحت تعقیب نیستند، او را درگوشه‌ای پیاده کردند.)

آن‌ها با هم شام خوردند. کی پرسید: «چه ساعتی می‌ری عیادت پدرت؟»

مایکل به ساعتش نگاه کرد و گفت: «ساعت ملاقات هشت و نیم تموم می‌شه. فکر کنم بعد از این‌که همه رفتن برم. اجازه می‌دن برم بالا. او اتاق و پرستار خصوصی داره، پس می‌تونم کمی پیشش بشینم. فکر نمی‌کنم هنوز بتونه حرف بزنه یا حتی بفهمه که من اون‌جام. اما باید برای ادای احترام برم.»

کی به آرامی گفت: «خیلی به خاطر پدرت ناراحتم. تو عروسی مرد خیلی خوبی به نظر می‌رسید. نمی‌تونم چیزایی رو که روزنامه‌ها درباره‌اش نوشتن باور کنم. مطمئنم بیش‌ترش واقعیت نداره.»

مایکل مؤدبانه گفت: «منم همین‌طور.» از این‌که این‌قدر نسبت به کی مخفیکار بود، تعجب کرد. عاشق کی بود، به او اعتماد داشت، اما هیچ‌وقت چیزی درباره‌ی پدر یا خانواده‌اش به او نمی‌گفت. او یک خارجی بود.

کی پرسید: «تو چی؟ آیا تو هم درگیر این جنگ گانگستری که

روزنامه‌ها این‌قدر پرشور درباره‌اش می‌نویسن می‌شی؟»

مایکل خندید، دکمه‌های کتش را بازکرد، آن راگشوده نگه داشت و گفت: «ببین، غیرمسلحم.» کی خندید.

آن‌ها چرتی زدند. ناگهان مایکل با نگرانی از خواب پرید. به ساعتش نگاه‌کرد و گفت: «لعنتی. تقریباً دهه. باید برم بیمارستان.» به حمام رفت تا صورتش را آب بزند. کی آمد، دست او راگرفت و پرسید: «ما کی ازدواج می‌کنیم؟»

مایکل گفت: «هر موقع تو بگی. تا این موقعیت آروم شه، و پدرم خوب شه. اما فکر کنم بهتره شروع کنی ماجرا رو برای پدر و مادرت تعریف کنی.»

کی به آرامی گفت: «چی رو باید تعریف کنم؟»

مایکل موهایش را شانه‌کرد و گفت: «فقط بگو یه آدم زیبا و شجاع با پیشینه‌ی ایتالیایی پیداکردی. نمره‌ی اول دارتموث، مدال صلیب خدمت و قلب بنفش[1]، طی جنگ و رو راست و سخت‌کوش. فقط باباش رئیس مافیاست و باید آدم بدا رو بکشه. بعضی وقت‌ها هم باید به کارمندان رده بالای دولت رشوه بده و خودش هم به خاطر مسائل کاری از گلوله سوراخ سوراخ می‌شه. اما این هیچ ربطی به پسر رو راست و سخت‌کوشش نداره.فکر می‌کنی این‌همه یادت بمونه؟»

کی دستش را از دست او جداکرد، به در حمام تکیه داد و پرسید:

---

۱. Distinguished Service Cross and Purple Heart؛ مدال‌های نشان لیاقت و افتخار ارتش آمریکا. نشان‌هایی بسیار مهم و ارزشمند.

«واقعاً پدرت این‌طوره؟ واقعاً همچین کارایی می‌کنه؟» مکثی کرد و پرسید: «آدم می‌کشه؟»

مایکل شانه زدن موهایش را تمام کرد و گفت: «واقعاً نمی‌دونم. هیچ‌کس واقعاً نمی‌دونه. اما اگر این‌طور باشه تعجب نمی‌کنم.»

قبل از این‌که از در خارج شود کی پرسید: «کی دوباره می‌بینمت؟»

مایکل او را بوسید و گفت: «می‌خوام بری خونه و در اون ده‌تون درباره‌ی اوضاع فکر کنی. به هیچ‌وجه نمی‌خوام در این اوضاع درگیر شی. بعد از تعطیلات کریسمس به دانشگاه برمی‌گردم و تو هانوور همدیگه رو می‌بینیم. خب؟»

کی گفت: «خب.» و بیرون رفتنش را از در تماشا کرد، و دید که مایک قبل از داخل آسانسور شدن برایش دست تکان داد. هیچ‌وقت به این اندازه نسبت به او احساس نزدیکی و عشق نکرده بود. و اگر کسی به او می‌گفت که تا سه سال دیگر مایکل را نخواهد دید، نمی‌توانست غم آن دوری را تحمل کند.

وقتی مایکل جلوی بیمارستان فرانسوی از تاکسی پیاده شد، از دیدن خیابان کاملاً خالی تعجب کرد. تعجبش وقتی‌که به داخل رفت بیش‌تر شد، چرا که لابی بیمارستان هم خالی بود. پس کلمنزا و تسیو لعنتی چه غلطی می‌کردند؟ البته که تا حالا به پادگان وست پوینت[1]

1. West Point

نرفته بودند، اما دیگر آن‌قدر تاکتیک بلد بودند که اهمیت ایجاد پایگاه را بدانند. حداقل دو نفر از آدم‌های‌شان بایست در لابی باشند.

حتی آخرین عیادت‌کنندگان بیمارستان هم رفته بودند. ساعت تقریباً ده و نیم شب بود. مایکل مضطرب و آگاه بود. زحمت سر زدن به میز اطلاعات را نکشید. شماره‌ی اتاق پدرش در طبقه‌ی چهارم را از قبل می‌دانست. سوار آسانسور کارکنان شد. عجیب‌تر این بود که تا رسیدن به اتاق پرستاران در طبقه‌ی چهارم کسی جلویش را نگرفت. از جلوی میز پرستار رد شد و به سمت اتاقِ پدرش رفت. هیچ‌کس بیرون در نبود. دو کارآگاهی که قرار بود بیرون ایستاده و مراقب و منتظر بازجویی از پدرش باشند، کدام گوری بودند؟ افراد کلمنزا و تسیو کدام گوری بودند؟ ممکن بود کسی در داخل اتاق باشد؟ اما در اتاق باز بود. مایکل به داخل اتاق رفت. کسی روی تخت خوابیده بود، با کمک نور ماه که از پنجره به داخل می‌تابید توانست چهره‌ی پدرش را ببیند. حتی الان هم احساسی بر صورتش دیده نمی‌شد. سینه‌ی پدرش به آرامی با ضربان ناهماهنگ تنفس بالا و پایین می‌رفت. لوله‌های پلاستیکی آویزان از آویزی فلزی در بالای تخت به داخل بینی‌اش می‌رفتند. ظرفی شیشه‌ای روی زمین قرار داشت و سمومی را که توسط لوله‌هایی دیگر از داخل شکمش تخلیه می‌شدند، جمع می‌کرد. مایکل چند لحظه‌ای آن‌جا ایستاد تا مطمئن شود حال پدرش خوب است، سپس از اتاق خارج شد.

به پرستار گفت: «اسم من مایکل کورلئونه است، فقط می‌خوام

پیش پدرم بشینم. کارآگاه‌هایی که قرار بود مراقبش باشن چی شدن؟»

پرستار زنی جوان، زیبا و مملو از اعتماد به نفس نسبت به موقعیتش بود. گفت: «اوه، پدر شما بیش از حد ملاقاتی داشتن، برای بیمارستان مشکل‌ساز بود. پلیس حدود ده دقیقه پیش اومد و همه‌شون رو مجبور به رفتن کرد. پنج دقیقه پیش هم باید کارآگاه‌ها رو صدا می‌کردم چراکه تماسی فوری از مرکزشون داشتن. بعد اون‌ها هم رفتن. اما نگران نباش. مرتب به پدرت نگاه می‌کنم و هر صدایی از اتاقش بیاد رو می‌شنوم. برای همینه که درها رو باز می‌ذاریم.»

مایکل گفت: «ممنونم. من یه کم پیشش می‌مونم، خب؟»

پرستار به او لبخند زد و گفت: «فقط برای مدت کوتاهی. بعدش لطفاً برید. قوانینه می‌دونین دیگه.»

مایکل به اتاق پدرش برگشت. گوشی تلفن را برداشت و از اپراتور درخواست کرد به خانه‌ی لانگ بیچ، به تلفن دفترگوشه‌ی خانه، وصلش کند. سانی گوشی را برداشت. مایکل با صدایی آرام گفت: «سانی، من بیمارستانم. دیر اومدم. سانی، هیچ‌کس این‌جا نیست. نه افراد تسیو، نه کارآگاهای دم در. پدر کاملاً بدون محافظ بود.» صدایش می‌لرزید.

سکوتی طولانی بود، سپس صدای سانی، کوتاه و با لحنی تحت تأثیر قرارگرفته گفت: «این اون حرکت سالوزوست که می‌گفتی.»

مایکل گفت: «فکر من هم همینه. اما چه‌طور تونست کاری کنه که پلیس همه رو بندازه بیرون؟ و بعد کجا رفتن؟ افراد تسیو چی شدن؟

یا عیسی مسیح، سالوزوی حروم‌زاده اداره‌ی پلیس نیویورک رو هم تو جیبش داره؟»

صدای سانی لحنی آرام‌کننده بر خود گرفت. گفت: «سخت نگیر بچه. دوباره به خاطر سر زدن دیر وقت تو شانس آوردیم. تو اتاق پدر بمون. در رو از داخل قفل کن. ظرف یک ربع چند نفر می‌فرستم اون‌جا. فقط محکم سر جات بشین و غش نکن، باشه بچه؟»

مایکل گفت: «غش نمی‌کنم.» برای اولین‌بار از زمانی‌که ماجرا شروع شده بود، احساس صغود خشمی عمیق را در خود تجربه کرد. نفرتی سرد از دشمنان پدرش.

تلفن را قطع کرد و زنگ پرستار را به صدا درآورد. تصمیم گرفت دستورات سانی را فراموش و براساس قضاوت خود عمل کند. وقتی پرستار آمد، مایکل گفت: «نمی‌خوام بترسی، اما باید همین الان پدرم رو تکون بدیم. به اتاق یا طبقه‌ای دیگه. می‌تونی تمام این لوله‌ها رو قطع کنی تا تخت رو حرکت بدیم؟»

پرستار گفت: «این احمقانه است. باید از دکتر اجازه بگیریم.»

مایکل خیلی سریع گفت: «تو درباره‌ی پدرم در روزنامه‌ها خوندی. می‌بینی که امشب هیچ‌کس نیست تا ازش محافظت کنه. حالا به من خبر رسیده که یه عده میان بیمارستان که بکشنش. خواهش می‌کنم باورم کن و کمک کن.» مایکل توانست هر موقع که می‌خواست بسیار قانع کننده شود.

پرستار گفت: «نیازی نیست لوله‌ها رو قطع کنیم. می‌تونیم پایه‌ی

اون‌ها رو هم با تخت حرکت بدیم.»

مایکل زمزمه کرد: «اتاق خالی داری؟»

پرستار گفت: «در آخر راهرو.»

کار ظرف چند دقیقه انجام گرفت. بسیار سریع و خوب. سپس مایکل به پرستار گفت: «تا کمک برسه باهاش این‌جا بمون. اگر بیرون پشت میزت باشی احتمالش هست که بهت آسیبی برسه.»

در آن لحظه صدای پدرش را از تخت شنید، شکسته، اما پر از قدرت: «مایکل، تو هستی؟ چی شده، چه خبره؟»

مایکل روی تخت خم شد. دست پدرش را در دست گرفت و گفت: «مایکم. نترسین. حالا گوش کنین. هیچ صدایی در نیارین. مخصوصاً اگر کسی اسم‌تون رو صدا زد. یک عده می‌خوان بکشن‌تون. می‌فهمین؟ اما من این‌جام، پس نترسین.»

خان کورلئونه که به دلیل اتفاقات روز گذشته هنوز کاملاً به هوش نیامده بود و دردی وحشتناک داشت، توانست لبخندی مملو از محبت بر جوان‌ترین پسرش بزند. می‌خواست چیزی بگوید، اما حرف زدن برایش بیش از حد سخت بود. می‌خواست بگوید: «چرا حالا باید بترسم؟ از وقتی دوازده ساله بودم آمدن که من رو بکشن.»

فصل دهم

بیمارستان، کوچک و خصوصی و تنها دارای یک ورودی بود. مایکل از پنجره به بیرون نگاه کرد. بیمارستان حیاطی نیم‌دایره داشت با پله‌هایی که به خیابان ختم می‌شد. خیابان خالی از ماشین بود. هرکس که قصد ورود به بیمارستان را داشت می‌بایست اول از آن ورودی داخل می‌شد. می‌دانست که فرصت زیادی ندارد، پس از اتاق بیرون دوید. از پله‌های چهار طبقه پایین دوید و از درهای عریض ورودی طبقه‌ی همکف بیرون رفت. پارکینگ آمبولانس‌ها را در یک گوشه دید، اما در آن‌جا هم نه ماشین و نه آمبولانسی بود.

مایکل در پیاده‌رو بیرون بیمارستان ایستاد و سیگاری روشن کرد. دکمه‌های کتش راگشود و زیر نور چراغ ایستاد تا به وضوح قابل دیدن باشد. مرد جوانی با بسته‌ای زیر بازویش به سرعت در حال آمدن از خیابان نهم بود. آن مرد کت ارتشی بر تن و موهای مشکی انبوه داشت. وقتی زیر چراغ آمد چهره‌اش آشنا بود، اما مایکل نتوانست او را به یاد آورد. اما مرد جوان جلویش ایستاد، دستش را دراز کرد و با

لهجه‌ی ایتالیایی غلیظی گفت: «مایکل خان، منو یادتون می‌آد؟ انزو، وردست نازورین نانوا، دامادش. پدرتون دولت رو مجبور کرد بگذارن من در آمریکا بمونم و جونم رو نجات داد.»

مایکل با او دست داد. حالا به یادش می‌آورد.

انزو ادامه داد: «آمدم به پدرتون عرض احترام کنم. می‌گذارن این‌قدر دیر وقت داخل بیمارستان برم؟»

مایکل لبخند زد و سرش را به نشانه‌ی نه تکان داد. گفت: «نه، اما باز هم ممنون. به خان می‌گم که اومدی.»

ماشینی غرش‌کنان از خیابان رد شد و مایکل ناگهان هوشیار شد. به انزو گفت: «سریع از این‌جا برو. شاید دردسر درست شه. برات خوب نیست با پلیس درگیر شی.»

مایکل در صورت جوان ایتالیایی نگاهی از ترس دید. دردسر با پلیس می‌توانست منجر به اخراج یا عدم صدور حکم شهروندی شود. اما مرد جوان محکم ایستاد. به ایتالیایی زمزمه کرد: «اگر دردسر هست، می‌مونم تا کمک کنم. من به پدر خوانده مدیونم.»

مایکل تحت تأثیر قرار گرفت. می‌خواست دوباره به جوان بگوید که برود. اما بعد فکر کرد که چرا نگذارد بماند؟ دو مرد در جلو بیمارستان می‌توانستند هر کدام از فرستادگان سالوزو را بترسانند و منجر به رفتن‌شان شوند. یک مرد تنها قطعاً چنین نمی‌کرد. سیگاری به انزو داد و آن را برایش روشن کرد. هر دو در شب سرد ماه دسامبر، زیر نور چراغ خیابان ایستادند. چراغ‌های زرد رنگ بیمارستان، مزین

به تزئینات سبز رنگ کریسمس، به آن‌ها چشمک می‌زدند. تقریباً سیگارهای‌شان را تمام کرده بودند که ماشینی مشکی و بزرگ از خیابان نهم به داخل کوچه‌ی سی‌ام پیچید، و بسیار نزدیک به جدول به سمت آن‌ها حرکت کرد. تقریباً ایستاد. مایکل در حالی که بدنش خارج از کنترلش می‌لرزید، خیره شد و سعی کرد صورت‌های افراد داخل ماشین را شناسایی کند. به نظر رسید که ماشین کاملاً ایستاد، اما بعد ناگهان سرعت گرفت و رفت. یک نفر او را شناخته بود. مایکل سیگاری دیگر به انزو داد و متوجه لرزش دستان او شد. با تعجب دید که دستان خودش ثابتند.

آن‌ها در خیابان ایستادند و به سیگار کشیدن ادامه دادند. اما در کم‌تر از ده دقیقه آژیر پلیس فضای شب را درهم شکافت. ماشین گشتی با سرعت و پرسر و صدا از داخل خیابان نهم پیچید و جلوی بیمارستان ترمز کرد. دو ماشین گشت دیگر پشت سرش آمدند. ناگهان پلیس‌های یونیفورم‌پوش و کارآگاهان مانند سیل در ورودی بیمارستان سرازیر شدند. مایکل آهی از راحتی کشید. سانی به سرعت عمل کرده بود. مایکل به سمت‌شان رفت.

دو پلیس درشت هیکل بازوانش را گرفتند. دیگری او را جست و جو کرد. کاپیتان پلیسی درشت هیکل، با نشانی طلایی روی کلاهش، از پله‌ها بالا آمد. افرادش محترمانه کنار رفتند و راه را برایش باز کردند. با وجود شکم بزرگ و موی سفیدی که از زیر کلاهش بیرون زده بود، مردی قوی و تند به نظر می‌رسید. صورتش مانند گوشت

گاو، قرمز رنگ بود. به سوی مایکل آمد و به تندی گفت: «فکر کردم که تمام شما لات و لوتا رو انداختم تو زندون. تو دیگه کی هستی و این‌جا چه غلطی می‌کنی؟»

یکی از پلیس‌هایی که کنار مایکل ایستاده بود گفت: «کاپیتان، چیزی نداره.»

مایکل پاسخی نداد. مشغول بررسی این کاپیتان پلیس بود. با سردی صورتش را، چشمان همانند فلزش را می‌خواند. کارآگاهی در لباس شخصی گفت: «این مایکل کورلئونه است. پسر خان.»

مایکل به آرامی گفت: «کارآگاه‌هایی که قرار بود از پدرم محافظت کنن چی شدن؟ کی اون‌ها رو از سر کارشون برد؟»

کاپیتان پلیس از خشم دیوانه بود. فریاد زد: «لات بی‌سر و پا، تو دیگه کی هستی که کارمو به من گوشزد کنی؟ من بردم‌شون. فدای سرم هر چند تا گانگستر کثافت دیگه رو هم بکشن. اگه به من بود یه انگشتم بلند نمی‌کردم که از بابات محافظت بشه. حالا گورتو از این‌جا گم کن. از این خیابون برو بیرون پسره لات، و وقتی ساعت ملاقات نیست تو این بیمارستان نباش.»

مایکل هنوز به دقت او را بررسی می‌کرد. از آن‌چه این کاپیتان پلیس می‌گفت عصبانی نبود. ذهنش با سرعت در حال کار بود. آیا ممکن بود که سالوزو در ماشین اول بوده، و او را جلوی بیمارستان دیده بود؟ آیا ممکن بود که سالوزو با کاپیتان پلیس تماس گرفته، و گفته باشد: «چه‌طور با این‌که بهت پول دادم که زندانی‌شون کنی، هنوز

افراد کورلئونه در بیمارستانن؟» آیا ممکن بود همان‌طور که سانی گفته بود، نقشه‌ی همه چیز با دقت کامل ریخته شده باشد؟ همه چیز درست به نظر می‌رسید. با خونسردی خطاب به کاپیتان گفت: «تا در اطراف اتاق پدرم محافظ نگذاری از این بیمارستان نمی‌رم.»

کاپیتان زحمت پاسخ به خودش نداد. به کارآگاهی که کنارش ایستاده بود گفت: «فیل، این لات رو زندونی کن.»

کارآگاه با ناراحتی گفت: «کاپیتان، این بچه تمیزه. قهرمان جنگه و تا حالا درگیر هیچ خلافی نبوده. روزنامه‌ها ممکنه کلی سر و صدا کنن.»

حالا نوبت کارآگاه بود. کاپیتان با صورتی سرخ از خشم سرش داد کشید: «لعنتی، گفتم بندازش تو زندون!»

مایکل، هنوز خونسردانه در حال فکر کردن، بدون عصبانیت، با طعنه‌ای عمدی گفت: «کاپیتان، ترک چه‌قدر بهت داده که تا خدمت پدر من برسی؟»

کاپیتان پلیس به او رو کرد. به دو پلیس گشت هیکل‌دار گفت: «نگهش دارین.» آن‌ها دستان مایکل را محکم نگه داشتند. مایکل حرکت مشت بزرگ کاپیتان را به سوی صورتش دید. سعی کرد سرش را از مسیر خارج کند، اما مشت به استخوان گونه‌اش خورد. گویی نارنجکی در جمجمه‌اش منفجر شد. دهانش از خون و چند تا از دندان‌هایش که شکسته بودند، پر شد. احساس کرد که یک طرف سرش، گویی در حال پر شدن از هوا، باد می‌کند. پاهایش احساس بی‌وزنی می‌کردند و اگر دو پلیس نگهش نداشته بودند، می‌افتاد. اما

هنوز به هوش بود. کارآگاه لباس شخصی پوش بین او و کاپیتان پریده بود تا بیش‌تر کتک نخورد و گفت: «یا عیسی مسیح، کاپیتان، واقعاً بهش آسیب رسوندی.»

کاپیتان با صدایی بلند گفت: «من بهش دست نزدم. بهم حمله کرد و افتاد زمین. می‌فهمی؟ در مقابل دستگیری مقاومت کرد.»

مایکل توانست از داخل مهی قرمز رنگ توقف ماشین‌هایی دیگر را در کنار جدول ببیند. مردانی بیرون آمدند. یکی‌شان را شناخت، وکیل کلمنزا بود، که حالا با اطمینان و محکم به کاپیتان پلیس می‌گفت: «خانواده‌ی کورلئونه شرکتی از کارآگاهان خصوصی رو برای حفاظت از آقای کورلئونه استخدام کردن. این مردان همراه من، مجوز حمل اسلحه دارن کاپیتان. اگر دستگیرشون کنی باید صبح در دادگاه حاضر شی و توضیح بدی چرا.»

وکیل به مایکل نگاه کرد و پرسید: «می‌خوای از کسی که این کارو با تو کرده شکایت کنی؟»

مایکل به سختی می‌توانست سخن بگوید. فک‌هایش درست تکان نمی‌خوردند. اما توانست زمزمه کند: «سر خوردم. سر خوردم و افتادم.» دید که کاپیتان نگاهی پیروزمندانه به او کرد، و سعی کرد نگاه را با لبخندی پاسخ دهد. می‌خواست به هر قیمتی سرمای یخ و شیرینی که مغزش را در کنترل گرفته، و حرکت نفرتی به سرمای زمستان که بدنش را در برمی‌گرفت، مخفی کند. نمی‌خواست به هیچ‌کس در این جهان درباره‌ی چگونگی احساساتش در این لحظه،

اخطاری دهد. همان‌طور که خان نیز چنین نمی‌کرد. سپس احساس کرد که به داخل بیمارستان حمل می‌شود، و از هوش رفت.

ᴄᴏᴚ

هنگام بیدار شدنش در صبح، متوجه شد که استخوان‌های فکش را با سیم به هم بسته‌اند و چهار عدد از دندان‌های سمت چپ دهانش را هم از دست داده. هیگن کنار تختش نشسته بود.

مایکل پرسید: «بهم آرام بخش زدن؟»

هیگن گفت: «آره. باید مقداری از تکه‌های استخوان را از داخل لثه‌ات بیرون می‌کشیدن و خیلی دردناک بود. به علاوه در هر صورت بی‌هوش بودی.»

مایکل پرسید: «مشکل دیگه‌ای هم دارم؟»

هیگن گفت: «نه. سانی می‌خواد به خانه‌ی لانگ بیچ بری. فکر می‌کنی بتونی؟»

مایکل گفت: «حتماً. خان حالش خوبه؟»

هیگن قرمز شد و گفت: «فکر کنم دیگه مشکل رو حل کردیم. یک شرکت کارآگاه‌های خصوصی داریم و کل محوطه رو باهاشون پر کردیم. وقتی تو ماشین رفتیم برات بیش‌تر می‌گم.»

کلمنزا رانندگی می‌کرد. مایکل و هیگن عقب نشستند. سر مایکل درد می‌کرد. گفت: «دیشب بالاخره واقعاً چه خبر بود، شما فهمیدین؟»

هیگن به آرامی گفت: «سانی شخص آشنایی در ایستگاه پلیس

داره، همون کارآگاه فیل که سعی کرد ازت محافظت کنه. اون ماجرا رو به ما گفت. کاپیتان پلیس، مک کلاسکی[1]، شخصی که از دوران رده پایینیش خیلی رشوه‌گیر بوده. خود دار و دسته‌ی ما کلی بهش رشوه دادیم. حریص، و از نظر کاری غیرقابل اعتماده. اما سالوزو باید مبلغ هنگفتی بهش داده باشه. مک کلاسکی درست بعد از ساعت عیادت، تمام افراد تسیو رو، در بیرون و داخل بیمارستان، دستگیر می‌کنه. این‌که بعضیاشون اسلحه حمل می‌کردن هم کمکی به اوضاع نکرد. بعد مک کلاسکی کارآگاه‌های محافظ رسمی را از پشت در اتاق خان بیرون می‌کشه. ادعا کرد که به اون‌ها نیاز داشت و یک‌سری پلیس دیگه قرار بود برن جای اون‌ها رو بگیرن، اما مأموریت‌شون رو در هم کردن. بهش رشوه داده بودن که ترتیب خان رو بده. و فیلیپز می‌گه آدمیه که یک‌بار دیگه هم سعی‌شو می‌کنه. سالوزو حتماً برای شروع یه گنج بهش داده، و قول مبلغ بیش‌تری در آینده.»

مایکل گفت: «آسیب خوردن من تو روزنامه‌ها نوشته شد؟»

هیگن گفت: «نه. این رو آرام نگه داشتیم. هیچ‌کس نمی‌خواد این مطلب در بیاد. نه پلیس، نه ما.»

مایکل گفت: «خوبه. اون پسره انزو تونست در بره؟»

هیگن گفت: «آره. از تو باهوش‌تر بود. وقتی پلیسا اومدن ناپدید شد. ادعا می‌کنه که وقتی ماشین سالوزو رد شد کنارت موند. درسته؟»

---

1. Mc Cluskey

مایکل گفت: «آره. پسر خوبیه.»

هیگن گفت: «ترتیبش رو می‌دن. تو حالت خوبه؟» صورتش نگران به‌نظر می‌رسید. «خیلی بد به‌نظر می‌آی.»

مایکل گفت: «چیزی نیست. اسم کاپیتان پلیسه چی بود؟»

هیگن گفت: «مک‌کلاسکی. راستی، شاید خوشحال شی بدونی دار و دسته‌ی کورلئونه بالاخره یه گل زد. برونو تاتالیا. چهار صبح امروز.»

مایکل بلند شد و گفت: «چه‌طور؟ فکر کردم قراره منتظر بمونیم؟»

هیگن شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «بعد از قضیه‌ی بیمارستان سانی محکم شد. تفنگچیا در تمام نیویورک و نیوجرسی پخشن. لیست رو دیشب تهیه کردیم. مایک، دارم سعی می‌کنم سانی رو آروم نگه دارم. شاید تو بتونی باهاش حرف بزنی. هنوز کل قضیه بدون جنگی جدی قابل حله.»

مایکل گفت: «باهاش حرف می‌زنم. امروز صبح جلسه‌ای هست؟»

هیگن گفت: «آره. سالوزو بالاخره تماس گرفت و می‌خواد با ما مذاکره کنه. یک مذاکره‌کننده هم داره جزئیات رو ترتیب می‌ده. این یعنی ما برنده می‌شیم. سالوزو می‌دونه که باخته و می‌خواد جونش رو نجات بده.» هیگن مکثی کرد و ادامه داد: «شاید چون علیه‌شان حمله نکردیم فکر کرد ما نرم هستیم، آماده‌ی مغلوب شدن. حالا که یکی از پسرهای تاتالیا مرده می‌دونه که جدی هستیم. او واقعاً

با حمله به خان قمار خیلی بزرگی کرد. راستی، در مورد لوکا هم تأییدیه گرفتیم. شب قبل از تیراندازی به پدرت کشتنش. در نایت کلاب برونو. باورت می‌شه؟»

مایکل گفت: «پس تعجبی نیست که تونستن بی‌خبر گیرش بندازن.»

ଓ

در خانه‌ی لانگ بیچ، ورودی مجموعه توسط ماشین سیاه بزرگی بسته بود. دو مرد به آن تکیه زده بودند. مایکل متوجه شد که پنجره‌های طبقه‌های بالای دو خانه‌ی جنب ورودی باز بودند. یا مسیح، سانی باید واقعاً جدی باشد.

کلمنزا ماشین را بیرون مجموعه پارک کرد و پیاده به داخل رفتند. دو محافظ از افراد کلمنزا بودند و او به عنوان سلام نظامی یک اخم و تکان سری تحویل‌شان داد. دو مرد سرشان را در جواب تکان دادند. نه لبخندی در کار بود و نه احوالپرسی‌ای. کلمنزا، هیگن و مایکل کورلئونه را به داخل خانه برد.

قبل از آن‌که زنگ بزنند محافظ دیگری در را گشود. مشخص بود که آن‌ها را از پشت پنجره دیده بودند. به دفتر گوشه‌ی خانه، جایی‌که سانی و تسیو در آن به انتظارشان نشسته بودند، رفتند. سانی به سمت مایکل رفت، سر برادر کوچکش را در دست گرفت و به شوخی گفت: «زیبا، زیبا!» مایکل دستانش را کنار زد، به طرف میز رفت و برای خودش کمی نوشیدنی ریخت. به این امید که کمی درد فک

سیم‌کشی شده‌اش را کم کند.

هر پنج نفر دور اتاق نشستند. فضا نسبت به جلسات قبلی‌شان متفاوت بود. سانی خوشحال‌تر و سرحال‌تر بود، و مایکل معنای این خوشحالی را فهمید. دیگر شکی در ذهن برادر بزرگ‌ترش وجود نداشت. او مصمم بود و هیچ چیز نمی‌توانست کنارش بزند. تلاش شب قبل سالوزو آخرین فرصتش بود. دیگر حتی سؤال صلح هم وجود نداشت.

سانی به هیگن گفت: «وقتی رفته بودی مذاکره کننده باهامون تماس گرفت. ترک حالا می‌خواد ما رو ببینه.» خندید و با لحنی تحسین‌آمیز ادامه داد: «عجب ریشه‌ای این کثافت داره! بعد از این‌که دیشب هر کاری خواسته کرده، حالا امروز یا فردا یه جلسه می‌خواد. در عین‌حال انتظار داره ما دراز بکشیم و هر چی رو سرمون می‌ریزه با آغوش باز بپذیریم. عجب آدمی.»

تام محتاطانه پرسید: «تو چی جواب دادی؟»

سانی خندید و گفت: «من گفتم حتماً، چرا که نه؟ هر موقع که بگه. من عجله‌ای ندارم. من صد تا تفنگچی، بیست و چهار ساعته تو خیابونا دارم. اگر سالوزو یک موی باسنش رو نشون بده، مرده. بگذار هرچه‌قدر دوست دارن طولش بدن.»

هیگن گفت: «پیشنهادی حتمی در کار بود؟»

سانی گفت: «آره. می‌خواد مایک رو بفرستیم تا پیشنهاد رو بشنوه. مذاکره کننده امنیت مایک رو تضمین می‌کنه. سالوزو از ما نمی‌خواد

امنیت خودش رو تضمین کنیم. می‌دونه که نمی‌تونه چنین چیزی بخواد. فایده‌ای نداره. پس مذاکره در زمین اون صورت می‌گیره. آدماش مایک رو سوار می‌کنن و به مکان جلسه می‌برن. مایک به سالوزو گوش می‌ده و بعد آزادش می‌کنن. اما مکان جلسه محرمانه است. قول دادن که پیشنهاد اون‌قدر خوبه که نمی‌تونیم جواب نه بدیم.»

هیگن پرسید: «تاتالیاها چه‌طور؟ اونا درباره‌ی برونو چه کار می‌کنن؟»

سانی گفت: «این قسمتی از مذاکره است. مذاکره کننده می‌گه که دار و دسته‌ی تاتالیا موافقت کرده که هر چه سالوزو گفت، قبول کنن. برونو تاتالیا رو فراموش می‌کنن. اون بابت هزینه‌ی کاری که با پدرم کردن. یکی، دیگری رو کنسل می‌کنه.» سانی دوباره خندید و گفت: «حروم‌زاده‌ها.»

هیگن کنجکاوانه گفت: «باید ببینیم چی می‌خوان بگن.»

سانی سرش را از سویی به سوی دیگر تکان داد و گفت: «نه، نه، مشاور، این‌دفعه دیگه نه.» صدایش ته لهجه‌ای ایتالیایی گرفته بود. داشت عمداً برای شوخی ادای پدرش را در می‌آورد. دیگه نه جلسه‌ای، نه بحثی، نه حقه‌های سالوزویی. وقتی دوباره مذاکره کننده برای جواب ما، باهامون تماس بگیره می‌خوام بهش یک پیغام بدی. ما سالوزو رو می‌خوایم. اگر نه، جنگه. به ملحفه‌ها می‌ریم و تمام تفنگچیامون رو می‌ریزیم تو خیابون. با این کار مجبوره که جورشو

بکشه و ضرر بده.»

هیگن گفت: «بقیه‌ی دار و دسته‌ها پای یه جنگ تمام‌عیار وا نمی‌ستن. زیادی برای همه ایجاد خطر می‌کنه.»

سانی شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «راه‌حل ساده‌ای دارن. یا سالوزو رو بدن من، یا با کورلئونه بجنگن." مکث کرد، سپس به تندی گفت: " تام، دیگه نصیحت نکن که چه‌طور اوضاع رو وصله بزنیم. تصمیم گرفته شده. کار تو اینه که به من کمک کنی تا برنده شیم. می‌فهمی؟»

هیگن سرش را پایین انداخت. برای لحظه‌ای عمیقاً در فکر بود. سپس گفت: «با آشنایت در ایستگاه پلیس صحبت کردم، اون می‌گه که کاپیتان مک کلاسکی حتماً رشوه‌گیر سالوزو است، و اون هم مبالغ هنگفت. نه فقط این، بلکه مک کلاسکی سهمی هم از عملیات مواد خواهد گرفت. مک کلاسکی موافقت کرده که محافظ سالوزو باشه. ترک بدون مک کلاسکی، دماغش رو هم از تو سوراخش بیرون نمی‌آره. وقتی برای جلسه مایک رو می‌بینه، مک کلاسکی کنارش خواهد نشست. در لباس شخصی، اما با اسلحه. حالا چیزی‌که تو باید بفهمی، سانی، اینه که، تا زمانی‌که سالوزو به این شکل تحت محافظته، گویی نمردنی است. هیچ‌کس نیست که تا حالا به کاپیتان پلیس نیویورک تیراندازی کرده، و سالم در رفته باشد. حرارتی که چنین چیزی در این شهر ایجاد می‌کنه غیرقابل تحمل خواهد بود. تمام روزنامه‌ها، سازمان پلیس، کلیساها، همه چی! این فاجعه بار

خواهد بود. دار و دسته‌ها هم دنبالت می‌افتن. دار و دسته‌ی کورلئونه از رده خارج و تنها می‌شه. حتی محافظای سیاسی پدر هم از بابت پناهگاه فرار می‌کنن. پس این رو در محاسباتت حساب کن.»

سانی شانه‌ای تکان داد و گفت: «مک کلاسکی نمی‌تونه تا ابد کنار ترک بشینه. ما صبر می‌کنیم.»

تسیو و کلمنزا با ناراحتی در حال پک زدن بر سیگارهای برگ‌شان بودند و جرئت حرف زدن نداشتند، بلکه عرق می‌کردند. اگر تصمیم غلط گرفته نمی‌شد، این آن‌ها بودند که در تیررس قرار می‌گرفتند.

مایکل برای اولین‌بار در طی جلسه سخن گفت. از هیگن پرسید: «پدر رو می‌شه از بیمارستان به این‌جا منتقل کرد؟»

هیگن سرش را به نشانه‌ی نه تکان داد و گفت: «این اولین چیزی بود که پرسیدم. غیرممکنه. در وضعیت بسیار بدیه. خوب می‌شه، اما به همه‌جور مراقبت نیاز داره، شاید حتی به تعدادی جراحی دیگه. غیرممکنه.»

مایکل گفت: «پس باید فوراً سالوزو رو بگیری. نمی‌تونیم صبر کنیم. این بابا زیادی خطرناکه. با یک فکر دیگه می‌آد جلو. یادتون باشه، کلید کار براش، هنوز کشتن پدره. او این رو می‌دونه. خیلی خب، او می‌دونه که الان این خیلی سخته، پس حاضره که جونش رو در ازای شکست نگه داره. اما اگر قراره در هر صورت کشته شه، حتماً یه سعی دیگه رو خان می‌کنه. و با کمک اون کاپیتان پلیس کسی چه می‌دونه چه فاجعه‌ای ممکنه اتفاق بیفته. ما نمی‌تونیم چنین ریسکی

کنیم. ما باید فوراً سالوزو رو بگیریم.»

سانی متفکرانه چانه‌اش را خاراند و گفت: «حق با توست بچه. راست می‌گی. ما نمی‌تونیم بذاریم سالوزو یک‌بار دیگه دست‌شو رو به پدر دراز کنه.»

هیگن به آرامی گفت: «کاپیتان مک کلاسکی چی؟»

سانی رو کرد به مایکل و با لبخند خاصی گفت: «آره بچه، اون کاپیتان پلیس کله گنده چی؟»

مایکل به آرامی گفت: «خب. تندروی است. اما زمان‌هایی می‌آد که تندروترین عمل‌ها قابل دفاعن. بیاین الان فکر کنیم که باید مک کلاسکی رو بکشیم. راهش اینه که او رو شدیداً تحت رسوایی قرار بدیم، که این کاپیتان پلیس سالمی در حال انجام وظیفه نیست، بلکه پلیس فاسد درگیر موادیه که به سزای کارش رسید، مثل هر دزد دیگه. ما تو روزنامه‌ها هم آشنا داریم، پس می‌تونیم این داستان رو بگیم، با اسناد کافی، تا اون‌ها بتونن پشتش رو بگیرن. این می‌تونه مقداری از حرارت رو کم کنه. چه‌طوره؟»

مایکل به دور و برش نگاه کرد. تسیو و کلمنزا صورت‌های‌شان در هم بود و نمی‌خواستند چیزی بگویند. سانی با همان لبخند خاص گفت: «ادامه بده بچه. داری عالی می‌گی. همون‌طور که خان همیشه می‌گفت، به حرف بچه‌ها گوش بدین. ادامه بده مایک، بیش‌تر بهمون بگو.»

هیگن هم کمی لبخند می‌زد و سرش را تکان می‌داد. مایکل

سخنش را چنین تمام کرد: «خب، اونا می‌خوان من با سالوزو جلسه‌ای داشته باشم. من، سالوزو و مک کلاسکی تنها خواهیم بود. جلسه رو دو روز دیگه قرار بدین، بعد از افرادمون کمک بگیرین تا تحقیق کنن جلسه کجا خواهد بود. اصرار کنید که مکانی عمومی باشه، چون من اجازه نمی‌دم اون‌ها من رو به هیچ آپارتمان یا خونه‌ای ببرن. بگین یک رستوران یا بار در وقت شلوغ شام خوردن باشه، یک همچین چیزی، تا من احساس امنیت کنم. اون‌ها هم احساس امنیت می‌کنن. حتی سالوزو هم به فکرش نمی‌رسه که ما جرئت کنیم کاپیتان رو بکشیم. وقتی من رو ببینن می‌گردنم، پس نمی‌تونم با خودم اسلحه داشته باشم. اما راهی پیدا کنین که وقتی اون‌ها رو می‌بینم، بهم اسلحه رسونده شه. بعد هردوشون رو می‌کشم.»

هر چهار نفر سرشان را چرخاندند و به او خیره شدند. کلمنزا و تسیو عمیقاً متعجب شده بودند. هیگن کمی غمگین به نظر می‌رسید، اما تعجب نکرده بود. شروع به حرف زدن کرد، اما منصرف شد. ولی سانی، ناگهان از شدت خنده منفجر شد. خنده‌ای عمیق و از قعر شکم بود، ادا در نمی‌آورد، واقعاً اشکش در آمده بود. انگشتش را به سوی مایکل دراز کرد، و در حالی‌که از خنده نفس‌نفس می‌زد گفت: «تو، دانشجوی کلاس بالا، تو هیچ‌وقت نمی‌خواستی تو کارای دار و دسته درگیر شی. حالا می‌خوای سالوزو و یه کاپیتان پلیس رو (چون مک کلاسکی صورتت رو داغون کرده) بکشی. تو داری کارو شخصی می‌کنی. ماجرا فقط کاریه و تو داری شخصی می‌کنیش. تو

می‌خوای این دو تا بابا رو بکشی چون فقط تو صورتت زدن. همه‌اش ادا بود. تمام این سال‌ها همه‌اش ادا در آوردی.»

کلمنزا و تسیو، هر دو کاملاً بی‌خبر از اصل ماجرا، فکر کردند که سانی به دیوانگی و مسخرگی چنین پیشنهادی از سوی برادر کوچکش می‌خندد، و آن‌ها هم به مایکل لبخندی، حتی کمی طعنه‌وار زدند. این فقط هیگن بود که صورتش را ثابت و درهم نگه داشت.

مایکل به همه‌ی آن‌ها نگاه کرد، سپس به سانی که هنوز نمی‌توانست از شدت خنده خودش را کنترل کند، خیره شد. سانی گفت: «تو اون‌ها رو می‌کشی؟ هی، بچه، بهت مدال نمی‌دن، می‌گذارنت رو صندلی الکتریکی. اینو می‌دونی؟ این کار قهرمانا نیست بچه، به آدما از یک مایلی تیر نمی‌زنی. بهشون در حالی که سفیدی چشماشونو (همان‌طور که تو مدرسه به ما دربارش یاد دادن) می‌بینی تیر می‌زنی. یادته؟ باید دقیقاً کنارشون وایسی و کله‌شون رو به هوا بفرستی، و مغزشون رو روی پیرهن قشنگ دانشگاهت بریزی. این چه‌طور به نظر می‌آد بچه؟ می‌خوای چون یه پلیس کودن بهت سیلی زد همچین کاری کنی؟» هنوز می‌خندید.

مایکل ایستاد و گفت: «بهتره از خنده دست برداری.» تغییر حالتش چنان ناگهانی بود که لبخند از چهره‌های کلمنزا و تسیو محو شد. مایکل قد بلند یا درشت هیکل نبود، اما حضوری قوی و احترام‌برانگیز داشت که در بیننده احساس ترس ایجاد می‌کرد. در آن

لحظه گویی خود خان کورلئونه آن‌جا ایستاده است. رنگ چشمانش محو، و پوستش بی‌رنگ شده بود. به نظر می‌رسید که در هر لحظه، خود را روی برادر بزرگ‌تر و قوی‌ترش می‌اندازد. شکی نبود که اگر اسلحه‌ای در دستانش داشت، سانی در خطر قرار می‌گرفت. سانی دست از خنده برداشت، و مایکل با صدایی سرد و مرگبار به او گفت: «فکر می‌کنی نمی‌تونم این کارو بکنم؟»

شدت خنده‌ی سانی تمام شده بود. گفت: «می‌دونم که می‌تونی این کارو بکنی. به چیزی‌که گفتی نمی‌خندیدم. فقط به این می‌خندیدم که چه‌قدر کار دنیا بامزه است. من همیشه می‌گفتم که تو در خانواده محکم‌ترینی. محکم‌تر از خود خان. تو تنها کسی بودی که می‌تونستی تو روی پدر وایسی. بچگیت رو یادمه. عجب آتیش‌پاره‌ای بودی اون‌موقع. خدایا، حتی با من هم که کلی ازت بزرگ‌تر بودم دعوا می‌کردی. و فردی هفته‌ای حداقل یک‌بار مجبور می‌شد حسابی بزنتت، و حالا چون گذاشتی مک کلاسکی بزنتت و جوابش رو ندادی و از دعواهای دار و دسته دوری کردی، سالوزو فکر کرده که نرمی. فکر کرده که اگر باهات رو در رو شه چیزی از بابت نگرانی نداره. مک کلاسکی هم همین‌طور. فکر کرده که یه ایتالیایی اوا خواهری.» سانی مکثی کرد و سپس به نرمی گفت: «اما ای حروم‌زاده، تو در آخر یه کورلئونه‌ای. و من تنها کسی بودم که این رو می‌دونست. من این سه روز اخیر این‌جا نشسته‌ام، از همون‌موقع که پدر تیر خورد، منتظر این‌که ماسک دانشجوی خوب و قهرمان جنگ رو که تا حالا رو

صورت داشتی، بشکنی. منتظر بودم که دست راست من شی تا بتونیم تمام اون کثافتایی رو که سعی می‌کنن پدر و دار و دسته‌مون رو نابود کنن بکشیم. و تنها چیزی‌که لازم داشتی، یه کیسه یخ رو فکت بود. نظرت چیه؟» سانی ادایی کمدی از مشت زدن درآورد و تکرار کرد: «نظرت چیه؟»

فضای اتاق آرام شده بود. مایک سرش را تکان داد و گفت: «سانی، من این کارو می‌کنم چون تنها کاریه که می‌شه کرد. من نمی‌تونم به سالوزو یه فرصت دیگه علیه پدر بدم. به نظر می‌آد که من تنها کسی‌ام که می‌تونه به اندازه‌ی کافی بهش نزدیک شه. پس نتیجه‌گیری کردم. فکر نمی‌کنم تو بتونی هیچ‌کس دیگری گیر بیاری که حاضر باشه یه کاپیتان پلیس رو بکشه. شاید تو بکنی سانی، اما تو زن و بچه‌داری و باید تا وقتی پدر حالش خوب شه دار و دسته رو بچرخونی. پس من و فردی می‌مونیم. فردی در شوک و خارج از عمله. پس فقط من می‌مونم. همه‌اش منطقه. کیسه‌ی یخ رو فک هیچ ربطی بهش نداره.»

سانی بلند شد. به سویش آمد، او را بغل کرد و گفت: «حالا که باهامون هستی هیچ اهمیتی برام نداره که دلایلت چی هستن، و یه چیز دیگه هم بهت می‌گم، کاملاً حق با توست. تام، نظر تو چیه؟»

هیگن شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «منطقش محکمه. بیش‌ترین دلیلش هم اینه که من فکر نمی‌کنم سالوزو از بابت توافق جدی باشه. فکر می‌کنم باز هم سعی به کشتن خان کنه. در هر صورت براساس شیوه‌ی رفتارگذشته‌اش ما باید چنین تحلیلی کنیم. پس سعی می‌کنیم

ما سالوزو رو بکشیم. می‌کشیمش، حتی اگر مجبور شیم کاپیتان پلیس رو بکشیم. اما هرکسی این کار رو بکنه شدیداً تحت فشار قرار می‌گیره. آیا باید مایک باشه؟»

سانی به نرمی گفت: «من می‌تونم بکنم.»

هیگن سرش را بی‌صبرانه تکان داد و گفت: «سالوزو، حتی اگر ده تا کاپیتان پلیس هم داشت نمی‌گذاشت تو به یک کیلومتریش نزدیک شی. به علاوه، تو رهبر فعلی دار و دسته‌ای. نمی‌تونی تحت خطر قرار بگیری.» مکثی کرد و سپس خطاب به کلمنزا و تسیو گفت: «هیچ‌کدوم از شما تفنگچی دسته‌ی اولی دارین، یه آدم واقعاً مخصوص، که چنین کاری رو قبول کنه؟ اگر بکنه، برای باقی زندگیش از بابت پول نگرانی نخواهد داشت.»

کلمنزا اول سخن گفت: «نه، هیچ‌کسی که سالوزو او رو نشناسه. فوراً می‌فهمه. اگر من یا تسیو هم بریم می‌فهمه.»

هیگن گفت: «یه آدم خیلی حسابی که هنوز خودش را ثابت نکرده چی؟ یه تازه‌کار خوب؟»

هر دو کلانتر سرهای‌شان را به نشانه‌ی نه تکان دادند. تسیو لبخند زد، تا زهر کلامش را بگیرد و گفت: «این مثل اینه که یکی رو از تیم گل کوچیک برداری ببری برای نوک حمله‌ی بازی فینال جام جهانی.»

سانی حرف‌شان را به تندی قطع کرد و گفت: «باید مایک باشه. به یک میلیون دلیل متفاوت. مهم‌تر از همه‌شون چون فکر می‌کنن اوا خواهره. و مایک توان انجام این کار رو داره. من تضمین می‌کنم، و

این مهمه، چون تنها فرصت ماست برای گرفتن این سالوزوی زیرک حروم‌زاده. پس حالا باید ببینیم که بهترین حالت کمک به مایکل چیه. تام، کلمنزا و تسیو سر دربیارین که سالوزو برای جلسه کجا می‌برتش. برام مهم نیست چه‌قدر خرج می‌بره. وقتی این رو بفهمیم، اون وقته که می‌تونیم ببینیم چه‌طور می‌شه به دست مایکل اسلحه رسوند. کلمنزا، می‌خوام براش یه اسلحه‌ی خیلی مطئمن از مجموعه‌ات انتخاب کنی. سردترین اسلحه‌ای که داری. ردگیریش غیرممکن باشه. سعی کن لوله کوتاه، و خیلی قدرتمند باشه. نیازی به دقیق بودنش نیست. وقتی ازش استفاده می‌کنه، صاف بالای سرشون ایستاده. مایک، تا شلیک کردی اسلحه رو روی زمین بنداز. نگذار روت بمونه. کلمنزا، دسته و ماشه رو با اون وسیله‌ی مخصوصی که داری ببند تا اثر انگشتش روی آن نمونه. مایک، یادت باشه، ما می‌تونیم ترتیب همه چیز رو بدیم، شاهدین و غیره، اما اگه با اسلحه گیرت بندازن این یکی رو نمی‌تونیم رد کنیم. برات وسیله‌ی نقلیه و محافظ، آماده خواهیم داشت، بعد برای یک مسافرت خوب و طولانی ناپدیدت می‌کنیم تاگرد و خاک بخوابه. تو برای مدت خیلی زیادی دور خواهی بود مایک، اما نمی‌خوام با دوست دخترت خداحافظی کنی، یا حتی بهش زنگ بزنی. بعد از این‌که همه چی تموم شد و از کشور خارج شدی بهش پیغام می‌رسونم که حالت خوبه. این‌ها دستورن.» سانی به برادرش لبخند زد و گفت: «حالا با کلمنزا باش و به اسلحه‌ای که برات انتخاب می‌کنه عادت کن. حتی یک کم تمرین کن. ما ترتیب همه چیز

دیگه رو می‌دیم. همه چیز. باشه بچه؟»

مایکل کورلئونه دوباره آن سرمای تازگی‌بخش شیرین را در سر تا سر بدنش حس کرد. به برادرش گفت: «نیازی نبود درباره‌ی حرف نزدن با دوست دخترم، درباره‌ی همچین چیزی، نصیحت کنی. فکر کردی من چه غلطی می‌کنم، زنگ می‌زنم خداحافظی؟»

سانی با بی‌خیالی گفت: «باشه. اما تو هنوز تازه‌کاری، برای همین باید همه چیزو یادآوری کنم. حالا فراموش کن.»

مایکل با لبخند گفت: «منظورت چیه تازه‌کار؟ من به همون دقت تو به پدر گوش می‌دادم. فکر می‌کنی چه‌طوری باهوش شدم؟» هر دو خندیدند.

هیگن برای همه نوشیدنی ریخت. کمی در خودش بود. یک سرباز به سوی جنگ سوق می‌دهد، و یک وکیل به سوی قانون. گفت: «خب، در هر صورت الان می‌دونیم باید چه‌کار کنیم.»

فصل یازدهم

کاپیتان مک کلاسکی در دفترکارش نشسته و مشغول وارسی کردن سه پاکت پر از رسیدهای شرط‌بندی بود. اخم کرده و آرزو داشت که بتواند یادداشت‌های روی کاغذها را معنی کند. این خیلی مهم بود. پاکت‌های پر از رسیدهای شرط‌بندی را افرادش، طی حمله‌ی دیشب‌شان به یکی از مغازه‌های شرط‌بندی دارو دسته‌ی کورلئونه غنیمت گرفته بودند. حالا شرط خر مجبور بود که رسیدها را از او پس بخرد، وگرنه تمام بازیکنان ادعای پیروزی می‌کردند، و تمام پول‌های او را به جیب می‌زدند.

اهمیت کشف رمز رسیدها برای کاپیتان مک کلاسکی به این خاطر مهم بود که نمی‌خواست هنگام پس فروختن آن‌ها به شرط خر، سرش کلاه برود. به عنوان مثال اگر در آن پاکت‌ها پنجاه هزار دلار شرط‌بندی وجود داشت، شاید می‌توانست پنج هزار تا به جیب زند. اما اگر کلی شرط‌های سنگین وجود داشت، و رسیدها از بابت صد هزار یا حتی دویست هزار دلار بودند، آن‌وقت باید قیمتش را بسیار بالاتر می‌برد.

مک‌کلاسکی کمی دیگر با پاکت‌ها ور رفت، سپس تصمیم گرفت که بگذارد شرط خر کمی عرق کند، و قیمت اول را ارائه دهد. این شاید از بابت ارزش واقعی، سر نخی به او می‌داد.

مک‌کلاسکی به ساعت دیواری دفترش واقع در ایستگاه پلیس نگاه کرد. وقتش بود که آن ترک موذی، سالوزو را سوار کند و به هر جایی‌که می‌خواست در آن، با دار و دسته‌ی کورلئونه دیدار کند ببرد. به سمت کمد دیواری‌اش رفت و شروع به پوشیدن لباس‌های شخصی‌اش کرد. وقتی لباس پوشید با همسرش تماس گرفت و اطلاع داد که آن شب برای شام به خانه نخواهد آمد، چون برای مسئله‌ای کاری بیرون خواهد بود. او هیچ‌گاه به زنش اطمینان نمی‌کرد و جزئیات را با او در میان نمی‌گذاشت. زنش هم فکر می‌کرد که با حقوقی که شوهرش از شغل پلیسی می‌گیرد به آن صورت زندگی می‌کنند. مک‌کلاسکی از این طرز فکر می‌خندید. مادرش هم درباره‌ی پدرش چنین فکر می‌کرد. اما او خود زود آموخته بود. پدرش راه و چاه را نشانش داده بود.

پدرش یک افسر پلیس بود. هر هفته پدر و پسر، در محل گشت می‌زدند و مک‌کلاسکی بزرگ، پسر شش ساله‌اش را به مغازه‌دارها معرفی می‌کرد و می‌گفت: «و این‌هم پسر کوچولوی منه.»

مغازه‌دارها با او دست می‌دادند و پس از کلی تحسین، صندوق‌های‌شان را باز می‌کردند و به پسر کوچک هدیه‌ای کوچک به صورت اسکناسی پنج یا ده دلاری می‌دادند. در پایان روز، تمام

جیب‌های کت مک کلاسکی کوچک مملو از پول کاغذی می‌شد، و از این‌که دوستان پدرش آن‌قدر او را دوست داشتند که با هر بار دیدار ماهانه‌اش به او هدیه می‌دهند، کلی به خود افتخار می‌کرد. البته پدرش آن پول‌ها را برای تحصیلات دانشگاهش در بانک پس‌انداز می‌کرد، و مارک[1] کوچولو حداکثر پنجاه سنت برای خود نگه می‌داشت.

و وقتی مارک به خانه می‌رفت و عموهای پلیسش از او می‌پرسیدند که وقتی بزرگ شد، دوست دارد چه‌کاره شود، و او با افکار کودکی‌اش می‌گفت: «پلیس»، آن‌ها همگی قاه‌قاه می‌خندیدند. و البته بعدها هم، با این‌که پدرش می‌خواست او اول به کالج برود، پس از دبیرستان مستقیم به دانشکده‌ی پلیس رفت.

او پلیس خوبی بود. پلیسی شجاع. جوان‌ها و لات‌هایی که در گوشه کنارهای محل به آزار و اذیت مشغول بودند، با آمدن او فرار می‌کردند، و در آخر هم، همه ناپدید می‌شدند. او پلیسی بسیار سخت‌گیر، و بسیار عادل بود. هیچ‌وقت برای جمع‌آوری جریمه‌های زباله‌دانی و پارکینگ مغازه‌ها پسرش را تحت عنوان هدیه‌گرفتن به مغازه‌ها نبرد. او پول را مستقیماً در دستان خودش می‌گرفت، چرا که فکر می‌کرد این حقش است. او هیچ‌وقت هنگام انجام وظیفه‌ی پیاده‌اش، به خصوص در شب‌های زمستانی، مانند بعضی دیگر از

1. Mark

پلیس‌ها به سینما و رستوران نمی‌رفت. همیشه مسیرش را کامل طی می‌کرد. از مغازه‌هایش خوب حفاظت می‌کرد و حسابی به آن‌ها سرویس می‌داد. وقتی بی‌سر و پاها و مستان در مسیرش سبز می‌شدند، آن‌قدر با شدت کتک می‌زدشان که دیگر هیچ‌وقت برنمی‌گشتند. بازاری‌های محل قدردان این مسئله بودند، و قدردانی‌شان را هم نشان می‌دادند.

او هم‌چنین از ساختار اطاعت می‌کرد. شرط خرهای محل می‌دانستند که او هیچ‌وقت برای گرفتن مبلغی اضافه برای خودش ایجاد دردسر نمی‌کند، چون از سهمش از مبلغ ارسالی به ایستگاه محل راضی است. در لیست‌شان نام او هم در کنار بقیه بود، و هیچ‌وقت سعی نمی‌کرد، بیش‌تر بگیرد. او پلیسی منصف بود که فقط از "رشوه‌های تمیز" می‌خورد. و سیر صعودش در سازمان پلیس، گر چه فوق‌العاده نبود، اما خوب بود.

طی این زمان او خانواده‌ی بزرگی شامل چهار پسر را اداره می‌کرد. هیچ‌کدام‌شان هم پلیس نشدند. آن‌ها همگی به دانشگاه فوردهام[1] رفتند، و از آن‌جا که مک کلاسکی در این زمان در حال ارتقای درجه بود، و در نهایت به مقام کاپیتانی رسید، هر چه می‌خواستند برای‌شان مهیا بود. در این دوران بود که مک کلاسکی به عنوان چانه‌زنی سرسخت، کسب اعتبار کرد. شرط خرهای محل او بیش از

1. Fordham University

شرط خرهای هر محله‌ی دیگر رشوه می‌دادند، اما شاید این هزینه‌ی تحصیل چهار پسر در کالج بود.

خود مک‌کلاسکی احساس نمی‌کرد که هیچ مشکلی با "رشوه‌ی تمیز" وجود دارد. چرا وقتی سازمان پلیس به کارکنانش آن‌قدر حقوق نمی‌دهد که هم بتوانند نان شب بخورند و هم درست به خانواده‌شان برسند، او باید بچه‌هایش را به سی.سی.ان.وای[1] یا کالج جنوبی ارزان‌قیمتی بفرستد؟ او از تمام این مردم محافظت می‌کرد و سابقه‌اش نشان می‌داد که جلو چند نفر لات و چاقوکش و گانگستر و قواد را گرفته. او همه‌ی آن‌ها را با پتک در زمین فروکرده بود. او این گوشه از شهر را برای مردم عادی امن کرده، و قطعاً لایق بیش از صد دلار خنده‌دار هفتگی‌اش بود. اما از بابت حقوق پایینش ناراحت نبود. درک می‌کرد که هرکس باید گلیمش را به تنهایی از آب بیرون بکشد.

برونو تاتالیا یکی از دوستان قدیمی‌اش بود. برونو با یکی از پسرانش به فوردهام رفته بود، و بعداً وقتی نایت‌کلابش را گشود، هر زمان خانواده‌ی مک‌کلاسکی شبی از شب‌های معدودشان را در شهر می‌گذراندند، می‌توانستند در کلاب او از شام، نوشیدنی و کاباره، به صورت مجانی لذت ببرند. در شب‌های سال نو هم، آن‌ها به عنوان میهمانان مدیریت، کارت دعوت ویژه دریافت می‌کردند و همیشه

---

1. CCNY (Community College of NewYork)

یکی از بهترین میزها را می‌گرفتند. برونو اطمینان حاصل می‌کرد که آن‌ها همیشه به مشهورینی که در کلابش برنامه اجرا می‌کنند، بعضاً از خوانندگان و ستارگان معروف هالیوود، معرفی شوند، و البته که برونو هرازگاهی هم درخواست لطفی می‌کرد. مانند گرفتن جواز کار در کاباره برای کارمندی سابقه‌دار و معمولاً دختری زیبا با داشتن پرونده‌ای در پلیس به عنوان فاحشگی. و مک‌کلاسکی هم با خوشحالی این کارها را انجام می‌داد.

مک‌کلاسکی این مسئله را برای خود به عنوان یک اصل قرار داد، که هیچ‌وقت نشان ندهد که می‌فهمد بقیه در حال انجام چه کاری هستند. هنگامی‌که سالوزو با پیشنهاد تنها کردن پیرمرد کورلئونه در بیمارستان جلو آمد، مک‌کلاسکی نپرسید چرا. پرسید چه‌قدر. وقتی سالوزو گفت ده هزار دلار، مک‌کلاسکی فهمید چرا. مکثی نکرد. کورلئونه یکی از بزرگ‌ترین افراد مافیایی کشور بود. با روابط سیاسی‌ای بیش‌تر از هر آن‌چه ال‌کاپون[1] داشت. هرکس او را می‌کشت، خدمت بزرگی به کشور می‌کرد. مک‌کلاسکی اول پول را گرفت و سپس کار را انجام داد. وقتی تماسی از سالوزو دریافت کرد که هنوز دو نفر از افراد کورلئونه‌ها در جلو بیمارستانند، از خشم دیوانه شد. او تمام افراد تسیو را زندانی کرده بود. دو کارآگاه محافظ را از پشت در اتاق کورلئونه در بیمارستان دورکرده بود، و حالا براساس

1. Al Capone

اصول شخصی‌اش، احساس می‌کرد که باید ده هزار دلار را پس بدهد. پولی که برای تأمین کردن تحصیلات نوه‌هایش گرفته بود، در چنین خشمی بود که به بیمارستان برگشت و مایکل کورلئونه را کتک زد.

اما تمام این داستان به نفعش شده بود. او دوباره با سالوزو در نایت کلاب تاتالیا دیدار کرد و آن‌ها پیشنهاد بهتری دادند. مک کلاسکی باز هم سؤالی نپرسید، چرا که تمام پاسخ‌ها را می‌دانست. فقط از بابت قیمتش اطمینان حاصل کرد. لحظه‌ای هم فکر نکرد که شاید خودش در خطر قرار بگیرد. این‌که کسی حتی برای لحظه‌ای تصور کشتن یک کاپیتان پلیس نیویورک را کند، بیش از حد تخیلات بود. اگر یک پلیس معمولی تصمیم می‌گرفت که به کله‌گنده‌ترین فرد مافیا سیلی بزند، او می‌بایست بایستد و سیلی را بخورد. هیچ سودی درکشتن پلیس وجود نداشت. اگر چنین می‌شد، ناگهان عده‌ی بسیار زیادی در حال مقاومت در برابر دستگیری یا فرار از صحنه‌ی جرم کشته می‌شدند، و چه کسی درباره‌شان اهمیت می‌داد؟

مک کلاسکی، آهی کشید و آماده‌ی ترک کردن ایستگاه شد. دردسر، همیشه دردسر داشت. خواهر زنش در ایرلند پس از سال‌ها مقاومت با سرطان مرده بود. آن سرطان، برای مک کلاسکی خیلی خرج برداشته بود. حالا ختمش هم روی دستش خرج می‌گذاشت. عمه‌ها و عموهای خودش در ایرلند، هرازگاهی بابت بارور نگه

داشتن مزرعه‌های سیب‌زمینی‌شان نیاز به کمک داشتند، و او پول می‌فرستاد. از این بابت غصه‌ای نداشت. وقتی او و همسرش به کشور قدیمی‌شان سر می‌زدند، از آن‌ها همانند شاه و ملکه پذیرایی می‌شد. شاید حالا که جنگ تمام شده و این‌همه پول اضافه، گیرشان آمده، این تابستان هم به آن‌جا بروند. مک کلاسکی به افسر منشی‌اش اطلاع داد که در صورت نیاز کجا خواهد بود. به هیچ‌وجه احساس نیاز به احتیاط نمی‌کرد. اگر خبری می‌شد همیشه می‌توانست ادعا کند که سالوزو خبررسانش بوده. خارج از ایستگاه چند خیابان راه رفت. سپس تاکسی‌ای گرفت و به سوی خانه‌ای که در آن با سالوزو دیدار می‌کرد به راه افتاد.

☙

این تام هیگن بود که می‌بایست ترتیب تمامی امور مربوط به خروج مایک از کشور را بدهد: پاسپورت تقلبی، کارت سوار شدن بر کشتی باری ایتالیایی‌ای که در یکی از بنادر سیسیل پهلو می‌گرفت، و غیره. همان روز فرستادگانی با هواپیما به سیسیل فرستاده شدند، تا به همراه خان مافیای آن‌جا، مکانی را برای مخفی شدن در دهات کوهستانی حاضر کنند.

سانی ترتیب ماشین و راننده‌ای کاملاً معتمد را داد، تا بیرون رستورانی که جلسه با سالوزو در آن برگزار می‌شد، منتظر مایکل باشند. راننده خود تسیو بود که برای این عمل داوطلب شد. ماشین در ظاهر درب و داغان، اما دارای موتوری قدرتمند بود. خود ماشین

غیرقابل ردیابی و پلاک‌هایش هم تقلبی بودند. ماشینی بود حفظ شده برای انجام کاری مخصوص، در روزی مخصوص، و مورد نیاز بهترین‌ها.

مایکل روزش را همراه کلمنزا، صرف تمرین با اسلحه‌ی کوچکی که قرار بود به دستش برسانند، کرد. اسلحه‌ای کالیبر ۲۲ بود با گلوله‌های نرم سر، که هنگام ورود به اندازه‌ی سر سنجاق، و هنگام خروج به اندازه‌ی یک پیش‌دستی بدن مرحوم را سوراخ می‌کردند. مایکل فهمید که اسلحه فقط تا پنج قدمی هدف دقیق است. دورتر از پنج قدم، گلوله‌ها ممکن بود به هر جایی بخورند. ماشه سفت بود، اما کلمنزا با بعضی وسایل کمی دستکاری‌اش کرد و مقداری نرم‌تر شد. تصمیم گرفتند که اسلحه را پرسر و صدا باقی بگذارند. نمی‌خواستند شاهدی بی‌گناه موقعیت را غلط ارزیابی کند و با شجاعتی حماقت‌وار خود را درگیر کند. صدای کر کننده‌ی اسلحه، آن‌ها را از مایکل دور نگه می‌داشت.

کلمنزا طی تمرینات مرتب دستور می‌داد: «تاکارت با اسلحه تموم شد، بندازش. فقط دستت رو ببر کنارت و بگذار بیفته پایین. این‌طوری هیچ‌کس نمی‌فهمه. همه فکر می‌کنن که هنوز مسلحی. به صورتت خیره خواهند بود. خیلی سریع از اون‌جا برو بیرون. اما ندو. به هیچ‌کس در چشم نگاه نکن، اما نگاهت رو هم نذزد. یادت باشه، اون‌ها ازت می‌ترسن. هیچ‌کس دخالت نمی‌کنه. تا بیرون بری، تسیو در ماشین منتظرته. سوار شو و بقیه‌ی کارها رو بگذار به عهده‌ی اون.

نگران اتفاقات احتمالی نباش. از آسون تموم شدن این کارها تعجب خواهی کرد. حالا این کلاهو بذار سرت تا ببینیم چه شکلی می‌شی.» کلاه شاپوی خاکستری رنگی را بر سر مایکل گذاشت. مایکل، که هیچ‌وقت کلاه بر سرش نمی‌گذاشت، اخم کرد. کلمنزا آرامش کرد و گفت: «کمک می‌کنه که شناسایی نشی. فقط محض اطمینان. عمدتاً به شاهدین بهانه‌ای می‌ده که وقتی ماجرا رو براشون شرح می‌دیم توصیف‌شون رو تغییر بدن. یادت باشه مایک، نگران اثر انگشت نباش. دسته و ماشه با نوار مخصوصی پوشیده شدن. به هیچ جای دیگه‌ی اسلحه دست نزن. این رو یادت باشه.»

مایکل گفت: «سانی فهمیده که سالوزو من رو کجا می‌بره؟»

کلمنزا شانه‌ای تکان داد و گفت: «هنوز نه. سالوزو داره خیلی احتیاط می‌کنه. اما نگران این‌که بهت آسیبی بزنه نباش. تا سالم برگردی، مذاکره کننده تو دستای ماگروگان می‌مونه. هر اتفاقی برات بیفته، مذاکره کننده هزینه‌اش رو می‌ده.»

مایکل پرسید: «اون دیگه چرا باید جونش رو به خطر بندازه؟»

کلمنزا گفت: «پول زیادی می‌گیره. یه ثروت کوچیک. به علاوه، مرد مهمیه برای دار و دسته‌ها. می‌دونه که سالوزو نمی‌تونه کاری کنه که بلایی سرش بیاد. تو امن خواهی بود. این ماییم که بعدش باید با جهنم رو به رو شیم.»

مایکل پرسید: «چه‌قدر بد می‌شه؟»

کلمنزا گفت: «خیلی بد. معنی‌اش جنگی تمام‌عیار بین

دار و دسته‌ی تاتالیا و کورلئونه خواهد بود. و بقیه بیش‌تر پشت تاتالیاها می‌ایستند. شهرداری، این زمستون خیلی جسد از تو شهر جارو می‌کنه.» شانه‌ای تکان داد و ادامه داد: «این اتفاق‌ها هر ده سال این‌طورا باید بیفتد. خون‌های کثیف رو می‌شوره. تازه اگر بگذاریم رو چیزای کوچیک ما رو هل بدن، اون‌وقت می‌خوان همه چی رو بخورن. باید همون اول جلوشون رو گرفت. مثل هیتلر که باید تو مونیخ جلوش رو می‌گرفتن. هیچ‌وقت نباید می‌گذاشتن از دست همچو چیزی در ره. وقتی گذاشتن با اون کاری که کرد آزاد شه، انگار خودشون می‌خواستن برگرده سراغ‌شون.»

مایکل این حرف را قبلاً از پدرش هم شنیده بود. اما در سال ۱۹۳۹، قبل از شروع جنگ. با لبخند فکر کرد که اگر تمام دار و دسته‌های وزارت کشور را می‌چرخاندند، هیچ‌گاه جنگ جهانی دومی در نمی‌گرفت.

آن‌ها به مجموعه، و به خانه‌ی خان، (جایی‌که سانی تبدیل به مرکز عملیات کرده بود)، برگشتند. مایکل فکر کرد که سانی چه‌قدر دیگر می‌توانست در منطقه‌ی امن مجموعه باقی بماند. بالاخره مجبور می‌شد که بیرون برود. دیدند که سانی روی کاناپه‌ای در حال چرت زدن است. باقی‌مانده‌ی ناهار دیرهنگامش، تکه‌های استیک و خرده نان، روی میز قرار داشت.

دفتر معمولاً مرتب پدرش به اتاقی به هم‌ریخته تبدیل شده بود. مایکل برادرش را با تکانی بیدار کرد و گفت: «چرا دست از بی‌نظمی

برنمی‌داری و این‌جا رو تمیز نمی‌کنی.»

سانی خمیازه‌ای کشید و گفت: «کدوم گوری بودین، به پادگان سرکشی می‌کردین؟ مایک، هنوز نمی‌دونیم کجا نقشه دارن ببرنت. سالوزو و مک‌کلاسکی حرومزاده. اگر نفهمیم چه‌طور می‌تونیم اسلحه رو بهت برسونیم؟»

مایکل پرسید: «نمی‌تونم با خودم حمل کنم؟ شاید منو نگردن، حتی اگه بگردن هم اگر به اندازه‌ی کافی زیرک باشیم شاید پیدانکنن، و اگه پیداکردن، خب که چی. فقط ازم می‌گیرنش و مشکلی نخواهد بود.»

سانی سرش را به نشانه‌ی نه تکان داد و گفت: «نه. ما باید این رو یک حمله‌ی قطعی روی اون سالوزوی حرومزاده کنیم. یادت باشه، اگر ممکن بود، اول اون رو می‌زنی. مک‌کلاسکی آروم‌تر و احمق‌تره. به اندازه‌ی کافی وقت خواهی داشت که او رو بزنی. کلمنزا بهت گفت که حتماً اسلحه رو بندازی؟»

مایکل گفت: «یک میلیون‌بار.»

سانی از روی کاناپه بلند شد، خود را کشید و گفت: «فکت چه‌طوره بچه؟»

مایکل گفت: «بد.» سمت چپ صورتش، جز قسمت‌هایی که توسط سیم آغشته به داروی آرام‌بخش به هم نگه داشته شده بودند، درد می‌کرد. بطری‌ای نوشیدنی از روی میز برداشت و لاجرعه ازش نوشید. درد آرام شد.

سانی گفت: «مایک، آروم، الان وقتی نیست که نوشیدنی آرومت کنه.»

مایکل گفت: «یا مسیح، سانی، دست از رفتار برادر بزرگ بودن بردار. من علیه آدم‌هایی سخت‌تر از سالوزو در شرایطی بدتر جنگیدم. توپ‌خونه‌اش کجاست؟ نیروی هوایی داره؟ مسلسل سنگین چی؟ مین زمینی چی؟ فقط یه حروم‌زاده‌ی تیزه با یه پلیس کله خر. هر کسی فقط کافیه اراده کنه، بکشت‌شون، و مشکلی نخواهد داشت. قسمت سختش همینه، اراده کردن. هیچ‌وقت نمی‌فهمن از کجا خوردن.»

تام هیگن به اتاق وارد شد. با حرکت سر سلام کرد، و مستقیم به سمت تلفن امن رفت. چند تماس گرفت، سپس سرش را با نارضایتی به طرف سانی تکان داد و گفت: «حتی یک زمزمه هم نیست. سالوزو تا می‌تونه تو خودش نگه می‌داره.»

سپس تلفن زنگ خورد. سانی جواب داد و با این‌که کسی حرف نمی‌زد، دستش را به نشانه‌ی سکوت بالاگرفت. سریع چند یادداشت روی کاغذ نوشت و سپس گفت: «خیلی خب. می‌آد اون‌جا.» و تلفن را قطع کرد.

سانی می‌خندید. گفت: «اون سالوزوی حروم‌زاده، واقعاً چه چیزیه. این قراره: ساعت هشت امشب او و کاپیتان مک‌کلاسکی مایک رو جلوی بار جک دمپسی[1] در برادوی[2] سوار می‌کنن. بعد

1. Jack Dempsey
2. Broadway

می‌رن جایی برای صحبت، و اینو گوش بدین: مایک و سالوزو ایتالیایی صحبت می‌کنن تا پلیس ایرلندی نفهمه چه دارن می‌گن. حتی به من هم می‌گه که نگران نباش، مک کلاسکی یک کلمه هم ایتالیایی نمی‌دونه، جز سلدی[1]. و سالوزو سابقه‌ات رو هم درآورده مایک. می‌دونه گویش سیسیلی رو می‌فهمی.»

مایکل به خشکی گفت: «من خیلی وارد نیستم، اما خیلی طولانی صحبت نخواهیم کرد.»

تام هیگن گفت: «تا مذاکره کننده نیاد نمی‌گذاریم مایک بره. ترتیب این داده شده؟»

کلمنزا سرش را تکان داد و گفت: «مذاکره کننده خونه‌ی منه و داره با سه تا از افراد من پینوچله[2] بازی می‌کنه. هر موقع بهشون زنگ زدم می‌گذارن بره.»

سانی در صندلی چرمی فرو رفت و گفت: «حالا چه‌طوری جای جلسه رو پیدا کنیم؟ تام، ما تو دارو دسته‌ی تاتالیا جاسوس داریم، چه شده که اونا به ما خبر نرسوندن؟»

هیگن شانه‌ای تکان داد و گفت: «سالوزو واقعاً باهوشه. خیلی داره نزدیک به خودش بازی می‌کنه. اون‌قدر نزدیک که هیچ محافظی هم نگرفته. فهمیده که کاپیتان کافیه و امنیت از اسلحه مهم‌تره. حق هم

---

۱. Soldi (Italian)؛ پول

2. Pinochle

داره. باید یک دم دنبال مایک بندازیم و امیدوار باشیم.»

سانی سرش را به نشانه‌ی نـه تکـان داد و گـفت: «نـه، هـر کسـی مـی‌تونه اگـه واقـعاً بـخواد دم گـم کـنه. ایـن اولیـن کـاریه کـه اونـا می‌کنن.»

ساعت پنج بـعدازظـهر شـده بـود. سـانی، بـا نگـاهی نگـران بـر صورتش، گفت: «شاید بهتر باشه که وقتی مـی‌خوان سـوارش کـنن، مایک هر کی تو ماشین هست رو بکشه.»

هیگش سرش را با نارضایتی تکان داد و گفت: «اگـر سـالوزو تـو ماشین نباشه چی؟ دست‌مون رو الکـی رو کـردیم. لعـنتی، مـا بـاید بفهمیم سالوزو کجا می‌خواد ببرتش.»

کلمنزا اضافه کرد: «شاید باید فکر کنیم که چـرا ایـن‌قدر داره بـه صورت راز بزرگی نگهش می‌داره.»

مایکل بی‌صبرانه گفت: «چون به نفعشه. چرا وقتی قدرتش رو داره که نگه، بگذاره ما چیزی بدونیم؟ به علاوه، او خطر رو بو مـی‌کشه. حتی با این کاپیتان پلیس به جای سایه‌اش هم بـاید کـلی مـضطرب باشه.»

هیگن بشکنی زد و گفت: «اون کارآگاه، این یارو فیلیپز. چرا به اون زنگ نمی‌زنی سانی؟ شاید اون بـفهمه کـدوم جـهنم دره‌ای مـی‌شه کاپیتان رو پیدا کرد. ارزش امتحان داره. مک‌کلاسکی برایش جـاش مهم نیست که کی می‌دونه کجا داره می‌ره.»

سانی تلفن را برداشت و شماره‌ای گرفت. به نرمی درگوشی سخن

گفت، سپس قطع کرد و گفت: «بهمون خبر می‌ده.»

☙

برای تقریباً نیم ساعت منتظر ماندند. سپس تلفن زنگ خورد، فیلیپز بود. سانی چیزی روی دفتریادداشتش نوشت، و قطع کرد. گفت: «فکر کنم پیدا کردیم. کاپیتان مک‌کلاسکی همیشه باید پیغام بگذاره که کجا می‌تونن پیداش کنن. از ساعت هشت تا ده امشب در لونا آزور[1]، در برانکس خواهد بود. کسی می‌دونه کجاست؟»

تسیو با صدایی مطمئن گفت: «من می‌دونم. برای ما عالیه. یک رستوران خانوادگی کوچیک با اتاقک‌های بزرگی که آدم می‌تونه توشون خصوصی صحبت کنه. غذای خوبی داره. همه هم سرشون تو بشقاب‌های خودشونه. عالیه.» روی میز سانی خم شد و ته سیگارها را به صورت نقشه‌ای کنار هم قرار داد. گفت: «این ورودیه. مایک، وقتی کارت تموم شد فقط برو بیرون سمت چپ، بعد پیچ رو دور بزن. من می‌بینمت و برات چراغ می‌زنم و فوری سوارت می‌کنم. به هر مشکلی خوردی، داد بزن و من سعی می‌کنم بیام تو و ببرمت بیرون. کلمنزا، تو باید سریع کار کنی. یکی رو بفرست اون‌جا که اسلحه رو کار بگذاره. یه توالت قدیمی دارن، از اون‌هایی که بین سیفون و دیوار فاصله هست. به آدمت بگو که اسلحه رو با نوارچسب اون پشت بچسبونه. مایک، بعد از این‌که تو ماشین می‌گردنت و

---

1. Luna Azure

می‌بینن اسلحه نداری، دیگه خیلی نگرانت نخواهد بود. تو رستوران قبل از این‌که به توالت بری کمی صبرکن. نه، این‌طوری بهتره، بشین و درخواست اجازه‌کن که بری. اول یک کم خودتو مضطرب نشون بده. خیلی طبیعی. نمی‌تونن چیزی رو بفهمن. اما وقتی از توالت بیرون اومدی اصلاً وقت رو هدر نده. دوباره پشت میز نشین. شروع به تیراندازی کن، و شانست رو امتحان نکن. هرکدام دو گلوله، فقط در سر و بعد با هر چه‌قدر قدرت در پاهات داری بدو بیرون.»

سانی با حالتی تحلیل‌گرانه گوش می‌داد. به کلمنزا گفت: «من می‌خوام یه آدم خیلی حرفه‌ای، و خیلی مطمئن اون اسلحه رو کار بذاره. نمی‌خوام برادرم نتونه انو برداره و از توالت بیاد بیرون.»

کلمنزا مهربانانه گفت: «اسلحه اون‌جا خواهد بود.»

سانی گفت: «خیلی خب. همه حرکت کنین.»

تسیو و کلمنزا رفتند. تام هیگن گفت: «سانی، می‌خوای من مایک رو به نیویورک برسونم؟»

سانی گفت: «نه. می‌خوام این‌جا باشی. وقتی مایک کارش رو تموم کرد، تازه کار ما شروع می‌شه و من بهت نیاز خواهم داشت. اون روزنامه‌نگارها رو راه انداختی؟»

هیگن سری به نشانه‌ی بله تکان داد و گفت: «تا شروع شد بهشون اطلاعات می‌دم.»

سانی ایستاد و به سمت مایکل رفت. با او دست داد و گفت: «خیلی خب بچه. وقت‌شه. به مادر می‌فهمونم که نتونستی قبل از

رفتن ببینیش. و وقتی دیدم زمانش مناسبه، پیغامی هم به دوست دخترت می‌رسونم. خب؟»

مایک گفت: «باشه. فکر می‌کنی چه‌قدر طول بکشه تا بتونم برگردم؟»

سانی گفت: «حداقل یه سال.»

تام هیگن اضافه کرد: «شاید خان بتونه سریع‌تر از این کار کنه مایک. اما روش حساب نکن. زمان رو خیلی لولاها می‌چرخه، که چه‌قدر خوب بتونیم اطلاعات به خورد روزنامه‌ها بدیم. چه‌قدر سازمان پلیس بخواد اوضاع رو مخفی کنه. چه‌قدر دار و دسته‌های وحشیانه عکس‌العمل نشون بدن. کلی گرد و خاک و دردسر درست می‌شه. این تنها چیزیه که می‌تونیم از بابتش مطمئن باشیم.»

مایکل با هیگن دست داد و گفت: «تمام سعیت رو بکن. نمی‌خوام یه سه سال دیگه از خونه دور باشم.»

هیگن به نرمی گفت: «مایک، هنوز خیلی دیر نیست که عقب بکشی. می‌تونیم یکی دیگه رو به جات بفرستیم، می‌تونیم سر راه‌های دیگه‌مون برگردیم. شاید لازم نباشه از دست سالوزو راحت شیم.»

مایکل خندید و گفت: «می‌تونیم با حرافی خودمون رو به هر دیدگاهی قانع کنیم. اما همون بار اول درست تحلیل کردیم. من تمام زندگیم مشغول شکلات خوردن بودم. حالا وقتشه که دینم رو بدم.»

هیگن گفت: «نباید بگذاری اون فک شکسته شده تحت تأثیر قرارت بده. مک کلاسکی مرد احمقیه، و این‌هم کاری بود، نه شخصی.»

هیگن دید که صورت مایکل برای لحظه‌ای حالتی دقیقاً شبیه خان را به خود گرفت. مایکل گفت: «تام، نگذار هیچ‌کس خرت کنه. تمامش شخصیه. هر تکه گهی که هر مرد، هر روز زندگیش، باید بخوره، شخصیه. می‌خوان بهش بگن کار، می‌خوان بهش بگن بیزنس، خیلی خب. بگذار بگن. اما در اصل همه‌اش شخصیه. می‌دونی اینو از کی یادگرفتم؟ خان. پدر پیرم. پدر خوانده. اگر صاعقه‌ای به دوستی قدیمی‌اش اصابت می‌کرد، اون رو شخصی می‌گرفت، نه تصادف. او رفتن من به نیروی دریایی رو شخصی گرفت. این چیزیه که بهش بزرگی می‌ده. خان بزرگ. او همه چیز رو شخصی می‌گیره. مثل خدا. مگه خدا افتادن هر دونه پر دم گنجشک و جای فرود آمدنش رو نمی‌دونه؟ درسته؟ و یه چیز دیگه هم می‌دونی، برای آدم‌هایی که تصادف رو اهانتی شخصی می‌بینن، تصادفی پیش نمی‌آد. درسته که من دیر اومدم، اما حالا تا آخر خط می‌رم. آره، من فک شکسته‌ام رو شخصی می‌گیرم. آره، من سوءقصد سالوزو به پدرم رو شخصی می‌گیرم.» خندید و ادامه داد: «به پدر بگو هر چی می‌دونم رو از او یاد گرفتم، و خوشحالم که این فرصت رو دارم که قرضم رو از بابت تمام کارهایی که برام کرد پس بدم.» مکثی کرد و سپس در حالی‌که به فکر فرو رفته بود به هیگن گفت: «می‌دونی، هیچ‌وقت یادم نمی‌آد که

من رو کتک زده باشه. نه سانی، نه فردی، و البته نه کانی. حتی داد هم سرش نمی‌زد. و تام، راستش رو به من بگو، خان چند نفر رو کشت، یا ترتیب کشتن‌شون رو داد؟»

تام هیگن رویش را برگرداند. گفت: «بهت یه چیز رو می‌گم که ازش یاد نگرفتی، این شیوه‌ی حرف زدنت. کارهایی هست که باید انجام بشن، انجام‌شون می‌دی و هیچ‌وقت درباره‌شون حرفی نمی‌زنی. سعی نمی‌کنی بر حق و درست نشون‌شون بدی. نمی‌تونن بر حق باشن. فقط انجام‌شون می‌دی. بعد فراموش می‌کنی.»

مایکل کورلئونه اخم کرد. سپس به آرامی گفت: «به عنوان مشاور، تو موافقی که زنده گذاشتن سالوزو برای خان و دار و دسته‌مون خطرناکه؟»

هیگن گفت: «بله.»

مایکل گفت: «خیلی خب. پس من باید بکشمش.»

مایکل کورلئونه جلوی رستوران جک دمپزی در برادوی ایستاد و منتظر شد. ساعت مچی‌اش را نگاه کرد. پنج دقیقه به هشت. سالوزو وقت‌شناس بود. مایکل اطمینان حاصل کرده بود که مدت زیادی آن‌جا باشد. برای پانزده دقیقه منتظر ایستاده بود.

در طی تمام مسیر لانگ بیچ به شهر، سعی کرد آن‌چه را به هیگن گفته بود فراموش کند. چرا که اگر به آن‌چه گفته بود باور داشت، آن‌وقت زندگی‌اش در مسیری غیرقابل بازگشت بود، و با این‌همه، آیا ممکن بود پس از امشب چیزی تغییر کند؟ مایکل با ناراحتی فکر کرد

کــه اگــر دست از ایــن بــازی بــرندارد، شــاید پس از امشب بــمیرد. می‌بایست ذهنش را روی کار الان متمرکز می‌کرد. سالوزو احمق نبود و مک کلاسکی هــم خــیلی سگ جــان بــود. دردی در فک بــا ســیم بسته‌اش حس کرد و آن را با رضایت پذیرا شد. درد او را هوشیار نگه می‌داشت.

در این شب سرد زمستانی، با وجود نزدیکی وقت تئاتر، برادوی آن‌قدرها شلوغ نبود. وقتی، آمدن ماشین سیاه‌رنگ بزرگ را دید، کمی در خود لرزید. ماشین کنار جدول ایستاد. راننده خم شد، در را بازکرد و گفت: «مایک، سوار شو.» او راننده را نمی‌شناخت. لاتی جوان بــا موهای مشکی ژل زده و پیراهنی با یقه‌ی باز بود. اما سوار شد. کاپیتان مک کلاسکی و سالوزو در صندلی عقب نشسته بودند.

سالوزو از صندلی عقب دستی درازکرد و مایکل با او دست داد. دست سالوزو محکم، سرد و خشک بــود. ســالوزو گــفت: «مــایک، خوشحالم که اومدی. امیدوارم بتونیم همه چی رو حــل کــنیم. ایــن اوضاع خیلی بده، اصلاً اون چیزی‌که می‌خواستم نیست. هیچ‌وقت نباید این‌طور می‌شد.»

مایکل کورلئونه به آرامی گفت: «امیدوارم امشب بتونیم اوضاع رو درست کنیم. نمی‌خوام پدرم دیگه اذیت شه.»

سالوزو با جدیت گفت: «نمی‌شه. پیش تو به جون بچه‌هام قسم می‌خورم که نمی‌شه. فقط وقتی‌که صــحبت مــی‌کنیم ذهــنت رو بــاز نگه‌دار. امیدوارم که مثل برادرت سانی عصبی نباشی. حرف زدن با

اون غیرممکنه.»

کاپیتان مک کلاسکی سرفه‌ای کرد و گفت: «نه، مایکل بچه‌ی خوبیه.» به جلو خم شد، با حالتی دوستانه به شانه‌ی مایکل زد و گفت: «درباره‌ی اون شب معذرت می‌خوام مایک. دارم زیادی برای کارم پیر می‌شم، زیادی بی‌حوصله. احتمالاً باید به‌زودی خودمو بازنشسته کنم. دیگه تحمل درگیری رو ندارم. می‌دونی که چه‌طوره.» و سپس آهی کشید و مایکل را برای اسلحه، کاملاً گشت.

مایکل متوجه لبخندی کم‌رنگ بر لبان راننده شد. ماشین بدون تلاشی آشکار برای گم کردن تعقیب‌گری احتمالی، به سمت غرب می‌رفت. سپس با سرعت از میان ترافیک عبور کرد و از اتوبان وست ساید[1] بالا رفت. اگر کسی در حال تعقیب بود، او هم به ناچار باید چنین می‌کرد. سپس داخل خروجی پل جرج واشنگتن[2] شد. به نیوجرسی[3] می‌رفتند. این مایکل را نگران کرد. هرکس که اطلاعات مکان جلسه را به سانی داده بود، اشتباه کرده بود.

ماشین از پل بالا رفت، و شهر پرنور را پشت سرگذاشت. مایکل احساسی در صورتش بروز نداد. آیا می‌خواستند او را در مرداب‌ها بیندازند، یا این تغییر مکان، در دقیقه‌ی آخر توسط سالوزوی زیرک بود؟ اما وقتی‌که تقریباً پل را رد کردند، راننده ناگهان فرمان را وحشیانه چرخاند. ماشین سنگین هنگام برخورد با جدول به هوا پرید و در

---

1. West Side Highway
2. George Washington Bridge
3. New Jersey

مسیر مقابل که به سمت شهر نیویورک می‌رفت، فرود آمد. هم سالوزو و هم مک کلاسکی عقب را نگاه کردند تا ببینند کس دیگری هم چنین می‌کند یا خیر. راننده حالا واقعاً به سمت نیویورک سرعت گرفته بود. از پل خارج شدند و به سمت برانکس شرقی راندند. از کوچه‌ها میان‌بر زدند، ماشینی پشت سرشان نبود. ساعت تقریباً نه شب شده بود. آن‌ها اطمینان حاصل کرده بودند که کسی دنبال‌شان نمی‌کند. سالوزو به مک کلاسکی و مایکل سیگار تعارف کرد. هر دو رد کردند. خود یکی روشن کرد و به راننده گفت: «کار خوبی بود. یادم می‌مونه.»

ده دقیقه‌ی بعد ماشین جلوی رستوران مورد نظر، در محله‌ی کوچک ایتالیایی ایستاد. دیروقت بود، پس کسی در خیابان دیده نمی‌شد و هنوز تعداد کمی برای شام در رستوران بودند. مایکل نگران این بود که راننده هم با آن‌ها به داخل بیاید، اما او بیرون ماشینش منتظر ماند. مذاکره کننده چیزی از راننده نگفته بود. هیچ‌کس نگفته بود. سالوزو با آوردن او از نظر رسمی قرار را زیر پا گذاشته بود، اما مایکل تصمیم گرفت که چیزی نگوید. تا آن‌ها فکر کنند از ترسش چیزی نمی‌گوید، از ترس خراب کردن فرصت مذاکره و صلح.

سالوزو درخواست اتاقک خصوصی نکرد. هر سه دور تنها میزگرد رستوران نشستند. رستوران فقط دو مشتری دیگر داشت. مایکل فکر کرد که آن‌ها افراد سالوزو هستند. اما اهمیتی نداشت. قبل از این‌که بتوانند درگیر شوند، همه چیز تمام می‌شد.

مک کلاسکی با علاقه‌ای واقعی گفت: «غذای ایتالیایی

این‌جا خوبه؟»

سالوزو اطمینانش داد و گفت: «گوشت ماهیچه‌شون رو امتحان کن. بهترینه در نیویورک.» تنها پیشخدمتی که در رستوارن بود، بطری‌ای نوشیدنی برای‌شان آورد. سرش را گشود و سه لیوان پر ریخت. مک‌کلاسکی چیزی نخورد. این عجیب بود. گفت: «من باید تنها ایرلندی‌ای باشم که نوشیدنی نمی‌خوره. بیش از حد آدم‌های خوبی رو دیدم که به خاطر نوشیدن زیاد به دردسر افتادن.»

سالوزو به کاپیتان گفت: «من با مایک ایتالیایی صحبت می‌کنم. نه این‌که بهت اعتماد ندارم، بلکه چون نمی‌تونم به انگلیسی درست منظورم رو برسونم، و می‌خوام مایک رو راضی کنم که قصد بدی ندارم، و به نفع همه هست که امشب به توافق برسیم. پس بهت برنخوره، معنیش این نیست که بهت اعتماد ندارم.»

کاپیتان مک‌کلاسکی به هر دو آن‌ها لبخندی معنی‌دار زد. گفت: «حتماً. شما دو تا کارتونو بکنین. من سرم رو با اسپاگتی و ماهیچه‌ام گرم می‌کنم.»

سالوزو با مایکل با سرعت شروع به سیسیلی حرف زدن کرد: «تو باید درک کنی که چیزی‌که بین پدرت و من پیش اومد، فقط یک موضوع کاری بود. من احترام خیلی زیادی برای خان کورلئونه قائلم و حاضرم برای خدمت بهش تمنا کنم. اما تو باید درک کنی که پدرت مرد قدیمی و خارج از مدی است. بر سر راه پیشرفت می‌ایسته. تجارتی که من توی آن هستم کار آینده است. موجی است که می‌آد.

برای همه، میلیون‌ها دلار سود ناگفته داره. اما پدر تو به خاطر بعضی باورهای قدیمی و احساسی سر راهش ایستاده. با این کار اراده‌اش رو بر مردانی مثل من تحمیل می‌کنه. بله، بله، می‌دونم. به من می‌گه: پیش برو، کار خودته. اما هر دو ما می‌دونیم که این واقعیت نیست. ما باید به هم دیگه کمک کنیم. چیزی‌که واقعاً داره بهم می‌گه اینه که نمی‌تونم کار خودم رو بکنم. من مردی‌ام که برای خودم احترامی قائلم و نمی‌تونم اجازه بدم مردی دیگه اراده‌اش را روی من تحمیل کنه. پس آن‌چه پیش اومد، اتفاق افتاد. بگذار بهت بگم که من از پشتیبانی، پشتیبانی همراه با سکوت تمام دارو دسته‌های نیویورک برخوردار بودم، و دارو دسته‌ی تاتالیا با من شریک شدند. اگر این دعوا ادامه پیدا کنه، دارو دسته‌ی کورلئونه در مقابل همه تنها خواهد شد. شاید اگر پدرت حالش خوب بود، می‌شد چنین کرد. اما حالا نه. قصد بی‌ادبی ندارم. اما نه پسر بزرگه مردیه که پدر خوانده بود، و نه مشاور ایرلندی، هیگن، مردیه که جنکو آبانداندو، خدابیامرز بود. پس من پیشنهاد صلح می‌کنم. بگذار تا پدرت دوباره خوب شه و بتونه در این بحث وارد شه، دست از تمام خشونت‌ها برداریم. دارو دسته‌ی تاتالیا، به خاطر وساطت و خواهش من، موافقت کردن که عدالت رو از بابت پسرشون، برونو، فراموش کنن. ما صلح خواهیم داشت. من هم در این مدت باید نون درآرم و کمی در کارم تجارت خواهم کرد. من ازتون طلب همکاری ندارم. اما از شما، دارو دسته‌ی کورلئونه، می‌خوام که وارد قضیه نشید. این‌ها پیشنهادات منند. این احتمال رو

می‌دم که تو این قدرت رو داری که موافقت کنی، که قرار رو ببندیم.»

مایکل به سیسیلی گفت: «به من بیش‌تر بگو که چه‌طور می‌خوای کارت رو شروع کنی. دار و دسته‌ی من دقیقاً چه نقشی باید درش بازی کنه، و از تجارتت چه سودی می‌تونیم بگیریم.»

سالوزو پرسید: «پس جزئیات کل عملیات رو می‌خوای؟»

مایکل با جدیت و سردی گفت: «مهم‌تر از همه چیز، اینه که من باید تضمینی محکم داشته باشم که دیگر علیه جان پدرم تلاشی صورت نمی‌گیره.»

سالوزو دستانش را با احساسات بالا برد و گفت: «من چه تضمینی می‌تونم بهت بدم؟ این منم که دارم شکار می‌شم. من فرصتم رو از دست دادم. تو زیادی من رو بزرگ می‌بینی رفیق. من اون‌قدرها هم باهوش نیستم.»

مایکل حالا مطمئن شد که این جلسه فقط برای وقت‌کشی چند روز دیگر بود. که سالوزو حتماً برای کشتن خان تلاشی دیگر می‌کرد. زیبایی قضیه این بود که ترک او را به عنوان بچه لاتی دست‌کم گرفته بود. مایکل، پر شدن بدنش از آن سرمای شیرین را حس کرد. صورتش را در هم برد. سالوزو به تندی پرسید: «چی شده؟»

مایکل با لحنی شرمگینانه گفت: «نوشیدنی مستقیم رفت تو مثانه‌ام. تا الان نگهش داشتم. مشکلی نیست برم توالت؟»

سالوزو صورت مایکل را با چشمان تیره‌اش به دقت بررسی کرد. دستش را دراز کرد و به تندی بین پا و اطراف کمر مایکل را به دنبال

اسلحه‌ای گشت. مایکل خود را ناراحت نشان داد. مک کلاسکی خیلی کوتاه گفت: «من گشتمش. تا حالا هزار تا لات رو گشتم. تمیزه.»

سالوزو خوشش نیامده بود. هیچ دلیلی نداشت، اما خوشش نیامده بود. به مردی که پشت میز رو به روی‌شان نشسته بود، نگاهی انداخت و سپس ابروهاش را به سمت در توالت تکان داد. مرد سری تکان داد که یعنی چک کرده و کسی در توالت نیست. سالوزو با لحنی که گویی چاره‌ای ندارد گفت: «زیاد طول نده.» واقعاً گیرنده‌ای فوق‌العاده داشت. مضطرب بود.

مایکل بلند شد و به توالت رفت. صابونی صورتی رنگ با تکه‌ای سیم بالای سینک نگه داشته شده بود. به داخل اتاقک رفت. واقعاً به دست‌شویی نیاز داشت. خیلی سریع کارش را کرد، سپس دستش را پشت مخزن سرامیکی آب سیفون برد و گشت، تا این‌که اسلحه‌ی کوچک چسبانده شده را یافت. اسلحه را کند و بیرون کشید. سخن کلمنزا یادش آمد که نگران اثر انگشت روی نوارچسب‌های روی اسلحه نباشد. اسلحه را در کمرش فرو برد و دکمه‌های کتش را روی آن بست. دستانش را شست و موهایش را خیس کرد. با دستمال جیبی‌اش آثار انگشتش را از روی دستگیره و شیرها پاک کرد. سپس از توالت خارج شد.

سالوزو مستقیم رو به روی در توالت نشسته بود. چشمان تیره‌اش از هوشیاری می‌درخشیدند. مایکل لبخند زد و گفت: «حالا می‌تونم حرف بزنم.» و آهی از راحتی کشید.

کاپیتان مک کلاسکی، مشغول خوردن بشقاب اسپاگتی و ماهیچه‌اش بود. مرد کنار دیوار با هوشیاری منتظر نشسته بود. حالا او هم مشخص بود که آرام شد.

مایکل دوباره نشست. یادش آمد که کلمنزا گفته بود چنین نکند. و وقتی از توالت بیرون آمد، شروع به تیراندازی کند. اما یا به خاطر غریزه‌ای محتاطانه، یا فقط از سر احساس، چنین نکرده بود. احساس کرده بود که اگر کوچک‌ترین حرکت تندی انجام دهد، مورد حمله قرار می‌گیرد. حالا احساس امنیت می‌کرد، و حتماً ترسیده بود، چرا که حالا، از این‌که روی پاهایش نایستاده خوشحال بود. پاهایش از شدت لرزش احساس ضعف می‌کردند.

سالوزو رویش خم شد. شکم مایکل توسط میز پوشانده شده بود، و سپس دکمه‌های کتش را گشود و با دقت گوش داد. هیچ یک از کلمات این مرد را نمی‌فهمید. واقعاً برایش به زبانی نامعلوم می‌مانست. مغزش چنان از خون پر شده بود که هیچ کلمه‌ای را معنی نمی‌کرد. دست راستش زیر میز به سمت اسلحه‌ای که در کمر داشت رفت و آن را در آورد. در آن لحظه پیشخدمت برای گرفتن سفارش‌شان آمد. سالوزو سرش را برای صحبت با او چرخاند. دست چپ مایکل میز را با شدت فشار داد. دست راستش اسلحه را تقریباً به سر سالوزو فرو کرد. شدت و سرعت عکس‌العمل سالوزو آن‌قدر دقیق بود که در همان لحظه خود را از حرکت مایکل دور می‌کرد. اما مایکل، جوان‌تر و با عکس‌العملی تیزتر، شلیک کرد. گلوله مستقیم بین چشم و گوش

سالوزو فرو رفت. وقتی‌که خارج شد، پیش‌بند سفید پیشخدمت وحشت‌زده را مملو از خون و قطعات جمجمه کرد. مایکل به صورت غریزی فهمید که همان یک گلوله کافی است. سالوزو در لحظه‌ی آخر سرش را به سمت او چرخانده، و مایکل رفتن نور زندگی از چشمانش را، به وضوح خاموش شدن یک شمع، دید.

فقط یک ثانیه گذشت که مایکل اسلحه را چرخاند، و رو به مک کلاسکی نشانه گرفت. کاپیتان پلیس با تعجب، و گویی که سرگرم شده، به سالوزو خیره شده بود. گویی این هیچ ربطی به او ندارد. به نظر از خطری که خودش را تهدید می‌کرد، آگاهی نداشت. چنگال به رنگ ماهیچه‌اش در دستش ثابت بود. چشمانش تازه به سمت مایکل می‌چرخیدند. در حالت چهره‌اش، در نگاهش، چنان خشم و نارضایتی‌ای دیده می‌شد که گویی انتظار دارد مایکل همین الان یا فرار، یا خود را تسلیم او کند. اما مایکل لبخندی زد و شلیک کرد. این ضرب بد بود. کشنده نبود. به گلوی کلفت و گاومیش‌مانند مک کلاسکی خورد. گویی که تکه‌ی بزرگی از ماهیچه در گلویش پریده، با صدایی بلند سرفه کرد. سپس گویی که آن را از ریه‌های شکسته‌اش به بیرون انداخته، هوا را مهی از خون پوشاند. مایکل، با خونسردی و عمداً، گلوله‌ی بعدی را از بالای سر موی سفیدش شلیک کرد.

هوا را مهی صورتی رنگ پوشانده بود. مایکل به سمت مردی که پشت به دیوار نشسته بود، چرخید. این مرد حرکتی نکرده

بود. به نظر خشک شده می‌آمد، و حالا با دقت دستانش را روی میز گذاشت و رویش را برگرداند. پیشخدمت، با نگاهی وحشت‌زده بر صورت، با ناباوری خیره به مایکل، تلوتلو خوران به سمت آشپزخانه عقب رفت. سالوزو هنوز روی صندلی‌اش بود، پهلوی بدنش تکیه خورده بر میز. مک‌کلاسکی، که بدن سنگینش او را به پایین می‌کشید، از صندلی بر زمین افتاده بود. مایکل اسلحه را طوری‌که بر بدن او افتاده و صدایی نکند، انداخت. متوجه شد که نه مردی که پشت به دیوار بود و نه پیشخدمت، متوجه رها کردن اسلحه‌اش نشده‌اند. چند قدم مانده به در آن را گشود. ماشین سالوزو هنوز کنار جدول پارک بود. اما نشانی از راننده دیده نمی‌شد. مایکل سمت چپ رفت و پیچید. چراغ‌های ماشین برایش علامت دادند، سواری درب و داغان به کنارش راند و در برایش باز شد. داخل پرید و ماشین غرش‌کنان دور شد. دید که تسیو پشت فرمان است، با صورتی به سختی مرمر.

تسیو پرسید: «کار رو روی سالوزو انجام دادی؟»

در آن لحظه مایکل متوجه استعاره‌ی تسیو شد. این استعاره همیشه معنی‌ای جنسی داشت. کار را روی زنی انجام دادن، به معنی اغوا کردن او بود. استفاده‌ی تسیو از آن در این موقعیت جالب بود.

مایکل گفت: «هر دوشان.»

تسیو پرسید: «مطمئنی؟»

مایکل گفت: «مغزهاشون رو دیدم.»

یک دست لباس تمیز برای مایکل در ماشین قرار داشت. بیست دقیقه بعد سوار کشتی باری‌ای به سوی سیسیل بود. کشتی دو ساعت بعد وارد دریا شد. مایکل می‌توانست از داخل کابینش نورهای شهر نیویورک را، که همانند آتش‌های جهنم می‌سوختند، ببیند. احساس راحتی فوق‌العاده‌ای کرد. دیگر از آن خارج بود. احساسی آشنا بود. زمانی را به یاد آورد که از ساحل جزیره‌ای که نیروی دریایی به آن حمله کرده بود، برده شده بود. جنگ ادامه داشت، اما او زخمی کوچک برداشته بود، و با قایق به سمت کشتی بیمارستان برده می‌شد، آن زمان هم همین احساس راحتی را داشت. تمامی درهای جهنم باز می‌شدند، اما او آن‌جا نخواهد بود.

⁂

روز پس از قتل سالوزو و کاپیتان مک‌کلاسکی، مقامات تمامی ایستگاه‌های پلیس نیویورک پیام فرستادند: تا قاتل کاپیتان مک‌کلاسکی دستگیر نشود، اجازه‌ی هیچ فعالیتی نخواهد بود. حملات گسترده‌ای در سر تا سر شهر شروع شد. تمامی فعالیت‌های تجاری غیرقانونی متوقف شدند.

ساعاتی بعد در آن روز، فرستادگان دار و دسته‌ها از کورلئونه‌ها پرسیدند که حاضر به تسلیم قاتل هستند یا خیر. به آن‌ها گفته شد که این ماجرا دخلی به آنان ندارد. آن شب بمبی در مجموعه‌ی کورلئونه در لانگ بیچ منفجر شد. ماشینی کنار زنجیر ورودی آمد، آن را از پنجره‌اش به بیرون انداخت و غرش‌کنان رفت. آن شب هم‌چنین دو

تفنگچی دارو دسته‌ی کورلئونه در حالی‌که با آرامش مشغول صرف **شام** در رستورانی ایتالیایی درگرینویچ ویلج[1] بودند، به قتل رسیدند. **جنگ** پنج دارو دسته در سال ۱۹۴۶ آغاز شده بود.

---

1. Greenwich Village

کتاب دوم

فصل دوازدهم

جانی فانتین به نشانه‌ی نه، دستی به سمت پیشخدمت مرد تکان داد و گفت: «صبح می‌بینمت بیلی[1].» پیشخدمت رنگین پوست تعظیمی کرد و از سالن بسیار بزرگی با نما به روی اقیانوس آرام خارج شد. تعظیم، بیش‌تر خداحافظی‌ای دوستانه بود، تا تعظیم یک خدمتکار، و فقط به این دلیل‌که جانی فانتین برای شام مهمان داشت.

مهمان جانی، دختری به نام شارون مور[2] بود. این دختر از محله‌ی گرین ویچ ویلج شهر نیویورک، به هالیوود آمده بود تا نقشی کوچک را در فیلم در دست ساخت تهیه کننده‌ای قدیمی، که زمانی به بالاترین رده‌ها رسیده بود، بازی کند. جانی، هنگام بازی در فیلم والتز، به صحنه‌ی این فیلم سر زده بود. جانی او را دختری جوان، تازه، باهوش و جذاب یافت، و از او درخواست کرد که آن روز عصر برای شام به خانه‌اش بیاید. دعوت‌های جانی همانند دعوت‌های شاهان معروف

---

1. Billy
2. Sharon Moore

بودند. پس البته که شارون مور هم قبول کرد.

و البته که انتظار داشت جانی هم، طبق شهرتش، به سرعت خود را روی او بیندازد. اما جانی از طریقه‌ی مرسوم رفتار با جنس مؤنث در هالیوود: مانند "یک تکه‌گوشت"، متنفر بود. او هیچ‌وقت اگر چیزی واقعاً دوست‌داشتنی در دختری نمی‌یافت، با او همخوابه نمی‌شد. البته زمان‌هایی هم بود که بیدار می‌شد و شخصی را که نمی‌شناخت در بستر می‌یافت، و البته سن سی و پنج ساله و دو بار طلاقش هم بر اعتدال او مؤثر بودند. اما در شارن مور، چیزی بود که در او ایجاد محبت می‌کرد، و برای همین او را برای شام دعوت کرده بود.

جانی هیچ‌وقت اهل پرخوری نبود. اما می‌دانست که دختران جوان و زیبا برای خرید لباس‌های زیبا از غذای‌شان هم می‌گذرند، و برای همین معمولاً در قرارها خوب می‌خورند. به همین دلیل میز را حسابی برایش پر کرده بود. به علاوه مقدار زیادی نوشیدنی هم حاضر کرده بود. جانی، نوشیدنی و بشقاب غذای کشیده شده را سرو کرد. وقتی‌که خوردن‌شان تمام شد، شارون را به اتاق نشیمن بزرگ که درهای شیشه‌ای‌اش به طرف اقیانوس آرام باز می‌شدند، برد. موسیقی‌ای از الا فیتس‌جرالد[1] را در سیستم صوتی گذاشت و کنار شارون روی کاناپه نشست. کمی خوش و بش کرد، از کودکی‌اش پرسید، که پسرانه بود یا دیوانه‌ی پسرها، که معمولی بود یا خوشگل،

---

1. Ella Fitzgerald

که تنها بود یا بیرون برو. جانی همیشه از این‌گونه جزئیات تحت تأثیر قرار می‌گرفت، همیشه در او لطافتی را که برای عشق نیاز داشت بیدار می‌کرد.

با هم روی مبل نشسته بودند. خیلی دوستانه و خیلی راحت. او را بوسید، و از پس پنجره‌های بزرگ به اقیانوس تاریک و آرام در زیر نور ماه نگاه کرد.

شارون از او پرسید: «چرا یکی از آهنگای خودت رو نمی‌ذاری؟» صدایش بازیگوشانه بود. جانی لبخند زد. از شوخی‌اش سرگرم شده بود. گفت: «من اون‌قدرام هالیوودی نیستم.»

شارون گفت: «یکی برا من بذار. یا برام بخون. می‌دونی دیگه، مثل فیلم‌هات. منم عین اون دخترای تو فیلمات روت غش می‌کنم و ذوب می‌شم.»

جانی از ته دل خندید. وقتی‌که جوان‌تر بود دقیقاً چنین کاری می‌کرد، و نتیجه‌ها هم گویی همیشه از قبل تمرین شده بودند. دخترها خودشان را مجذوب و دیوانه نشان می‌دادند، و چشمان‌شان را برای او، انگار که جلو دوربین فیلم‌برداری هستند، با نگاهی عاشقانه اما مصنوعی، پر می‌کردند. حالا دیگر خواب آوازخوانی برای یک دختر را هم نمی‌دید، و به یک دلیل، ماه‌ها بود که نخوانده بود. به صدایش اطمینان نداشت. و به دلیلی دیگر، آماتورها نمی‌دانستند که حرفه‌ای‌ها برای خوب نشان دادن صدای‌شان چه‌قدر محتاج کمک تکنیکی هستند. می‌توانست یکی از آهنگ‌هایش را در ضبط بگذارد،

اما از شنیدن صدای جوان و پرشورش هم احساس خجالت می‌کرد. درست همان‌طور که مرد پا به سن گذاشته و در مسیر کچلی و چاقی، از نشـان دادن عکس‌هـایش در اوج جـوانـی و خـوش‌تیپی خـیلی خوشش نمی‌آید.

گفت: «صدام درست نیست، و راست‌شو بخوای از شنیدن صدای آواز خودم دیگه حالم به هم می‌خوره.»

هر دو کمی از نوشیدنی‌های‌شان خوردند. شارون گفت: «شنیدم تو این فیلم خیلی خوب بازی کردی. راسته که مجانی کارکردی؟»

جانی گفت: «فقط برای دستمزدی کم.» و ایستاد و لیوان شارون را دوباره پر کرد. سیگاری که نواری طلایی، به رویش حک شده بود هم به او داد و فندک را برایش روشن کرد. شارون پکی به سیگارش زد، کمی از نوشیدنی‌اش خورد و او هم دوباره کنارش نشست. لیوان او از شارون خیلی پرتر بود. برای گرم کردن خـود بـه آن نـیاز داشت. تـا سرحال و پرانرژی شود. موقعیتش درست عکس مـوقعیت مـعمول یک عاشق بود. به جای مست کـردن دخـتر بـاید خـودش را مست می‌کرد. دو سال گذشته، برای اعتماد به نفسش جهنمی بودند، و او برای بازگرداندن آن به این راهکار ساده روی آورده بـود: یک شب خوابیدن، چند بار برای شام بیرون رفتن، اهدای هدیه‌ای گران‌قیمت، و سپس رد کردن شخص مورد نظر به مهربانانه‌ترین صورت ممکن تا احساساتش جریحه‌دار نشوند. بعد آن‌ها هـم مـی‌توانستند هـمیشه بگویند که با جانی فانتین بزرگ ماجرایی داشتند. عشق نبود. اما اگر

دختر زیبا و واقعاً مهربان بود، چیز خیلی بدی هم نبود. او از ادا و اطواری‌ها بدش می‌آمد. از آن‌هایی که خود را به سرعت رویش می‌انداختند و سپس به همان سرعت فرار می‌کردند تا به تمام دوستان‌شان بگویند که با جانی فانتین معروف عشق‌بازی کرده‌اند. تقریباً همیشه هم اضافه می‌کردند که آن‌ها در عشق‌بازی از او بهترند. اما عجیب‌ترین چیزی‌که در طی کارش با آن رو به رو شد، شوهرانی بودند که تقریباً آشکارا در رویش می‌گفتند که زنان‌شان را به خاطر خیانتکاری می‌بخشند، چرا که حتی پاک‌ترین و وفادارترین زن هم می‌تواند با خواننده یا بازیگر معروفی همانند جانی فانتین سر و گوش بجنباند. این یکی دیگر برق را از سرش می‌پراند.

او عاشق آهنگ‌های الا فیتس‌جرالد بود. از آن شیوه‌ی خواندن، و تلفظ درست کلمات لذت می‌برد. خوانندگی تنها چیزی زندگی‌اش بود که از آن سر در می‌آورد، و می‌دانست که بهتر از هر کسی دیگر روی زمین می‌داند. حالا، لم داده بر کاناپه، گلویش در حال گرم شدن از خوردن نوشیدنی، احساس کرد دوست دارد بخواند. نه از خود، بلکه فقط با نوار، اما باز نمی‌خواست که جلو یک غریبه بخواند، منصرف شد. تصمیم گرفت که حرکتش روی شارون را شروع کند. شروع به بوسیدن و در آغوش گرفتنش کرد. اما شارون به آرامی به سمتی دیگر خم شد و لیوان نوشیدنی‌اش را دوباره در دست گرفت. عملی خونسردانه بود، اما یک "نه" مشخص. بعضی اوقات پیش می‌آمد. به ندرت. جانی هم لیوانش را برداشت و سیگاری

روشن کرد.

شارون با لحنی بسیار آرام و شیرین گفت: «نه این‌که دوستت نداشته باشم جانی، تو خیلی از اون چیزی‌که فکر می‌کردم بهتری، و نه این‌که من هم خیلی دختر خوبی‌ام. اما فقط باید حسش رو داشته باشم، می‌دونی چی می‌گم؟»

جانی فانتین لبخند زد. هنوز دوستش داشت. گفت: «و من حسش رو بهت نمی‌دم؟»

شارون کمی خجالت‌زده بود. گفت: «خب، می‌دونی، وقتی‌که خیلی معروف بودی و آواز می‌خوندی، من هنوز بچه بودم. من تو رو از دست دادم. نسل بعدی بودم. باورکن. منظورم این نبود که من دختر پاک و خوبی‌ام. اگه مثلاً جیمز دین[1] یا کس دیگه‌ای بودی، فوری در خدمتت بودم.»

جانی حالا دیگر آن‌قدرها او را دوست نداشت. شارون شیرین، زیرک و باهوش بود. نخواسته بود برای استفاده از روابطش در سینما فوری رویش بپرد. واقعاً بچه‌ی رو راست بود. اما متوجه چیز دیگری هم شد. چند بار قبل هم پیش آمده بود، که دختری، هر چه‌قدر هم که او را دوست داشته، از قبل این نقشه را بکشد که با او هم‌بستر نشود، فقط از این بابت که بعداً به دوستانش، و حتی خودش، بگوید که به جانی فانتین جواب نه داده. حالا که سنی از او گذشته بود، دیگر

1. James Dean

عصبانی نمی‌شد. اما حالا دیگر خیلی هم شارون را دوست نداشت، و قبل از این اتفاق، واقعاً دوستش داشت.

پس حالا که دیگر او را دوست نداشت، راحت‌تر شد. نوشیدنی‌اش را خورد و به اقیانوس نگاه کرد. شارون گفت: «امیدوارم ناراحت نشده باشی جانی. فکر می‌کنم باهات رو راست هستم. لابد با این و اون خوابیدن برای دخترا در هالیوود به عادی بودن روبوسی در جاهای دیگه‌ست، اما من هنوز به اندازه‌ی کافی این‌جا نبودم.»

جانی لبخند زد و برگونه‌ی او دستی کشید. سپس دستش را پایین انداخت تا به آرامی زانوان شارون را با دامنش بپوشاند. گفت: «ناراحت نیستم. یه قرار به مدل قدیم خوبه.» اما آن چیزی را که واقعاً احساس می‌کرد، نگفت. حس راحتی از این‌که نیاز به اثبات خود به عنوان عاشقی عالی را ندارد، که نیاز ندارد همانند تصویر سینمایی فریبنده‌اش باشد. که نیاز ندارد به سر و صدای دختری که سعی دارد اثبات کند که او به جذابیت فیلم‌هایش است، گوش دهد. که خود را بیش‌تر از واقعیت ساده‌اش نشان دهد.

نوشیدنی دیگری خوردند، کمی روبوسی کردند، و بعد شارون تصمیم به رفتن گرفت. جانی، مؤدبانه پرسید: «می‌تونم یه شب دیگه برای شام صدات بزنم؟»

شارون در این آخر بازی رک و راست بود. گفت: «می‌دونم نمی‌خوای وقتت رو هدر بدی و آخرسر ناامید شی. از بابت این عصر به یاد موندنی ممنون. یه روز به بچه‌هام می‌گم که با جانی فانتین بزرگ

تنها در آپارتمانش شام خوردم.»

جانی به او لبخند زد و گفت: «و این‌که به او راه ندادی.» و هر دو خندیدند. شارون گفت: «این رو هیچ‌وقت باور نمی‌کنن.» و سپس جانی کمی نقش بازی کرد و گفت: «بهت یادداشت کتبی می‌دم، می‌خوای؟» شارون سرش را تکان داد که نه. جانی ادامه داد: «هر کس باورت نکرد، بهم یه زنگ بزن. فوری آگاهش می‌کنم. بهشون می‌گم که چه‌طور دور تا دور خونه دنبالت کردم ولی تو شرافتت رو نگه داشتی. خب؟»

بالاخره کمی بیش از حد بی‌رحم شده بود، و از دیدن ناراحتی بر صورت جوان شارون یکه خورد. حالا او متوجه شده بود که جانی می‌گوید به اندازه‌ی کافی زور نزده. جانی شیرینی پیروزی را از او گرفته بود. حالا شارون فکر می‌کرد که پیروزی امشبش به خاطر کم بودن جذابیت خودش است، و حالا هر وقت داستان دست رد زدن بر سینه‌ی جانی فانتین بزرگ را تعریف می‌کرد، براساس شخصیتی که داشت، مجبور بود با لبخندی ناراحت اضافه کند: «البته خیلی هم سعی نکرد.» پس حالا جانی احساس ناراحتی کرد و گفت: «هر موقع واقعاً ناراحت بودی، بهم یه زنگ بزن، خب؟ من برام اجبار نیست که با هر دختری که می‌بینم بخوابم.»

شارون گفت: «باشه.» و از در بیرون رفت.

جانی عصری طولانی در پیش رو داشت. می‌توانست از آن‌چه جک والتز "کشتارگاه" می‌نامید استفاده کند: اصطبل تازه‌ی ستارگان

حاضر و مشتاق. اما او نیاز به همراهی انسانی داشت. می‌خواست مثل یک انسان حرف بزند. به یاد زن اولش، ویرجینیا افتاد. حالا که کار فیلم تمام شده بود می‌توانست وقت بیش‌تری صرف بچه‌هایش کند. می‌خواست دوباره جزئی از زندگی‌شان شود. از بابت ویرجینیا هم نگران بود. او زنی نبود که بتواند از خود در مقابل زیرکان هالیوودی، که دنبالش می‌افتادند (تا بعداً فقط به خودشان ببالند که ترتیب زن اول جانی فانتین را داده‌اند)، محفاظت کند. تا آن‌جا که جانی می‌دانست، فعلاً هیچ‌کس نمی‌توانست چنین ادعایی کند. با ناراحتی فکر کرد که البته همه‌ی شهر می‌تواند درباره‌ی زن دومش چنین ادعایی کند. گوشی تلفن را برداشت.

صدای ویرجینیا را فوراً شناخت. این برایش عجیب نبود. اولین‌بار وقتی ده ساله، و با هم درکلاس چهارم "ب" بودند، آن را شنیده بود. گفت: «سلام جینی. امشب سرت شلوغه؟ می‌تونم برای کمی بیام اون‌جا؟»

ویرجینیا گفت: «باشه. ولی بچه‌ها خوابیدن. نمی‌خوام بیدارشون کنم.»

جانی گفت: «باشه عیبی نداره. فقط می‌خوام باهات حرف بزنم.»

صدای ویرجینیا کمی مردد بود. سپس به صورتی محتاطانه که احساسی بروز ندهد، پرسید: «مسئله جدی‌ایه؟ چیز مهمیه؟»

جانی گفت: «نه. فیلم رو امروز تموم کردم و فکر کردم شاید بتونم ببینمت و باهات صحبت کنم. اگه مطمئنی بیدار نمی‌شن شاید بتونم

بچه‌ها رو هم ببینم.»

ویرجینیا گفت: «باشه. خوشحالم که اون نقشی رو که می‌خواستی گیر آوردی.»

جانی گفت: «ممنون. پس حدود نیم ساعت دیگه می‌بینمت.»

وقتی به خانه‌ی سابقش در بورلی هیلز رسید، برای چند لحظه در ماشین نشست و به خانه خیره شد. یادش آمد که پدر خوانده‌اش چه گفته بود. که می‌تواند از زندگی‌اش هر آن‌چه می‌خواهد بسازد. این نعمت بزرگی است که بدانی چه می‌خواهی. او چه می‌خواست؟

همسر اولش جلوی در منتظرش بود. زیبا، لاغر و با موهای قهوه‌ای رنگ. یک دختر ایتالیایی خوب. دختر همسایه که هیچ‌وقت با مرد دیگری خوش و بش نمی‌کرد. دختری که برایش مهم بود. از خود پرسید که آیا هنوز او را می‌خواهد، و جوابش نه بود. به یک دلیل. هیچ‌وقت نمی‌توانست با او بخوابد. محبت‌شان بیش از حد کم شده بود. مسائل دیگری هم بودند که ویرجینیا هیچ‌وقت نمی‌توانست او را از بابت‌شان ببخشد. اما دیگر دشمن هم نبودند.

ویرجینیا در اتاق نشیمن برایش قهوه و شیرینی خانگی آورد. گفت: «روی کاناپه لم بده. به نظر خسته می‌آی.» جانی کت و کفش‌هایش را درآورد و دکمه‌ی کراواتش را شل کرد. ویرجینیا هم رو به رویش روی صندلی‌ای نشست. لبخند کوچک معنی‌داری زد و گفت: «بامزه است.»

جانی در حالی‌که قهوه می‌نوشید گفت: «چی بامزه است؟» و کمی

از آن را روی پیراهنش ریخت.

ویرجینیا گفت: «جانی فانتین بزرگ تنها بدون قرار.»

جانی گفت: «جانی فانتین بزرگ شانس آورده اگه بتونه دیگه راست وایسه.»

این‌طور رو راست بودن در او طبیعی نبود. جینی پرسید: «واقعاً مشکلی هست؟»

جانی خندید و گفت: «با یه دختری در آپارتمانم قرار داشتم و او دست رد به سینه‌ام زد، و همون‌طور که می‌دونی، احساس راحتی کردم.»

با تعجب دید که نگاهی عصبانی از روی صورت جینی گذشت. گفت: «از بابت اون ولوهای کوچولو نگران نباش. لابد فکر کرد اون‌طوری می‌تونه نظرت رو به خودش جلب کنه.» عصبانیت حقیقی جینی از دست دختری که دست رد بر سینه‌اش زده بود، جانی را سرگرم کرد.

جانی گفت: «خیلی خب، به جهنم. از این چیزا خسته شدم. بالاخره باید بزرگ شم. و حالا که دیگه نمی‌تونم بخونم حدس می‌زنم دوران سختی با زن‌ها داشته باشم. می‌دونی که، هیچ‌وقت از نظر قیافه جذاب نبودم.»

جینی وفادارانه گفت: «تو همیشه از عکس‌هات زیباتر بودی.»

جانی سرش را با نارضایتی تکان داد و گفت: «دارم چاق و کچل می‌شم. اگه این فیلم دوباره بزرگم نکنه باید پخت پیتزا یاد بگیرم. یا

شاید تو رو ببرم تو سینما، تو هنوز خیلی خوشگلی.»

جینی سی و پنج ساله به چشم می‌آمد. سی و پنج ساله‌ی خوب، اما باز هم سی و پنج، و این در هالیوود با صد ساله خیلی فرقی نمی‌کرد. دختران زیبا و جوان مانند سیل به این شهر سرازیرند. یک سال می‌مانند، بعضی‌ها هم دو سال. بعضی از آن‌ها این‌قدر زیبایند که می‌توانند قلب یک مرد را تقریباً از تپش بایستانند. البته به شرطی که دهان‌شان را باز نکنند. تا زمانی‌که آرزوهای حریصانه‌ی موفقیت، زیبایی چشمان‌شان را کدر نکنند. زن‌های معمولی هیچ‌وقت نمی‌توانند در بعد جسمی با آنان امید رقابت داشته باشند. می‌توانی تا دلت بخواهد درباره‌ی جذابیت، هوشمندی، کلاس و شخصیت سخن برانی، اما زیبایی خام این دختران بر هر چیز دیگر غلبه می‌کند. شاید اگر همه‌جا این‌قدر از آن‌ها پر نبود، زنی معمولی و قشنگ می‌توانست فرصتی داشته باشد. و از آن‌جا که جانی فانتین می‌توانست تمام آن‌ها را داشته باشد، (یا تقریباً تمام آن‌ها را)، جینی می‌دانست که او این حرف را به عنوان تعارف و برای شادکردن دلش می‌زند. جانی همیشه به این صورت مهربان بود. او همیشه، حتی در اوج شهرت هم، نسبت به زنان مؤدب بود و از آن‌ها تعریف می‌کرد. برای سیگارهای‌شان فندک روشن می‌کرد، برای‌شان در باز می‌کرد، و این کارها را برای همه می‌کرد.

جینی به او لبخند زد، لبخندی دوستانه، و گفت: «تو برای دوازده سال ترتیب من رو دادی جانی. نیازی نیست برام ادا در بیاری.»

جانی آهی کشید و خودش را روی کاناپه درازکرد. گفت: «شوخی نمی‌کنم، جینی، خوشگلی. آرزو می‌کنم من به این قشنگی باشم.»

جینی جوابش را نداد. می‌توانست افسردگی را در جانی ببیند. پرسید: «فکر می‌کنی فیلم خوبیه؟ برات نفعی می‌آره؟»

جانی سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد وگفت: «آره. می‌تونه منو دوباره تا بالا ببره. اگر اسکار رو ببرم و از فرصت‌هام درست استفاده کنم، می‌تونم دوباره خودمو بزرگ کنم، حتی بدون خوندن. بعد شاید بتونم بیش‌تر به تو و بچه‌ها رسیدگی کنم.»

جینی گفت: «ما بیش از حد داریم.»

جانی گفت: «می‌خوام بچه‌ها رو هم بیش‌تر ببینم. می‌خوام یک کم آروم بشینم. چرا نتونم هر جمعه شب برای شام بیام این‌جا؟ قسم می‌خورم که هیچ‌وقت یک جمعه رو هم از دست ندم. برام اهمیتی نداره که چه‌قدر دور و برم یا سرم شلوغه. بعد هر وقت بتونم کل آخر هفته‌ها رو این‌جا سپری می‌کنم، یا شاید بچه‌ها بتونن قسمتی از تعطیلات‌شون رو با من بگذرونن.»

جینی جاسیگاری‌ای را داخل سینه‌ی جانی گذاشت و گفت: «من مشکلی ندارم. من هیچ‌وقت دوباره ازدواج نکردم، که تو پدرشون باقی بمونی.»

این را بدون هیچ‌گونه احساسی گفت. اما جانی فانتین، خیره به سقف، دانست که جینی این را به عنوان مرهمی از بابت آن چیزهای دیگر گفت، چیزهای بی‌رحمانه‌ای که هنگام شکست ازدواج، و

خراب شدن وضع کاری‌اش به او گفته بود.

جینی گفت: «راستی، حدس بزن کی بهم زنگ زد.»

جانی پرسید: «کی؟»

جینی گفت: «می‌تونستی حداقل یه حدس بزنی.» جانی جواب نداد.

جینی گفت: «پدر خوانده‌ات.»

جانی واقعاً تعجب کرد. گفت: «اون هیچ‌وقت با هیچ‌کس پشت تلفن حرف نمی‌زنه. به تو چی گفت؟»

جینی گفت: «بهم گفت که کمکت کنم. گفت که تو می‌تونی به بزرگی قدیمت بشی. که رو غلتک افتادی، اما نیاز داری که آدما بهت ایمان داشته باشن. ازش پرسیدم چرا باید کمکت کنم؟ و او گفت چون تو پدر بچه‌هامی. خیلی پیرمرد شیرینیه. اون‌وقت چه قصه‌های وحشتناکی درباره‌اش می‌گن.»

ویرجینیا از تلفن متنفر بود، جز یک گوشی در اتاق خواب و یکی در آشپزخانه، تمام خطهای دیگر را بیرون کشیده بود. حالا می‌توانستند صدای زنگی در آشپزخانه را بشنوند. رفت که پاسخ دهد. وقتی به نشیمن برگشت، صورتش متعجب بود. گفت: «با تو می‌خواهد حرف بزنه جانی، تام هیگنه. می‌گه مهمه.»

جانی به آشپزخانه رفت و گوشی را برداشت. گفت: «بله تام؟»

صدای تام هیگن سرد بود. گفت: «جانی، پدر خوانده می‌خواد که بیام و تو رو ببینم و کارهایی رو راه بندازم که حالا که فیلم تموم شده،

شاید بتونن بهت کمک کنن. می‌خواد با پرواز صبح بیام. می‌تونی بیای لس‌آنجلس دنبالم؟ باید همون شب به نیویورک برگردم پس احتیاجی نیست به خاطر من نگران خالی کردن برنامه‌ی شبت باشی.»

جانی گفت: «حتماً تام، و نگران از دست دادن برنامه‌ی شب من نباش. بمون و کمی استراحت کن. یه مهمونی راه می‌ندازم و می‌تونی یک کم با آدمای سینما آشنا شی.» جانی همیشه این پیشنهاد را می‌داد. نمی‌خواست دوستان قدیمش فکر کنند که او از بودن با آن‌ها احساس خجالت می‌کند.

هیگن گفت: «ممنون. اما واقعاً باید با پرواز صبح زود فرداش برگردم. خب، تو می‌آی سراغ پروازی که یازده و نیم صبح از نیویورک بلند می‌شه؟»

جانی گفت: «حتماً.»

هیگن گفت: «تو ماشینت بمون. یکی از افرادت رو بفرست که وقتی از هواپیما پیاده شدم، بیاد استقبالم و منو ببره پیش تو.»

جانی گفت: «باشه.»

جانی به نشیمن برگشت و جینی نگاهی سؤال‌انگیز به او کرد. جانی گفت: «پدرخوانده‌ام برام نقشه‌هایی داره، تا کمکم کنه. برام اون نقش تو فیلم رو جور کرد. نمی‌دونم چه‌طوری. اما ای‌کاش از بقیه‌ی کار دوری کنه.»

به کاناپه برگشت. خیلی احساس خستگی می‌کرد. جینی گفت: «چه‌طوره امشب به جای این‌که بری خونه تو اتاق خواب مهمان

بخوابی. می‌تونی با بچه‌ها صبحانه بخوری. لازم هم نیست این‌قدر دیر وقت رانندگی کنی. از فکر این‌که همه‌اش تو اون خونه‌ات هم تنهایی خیلی بدم می‌آد. احساس تنهایی نمی‌کنی؟»

جانی گفت: «خیلی تو خونه نمی‌شینم.»

جینی خندید و گفت: «پس خیلی عوض نشدی.» مکثی کرد و ادامه داد: «پس اتاق خواب مهمان رو آماده کنم؟»

جانی گفت: «چرا نمی‌تونم تو اتاق خواب تو بخوابم؟»

جینی قرمز شد و گفت: «نه.» لبخند زد و جانی هم لبخندش را پاسخ داد. هنوز دوست بودند.

وقتی جانی بیدار شد دیرهنگام بود. می‌توانست این را از شیوه‌ی ورود نور خورشید از بین پره‌های بسته‌ی کرکره‌ها بفهمد. نور جز بعدازظهر هیچ‌وقت به این صورت داخل نمی‌شد. داد زد: «جینی، هنوز صبحونه‌ای برام هست؟» و در دوردست صدایش را شنید که پاسخ داد: «یک ثانیه صبرکن.»

و واقعاً هم یک ثانیه بود. حتماً همه چیز را حاضرکرده بود. گرم در روی اجاق، منتظر حمل. چراکه تا جانی اولین سیگار روزش را روشن کرد، در اتاق خوابش باز شد و دو دختر کوچکش در حال هل دادن میز چرخ‌دار صبحانه وارد شدند.

آن‌ها آن‌قدر زیبا بودند که دل جانی شکست. صورت‌های‌شان صاف بود و می‌درخشید. چشمان‌شان پر از کنجکاوی و خواهان دویدن به سمت او. موهای‌شان را به سبک قدیم گیس کرده و پیراهن،

دامن، پیش‌بند و کفش‌های چرم، همه سفید، درست به سبک قدیم، پوشیده بودند. همان‌طور که سیگارش را خاموش می‌کرد، کنار میز صبحانه ایستادند و تماشایش کردند تا صدای‌شان بزند و دستانش را برای‌شان باز کند. سپس دوان دوان به سمتش آمدند. او صورتش را بین لپ‌های‌شان چسباند و با ریشش مالاند تا جیغ زدند. جینی وارد اتاق خواب شد و میز صبحانه را به طرف جانی هل داد تا او بتواند صبحانه‌اش را در تخت بخورد. کنارش روی تخت نشست. برایش قهوه ریخت، و روی نان تستش کره مالید. دو دخترش روی کاناپه‌ی اتاق خواب به تماشایش نشستند. آن‌ها دیگر برای بالش‌بازی و به هوا انداختن زیادی بزرگ شده بودند. موهای وزوزی‌شان دیگر در حال صاف شدن بود. جانی فکر کرد که یا مسیح، خیلی زود بزرگ می‌شن. به زودی لات‌های هالیوودی می‌افتن دنبال‌شون.

از صبحانه‌اش به آن‌ها داد. تکه‌های نان و جرعه‌هایی از قهوه. عادتی بود از دوران آغاز کارش. کم پیش می‌آمد که هم‌زمان با دیگران غذا بخورد، پس آن‌ها دوست داشتند در ساعات خوردن عجیبش، مثل صبحانه‌های بعدازظهری و شام‌های اول صبحی، با او هم‌سفره شوند. از این تغییر وقت و نوع غذا لذت می‌بردند. خوردن استیک و سیب‌زمینی سرخ کرده در هفت صبح، نیمرو در بعدازظهر.

تنها جینی و تعدادی از دوستان نزدیکش می‌دانستند که چه‌قدر دخترانش را می‌پرستد. آن‌ها برایش بدترین جنبه‌ی طلاق و ترک خانه بودند. تنها چیزی‌که به خاطرش جنگید موقعیتش به عنوان پدر آن‌ها

بود. طوری ترتیب پرداخت پول به جینی را داد که دوباره ازدواج کردن از نظر مالی به نفعش نباشد. مشخص کرده بود که کاری به دوستان مردش، تا زمانی‌که وارد خانه نشوند، ندارد. اما در این زمینه به جینی ایمان کامل داشت. جینی همیشه خجالتی و سنتی بود. وقتی لات‌های هالیوودی، مانند مورچه، دنبال مال و گرفتن لطف و قرار از شوهر معروفش، بر سرش سرازیر می‌شدند، هیچ چیز گیرشان نیامد.

اما هیچ‌کدام‌شان هم قصد ازدواج دوباره نداشتند. جینی علاقه‌ی او را به زیبایی و زنان بسیار زیباتر از خودش درک می‌کرد. همه می‌دانستند که جانی با ستارگان زن همراهش در فیلم‌ها حداقل یک‌بار را می‌خوابد. نمی‌توانست جلو خود را بگیرد.

جینی گفت: «بهتره به زودی شروع به لباس پوشیدن کنی. پرواز تام می‌شینه.» و بچه‌ها را به بیرون اتاق راند.

جانی گفت: «آره. راستی، جینی، می‌دونی دارم طلاق می‌گیرم؟ دوباره یه مرد آزاد می‌شم.»

جینی لباس پوشیدنش را نگاه کرد. جانی همیشه مقداری لباس تمیز در خانه‌ی او نگه می‌داشت. این بعد از توافق جدیدشان پس از عروسی دختر خان کورلئونه بود. جینی گفت: «کریسمس همه‌اش دو هفته‌ی دیگه است. می‌خوای برای این‌جا موندت برنامه‌ریزی کنم؟»

این اولین‌باری بود که حتی فکر تعطیلات راکرده بود. وقتی‌که صدا داشت، تعطیلات به معنای فرصت‌های سودآور خوانندگی بودند. اما

همان زمان هم کریسمس برایش مقدس بود. اگر این کریسمس را از دست می‌داد، دومین کریسمس دور از خانواده‌اش می‌شد. اولی را با زن دومش در اسپانیا سپری کرده بود. مشغول تلاش برای ازدواج با او.

گفت: «آره. شب کریسمس و خودکریسمس.» شب سال نو را ذکر نکرد. آن یکی از شب‌های وحشیانه‌ای بود که هرازگاهی نیاز داشت، تا با دوستانش باشد. در آن شب زنش را همراه خود نمی‌خواست. از این بابت احساس گناه نمی‌کرد.

جینی کمک کرد که کتش را بپوشد و آن را برایش برس کشید. جانی همیشه مرتب بود. جینی دید که اخمی کرد. چرا که پیراهنی که بر تن داشت مطابق میلش شسته نشده بود. دکمه‌ی سردست‌هایش هم برای شیوه‌ای که اکنون می‌خواست لباس بپوشد کمی زیادی به چشم می‌آمدند. جینی به آرامی خندید و گفت: «تام متوجه تفاوتی نمی‌شه.»

سه زن خانواده با او از در خارج شدند و تا ماشین بدرقه‌اش کردند. دو دختر کوچک دستانش را گرفته بودند، هر یک در یک سمت، و همسرش کمی عقب‌تر در پشت سر می‌آمد. از دیدن خوشحالی جانی احساس لذت می‌کرد. وقتی‌که به ماشین رسید، دخترانش را به نوبت به هوا انداخت، و قبل از به زمین گذاشتن آن‌ها را بوسید. سپس زنش را بوسید و سوار ماشین شد. خداحافظی‌های طولانی را هیچ‌وقت دوست نداشت.

مسئول روابط عمومی و کمکش ترتیب کارها را داده بودند. ماشینی اجاره‌ای به همراه راننده در خانه‌اش منتظر بود. مسئول روابط عمومی و یکی دیگر از افرادش در آن نشسته بودند. جانی ماشینش را پارک کرد، به آن‌ها ملحق شد و به سوی فرودگاه به راه افتادند. وقتی‌که مسئول روابط عمومی به استقبال هواپیمای هیگن رفت، او در ماشین منتظر ماند، زمانی‌که تام سوار ماشین شد با هم دست دادند و به سمت خانه رفتند.

بالاخره او و تام در اتاق نشیمن تنها شدند. از هم کمی دلخور بودند. جانی هیچ‌وقت هیگن را به خاطر نقشش به عنوان دیوار مانع تماس بین او و خان، وقتی‌که خان در آن روزهای بد قبل از عروسی کانی از دستش عصبانی بود، نبخشیده بود. هیگن هیچ‌گاه برای اعمالش بهانه‌ای نیاورد. نمی‌توانست. این جزئی از کارش بود: مورد نفرت واقع شدن از طرف مردمی که نمی‌خواستند آن نفرت را، با این‌که خان آن را ایجاد کرده بود، نسبت به او ابراز کنند.

هیگن گفت: «پدر خوانده‌ات من رو فرستاد این‌جا که در یک‌سری امور بهت کمک کنم. می‌خوام تا قبل از کریسمس تمومشون کنم.»

جانی فانتین شانه‌ای تکان داد و گفت: «فیلم تموم شده. کارگردان آدم درستی بود و باهام خوب رفتار کرد. صحنه‌هام مهم‌تر از اونن که به خاطر والتز در اتاق تدوین ببرن و بریزن رو زمین. او نمی‌تونه یه فیلم ده میلیون دلاری رو خراب کنه. پس الان همه چی بسته به اینه که مردم چه‌قدر از من، تو فیلم خوش‌شون بیاد.»

هیگن محتاطانه گفت: «آیا برنده شدن این جایزه‌ی اسکار، در حرفه‌ی یه بازیگر، از نظر کاری واقعاً چیز مهم و به درد بخوریه؟ یا آیا فقط نمایش و بازی‌ای بدون معنی یا سود خاصیه؟» مکثی کرد و افزود: «البته به غیر از شهرت. همه عاشق شهرتن.»

جانی فانتین به او لبخندی زد و گفت: «به غیر از پدر خوانده‌ی من، و تو. نه تام، به درد نخور نیست. یک جایزه‌ی اسکار می‌تونه یک بازیگر رو برای ده سال زنده نگه داره. برنده می‌تونه هر نقشی رو که بخواد انتخاب کنه. مردم می‌رن تماشاش کنن. همه چیز نیست، اما برای یک بازیگر مهم‌ترین چیزه در کارش. من رو برنده‌ش حساب می‌کنم. نه این‌که خیلی بازیگر خوبی‌ام، اما چون عمدتاً به عنوان یک خواننده می‌شناسنم، و این نقش خیلی محکمه. و منم واقعاً توش خوب کارکردم، بی‌شوخی.»

تام هیگن شانه‌ای تکان داد و گفت: «پدر خوانده‌ات به من می‌گه که طبق اوضاع فعلی، شانس برنده شدن نداری.»

جانی فانتین عصبانی شد و گفت: «چی داری می‌گی؟ فیلم هنوز تدوین هم نشده، چه برسه بیاد رو پرده. و خان حتی تو کار سینمایی نیست. برای چی سه هزار مایل پرواز کردی که این مزخرفاتو به من بگی؟» به قدری تحت تأثیر قرار گرفته بود، که نزدیک بود گریه کند.

هیگن با لحنی نگران گفت: «جانی، من هیچی از این دنیای فیلم و سینما حالیم نیست. یادت باشه، من فقط پسرک پیغام‌رسون خانم. اما ما این وضعیت تو رو خیلی بررسی کردیم. او نگران توست، نگران

آینده‌ته. احساس می‌کنه که هنوز بـه کـمکش نـیاز داری، و مـی‌خواد یک‌بار و برای همیشه مشکلت رو حل کنه. برای همینه که مـن الان این‌جام، که اوضاع رو به چرخش در بیارم. اما جانی، تو بـاید بـزرگ شی. باید دست از دیدن خودت به عنوان خواننده یا بازیگر برداری. باید خـودت رو بـه عـنوان یک گـردانـنده‌ی اصـلی بـبینی، یک آدم زوردار.»

جانی فانتین خندید، لیوان هیگن را پر کرد و گفت: «اگر اسکار رو نبرم، زورم قدر یکی از دخترام خواهد بود. دیگر صدایی ندارم. اگه اون رو داشـتم مـی‌تونستم چـند تـا حـرکت کـنم. آه، بـه جـهنم. پدر خوانده‌ام چه‌طور می‌دونه که نمی‌برم؟ خیلی خب، باور می‌کنم که می‌دونه. هیچ‌وقت اشتباه نکرده.»

هیگن سیگار برگی نازک روشن کرد، گفت: «ما خبردار شدیم کـه جک والتز از پول استودیو برای پشـتیبانی کـاندیدا شـدن تـو خـرج نمی‌کنه. در واقع به تمام کسایی که رأی می‌دن پیغام داده که نمی‌خواد تو برنده شی. اما همون نگـه داشـتن پـول و خـرج نکـردن از بـابت تبلیغات و غیره می‌تونه کافی باشه. هم‌چنین داره ترتیبی می‌ده که یه کاندیدای رقیب، تا می‌تونه رأی بیاره. داره از همه نوع رشوه استفاده می‌کنه: پیشنهادات شغلی، پول، زن، همه چی. و داره به نحوی عمل می‌کنه که به فیلم ضرری وارد نشه، یا حداقل ضرر وارد شه.»

جانی فانتین شانه‌ای بالا انداخت. لیوانش را از نوشیدنی پر کرد، در گلویش ریخت، و گفت: «پس من مرده‌ام.»

هیگن با لبانی که از ناراحتی در هم رفته بودند نگاهش می‌کرد. گفت: «مشروب‌خوری کمکی به صدات نمی‌کنه.»

جانی گفت: «برو به جهنم.»

صورت هیگن ناگهان صاف و بی‌احساس شد. گفت: «خیلی خب. این‌دفعه حتماً یه کاری برات می‌کنم.»

جانی فانتین مشروبش را پایین گذاشت، به سمت هیگن رفت و گفت: «تام، معذرت می‌خوام این حرفو زدم. یا مسیح، معذرت می‌خوام. چون می‌خوام اون حروم‌زاده، جک والتز رو بکشم، دارم رو تو خالی می‌کنم. و می‌ترسم که به پدر خوانده‌ام هم بی‌احترامی کنم. پس از تو ترش کردم.» اشک در چشمانش بود. لیوان خالی نوشیدنی‌اش را به دیوار پرت کرد، اما آن‌قدر با قدرت کم که کریستال سنگین حتی ترک هم نخورد. روی زمین چرخید و دوباره پیشش آمد، و او هم با عصبانیت و سردرگمی به آن خیره شد. سپس خندید و گفت: «یا عیسی مسیح.»

به سمت دیگر اتاق رفت و رو به روی هیگن نشست. گفت: «می‌دونی، برای مدتی خیلی طولانی همه چی برام رو به راه بود. بعد از جینی طلاق گرفتم و همه چی شروع به ترش شدن کرد. صدام رو از دست دادم. آهنگام فروش نرفتن. دیگه کار سینمایی گیرم نیومد. بعد پدر خوانده‌ام از دستم عصبانی شد و نه پشت تلفن و نه وقتی به نیویورک می‌اومدم باهام حرف نمی‌زد. آدمی که همیشه راه رو بسته بود، تو بودی. و من تقصیر رو گردن تو انداختم. اما می‌دونستم که

بدون دستور از خان چنین کاری نمی‌کنی. اما نمی‌شه که از دست اون ناراحت شد. مثل اینه که آدم از دست خدا ناراحت شه. نمی‌شه. پس تو رو نفرین کردم. اما تو تمام مدت کارت درست بود. پس حالا چون می‌خوام عذرخواهی‌ام رو ثابت کنم، نصیحتت رو می‌پذیرم. دیگه تا صدام برنگشته مشروب نمی‌خورم. خب؟»

عذرخواهی‌اش از ته دل بود. هیگن عصبانیتش را فراموش کرد. با خود فکر کرد که حتماً در وجود این پسر سی و پنج ساله چیزی هست که خان این‌قدر او را دوست دارد. گفت: «جانی، بی‌خیال.» از عمیق بودن احساس جانی احساس شرم می‌کرد، و شرم از این‌که گمان می‌کرد آن احساس ناشی از ترس است، ترس از این‌که تام خان را علیه او برگرداند. و البته که نظر خان هیچ‌وقت توسط هیچ‌کس و با هیچ دلیلی از آن‌ها عوض نمی‌شد. محبتش را فقط خود می‌توانست تغییر دهد.

به جانی گفت: «اوضاع اون‌قدرها هم بد نیست. خان می‌گه که می‌تونه هر کاری والتز علیه‌ات می‌کنه رو منتفی کنه. که تو احتمالاً به طور حتمی برنده‌ی اسکار می‌شی. اما احساس می‌کنه که این مشکل تو رو حل نمی‌کنه. می‌خواد بدونه که آیا تو مغز و ریشه‌ی لازم رو داری که خودت تهیه کننده شی یا نه، که برای خودت از اول تا آخر فیلم بسازی.»

جانی با ناباوری پرسید: «جایزه رو دیگه از کجا می‌تونه بگیره؟»

هیگن به تندی گفت: «چه‌طور تو به راحتی فکر می‌کنی والتز

می‌تونه درش دست ببره، ولی پدرخوانده‌ات نمی‌تونه؟ حالا چون کاملاً ضروریه که به قسمت دیگه‌ی پیشنهاد ایمان پیدا کنی، باید این رو بهت بگم. اما فقط پیش خودت نگه‌دار. پدرخوانده‌ی تو مرد بسیار قدرتمندتری از جک والتز است. و او بسیار قدرتمندتره در زمینه‌هایی بسیار مهم‌تر. چه‌طور می‌تونه جایزه رو بچرخونه؟ او کنترل می‌کنه، یا کنترل می‌کنه افرادی رو که کنترل می‌کنن، چی رو؟ تمامی صنف‌های کارگری صنعت رو، تمام اون‌هایی، یا تقریباً تمام اون‌هایی، که رأی می‌دن. البته که تو باید خوب بازیگری باشی. باید به افتخاراتت ربط داشته باشی. به علاوه، پدرخوانده‌ات بیش‌تر از جک والتز مغز داره. اسلحه رو سر مردم نمی‌ذاره و نمی‌گه: «یا به جانی فانتین رأی بده یا شغلت رو از دست می‌دی.» جایی‌که زورگویی جواب نمی‌ده، یا بیش از حد ایجاد ناراحتی می‌کنه، زور نمی‌گه. کاری می‌کنه اون آدم‌ها بهت رأی بدن، چون‌که خودشون می‌خوان که بهت رأی بدن. اما اگر او علاقه‌مند به موضوع نشه، چنین چیزی نخواهد خواست. حالا فقط حرف من رو قبول کن که می‌تونه جایزه رو برات بگیره. و اگه چنین نکنه، تو برنده نمی‌شی.»

جانی گفت: «باشه. باورت می‌کنم. و من مغز و ریشه‌اش رو دارم که تهیه‌کننده باشم. اما پولش رو ندارم. هیچ بانکی به من سرمایه نمی‌ده. برای ساخت یک فیلم میلیون‌ها پول لازمه.»

هیگن به خشکی گفت: «وقتی‌که جایزه رو بردی، برنامه‌ریزی کن که سه فیلم خودت رو بسازی. بهترین افراد کار رو استخدام کن،

بهترین تکنیسین‌ها، بهترین ستاره‌ها، هر کی که لازم داری. برای سه تا پنج فیلم برنامه‌ریزی کن.»

جانی گفت: «تو دیوانه‌ای. اون‌همه فیلم می‌تونه بیست میلیون دلار خرج برداره.»

هیگن گفت: «وقتی‌که پول خواستی، با من تماس بگیر. من بهت اسم بانکی در کالیفرنیا رو می‌دم که سرمایه‌اش رو بهت بده. نگران نباش، اونا همه‌اش در حال سرمایه‌گذاری تو فیلم‌هان. خیلی معمولی ازشون درخواست پول کن، با دلایل درست، مثل قرار کاری‌ای معمول. اون‌ها تأیید می‌کنن. اما قبلش باید من رو ببینی و نقشه‌ها و محاسباتت رو بهم بگی. باشه؟»

جانی برای مدت زمانی طولانی ساکت بود. سپس به آرامی گفت: «چیز دیگه‌ای هست؟»

هیگن لبخند زد و گفت: «منظورت اینه که آیا باید از بابت قرضی بیست میلیون دلاری کاری انجام بدی؟ البته که باید انجام بدی.» منتظر ماند که جانی چیزی بگوید. گفت: «هیچ چیزی نخواهد بود که در هر حالت دیگه اگر خان ازت بخواد انجام ندی.»

جانی گفت: «اگر کاری جدیه، خود خان باید ازم بخواد. می‌فهمی منظورم رو؟ من به حرف تو یا سانی گوش نمی‌دم.»

هیگن از این منطق صحیحش تعجب کرد. پس فانتین واقعاً مغزی در آن کله‌اش داشت. می‌فهمید که خان بیش از آن دوستش دارد، بیش از آن باهوش است، که از او چیزی احمقانه یا خطرناک درخواست

کند. در حالی‌که سانی ممکن بود چنین کند. به جانی گفت: «بگذار خیالت رو از بابت یک چیز راحت کنم. پدرخوانده‌ات به من و سانی دستورات صریح داده که به هیچ‌وجه تو رو درگیر هیچ چیزی‌که ممکنه به قیمت اعتبار و آبروت تموم شه نکنیم، و خودش هم هیچ‌وقت چنین کاری نخواهد کرد. من تضمین می‌کنم که هر خواهشی ازت بکنه، قبل از این‌که بخواد، تو انجامش می‌دی. خب؟»

جانی لبخند زد و گفت: «خب.»

هیگن گفت: «به علاوه، او بهت ایمان داره. فکر می‌کنه تو مغز داری. پس حساب می‌کنه که بانک روی سرمایه‌گذاریش سود می‌کنه، معنیش اینه که او هم سود می‌کنه. پس در واقع یک قرارداد کاریه، این رو هیچ‌وقت فراموش نکن. پول رو نری حیف و میل کنی. شاید پسر خونده‌ی عزیزش باشی، ولی بیست میلیون کلی پوله. خیلی باید مایه بگذاره که مطمئن شه گیرت می‌آد.»

جانی گفت: «بگو نگران نباشه. اگه یه آدمی مثل جک والتز می‌تونه نابغه‌ی سینمایی بشه، هر کسی می‌تونه.»

هیگن گفت: «پدرخوانده‌ات هم همچین فکری می‌کنه. می‌تونی منو به فرودگاه برسونی؟ هر چی لازم بود رو گفتم. وقتی‌که شروع به امضای قراردادهات کردی، برای خودت وکیل بگیر. من کاری نخواهم کرد. اما می‌خوام همه چیز رو قبل از این‌که امضا کنی ببینم. البته اگر از نظر تو عیبی نداره. هم‌چنین، به هیچ‌وجه مشکلی از بابت کارگرها نخواهی داشت. این یه مقدار از هزینه‌ی فیلم‌هات کم می‌کنه.

پس وقتی‌که حسابدارها کمی از این بابت یادداشت کردن، به اون ارقام توجهی نکن.

جانی محتاطانه گفت: «آیا لازمه که تأییدیه تو رو رو چیز دیگه‌ای بگیرم؟ مثل فیلمنامه، ستاره‌ها، از این چیزا؟»

هیگن سرش را به نشانی نه تکان داد و گفت: «خیر. شاید خان به چیزی اعتراض کنه، اما مستقیم به خودت خواهد گفت. اما نمی‌تونم تصور کنم سر چه چیزی ممکنه چنین کاری کنه. فیلم‌ها هیچ تأثیری روش ندارن، پس علاقه‌ای نداره، و به دست بردن تو کار دیگران هم باور نداره. این رو می‌تونم از رو تجربه‌ی خودم بهت بگم.»

جانی گفت: «خوبه. خودم به فرودگاه می‌رسونمت. از طرف من از پدر خوانده تشکر کن. خودم دوست داشتم بهش زنگ می‌زدم و ازش تشکر می‌کردم، ولی هیچ موقع پشت تلفن نمی‌آد. راستی دلیل این چیه؟»

هیگن شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «به ندرت پشت تلفن حرف می‌زنه. نمی‌خواد صداش ضبط شه، حتی اگه داره چیزی کاملاً معصومانه می‌گه. می‌ترسه که بتونن کلماتش رو از هم بشکونن و طوری درست کنن که انگار داره چیزی دیگه می‌گه. فکر کنم برای همینه. در هر صورت تنها نگرانیش اینه که یه روزی براش پاپوش درست کنن. پس نمی‌خواد بهشون هیچ شانسی بده.»

آن‌ها سوار ماشین جانی شدند و به سمت فرودگاه راندند. هیگن فکر کرد که جانی از آن‌چه قبلاً فکر می‌کرد مردی بهتر است. همین

حالایش چیزی یاد گرفته بود، همان‌طور که مرا شخصاً به فرودگاه می‌رساند، ثابت می‌کرد. ادای احترامی شخصی، چیزی بود که خان همیشه به آن باور داشت. و عذرخواهی‌اش هم واقعی بود. او جانی را برای مدت‌ها می‌شناخت، و می‌دانست که هیچ‌وقت از روی ترس معذرت‌خواهی نمی‌کند. جانی همیشه با جربزه بود. برای همین همیشه در دردسر می‌افتاد. چه با کارهای سینمایی‌اش و چه با زن‌ها. او هم‌چنین یکی از معدود افرادی بود که از خان نمی‌ترسیدند. فانتین و مایکل شاید تنها مردانی بودند که هیگن می‌توانست درباره‌شان چنین چیزی بگوید. پس عذرخواهی‌اش حقیقی بود. هیگن آن را چنین می‌پذیرفت. او و جانی طی سال‌های آینده خیلی با هم کار داشتند. و جانی می‌بایست که از امتحان بعدی هم موفقیت‌آمیز بیرون آید تا نشان دهد، واقعاً چه‌قدر باهوش است. می‌بایست از بابت توافق کاری برای خان انجام دهد. کاری که خان هیچ‌وقت از او نخواهد خواست، یا بر آن اصرار نخواهد کرد. هیگن با خود فکر کرد که آیا جانی فانتین آن‌قدر باهوش هست که این قسمت از قرار را بفهمد یا خیر.

ᘓ

پس از آن‌که هیگن را در فرودگاه پیاده کرد، (هیگن اصرار کرده بود که جانی تا هواپیما همراهش نیاید.) به سمت خانه‌ی جینی بازگشت. جینی از دیدنش متعجب شد. اما جانی می‌خواست که در خانه‌ی او بماند تا بتواند درباره‌ی اوضاع فکر و برنامه‌ریزی کند. می‌دانست که

آن‌چه هیگن به او گفته اهمیتی بسیار زیاد دارد، که تمام زندگی‌اش در شرف تغییر است. او زمانی ستاره‌ی بزرگی بود. اما حالا در سن سی و پنج سالگی، در حال از یاد رفتن بود. از این بابت سر خودش شیره نمی‌مالید. حتی اگر اسکار بهترین بازیگر مرد را هم می‌برد، در نهایت به چه دردش می‌خورد؟ اگر صدایش برنمی‌گشت به هیچ دردش نمی‌خورد. بدون قدرت یا جذابیتی واقعی، فقط در درجه‌ی دوم باقی می‌ماند. حتی آن دخترک هم که دست رد بر سینه‌اش زده بود. با توجه بر این‌که خیلی مهربان، و خوب رفتار کرده بود، اما اگر جانی واقعاً در رأس کار بود، آیا باز هم آن‌قدر سرد با او رفتار می‌کرد؟ حالا که خان می‌خواست با سرمایه‌اش به او کمک کند، می‌توانست به بزرگی هرکس دیگر در هالیوود شود. می‌توانست پادشاه شود. جانی لبخند زد. به جهنم، حتی می‌توانست یک خان شود.

می‌توانست دوباره با جینی برای چندین هفته، شاید حتی بیش‌تر، زندگی کند. می‌توانست هر روز بچه‌ها را بیرون ببرد، شاید حتی دوستانش را به خانه بیاورد، و از سیگار کشیدن و خوردن مشروب دست برمی‌داشت. واقعاً از خود و سلامتی‌اش مراقبت می‌کرد. شاید صدایش دوباره قوی می‌شد. اگر چنین می‌شد، با پول خان، می‌توانست شکست‌ناپذیر شود. واقعاً می‌توانست تا حدی که در آمریکا امکان داشت، همانند پادشاه یا امپراتوری باستانی شود. و این دیگر وابسته به عمر صدا یا توجه مردم به او، به عنوان یک بازیگر نخواهد بود. امپراتوری‌ای خواهد بود با ریشه در پول و با قدرتی

بسیار خاص و مخفی.

جینی اتاق خواب مهمان را برایش مرتب کرده بود. این توافق ایجاد شده بود که نمی‌تواند از اتاق او استفاده کند، که به عنوان زن و شوهر زندگی نکنند. آن‌ها دیگر هیچ‌وقت نمی‌توانستند آن رابطه را داشته باشند، و با این‌که دنیای بیرونی ژورنالیست‌ها و علاقه‌مندان به سینما، از بابت شکست ازدواج‌شان فقط جانی را مقصر می‌دانستند، اما به صورتی جالب هر دو بین خود می‌دانستند که جینی بیش‌تر از او در طلاق‌شان مقصر بود.

هنگامی‌که جانی فانتین تبدیل به دوست‌داشتنی‌ترین خواننده و ستاره‌ی کمدی سینما شد، هیچ‌گاه به ذهنش نرسید که زن و بچه‌اش را رها کند. او زیادی ایتالیایی بود. هنوز زیادی سنتی. طبیعتاً خیانت کرده بود. این در شغلش، و به خاطر تحریکاتی که مرتباً در معرض‌شان قرار می‌گرفت، امری غیرقابل پیشگیری بود.

جینی قهوه و کیک را به داخل اتاق خواب آورد و سینی را روی میز بلند قسمت نشیمن اتاق قرار داد. جانی خیلی ساده برایش تعریف کرد که هیگن می‌خواست کمکش کند تا سرمایه‌ی ساختن فیلمی را تهیه کند، جینی هم از این بابت هیجان زده شد. جانی دوباره مهم می‌شد. اما جینی از قدرت واقعی خان‌کورلئونه بی‌خبر بود. پس متوجه اهمیت واقعی آمدن هیگن از نیویورک نشد. جانی هم‌چنین به او گفت که هیگن از بابت جزئیات حقوقی کمکش خواهد کرد.

وقتی‌که قهوه‌شان را خوردند، به جینی گفت که آن شب مشغول

کار خواهد بود. باید تلفن‌هایی بزند و برای آینده برنامه‌ریزی کند. گفت: «نصف همه‌ی این‌ها به اسم بچه‌ها خواهد بود.» جینی لبخندی قدردانانه به او زد و قبل از بیرون رفتن از اتاق بوسیدش و شب‌بخیر گفت.

روی میز کارش بشقابی شیشه‌ای پر از سیگارهایی با نوار طلایی مورد علاقه‌اش، به علاوه‌ی هیومیدوری[1]، پر از سیگارهای برگ کوبایی سیاه رنگ و به نازکی مداد، قرار داشت. تکیه داد و شروع به تلفن زدن کرد. مغزش واقعاً مشغول فعالیت شده بود. به نویسنده‌ی کتاب پرفروشی که فیلم جدیدش براساس آن بود، زنگ زد. نویسنده شخصی به سن و سال خودش بود که با سختی خود را بالا کشیده و حالا شخصیتی معروف در دنیای ادبیات بود. او با این انتظار که همانند یک شخصیت با او برخورد خواهد شد، به هالیوود آمده بود، و مانند بیش‌تر نویسنده‌ها، با او مانند یک تکه‌گه رفتار شده بود. جانی حقارت این نویسنده را یک شب در براون دربی[2] دیده بود. نویسنده را با تازه ستاره‌ای معروف آشنا کرده بودند، با قول این‌که بعداً حتماً به خانه‌اش خواهد رفت. اما وقتی با هم سر میز شام بودند، این ستاره نویسنده را رها کرد. چراکه کمدین موش مانندی برایش انگشتی تکان داده بود. این به نویسنده درک خوبی از موقعیت واقعی‌اش در هرم

---

۱. **Humidor**؛ جعبه‌ای چوبی با درجه رطوبت معین برای تازه نگه داشتن و خشک نشدن سیگارهای برگ

2. Brown Derby

هالیوود داد. اهمیتی نداشت که کتابش او را در جهان معروف کرده بود. یک ستاره‌ی زن، آبکی‌ترین، تقلبی‌ترین و موش‌ماندترین بازیگر سینما را به او ترجیح می‌داد.

و حالا جانی با خانه‌ی نویسنده در نیویورک تماس گرفت تا از بابت نقش فوق‌العاده‌ای که برای او در کتابش نوشته بود، تشکر کند. واقعاً این مرد را تحت تأثیر قرار داد، حسابی از او تشکر کرد. سپس خیلی عادی پرسید که کار روی کتاب جدیدش چه‌طور است و درباره‌ی چه موضوعی می‌نویسد. سیگار برگی روشن کرد و توضیحات نویسنده درباره‌ی یکی از فصل‌های بسیار جذاب کتاب را شنید. سپس گفت: «خدایا، دوست دارم وقتی تموم شد، بخونمش. می‌تونی برای من یک جلد بفرستی؟ شاید بتونم به خاطرش قرارداد خوبی برات بگیرم، بهتر از اون چه از والتز گرفتی.»

صدای علاقه‌مند نویسنده به جانی فهماند که درست حدس زده است. والتز سرش کلاه گذاشته، و به او سود بادام‌زمینی را داده. جانی اشاره کرد که شاید بعد از تعطیلات سری به نیویورک بزند، و شاید نویسنده دوست داشته باشد که با او و دوستانش برای صرف شام برود. سپس با شوخی گفت: «چند تا زن خوش‌قیافه می‌شناسم.» نویسنده خندید و گفت حتماً.

جانی سپس به کارگردان و فیلم‌بردار فیلمی که تازه تمام کرده بود زنگ زد تا از آن‌ها به خاطر کمک‌شان به او در فیلم تشکر کند. به صورتی محرمانه به آن‌ها گفت که می‌داند والتز علیه او بوده، و برای

همین واقعاً از کمک‌های‌شان متشکر است، و هر کاری بتواند برای‌شان انجام می‌دهد، فقط کافی‌ست با او تماس بگیرند.

سپس سخت‌ترین تماس ممکن را گرفت. به جک والتز زنگ زد. از بابت نقشش در فیلم تشکر کرد و به او گفت که هر زمان دیگر لازم باشد با خوشحالی برایش کار خواهد کرد. این کار را کرد تا فقط والتز را سردرگم کند. جانی همیشه خیلی رو راست و تند بود. والتز ظرف چند روز از مانورهای جدیدش خبردار می‌شد، و خیانت این تماس او را شوکه می‌کرد. این دقیقاً همان چیزی بود که جانی فانتین می‌خواست.

سپس پشت میزش نشست و مشغول پک زدن به سیگار برگش شد. روی میز کنار دستش نوشیدنی قرار داشت، اما به هیگن و خودش قول داده بود که دیگر مشروب نخورد. حتی سیگار هم نباید می‌کشید. این احمقانه بود. صدایش هر مشکلی که داشت، قطعاً با این‌طور دود کردن و مشروب خوردن بهبود نمی‌یافت. شاید در آخر فرقی هم نمی‌کرد، اما به جهنم. جانی تمام احتمالات را به سودش می‌خواست. نمی‌خواست فرصتی را از دست دهد، نه حالا که در حال نبرد بود.

حالا در این خانه‌ی آرام، همسرش و دختران عزیزش در خواب، می‌توانست درباره‌ی آن زمان وحشتناک در زندگی‌اش، که آن‌ها را رها کرده بود، فکر کند. رهای‌شان کرده بود برای فاحشه‌ای ولو که تبدیل به زن دومش شده بود. اما حتی الان هم فکر او لبخندی بر لبانش

می‌آورد. در بسیاری جنبه‌ها زن خوبی بود. به علاوه، موجب تنها چیزی بود که زندگی‌اش را نجات داد: روزی که تصمیم گرفت دیگر هیچ‌وقت از هیچ زنی متنفر نباشد. یا مشخصاً: دیگر هیچ‌وقت از همسر، دختر بچه‌هایش، دوست دخترانش، زن دومش، و دیگر دخترانی که تا همین شارون مور، او را پس می‌زدند تا بتوانند افتخار کنند که نخواسته‌اند با جانی فانتین بزرگ همخوابه شوند، احساس تنفر نکند.

☙

او با گروه آوازخوانی‌اش سفر کرد. سپس ستاره‌ی رادیویی شد. ستاره‌ی سینما شد، و بالاخره توانست خودش را در دنیای سینما وارد کند. در تمام این مدت به هر صورتی که دلش می‌خواست زندگی کرده بود. با هر زنی که می‌خواست خوابیده بود. اما هیچ‌وقت نگذاشت این بر زندگی شخصی‌اش تأییدی بگذارد. بعد خیلی زود عاشق همسر دومش شد. مارگوت آشتون. واقعاً دیوانه‌اش شد. بعد کارش به جهنم رفت، صدایش به جهنم رفت، خانواده‌اش هم به جهنم رفت. و روزی رسید که دیگر هیچ چیز نداشت.

او همیشه دست و دلباز و منصف بود. وقتی‌که از زن اولش طلاق گرفت، هر چه را که داشت به او داد. اطمینان حاصل کرد که دو دخترش از هر چه می‌داشت، سهم داشته باشند. از هر نواری که فروش می‌رفت و هر فیلم و قرار خوانندگی در کلاب. وقتی ثروتمند و مشهور بود هم، هیچ چیز را از زن اولش دریغ نکرد. از نظر مالی به

تمام خواهران و برادرانش کمک رسانده بود. هم‌چنین به پدر و مادرش، دوستان دوران مدرسه‌ی او و حتی خانواده‌های آن‌ها. هیچ‌وقت شخصیتی خودشیفته و مغرور نشده بود. در جشن‌های عروسی دو خواهر کوچک‌تر همسرش آواز خوانده بود. کاری که از انجامش نفرت داشت. هیچ چیز را، جز تسلیم کامل شخصیتش، از زن اولش دریغ نکرده بود.

و وقتی به زمین خورد، وقتی دیگر کار سینمایی بهش ندادند، وقتی دیگر نتوانست بخواند، وقتی زن دومش به او خیانت کرد، رفت که چند روزی را با جینی و دخترانش بگذراند. یک شب آن‌قدر ناراحت بود که خودش را برای بخشش به پای جینی انداخت. آن روز یکی از آوازهای تازه ضبط شده‌اش را شنیده بود. صدایش آن‌قدر بد بود که تکنیسین صدا را به دست بردن در صدایش متهم کرد. اما بالاخره فهمید که صدایش واقعاً چنین شده. نوار اصلی را شکست و تصمیم گرفت که دیگر نخواند. آن‌قدر احساس شرم می‌کرد که دیگر تا همراهی‌اش با نینو، در عروسی کانی کورلئونه، چیزی نخواند.

هیچ‌وقت آن نگاه جینی را، وقتی‌که از تمام بدبختی‌هایش آگاه شد، فراموش نکرده بود. آن نگاه، تنها برای ثانیه‌ای بر صورتش گذشت، اما همان یک ثانیه کافی بود تا جانی هیچ‌وقت آن را فراموش نکند. نگاهی مملو از رضایت و شادی‌ای وحشیانه. نگاهی که فقط می‌توانست به جانی ثابت کند که جینی تمام آن سال‌ها به شدت از او متنفر بوده. جینی فوراً خودش را جمع کرد و با او، گرچه سرد، اما

همدردی کرد. جانی هم وانمود کرد که پذیرفته. طی سه روز پس از آن ماجرا، به دیدن سه دختری که طی آن سال‌ها بیش از هرکس دوست‌شان داشت، رفت. با آن‌ها دوست مانده بود و گاه‌گاه بهشان سر می‌زد. هر چه قدرت داشت به کارشان کمک رسانده بود. معادل صدها هزار دلار، هدیه یا فرصت‌های شغلی به پای‌شان ریخته بود. اما بر صورت‌های آنان هم، همان نگاه رضایت وحشیانه را یافت.

در آن زمان فهمید که باید تصمیمی بگیرد. می‌توانست مانند اکثریت مردان هالیوود شود: تهیه کنندگان، نویسندگان، کارگردانان و بازیگرانی که با نفرتی شهوت‌بار زنان را شکار می‌کنند. می‌توانست از قدرت و لطف‌هایش برای نشان دادن قهر و کینه استفاده کند. همیشه آماده برای خیانت. همیشه بر این باور که زنان فقط او را می‌فروشند و رها می‌کنند. دشمنانی همیشگی. یا نمی‌توانست دست رد بر نفرت از زنان بزند، و هنوز به آنان ایمان داشته باشد.

می‌دانست که نمی‌تواند آن‌ها را دوست نداشته باشد. که اگر چنین می‌کرد، چیزی از روحش از بین می‌رفت. هر چه‌قدر هم که خیانتکار باشند. برایش اهمیت نداشت که زنانی که بیش از هرکس در دنیا دوست‌شان داشت، از خرابی و مسخره شدنش توسط بخت، خوشحال می‌شدند. برایش اهمیت نداشت که با این کار در بدترین حالت ممکن، بالاتر از مسائل جنسی، به او خیانت می‌کنند. انتخابی نداشت. می‌بایست قبول‌شان می‌کرد. پس به تمام‌شان عشق ورزید. بهشان هدیه داد. دردی را که از دیدن لذت آنان از بدبختی‌اش

می‌کشید، مخفی کرد. آن‌ها را بخشید. اما حالا دیگر از رو راست نبودن نسبت به آن‌ها هم احساس گناه نمی‌کرد. دیگر هیچ‌وقت از شیوه‌ای که با جینی رفتار می‌کرد، احساس گناه نمی‌کرد. اصرار بر این‌که فقط پدر بچه‌های‌شان بماند، اما هیچ‌وقت حتی فکر ازدواج دوباره را هم نکند، و این را هم علناً به جینی بفهماند. این یک چیز را از سقوطش یاد گرفته بود. از بابت آسیب‌هایی که به زنان می‌زد، پوست‌کلفت شده بود.

خسته و آماده‌ی خوابیدن بود. اما یک خاطره در سرش مانده بود: آواز خواندنش با نینو والنتی، و ناگهان فهمید که چه چیز بیش از هر چیز دیگر خان‌کورلئونه را خوشحال می‌کند. تلفن را برداشت و از اپراتور خواست او را به نیویورک وصل کند. با سانی کورلئونه تماس گرفت و شماره‌ی نینو والنتی را از او خواست. سپس با نینو تماس گرفت. صدای نینو مانند همیشه کمی مست بود.

جانی گفت: «هی، نینو، دوست داری بیای این‌جا برای من کار کنی؟ نیاز به کسی دارم که بتونم بهش اعتماد کنم.»

نینو، با لحنی شوخ گفت: «خدایا، نمی‌دونم. جانی، کار خوبی پشت کامیون دارم. به زنای خونه‌دار هم سر راهم سر می‌زنم. هر هفته صد و پنجاه تا در می‌آرم. تو چی داری بهم پیشنهاد بدی؟»

جانی گفت: «می‌تونم با پونصد تا باهات شروع کنم و برات با تازه ستاره‌ها ترتیب قرار بدم. چه‌طوره؟ و شاید بگذارم در مهمونی‌هام بخونی.»

نینو گفت: «آره، باشه، بگذار دربارش فکر کنم. بگذار درباره‌اش با وکیل و حسابدار و کمک راننده‌ی کامیونم صحبت کنم.»

جانی گفت: «هی، شوخی نکن نینو. بهت این‌جا نیاز دارم. می‌خوام فردا صبح پرواز کنی این‌جا و باهام قرار داد شخصی ببندی. هفته‌ای پونصد دلار برای یک سال. بعد اگه یکی از دوست دخترام رو بدزدی هم اخراجت می‌کنم و حقوق حداقل یک سالو بهت می‌دم. خب؟»

مکثی طولانی در آن‌طرف خط بود. صدای نینو دیگر مست نبود. گفت: «هی، جانی، شوخی می‌کنی؟»

جانی گفت: «جدی می‌گم بچه. برو دفتر نماینده‌ام در نیویورک. اونا بلیت هواپیما و مقداری پول نقد بهت می‌دن. اول صبح بهشون زنگ می‌زنم. پس بعدازظهر برو اون‌جا. باشه؟ بعد یکی رو می‌فرستم فرودگاه دنبالت تا بیارتت این‌جا خونه‌ام.»

باز هم مکثی طولانی بود. سپس صدای نینو، خیلی آرام و نامطمئن گفت: «باشه، جانی.» دیگر مست به نظر نمی‌رسید.

جانی گوشی را گذشت و آماده‌ی خوابیدن شد. از زمانی‌که آن نوار صدایش را شکست، تا حالا چنین احساس خوبی نکرده بود.

فصل سیزدهم

جانی فانتین در استودیو بزرگ ضبط صدا نشست و روی دفتر یادداشتی زرد رنگ مشغول محاسبه‌ی هزینه‌ها شد. نوازنده‌های موسیقی فراهم بودند، همه‌شان دوستان دوران بچگی‌اش در گروه‌های موسیقی. رهبر گروه، مردی به نام ادی نیلز[1]، نفر اول در حرفه‌اش، و کسی که هوای جانی را وقتی‌که اوضاعش بد بود داشت، دستورات لازم را به هر نوازنده می‌داد. با وجود پر بودن برنامه‌ی کاری‌اش، اجرای این جلسه‌ی ضبط را به عنوان لطفی به جانی، پذیرفته بود.

نینو والنتی پشت پیانویی نشسته، مضطربانه با دکمه‌ها ور می‌رفت و از لیوان بزرگی مشروب می‌نوشید. این جانی را ناراحت نمی‌کرد. می‌دانست که نینو در مستی هم، به خوبی زمانی هم که مست نیست می‌خواند. کار امروزشان هم خیلی به نینو وابسته نبود.

1. Eddie Neils

ادی نیلز ترتیب اجرایی مخصوص برای تعدادی نواهای ایتالیایی و سیسیلی قدیمی، به علاوه‌ی ترتیب مخصوص دیگری را برای آهنگی خاص و دو نفره که جانی و نینو در عروسی کانی کورلئونه با هم خوانده بودند، داده بود. جانی می‌دانست که خان عاشق چنین آهنگ‌هایی است، و این دلیل اصلی‌اش برای ساختن این آلبوم بود، هدیه‌ی کریسمس فوق‌العاده‌ای برایش می‌شد. هم‌چنین احساسی به او می‌گفت که این آلبوم بسیار پرفروش خواهد شد. البته نه در حد یک میلیون. هم‌چنین حدس زده بود که خان از او می‌خواهد به عنوان پاسخ به لطفش، به نینو کمک کند. بالاخره نینو یکی دیگر از پسر خوانده‌های خان بود.

جانی تخته یادداشت و کاغذهایش را روی صندلی تاشو کنارش گذاشت، و رفت و کنار پیانو ایستاد. گفت: «هی، چوپون.» نینو به بالا نگاه کرد و سعی کرد لبخندی بزند. کمی مریض‌احوال به نظر می‌رسید. جانی خم شد، شانه‌های او را ماساژ داد و گفت: «راحت باش بچه. امروز اگه خوب کار کنی با بهترین و معروف‌ترین زن هالیوود برات قرار می‌گذارم.»

نینو جرعه‌ای ویسکی خورد و گفت: «کی، لاسی[1]؟»

جانی خندید و گفت: «نه، دیانا دان[2]. تضمینش می‌کنم.»

نینو تحت تأثیر قرارگرفته بود، اما نتوانست جلو خودش را بگیرد و

---

1. Lassie
2. Deanna Dunn

با لحنی نیمه‌امیدوارانه گفت: «نمی‌تونی لاسی رو برام جور کنی؟»

گروه ارکستر مشغول اجرای آهنگ آغازگر شدند. جانی فانتین به دقت گوش داد. ادی نیلز تمامی آهنگ‌ها را ابتدا طبق ترتیب مخصوص‌شان اجرا می‌کرد، سپس اولین دور ضبط شروع می‌شد. همان‌طور که گوش می‌داد در ذهنش یادداشت کرد که هر جمله را به چه صورتی بخواند و هر نوا را چه‌طور آغاز کند، می‌دانست که صدایش خیلی دوام نخواهد آورد، اما قسمت مهم خواندن را هم نینو انجام می‌داد. جانی کم‌تر، و زیر او می‌خواند. البته به غیر از آن آهنگ مخصوص دو نفره. می‌بایست خودش را برای آن حفظ می‌کرد.

نینو را روی پاهایش ایستاند و هر دو پشت میکروفن‌های‌شان ایستادند. نینو شروع را دو بار خراب کرد. صورتش از شرمندگی قرمز شده بود. جانی سعی کرد با شوخی آرامش کند و گفت: «هی، می‌خوای به وقت اضافه بکشونی؟»

نینو گفت: «بدون ماندلینم احساس طبیعی بودن نمی‌کنم.»

جانی لحظه‌ای فکر کرد و گفت: «اون لیوان مشروب رو تو دستت بگیر.»

به نظر مؤثر واقع شد. نینو همان‌طور که می‌خواند از لیوان هم می‌خورد، اما خوب می‌خواند. جانی به آسانی می‌خواند. طولانی‌اش نمی‌کرد. صدایش فقط دور ملودی اصلی نینو می‌رقصید. از این نوع خواندن احساس رضایت نمی‌کرد، اما از قابلیت حرفه‌ای‌اش متعجب شد. ده سال تمرینات کنترل صدا، بالاخره یک چیز یادش داده بود.

وقتی‌که نوبت آهنگ دو صدایی پایان آلبوم رسید، جانی صدایش را آزادانه رهاکرد. در پایان کار تارهای صوتی‌اش درد می‌کردند. آهنگ آخر نوازنده‌ها را هم تحت تأثیر قرار داد و احساساتی کرد. کم پیش می‌آمد که این سربازهای پرتجربه چنین شوند. در پایان کار با سازها و ضرب پاهای‌شان به شدت آن‌ها را تشویق کردند. طبل‌زن هم کلی برای‌شان طبل زد.

با وقفه‌ها و جلسات در مجموع چهار ساعت کار کردند. سپس ادی نیلز پیش جانی رفت و به آرامی گفت: «صدات خیلی خوب بود بچه. شاید آماده‌ی درست‌کردن یه آلبوم باشی. من یه آواز جدید دارم که خیلی برات خوبه.»

جانی سرش را به نشانه‌ی نه تکان داد و گفت: «نه ادی، شوخی نکن باهام. تازه، تا دو ساعت دیگه صدام اون‌قدر می‌گیره که دیگه حرف هم نمی‌تونم بزنم. فکر می‌کنی کار امروزمون به تصحیح زیاد نیاز داشته باشه؟»

ادی متفکرانه گفت: «نینو باید فردا بیاد استودیو. چند تا اشتباه کرد. اما از اون چیزی‌که حدس می‌زدم خیلی بهتره، و از بابت تو، هر چی رو دوست نداشتم می‌دم کارشناسان صوتی تصحیح کنن. باشه؟»

جانی گفت: «باشه. کی می‌تونم کار نهایی رو بشنوم؟»

ادی نیلز گفت: «فردا شب. بیارم خونه‌ات؟»

جانی گفت: «آره. ممنون ادی. فردا می‌بینمت.» و دست نینو را

گرفت و با هم از استودیو خارج شدند. به جای خانه‌ی جینی به خانه‌ی خودش رفتند.

دیگر نزدیک‌های عصر بود. نینو هم بیش از حد مست بود. جانی به او گفت که دوشی بگیرد و چرتی بزند. ساعت یازده آن شب باید به مهمانی بزرگی می‌رفتند.

وقتی نینو بیدار شد، جانی خلاصه‌ی داستان را برایش تعریف کرد: «این مهمونی یک گردهمایی قلب‌های تنهای ستاره‌های سینماست. زن‌هایی که امشب می‌بینی، زمانی ستاره‌هایی بودن که در فیلم‌ها مثل ملکه‌ها بازی می‌کردن. میلیون‌ها مرد حاضر بودن دست راست‌شونو بدن که یه شب رو باهاشون بگذرونن، و حالا تنها دلیل حضورشون در مهمونی امشب اینه که یکی رو برای گذران شب پیدا کنن. می‌دونی چرا؟ چون گشنه‌ی اینن. فقط سن‌شون یک کم بالا رفته. و مثل هر زن دیگه هم یک کم کلاس می‌خوان.»

نینو پرسید: «چرا صدات این‌طوریه؟»

جانی تقریباً با حالت زمزمه حرف می‌زد: «همیشه وقتی یک کم می‌خونم این‌طوری می‌شه. حالا برای یه ماه نمی‌تونم آواز بخونم. اما این حالت بعد از دو روز برطرف می‌شه.»

نینو متفکرانه گفت: «سخته، ها؟»

جانی شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «گوش بده، نینو، امشب خیلی مست نکن. باید به این زنای هالیوودی نشون بدی که رفیق چوپون من ضعیف نیست. باید موفق شی. یادت باشه، بعضی از این زنا خیلی در

سینما قدرتمندن. می‌تونن برات کار جور کنن. سعی کن خودت رو جذاب نشون بدی.»

نینو همین حالا هم مشغول ریختن مشروب بود. گفت: «من همیشه جذابم.» و لیوان را سریع سر کشید. سپس لبخندزنان پرسید: «بی‌شوخی، تو واقعاً می‌تونی من رو ببری نزدیک دیانا دان؟»

جانی گفت: «نگران نباش. اون‌قدرام که فکر می‌کنی سخت نیست.»

❧

گردهمایی قلب‌های تنهای ستارگان هالیوود (این نام را تازه‌کارهای سینمایی که حضورشان اجباری بود بر آن گذاشته بودند.) هر جمعه شب در خانه‌ی قصرمانند و ملک استودیوی روی مک‌الروی[1]، مدیر روابط عمومی شرکت سینمایی بین‌المللی والتز[2]، برگزار می‌شد. با این‌که این مهمانی مک‌الروی حساب می‌شد، فکر اصلی، درواقع از خود جک والتز بود. بعضی از ستارگان پول سازش، دیگر در حال پیر شدن بودند. بدون کمک نورپردازی‌های مخصوص و مردان گریمور نابغه، سن‌شان روی پرده مشخص می‌شد، دارای مشکلاتی بودند. به علاوه، دیگر تا حدودی از نظر جسمی و ذهنی خراب شده بودند. نمی‌توانستند عاشق شوند. نمی‌توانستند نقش زنی در حال به دام افتادن را بازی کنند. بیش از حد توسط پول، شهرت و زیبایی

---

1. Roy McElroy
2. Wolts International Film Corporation

سابق‌شان مغرور شده بودند. پس والتز این میهمانی‌ها را راه می‌انداخت تا پیداکردن عاشق برای‌شان آسان شود. دوستان یک شبه‌ای که اگر چیزی بارشان بود،توانستند فارغ‌التحصیل شوند و خود را در دنیای سینما بالا بکشند. از آن‌جا که این میهمانی‌ها گاهی از دست خارج می‌شدند یا به زیاده‌روی‌های جنسی‌ای می‌کشیدند که منجر به حضور پلیس می‌شد، والتز تصمیم گرفت که آن‌ها را در خانه‌ی مدیر روابط عمومی برگزار کند. او می‌توانست با حضور فیزیکی‌اش در آن‌جا، اوضاع را فوراً در دست بگیرد، به افسران پلیس و خبرنگاران رشوه بپردازد و همه چیز را تحت کنترل و بی‌سر و صدا نگه دارد.

حضور در این مهمانی‌های شب جمعه، برای بعضی بازیگران مذکر زیر دست استودیو، که هنوز به ستارگی یا نقشی مهم نرسیده بودند، وظیفه‌ای خیلی لذت‌بخش نبود. پس همیشه فیلم هنوز توزیع‌نشده‌ای را در این مهمانی‌ها نمایش می‌دادند. در واقع این خود بهانه‌ی برگزاری مهمانی بود. مردم می‌گفتند: «بیا بریم ببینیم فلان فیلم جدید رو چه‌طور ساختن.» و به این صورت نقابی تخصصی به این مهمانی‌ها زده می‌شد.

حضور نو ستارگان جوان مؤنث در مهمانی‌های شب جمعه ممنوع بود. یا بهتر بگوییم، تشویق نمی‌شد. و بیش‌ترشان متوجه معنی این اشاره می‌شدند.

فیلم‌های جدید در نیمه‌شب نمایش داده می‌شدند. جانی و نینو

ساعت یازده به آن‌جا رسیدند. روی مک‌الروی در نگاه اول، مردی بسیار دوست‌داشتنی به‌نظر می رسید. آراسته و خوش‌لباس. با فریادی متعجبانه و شادمانه به استقبال جانی رفت و گفت: «تو دیگه این‌جا چی‌کار می‌کنی؟» این را با تعجبی واقعی گفت.

جانی سرش را تکان داد و گفت: «دیدنی‌های شهر رو به عموزاده‌ی دهاتی‌ام نشون می‌دم. ایشون نینو هستن.»

مک‌الروی با نینو دست داد و با حالتی رضایت‌مندانه او را نگاه کرد. به جانی گفت: «اونا زنده زنده می‌خورنش.» و آن‌ها را به سمت سالن پشتی برد.

سالن پشتی در حقیقت یک‌سری اتاق‌های خیلی بزرگ بودند که درهای شیشه‌ای‌شان به روی باغ و یک استخر باز شده بودند. حدود صد مهمان، همگی نوشیدنی در دست، مشغول این‌ور و آن‌ور رفتن بودند.

نورپردازی سالن به صورتی هنرمندانه و حرفه‌ای ترتیب داده شده بود تا صورت‌ها و پوست‌های زنان را صاف‌تر از معمول نشان دهد. زنانی که نینو هنگام نوجوانی‌اش روی پرده‌های خاکستری سینما تماشا کرده بود، آن‌جا بودند. آن‌ها نقش‌های‌شان را در رؤیاهایش بازی کرده بودند. اما حالا دیدن‌شان در پوست و گوشت، همانند دیدن‌شان در آرایشی وحشتناک بود. هیچ چیز نمی‌توانست خستگی روح و جسم‌شان را مخفی کند. زمان، بت‌شان را شکسته بود. همان‌طور که به یاد می‌آورد، راه می‌رفتند و ژست می‌گرفتند، اما مانند

میوه‌های پلاستیکی بودند. هیچ احساسی را در او بر نمی‌انگیختند. نینو دو نوشیدنی برداشت و به سمت میزی رفت که بتواند در کنار بطری‌های شراب لانه کند. جانی همراهی‌اش کرد. با هم نوشیدند تا این‌که صدای سحرانگیز دیانا دان از پشت‌شان به‌گوش رسید.

آن صدا در مغز نینو، همانند میلیون‌ها مرد دیگر، برای همیشه حک شده بود. دیانا دان دو بار برنده‌ی اسکار شده و در پرخرج‌ترین فیلم تاریخ هالیوود نقش بازی کرده بود. روی پرده‌ی سینما چنان جذابیتی داشت که او را برای تمام مردان غیرقابل پس زدن می‌کرد. اما کلماتی که حالا بر زبان راند، هیچ‌گاه روی پرده‌ی سینما شنیده نشده بودند: «جانی، حروم‌زاده، دوباره چون فقط یک شب باهام گذروندی مجبور شدم پیش روان‌پزشکم برم. چی شد که هیچ‌وقت برای بار دوم برنگشتی؟»

جانی گونه‌اش را که برای بوسیدن جلوگرفته بود، بوسید و گفت: «تو انرژی یه ماه منو کشیدی. می‌خوام با عموزاده‌ام آشنا شی، نینو، یه پسر ایتالیایی خوب و قوی. شاید اون بتونه خودشو با سرعتت نگه داره.»

دیانا دان چرخید و نگاهی سرد به نینو انداخت. گفت: «دوست داره فیلم‌های نمایش خصوصی رو ببینه؟»

جانی خندید و گفت: «فکر نمی‌کنم تا حالا چنین فرصتی داشته. چه‌طوره که تو آشناش کنی؟»

نینو، وقتی با دیانا دان تنها شد، مجبور شد نوشیدنی بزرگی

بخورد. می‌خواست خونسرد باشد، اما سخت بود. دیانا دان، دماغ سر بالا و زیبایی کلاسیک نژاد آنگلوساکسون را داشت. جانی هم او را به خوبی می‌شناخت. او را تنها و گریان در اتاق خواب، از بابت شوهر خلبان کشته شده و فرزندان یتیمش، دیده بود. او را عصبانی، خجالت‌زده و گریان، اما با سری هنوز بالا گرفته، پس از آن‌که کلارک گیبل[1] مورد تجاوزش قرار داد، و بعد برای فرار با زنی ولو رهایش کرد، دیده بود. (دیانا دان هیچ‌وقت نقش زنی ولو را در فیلم‌ها بازی نمی‌کرد.) او را پر از عشق و شادی، در دستان مردی عاشق، دیده بود. حداقل برای شش بار هم مرگ زیبای او را دیده بود. از او دیده، شنیده و خوابش را هم دیده بود. اما با تمام این‌ها، آمادگی شنیدن اولین چیزی را که وقتی تنها شدند به او گفت، نداشت.

دیانا دان به او گفت: «جانی، یکی از معدود مردای ریشه‌دار این شهره. بقیه‌شون اوا خواهرا و احمقای مریضی‌ان که اگه یک کامیون عسل هم تو شکم‌شون بریزی نمی‌تونن برای یک زن وایسن.» سپس دست نینو را گرفت و او را به گوشه‌ای از اتاق، خارج از ترافیک و رقابت برد.

بعد با حالتی هنوز خونسرد و مجذوب‌کننده، از او درباره‌ی خودش پرسید. نینو هم فوراً پس نقابش را دید. دید که دارد نقش زنی ثروتمند در جامعه را که مشغول محبت به اصطبل‌بان یا شوفر است

1. Clark Gable

بازی می‌کند. اگر فیلم بود، یا علاقه‌ی سطحی‌اش را پس می‌زد (اگر نقش توسط اسپنسر تریسی بازی می‌شد.) یا همه چیزش را برایش بیرون می‌ریخت (اگر نقش توسط کلارک گیبل بازی می‌شد.) اما برای نینو اهمیتی نداشت. از بزرگ شدنش با جانی در نیویورک تعریف کرد، که چه‌طور او و جانی باهم در کلاب‌های کوچک آواز خوانده بودند. متوجه شد که دیانا دان خیلی علاقه‌مند است و همدردی می‌کند. دیانا یک‌بار محتاطانه پرسید: «تو می‌دونی جانی چه‌طور اون جک والتز حروم‌زاده رو مجبور کرد که نقش رو بهش بده؟» نینو یخ کرد و سرش را به نشانه‌ی نه تکان داد. دیانا هم ادامه نداد.

زمانش رسیده بود که نمایش اولیه‌ی فیلم جدیدی از والتز را ببینند. دیانا دان دست نینو را در دست گرمش زندانی کرد، و او را با خود به اتاقی بدون پنجره در داخل ویلای بزرگ، که حدود پنجاه کاناپه‌ی دو نفره در آن‌طوری ترتیب داده شده بودند که برای هر کدام فضای نیمه‌خصوصی کوچکی درست شود، برد.

نینو دید که درکنار کاناپه میز کوچکی قرار دارد. روی آن یک ظرف یخ، چند لیوان، یک بطری لیکور، و سیگار قرار داشت. سیگاری به دیانا دان داد. برایش روشن کرد. سپس برای هر دوشان نوشیدنی ریخت. با یکدیگر حرفی نزدند. پس از چند دقیقه چراغ‌ها خاموش شد.

او انتظار چیزی خیلی وحشتناک را نداشت. بالاخره افسانه‌های زیادی از فساد هالیوود شنیده بود. اما به هیچ‌وجه آماده‌ی آن حمله‌ی

ناگهانی دیانا دان، بدون هیچ‌گونه کلامی دوستانه یا محترمانه، روی خود نبود. به تماشای فیلم و نوشیدن ادامه داد. اما نه چیزی می‌چشید و نه چیزی می‌دید. هیجان‌زده بود، اما به صورتی عجیب احساس می‌کرد که به مردانگی‌اش بی‌احترامی شده. پس وقتی دیانا دان مشهور در جهان کارش تمام شد و نشست، نینو در تاریکی با سردی برایش نوشیدنی ریخت، سیگاری تازه روشن کرد، و با بی‌خیال‌ترین صدای قابل تصور گفت: «فیلم خیلی خوبی به‌نظر می‌آمد.»

احساس کرد که دیانا دان در کنارش روی کاناپه سفت شد. آیا امکان داشت که منتظر نوعی قدردانی بوده؟ نینو لیوانش را توسط نزدیک‌ترین بطری‌ای که در تاریکی پیدا می‌شد پر کرد. به جهنم. با او مانند یک فاحشه‌ی مذکر لعنتی رفتارکرده بود. حالا از تمام این زنان، به دلیلی که نمی‌دانست، احساس تنفر می‌کرد. فیلم را برای پانزده دقیقه‌ی دیگر در سکوت تماشا کردند. نینو از او کمی دور شد، تا بدن‌های‌شان یکدیگر را لمس نکند.

بالاخره دیانا دان با زمزمه‌ای آرام و عصبی گفت: «این‌قدر خودتو نگیر. خوشت اومد. مثل یک اسب شده بودی.»

نینو جرعه‌ای نوشید و با لحن طبیعی و بی‌ادبانه‌اش گفت: «همیشه این‌طوره. باید وقتی تحریک شده‌ام ببینیش.»

دیانا دان کمی خندید و برای بقیه‌ی فیلم ساکت ماند، بالاخره تمام شد و چراغ‌ها روشن شدند. نینو نگاهی به اطراف انداخت. با

این‌که چیزی در تاریکی نشنیده بود، به نظر می‌رسید که مهمانی‌ای در آن‌جا برگزار شده. از صورت و چشمان بعضی از زنان فهمید که حسابی ترتیب‌شان داده شده. از اتاق خارج شدند. دیانا دان فوراً او را ترک کرد و برای صحبت پیش مردی بزرگسال رفت که نینو او را به عنوان بازیگری قدیمی شناخت. اما حالا که او را از نزدیک می‌دید، متوجه شد که او خواهری بیش نیست. متفکرانه جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش خورد.

جانی فانتین به کنارش آمد و گفت: «سلام رفیق قدیمی، خوش می‌گذره؟»

نینو خندید و گفت: «نمی‌دونم. فرق می‌کنه. حداقل وقتی به محله‌ی قدیم‌مون برگشتم می‌تونم بگم دیانا دان ترتیب‌مو داده.»

جانی خندید و گفت: «اگه دعوتت کنه خونه‌ش، می‌تونه بهتر از اینا باشه. دعوتت کرد؟»

نینو سرش را به نشانه‌ی نه تکان داد و گفت: «زیادی غرق فیلم شدم.» این‌بار جانی نخندید، به او گفت: «جدی شو بچه. زنی مثل اون می‌تونه کلی به نفعت باشه. تازه تو ترتیب هر چیزی رو می‌دادی. بعضی وقتا وقتی یادم می‌آد با چه زن‌های بدقیافه‌ای می‌پریدی کابوس می‌بینم.»

نینو لیوانش را مستانه تکان داد و با صدایی خیلی بلند گفت: «آره، اون‌ها بی‌ریخت بودن، اما زن بودن.» دیانا دان که در گوشه‌ای بود، سرش را چرخاند تا نگاه‌شان کند. نینو لیوانش را به نشانه‌ی

احوالپرسی به سویش تکان داد.

جانی آهی کشید و گفت: «خیلی خب، تو همون چوپون ایتالیایی‌ای هستی که بودی.»

نینو با آن لبخند جذاب مستانه‌اش گفت: «و من خودم رو عوض نمی‌کنم.»

جانی منظورش را به خوبی فهمید. می‌دانست که نینو آن‌قدر که وانمود می‌کند مست نیست. می‌دانست که نینو فقط ادای مستی را در می‌آورد، تا بتواند چیزهایی را که بیان‌شان در هر حالت دیگر بی‌ادبی محسوب می‌شود، به پدرخوانده‌ی هالیوودیِ جدیدش بگوید. دستش را دوستانه دورگردن نینو انداخت و گفت: «ای زرنگ، می‌دونی که یه قرارداد محکم یه ساله داری و هر چی بگی و هر کاری کنی نمی‌تونم اخراجت کنم.»

نینو با زیرکی‌ای مستانه گفت: «نمی‌تونی اخراجم کنی؟»

جانی گفت: «نه.»

نینو گفت: «پس برو به جهنم.»

جانی برای لحظه‌ای عصبانی شد. لبخندی بی‌قیدانه را بر صورت نینو می‌دید. اما یا در چند هفته‌ی گذشته باهوش‌تر شده بود، یا رکودش از ستارگی او را حساس‌تر کرده بود. در آن لحظه نینو را درک کرد، که چرا همراه آوازخوان دوران کودکی‌اش هیچ‌گاه موفق نشده بود، که چرا حالا هم سعی می‌کرد، هر شانس موفقی را نابود کند. فهمید که نینو دنبال چیزی فراتر از تمامی این قول‌های موفقیت

است، که به نوعی کارهایی که بر او می‌شد را بی‌احترامی می‌دید.

جانی دست نینو را گرفت و او را از خانه بیرون برد. نینو حالا به سختی می‌توانست راه رود. جانی با لحنی دوستانه و آرام‌بخش با او حرف زد. گفت: «خیلی خب بچه، تو برای من بخون، من می‌خوام روت سود کنم. سعی نمی‌کنم زندگیت رو برات بچرخونم. هر کاری خودت می‌خوای بکن. باشه چوپون؟ تنها کاری که باید برام بکنی اینه که حالا که خودم نمی‌تونم بخونم، باید برام بخونی و سود بیاری. اینو می‌فهمی رفیق قدیمی؟»

نینو خودش را راست کرد و گفت: «برات می‌خونم جانی.» صدایش حالا به سختی فهمیده می‌شد: «من از تو خواننده‌ی بهتری‌ام. همیشه از تو خواننده‌ی بهتری بودم. اینو می‌دونی؟»

جانی آن‌جا ایستاد و در فکر رفت. داستان پس این بود. می‌دانست که وقتی صدایش سالم بود، نینو حتی به پای او هم نمی‌رسید. هیچ‌وقت وقتی بچه بودند و باهم می‌خواندند، نینو در حد رقابت با او نبود. دید که نینو، مستانه تلوتلو خوران در زیر نور ماه کالیفرنیا، منتظر جواب است. جانی به آرامی گفت: «لعنتی.»، و هر دو مثل دوران بچگی‌شان با هم خندیدند. زمانی‌که هر دو به یک اندازه جوان بودند.

وقتی جانی فانتین خبر تیراندازی به خان‌کورلئونه را شنید، نگرانی‌اش نه‌تنها از بابت پدر خوانده‌اش، بلکه از بابت سرمایه‌ی

فیلمش هم بود. خواست که برای عیادت پدرخوانده‌اش در بیمارستان، به نیویورک برود، اما به او گفتند که مواظب باشد برچسبی به او نخورد. که این آخرین چیزی بود که خان کورلئونه می‌خواست. پس صبر کرد. یک هفته بعد پیام‌رسانی از طرف تام هیگن رسید. سرمایه، هنوز سرجایش بود. اما فقط به یک فیلم.

در همین‌حال اجازه داد که نینو مسیر خودش را در هالیوود و کالیفرنیا دنبال کند. نینو هم سرگرم تازه‌ی ستارگان شد. بعضی وقت‌ها جانی برای قرار شب به او زنگ می‌زد، اما هیچ‌گاه فشار نمی‌آورد. وقتی درباره‌ی تیر خوردن خان حرف می‌زدند، نینو به جانی گفت: «می‌دونی، یک‌بار از خان خواستم یک کاری در ساختارش بهم بده. اما هیچ‌وقت نداد. از رانندگی کامیون خسته شده بودم و می‌خواستم پول زیاد درآرم. می‌دونی بهم چی گفت؟ گفت هر مردی فقط یک سرنوشت داره، و سرنوشت من اینه که هنرمند شم. به این معنی که نمی‌تونم مثل افراد کارشون شم.»

جانی درباره‌ی این حرف فکر کرد. پدرخوانده می‌بایست یکی از باهوش‌ترین مردان جهان باشد. او فوراً فهمیده بود که نینو نمی‌تواند وارد آن مسائل شود. که یا خودش را به دردسر می‌اندازد، یا به کشتن می‌دهد. فقط یکی از طعنه‌هایش کافی بود تا او را به کشتن دهد. اما خان چه‌طور می‌دانست که او هنرمند می‌شود؟ خدایا. چرا حساب کرده بود که من روزی به نینو کمک خواهم کرد. و چه‌طور چنین چیزی رو فهمید؟ چون به من لطفی خواهد کرد، و من هم خواهم

خواست که قدردانی‌ام را نشان بدهم. و البته که هیچ‌وقت علناً از من چنین چیزی نمی‌خواست. فقط بهم فهموند که اگر چنین کاری کنم خوشحالش می‌کنم. جانی فانتین آهی کشید. حالا پدر خوانده آسیب دیده و در دردسر بود. پس حالا که والتز مشغول کار علیه‌اش بود، می‌بایست با جایزه‌ی اسکارش خداحافظی کند. این فقط خان و روابط شخصی‌اش بود که می‌توانست اعمال نفوذ کند. دار و دسته‌ی کورلئونه حالا مسائل دیگری را برای نگرانی داشت. جانی پیشنهاد کمک کرد، اما هیگن آن را به تندی رد کرده بود.

جانی برای راه انداختن فیلمش سرش شلوغ بود. نویسنده‌ی (کتاب) فیلم قبلی‌اش، کار جدیدش را تمام کرده بود و به دعوت جانی به غرب می‌آمد تا با نماینده‌ها و استودیوها برای کار صحبت کند. کتاب دومش برای آن‌چه جانی می‌خواست عالی بود. نیازی به آواز خواندن نداشت. در آن نقشی عالی برایش وجود داشت. و نقشی گویی خیاطی شده، برای نینو هم در آن پیداکرده بود. شخصیتی بود که مثل نینو حرف می‌زد، ادا در می‌آورد و حتی شبیه او بود. تنها کاری که نینو باید می‌کرد، این بود که روی صحنه برود و خودش باشد.

جانی با سرعت کار می‌کرد. متوجه شد که خیلی بیش‌تر از آن‌چه فکر می‌کرد درباره‌ی تهیه کنندگی می‌داند. با این‌حال تهیه کننده‌ای دیگر هم استخدام کرد. مردی که کارش را بلد بود، اما به خاطر قرار داشتن نامش در لیست سیاه والتز، نمی‌توانست جای دیگر کار پیدا کند. جانی از این موضوع سوء استفاده نکرد. قراردادی منصفانه به او

داد و رک و راست گفت: «حالا که این‌طوره انتظار دارم سود بیش‌تری برام باقی بگذاری.»

پس وقتی تهیه‌کننده پیشش آمد و گفت که باید پنجاه هزار دلار رشوه به نماینده‌ی صنف پرداخت کنند، که در امور کاری با مشکلات بسیاری مواجه خواهند شد و پنجاه هزار دلار ارزشش را دارد، تعجب کرد. با خود گفت که شاید قصد دارد سرش کلاه بگذارد. سپس گفت: «نماینده‌ی صنف رو بفرست پیش من.»

نماینده‌ی صنف، بیلی‌گاف بود. جانی به او گفت: «فکر کردم که اوضاع صنف توسط دوستم حل شده. بهم گفته شده بود که از بابتش نگرانی نداشته باشم، به هیچ‌وجه.»

گاف گفت: «کی اینو بهت گفت؟»

جانی گفت: «تو خیلی خوب می‌دونی کی بهم گفت. اسمش رو بهت نمی‌گم، اما وقتی بهم چیزی می‌گه حرفش درسته.»

گاف گفت: «اوضاع تغییر کرده. دوستت تو دردسره و حرفش دیگه این‌قدر اثر نداره.»

جانی شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «دو روز دیگه بیا پیشم، خب؟»

گاف لبخندی زد و گفت: «حتماً، جانی. اما زنگ زدن به نیویورک بهت کمکی نمی‌کنه.»

اما زنگ زدن به نیویورک به او کمک کرد. جانی با هیگن در دفترش صحبت کرد. هیگن به سادگی گفت که چیزی پرداخت نکنند. به جانی گفت: «اگر به اون حروم‌زاده یک قرون بدی پدرخوانده‌ات خیلی

عصبانی می‌شه، باعث می‌شه خان احترامش رو از دست بده، و الان نمی‌تونیم همچین هزینه‌ای بدیم.»

جانی پرسید: «من می‌تونم با خان صحبت کنم؟ تو باهاش صحبت می‌کنی؟ من باید کار فیلم رو شروع کنم.»

هیگن گفت: «الان هیچ‌کس نمی‌تونه با خان حرف بزنه. بیش از حد مریضه. من با سانی درباره‌ی حل این مشکل صحبت می‌کنم. اما تصمیم نهایی رو در این مورد من می‌گیرم. یک قرون هم به اون حروم‌زاده‌ی باهوش نده. اگر تغییری در اوضاع پیش اومد، خبرت می‌کنم.»

جانی گوشی را با ناراحتی گذاشت. مشکلات صنفی می‌توانستند به اندازه‌ی یک گنج برای فیلم هزینه بردارند و کلی هم ایجاد دردسر کنند. برای لحظه‌ای با خود فکر کرد که شاید بهتر باشد پنجاه هزار دلار را در سکوت به گاف بدهد. بالاخره حرف و دستور خان، و حرف و دستور هیگن دو چیز متفاوت بودند. اما تصمیم گرفت که چند روز صبر کند.

با صبر کردنش پنجاه هزار دلار سود کرد. دو شب بعد، جسد گاف، کشته شده به ضرب گلوله، در خانه‌اش در گلندال[1] پیدا شد. دیگر از مشکلات صنفی صحبتی پیش نیامد. جانی کمی از این قتل بر خود لرزیده بود. اولین‌باری بود که دستور خان باعث ضربه‌ای چنین

1. Glendale

کشنده در نزدیکی او شده بود.

هفته‌ها گذشتند و سر او با حاضر کردن فیلم‌نامه و استخدام‌ها و کار روی جزئیات ساخت، شلوغ‌تر و شلوغ‌تر شد. جانی فانتین صدا و ناتوانی‌اش در خوانندگی را فراموش کرد. اما وقتی زمان اهدای جوایز اسکـار رسید و نامش را در میان کاندیداها دید، از این‌که از او درخواست نشده بود که یکی از آوازهای مراسم افتتاحیه را، که به همه‌جا مخابره می‌شد، بخواند، کمی افسرده شد. اما فراموش کرد و به کارش ادامه داد. حالا که پدر خوانده‌اش دیگر قادر به اعمال فشار نبود، امیدی هم به بردن جایزه‌ی اسکار نداشت. اما کاندیداتوری‌اش به تنهایی، باز ارزشمند بود.

آلبومی که او و نینو درست کرده بودند، همان آهنگ‌های ایتالیایی، بهتر از هر آن‌چه این اواخر ساخته بود، به فروش می‌رفت. می‌دانست که این بیش‌تر از بابت موفقیت نینو است تا خودش. از این بابت که دیگر هیچ‌وقت نخواهد توانست به صورت حرفه‌ای بخواند با خود کنار آمد.

هفته‌ای یک‌بار با جینی و بچه‌ها شام می‌خورد. هر چه‌قدر هم اوضاع درهم‌ریخته و شلوغ می‌شد، هیچ‌وقت این وظیفه‌اش را فراموش نمی‌کرد. در همین حال همسر دومش ترتیب طلاق‌شان را داد و دوباره مردی مجرد شد. برخلاف معمول، دیگر آن‌قدر مشتاق خوابیدن با تازه ستارگان حاضر و آماده نبود. از سخت کاری لذت می‌برد. بیش‌تر شب‌ها تنها به خانه می‌رفت، یکی از آهنگ‌های

قدیمی‌اش را می‌گذاشت، نوشیدنی‌ای می‌ریخت و برای مدتی با خود زمزمه می‌کرد. در گذشته خوب می‌خواند، واقعاً خوب می‌خواند. تا حالا متوجه نشده بود که چه‌قدر خوب می‌خواند. حتی جدا از داشتن صدایی خوب، که هرکسی می‌توانست صاحب آن شود، خوب بود. هنرمندی واقعی بود، که هیچ‌وقت خودش خبر نداشت و هیچ‌وقت نمی‌دانست واقعاً چه‌قدر کارش را دوست دارد. درست وقتی‌که در حال درک ماجرا بود، صدایش را با تنباکو و نوشیدن و بودن با زن‌های فاحشه از دست داده بود.

بعضی وقت‌ها نینو پیشش می‌آمد و گوش می‌داد. بعد جانی با صدایی ناراحت می‌گفت: «ای حروم‌زاده‌ی دهاتی، تو هیچ‌وقت تو عمرت این‌قدر خوب نخوندی.» و نینو هم آن لبخند مخصوص جذابش را تحویل می‌داد، سرش را تکان می‌داد و با صدایی دلسوزانه می‌گفت: «نه، و هیچ‌وقت هم نمی‌تونم.» گویی که می‌داند در ذهن جانی چه می‌گذرد.

بالاخره، یک هفته قبل از شروع فیلم‌برداری، شب اهدای جوایز اسکار رسید. جانی از نینو دعوت کرد بیاید اما او قبول نکرد. جانی گفت: «رفیق، من هیچ‌وقت ازت لطفی نخواستم درسته؟ امشب این لطفو در حقم بکن و باهام بیا. اگر نبرم تو تنها کسی هستی که حقیقتاً برام ناراحت می‌شه.»

نینو برای لحظه‌ای سردرگم به‌نظر می‌آمد. سپس گفت: «حتماً. می‌آم.» سپس مکثی کرد و گفت: «اگر برنده نشدی، فراموش کن. فقط

تا می‌تونی مست‌کن و من ازت مراقبت می‌کنم. به جهنم، اصلاً امشب من چیزی نمی‌خورم. این چه‌طوره؟»

جانی فانتین گفت: «ای مرد، واقعاً چه رفیقی هستی.»

شب اهدای جوایز اسکار رسید و نینو به قولش عمل کرد. بدون هیچ‌گونه مستی به خانه‌ی جانی آمد و هر دو با هم به طرف محل برگزاری مراسم رفتند. نینو از این‌که جانی هیچ‌یک از دوستان دختر یا زنانش را، (به خصوص جینی را)، با خود به شام مراسم دعوت نکرده بود، تعجب کرد. آیا فکر نمی‌کرد که جینی واقعاً هوایش را خواهد داشت؟ نینو آرزو کرد که ای‌کاش می‌توانست فقط یک لیوان بنوشد، شب طولانی و بدی به نظر می‌رسید.

کل مراسم اسکار برای نینو والنتی خسته کننده بود، تا این‌که برنده‌ی بهترین بازیگر مرد اعلام شد. هنگامی‌که کلمات "جانی فانتین" را شنید، در هوا پرید و تشویق کرد. جانی دستش را به سویش درازکرد و نینو با او دست داد. می‌دانست که رفیقش نیاز به تماسی انسانی با شخصی معتمد را دارد، و نینو از این‌که جانی، در این لحظه‌ی پیروزی و موفقیت، کسی بهتر از او را با خود ندارد، بسیار احساس ناراحتی کرد.

آن‌چه پس از این پیش آمد یک کابوس واقعی بود. فیلم جک والتز بیش‌تر جوایز اصلی را به خود اختصاص داده بود، پس میهمانی استودیو مملو از گزارشگران و شیادین مذکر و مؤنث بود. نینو قول هوشیار ماندنش را نگه داشت، و سعی کرد مراقب جانی باشد. اما

زنان مراسم مرتب جانی را برای صحبتی کوتاه به اتاق خواب‌ها صدا می‌زدند، و جانی مست‌تر و مست‌تر می‌شد.

در همین‌حال، زنی که همان جایزه را برای بهترین بازیگر زن برده بود، از همین عاقبت رنج می‌کشید. اما از آن لذت هم می‌برد و خودش را بهتر کنترل می‌کرد. نینو دست رد بر سینه‌ی او زد. تنها مردی در مهمانی بود که چنین کرد.

در آخر یک فکر خیلی خوب به ذهن شخصی رسید: همخوابگی علنی دو برنده، و همه تماشا کنند. بازیگر زن را لخت کردند و بقیه‌ی زنان شروع به درآوردن لباس‌های جانی فانتین کردند. در این‌جا بود که نینو، تنها انسان غیرمست آن جمع، جانی نیمه‌عریان را گرفت، روی شانه انداخت و راهش را تا بیرون خانه و به سوی ماشین‌شان با سختی پیمود. همان‌طور که به طرف خانه رانندگی می‌کرد با خود فکر کرد. اگر موفقیت این است، آن را نمی‌خواهد. اگر موفقیت این است، ترجیح می‌دهد در سیسیل چوپانی کند.

کتاب سوم

فصل چهاردهم

خان کورلئونه در سن دوازده سالگی مردی واقعی بود. کوتاه‌قد، تیره و لاغر، و در دهکده‌ای اسلامی مانند کورلئونه[1] در سیسیل، زندگی می‌کرد! او با نام ویتو آندولینی[2] متولد شد. اما هنگامی‌که مردانی مرموز برای کشتن پسر مردی که کشته بودند آمدند، مادرش پسر جوانش را نزد دوستانی در آمریکا فرستاد. در سرزمین جدید، او نامش را به کورلئونه تغییر داد تا ارتباط با دهکده‌ی پدری‌اش را در هویتش حفظ کند. این یکی از معدود اعمال آشکار احساسی‌ای بود

---

۱. ماریو پوزو می‌نویسد:

"...strange Moorish-looking village of Corelone in Sicily..."

موریش به معنای مور مانند است. مور نامی است که اروپاییان به مسلمانان از نظر نژادی مخلوط شمال غربی آفریقا و اسپانیا دادند. اینان به مدت قرن‌ها تأثیری عمیق و ماندگار بر تمامی جنبه‌های فرهنگ و زندگی منطقه‌ی غربی مدیترانه، از جمله سیسیل، گذاشتند. شیوه‌ی معماری و زندگی آنان تا قرن‌ها بعد، در بعضی نقاط تا به امروز، ادامه یافت. در سیسیل دهکده‌هایی با چهره‌ای شرقی اسلامی بسیار یافت می‌شود، و این تا اواخر قرن بیستم بسیار بیش‌تر هویدا بود. بنا به نوشته‌ی ماریو پوزو، کورلئونه، که دهکده‌ای واقعی در سیسیل است نیز چنین بود.

2. Vito Andolini

که در تمام عمرش انجام داد.

مافیای سیسیل در آغاز قرن بیستم، دولتی دوم و بسیار قدرتمندتر از دولت رسمی که از روم فرمان می‌راند، بود. پدر ویتو کورلئونه با شخصی از دهکده درگیر شد و آن شخص دادخواستش را به مافیا برد. پدر حاضر به زانو زدن نشد، و کدخدای محلی مافیا را در دعوایی در حضور مردم کشت. یک هفته بعد جسد خودش پیدا شد. تکه‌تکه شده به ضرب لوپارا[1]. یک ماه پس از ختم او، تفنگچیان مافیا به دنبال پسر جوان، ویتو، به پرس و جو افتادند. قضاوت شده بود که بیش از اندازه بزرگ است، و احتمال دارد بعداً به خونخواهی پدرش بایستد. پس اقوامش، ویتو دوازده ساله را مخفی کردند و به آمریکا فرستادند. در آن‌جا با خانواده‌ی آباندااندو شروع به زندگی کرد. خانواده‌ای که بعدها پسرشان جنکو، مشاور خان آینده می‌شد.

ویتو جوان در بقالی آباندااندوها، در کوچه‌ی شماره‌ی نه محله هلزکیچن[2] نیویورک، مشغول به کار شد. در هجده سالگی با دختری که تازه از سیسیل آمده بود، ازدواج کرد. دختر تنها شانزده سال داشت، اما آشپزی ماهر و زنی خانه‌دار و خوب بود. آن‌ها در آپارتمان اجاره‌ای کوچکی در کوچه‌ی دهم، در نزدیکی خیابان سی و پنجم، فقط چندین کوچه دورتر از محل کار ویتو، شروع به زندگی کردند. دو سال بعد خداوند اولین کودک‌شان، سانتینو، را به آن‌ها بخشید. همه

---

۱. Lupara؛ نام نوعی شات‌گان لوله کوتاه در سیسیل

۲. Hell's Kitchen؛ محله‌ای ایتالیایی‌نشین در نیویورک. زادگاه ماریو پوزو

به خاطر علاقه‌ی بسیارش به پدر، او را سانی[1] می‌خواندند.

در این محل مردی به نام فنوچی[2] زندگی می‌کرد. او ایتالیایی‌ای هیکل‌دار و با چهره‌ای خطرناک بود که کت شلوارهای گران‌قیمت به رنگ‌های روشن می‌پوشید و کلاه فدورایی[3] شیری رنگ بر سر می‌گذاشت. این مرد معروف به دست سیاه[4] بود. یعنی کسی وابسته به مافیا که با زور و تهدید از خانواده‌ها و مغازه‌دارها اخاذی می‌کند. اما از آن‌جا که بیش‌تر ساکنان محل خود پوست‌کلفت بودند، تهدیدات فیزیکی فنوچی فقط بر زوج‌های مسن فاقد فرزند پسر که ازشان دفاع کند، مؤثر واقع می‌شد. بعضی مغازه‌دارها هم از آن‌جا که خواستار جلب رضایت او بودند، مبالغی به او می‌پرداختند. فنوچی هم‌چنین از دیگر مجرمین لاشخوری می‌کرد. کسانی که بلیت‌های لاتاری ایتالیایی را به صورت غیرقانونی می‌فروختند یا در خانه‌های‌شان بازی‌های قمار تشکیل می‌دادند. بقالی آباندادو نیز به او پیش‌کشی کوچک می‌پرداخت. این برخلاف اعتراضات جنکوی جوان بود که به پدرش می‌گفت حاضر است مسئله‌ی فنوچی را حل کند. پدرش او را از این کار منع می‌کرد. ویتو کورلئونه هم بدون این‌که احساس نیاز به دخالت کند، تمام این‌ها را تماشا می‌کرد.

یک روز سه مرد جوان راه فنوچی را بستند و گلویش را گوش تا

---

۱. Sonny؛ سانی هم مخفف سانتینو و هم به معنای پسرک است.

2. Fanucci

3. Fedora

4. The Black Hand

گوش بریدند. نه آن‌قدر عمیق که کشته شود، بلکه آن‌قدر کافی که بترسد و کلی هم خون از دست دهد. ویتو فرار فنوچی از دست مجازات‌کنندگانش را تماشا کرد و زخم دایره‌وارش را در حال خونریزی. چیزی‌که هیچ‌وقت فراموش نکرد، این بود که او کلاه فدورای شیری رنگش را زیر گلو گرفت تا همان‌طور که می‌دوید خونش را در آن جمع کند. گویی نمی‌خواست کت شلوارش لکه‌دار شود، یا رد پایی شرمگینانه از رنگ سرخ باقی گذارد.

اما این حمله برای فنوچی لطفی در نقاب بود. آن سه مرد قاتل نبودند. تنها سه جوان سرسخت بودند که می‌خواستند به او درسی دهند تا دست از لاشخوری بردارد. اما فنوچی خودش را به عنوان یک قاتل اثبات کرد. چند هفته بعد یکی از آن سه جوان حامل چاقو به ضرب گلوله کشته شد، و خانواده‌های دو جوان دیگر هم به او مبالغی دادند تا انتقام گرفتنش را فراموش کند. پس از این ماجرا پیشکش‌هایش راگران‌تر و خود را در بازی‌های قمار محل هم شریک کرد. تا آن‌جا که به ویتو کورلئونه مربوط بود، این داستان به او ربطی نداشت. موضوع را فوراً فراموش کرد.

طی جنگ جهانی اول، هنگامی‌که روغن زیتون وارداتی کمیاب شد، فنوچی برای بقالی آبانداندو نه‌تنها روغن، بلکه سالامی، گوشت خوک و پنیر ایتالیایی وارداتی نیز آورد، و به این‌صورت، در آن نیمه شریک شد. او سپس خواهر زاده‌اش را وارد مغازه کرد. در نتیجه ویتو کورلئونه شغلش را از دست داد.

در این زمان، فرزند دوم، فدریکو، هم از راه رسیده بود. پس ویتوکورلئونه می‌بایست به چهار نفر نان دهد. تا این زمان او جوانی بسیار کم‌حرف، آرام و راضی بود که افکارش را در خود نگه می‌داشت. پسر صاحب بقالی، جنکو آباندانِدوی جوان، نزدیک‌ترین دوستش بود. و ویتو، در برخوردی که هردوشان را متعجب کرد، از جنکو به خاطر کارهای پدرش بازخواست کرد. جنکو، که از شرمندگی قرمز شده بود، به ویتو قول داد که کاری خواهد کرد تا او از بابت غذا نگرانی‌ای نداشته باشد. که او، (جنکو)، برای تأمین نیازهای دوستش از بقالی دزدی خواهد کرد. اما ویتو این دعوت را با جدیت بسیار رد کرد. دزدی پسر از پدر، در چشم او عملی بسیار شرمگینانه بود.

اما ویتوی جوان از دست فنوچی وحشتناک احساس خشمی سرد کرد. او هیچ‌وقت به هیچ شکل خشمش را نشان نمی‌داد، اما آن را فراموش هم نمی‌کرد. برای چند ماه در راه‌آهن کارکرد. اما پس از اتمام جنگ کار از رونق افتاد و او فقط می‌توانست برای چند روز از ماه حقوق بگیرد. به علاوه، بیش‌تر سرکارگران، ایرلندی و آمریکایی بودند و با امثال او با بدترین و رکیک‌ترین الفاظ سخن می‌گفتند. ویتو تمام بی‌ادبی‌های‌شان را با صورتی همانند سنگ، گویی که نمی‌فهمد چه می‌گویند، می‌پذیرفت. این در حالی بود که برخلاف لهجه‌اش، انگلیسی را کاملاً خوب می‌فهمید.

یک روز عصر هنگامی‌که با خانواده‌اش مشغول صرف شام بود، به

پنجره‌شان که بر دالان هوایی باز می‌شد که ساختمان آن‌ها را از ساختمان بغل جدا می‌کرد، ضربه‌ای خورد. هنگامی‌که ویتو پرده را کشید، با تعجب یکی از جوانان محل، پیتر کلمنزا را دید که از پنجره‌ی رو به رو به سوی او خم شده و بسته‌ای پیچیده شده در پارچه‌ای سفید رنگ را به سمتش گرفته.

کلمنزا گفت: «هی، چوپون، اینا رو برای من نگه‌دار تا بیام سراغش. بدو.» ویتو به صورتی اتوماتیک دستش را دراز کرد و بسته را گرفت. چهره‌ی کلمنزا در هم بود و نشان از عجله داشت. همسایه‌اش در ایجاد دردسر و دست کمک به ویتو، غریزی بود. اما وقتی‌که بسته را در آشپزخانه‌اش باز کرد، در آن پنج اسلحه‌ی روغنی را دید که پارچه‌ی سفید را لک کرده بودند. او آن‌ها را در کمد اتاق خواب‌شان گذاشت و منتظر ماند. فهمید که پلیس کلمنزا را دستگیر کرده. حتماً وقتی‌که اسلحه‌ها را از پنجره به او داده بود، در حال زدن در خانه‌اش بودند.

ویتو از این داستان یک کلام به هیچ‌کس نگفت. و البته همسرش هم از این موضوع بسیار ترسیده بود و از این‌که شوهرش به زندان رود، لبانش را باز نکرد. دو روز بعد پیتر کلمنزا دوباره در محل ظاهر شد، و خیلی طبیعی از ویتو پرسید: «هنوز جنس‌های منو داری؟»

ویتو سرش را به نشانه‌ی بله تکان داد. او عادت به کم‌حرفی داشت. کلمنزا به آپارتمان اجاره‌ای‌اش آمد و در حالی‌که ویتو بسته را از کمد اتاق خوابش در می‌آورد، با فنجانی قهوه از او پذیرایی شد.

کلمنزا قهوه‌اش را نوشید، صورت سنگین و خوش‌اخلاقش هوشیارانه مشغول تماشای ویتو بود. پرسید: «توش رو نگاه کردی؟»

ویتو، با چهره‌ای آرام، سرش را به نشانه‌ی نه تکان داد و گفت: «به مسائلی که به من مربوط نیست علاقه‌ای ندارم.»

برای بقیه‌ی عصر با هم نشستند، به هم می‌خوردند. کلمنزا قصه‌گو بود، و ویتوکورلئونه شنونده‌ای خوب. با هم دوستانی عادی شدند.

چند روز بعد کلمنزا از همسر ویتوکورلئونه پرسید که آیا فرشی خوب برای کف اتاق نشیمن‌شان دوست دارد یا خیر. سپس ویتو را با خودش برد، تا در آوردن فرش کمکش کند.

کلمنزا ویتو را به خانه‌ای با پله‌ها و دو ستون مرمرین برد. برای باز کردن در، از کلیدی استفاده کرد و به داخل خانه‌ای شیک وارد شدند. کلمنزا غری زد و گفت: «برو سمت دیگه‌ی اتاق و کمکم کن لوله‌اش کنیم.»

فرش از پشمی گران‌قیمت و قرمز رنگ بود. ویتوکورلئونه از دست و دلبازی کلمنزا متعجب شد. با کمک هم فرش را لوله کردند. کلمنزا یک سرش را گرفت و ویتو سر دیگرش را. آن را بلند کردند و به سمت در بردند.

در آن لحظه زنگ خانه به صدا در آمد. کلمنزا به صورت ناگهانی فرش را انداخت و به پشت پنجره دوید. پرده را کمی کشید و آن‌چه دید باعث شد اسلحه‌ای را از داخل کتش درآورد. تازه در آن لحظه بود که ویتوکورلئونه متعجب فهمید که در حال دزدیدن فرش، از

خانه‌ی فردی غریبه‌اند.

زنگ خانه دوباره به صدا در آمد. ویتو کنار کلمنزا رفت تا او هم بتواند ببیند چه خبر است. پلیسی یونیفورم‌پوش پشت در بود. همان‌طور که نگاه می‌کردند، پلیس برای آخرین‌بار زنگ را زد. سپس شانه‌ای بالا انداخت، از پله‌های مرمرین پایین رفت و راهش را در خیابان دنبال کرد.

کلمنزا سرفه‌ای رضایتمندانه کرد و گفت: «بیا بریم.» سر فرش را بلند کرد و ویتو هم سمت خودش را در دست گرفت. پلیس تازه پیچیده بود که آن‌ها، در حالی‌که فرش روی شانه‌های‌شان بود، از در چوبی سنگین خارج شدند. نیم ساعت بعد، مشغول بریدن فرش بودند تا روی کف آپارتمان ویتوکورلئونه جا شود. آن‌قدر اضافه داشتند که اتاق خواب را هم پوشاند. کلمنزا در کارش حرفه‌ای بود و در جیب‌های کت گشادش (حتی آن زمان هم با این‌که خیلی چاق نبود، دوست داشت لباس‌های گشاد بپوشد.) وسایل لازم برش فرش را داشت.

زمان گذشت. اوضاع بهتر نشد. خانواده‌ی کورلئونه نمی‌توانست فرش زیبا را بخورد. خیلی خب. کار وجود نداشت. پس زن و بچه‌اش باید گرسنگی می‌کشیدند. ویتوکورلئونه، در حالی‌که درباره‌ی اوضاع در فکر بود، از دوستش، جنکو، بسته‌های غذا دریافت می‌کرد. تا این‌که بالاخره یک روز، کلمنزا و تسیو، جوان سرسخت دیگری از محل، پیشش آمدند. آن‌ها از او خوش‌شان می‌آمد. از شیوه‌ی برخورد

و شخصیتش، و می‌دانستند که واقعاً هم محتاج است. پس به او پیشنهاد کردند که درگروه‌شان عضو شود.

کارشان دزدیدن کامیون‌های حمل لباس‌های ابریشمی زنانه بود که درکارخانه‌ای در خیابان سی و یکم بارگیری می‌کردند. ریسکی درکار وجود نداشت. راننده‌های کامیون‌ها کارگرانی معقول بودند که هنگام دیدن اسلحه، مانند فرشتگان بر پیاده‌رو پریدند، تا دزدان کامیون را به انبار شخصی آشنایی برانند و در آن‌جا خالی کنند. قسمتی از محموله به عمده‌فروشی ایتالیایی‌ای فروخته می‌شد. بخشی دیگر به صورت تک‌تک در محله‌های ایتالیایی فروخته می‌شد: خیابان آرتور در برانکس، خیابان مالبری، و محله‌ی چلسی در منهتن[1]. همگی پر از خانواده‌های فقیر ایتالیایی به دنبال جنس‌های ارزان. دختران‌شان هیچ‌وقت نمی‌توانستند چنین لباس‌های خوبی در جایی دیگر بخرند. از آن‌جا که کلمنزا و تسیو می‌دانستند که او کامیون بقالی آباندااندو را می‌راند، از او خواستند که راننده شود. رانندگان حرفه‌ای در سال ۱۹۱۹، بسیار در بورس بودند.

ویتو کورلئونه این پیشنهاد را، برخلاف قضاوتش، پذیرفت. آن‌چه قانعش کرد، این بود که گفته شد حداقل هزار دلار از بابت سهمش دریافت خواهد کرد. اما در نظر او، همراهان جوانش بیش از حد تندرو، نقشه‌ی کار بیش از حد خطرناک، و توزیع کالا بیش از حد

1. Arthur Avenue in the Bronx, Mulberry Street, Chelsea district in Manhattan

احمقانه بود. به نظر او در مجموع، شیوه‌ی آن‌ها بیش از حد بی‌خیالانه بود. اما آن‌ها را دارای شخصیتی خوب و محکم یافت. پیتر کلمنزا، همین حالا هم کمی چاق، نوعی حس اطمینان، و تسیوی جدی هم اعتماد به نفس، ایجاد می‌کردند.

نفس کار بدون مشکل انجام شد. هنگامی‌که دو همراهش اسلحه کشیده و راننده را از داخل کامیون حامل ابریشم بیرون کردند، ویتو کورلئونه با تعجب متوجه شد که نمی‌ترسد. خونسردی کلمنزا و تسیو هم تحت تأثیرش قرار داد. آن‌ها نه‌تنها هیجان‌زده نشدند، بلکه با راننده شوخی هم کردند. گفتند که اگر پسر خوبی باشد، چند لباس هم برای زنش می‌فرستند. از آن‌جا که ویتو دوست نداشت شخصاً لباس‌ها را بفروشد، کل سهم فروشش را به آن‌ها داد. به همین دلیل فقط هفتصد دلار گیرش آمد. اما این در سال ۱۹۱۹، مبلغی قابل توجه بود.

فردای آن روز، فانوچی کت شلوار کرم بر تن، و فدورای سفید بر سر، راهش را در خیابان گرفت. فانوچی مردی با چهره‌ای وحشیانه بود، و از بابت مخفی کردن جای زخمش که مانند نیم‌دایره‌ای سفید رنگ از یک گوش تا گوش دیگرش می‌رفت، هیچ زحمتی نکشیده بود. وقتی‌که لبخند می‌زد، ابروان پرپشت مشکی و اجزای سفت و سخت صورتش، به صورتی عجیب، حالتی دوست‌داشتنی به او می‌دادند.

او با لهجه‌ی بسیار غلیظ سیسیلی به ویتو گفت: «آه، مرد جوون.

مردم بهم می‌گن تو ثروتمند شدی. تو و دو دوستات. اما فکر نمی‌کنی یک کم خسیسانه با من رفتار کردی؟ بالاخره، این محله‌ی منه و تو باید کمی منقارم رو خیس کنی.» او از ضرب‌المثل سیسیلی مافیا استفاده کرد:

"fari vagnari a pizzu" پیزو[1] به معنای منقار هر پرنده‌ی کوچک، مانند قناری است. خود ضرب‌المثل به معنای درخواست سهم از سودشان بود.

ویتوکورلئونه طبق عادت پاسخی نداد. او فوراً متوجه منظور او شد، و منتظر درخواستی محکم ماند.

فانوچی به او لبخند زد، لبخندی که دندان طلایش را نشان داد و جای زخمش را همچو شکل شمشیر کشید. سپس عرق صورتش را با دستمال جیبی‌اش پاک، و دکمه‌های کتش را، گویی که می‌خواهد خنک شود، بازکرد. اما قصدش در اصل، نشان دادن اسلحه‌ای بود که درکمر شلوار راحت و گشادش فروکرده بود، آهی کشید و گفت: «به من پونصد دلار بده تا بی‌احترامیت رو فراموش کنم. بالاخره جوونا این روزا نمی‌دونن باید به مردی مثل من چه احترامی بذارن.»

ویتوکورلئونه به او لبخند زد. حتی به عنوان یک جوان، هنوز بدون خونی بر دستانش، چیزی سرد در لبخندش وجود داشت که فنوچی را، قبل از این‌که ادامه دهد، برای لحظه‌ای مردد کرد. فنوچی ادامه

---

۱. Pizzu؛ به شباهتش با "پوزه" توجه کنید.

داد: «وگرنه پلیس بهت سر می‌زنه. زن و بچه‌ات شرمنده و تنها می‌شن. البته اگر اطلاعات من از سودت غلط باشه، فقط یه کوچولو منقارم رو توش می‌کنم. اما نه کم‌تر از سیصد دلار، و سعی نکنی گولم بزنی.»

ویتوکورلئونه برای اولین‌بار حرف زد. صدایش منطقی و بُدون نشانی از خشم بود. مؤدبانه بود. همان‌طور که یک جوان شایسته با مردی مسن‌تر در موقعیت فنوچی صحبت می‌کند. به نرمی گفت: «سهم من از پول، پیش دو دوستم هست. باید با اون‌ها صحبت کنم.»

فنوچی اطمینان پیدا کرده بود. گفت: «می‌تونی به دوستات بگی که من از اون‌ها هم انتظار دارم منقارم رو به همین صورت خیس کنن.» و با لحنی اطمینان‌دهنده گفت: «از این‌که بهشون بگی، نترس. کلمنزا و من خوب هم‌دیگه رو می‌شناسیم. او این مسائل رو می‌فهمه. بذار او هدایتت کنه. در این امور بیش‌تر تجربه داره.»

ویتوکورلئونه شانه‌ای بالا انداخت. سعی کرد کمی خجالت‌زده به نظر برسد. گفت: «البته. شما می‌دونین که من در این امور تازه‌کارم. ممنون که به عنوان پدر خوانده با من صحبت کردید.»

فنوچی تحت تأثیر قرار گرفته بود. گفت: «تو پسر خوبی هستی.» سپس دست ویتو را در هر دو دست پشمالویش گرفت و گفت: «تو احترام گذاشتن رو بلدی. امر خوبیه در یک جوون. دفعه‌ی دیگه اول با من صحبت کن، باشه؟ شاید بتونم در برنامه‌ریزی کمکت کنم.»

ویتوکورلئونه سال‌ها بعد فهمید، آن چیزی‌که باعث شد آن‌قدر

عالی و حرفه‌ای با فنوچی رفتار کند، کشته شدن پدر زود خشم و تند خودش، توسط مافیا در سیسیل بود. اما در آن لحظه تنها چیزی‌که حس می‌کرد، نفرتی سرد از مردی بود که قصد داشت پولی را که او زندگی و آزادی‌اش را خرج به دست آوردنش کرده، بدزدد. او احساس ترس نکرده بود. در حقیقت در همان لحظه به این نتیجه رسیده بود که فنوچی دیوانه‌ای احمق است. آن کلمنزای تپلی که ویتو دیده بود، حاضر می‌شد که جانش را بدهد تا قرانی از غنیمتش را. بالاخره کلمنزا حاضر بود برای دزدیدن یک فرش، پلیسی را بکشد، و تسیوی لاغر هم شبیه یک مارکبرای کشنده بود.

اما بعداً هنگام شب، در آپارتمان اجاره‌ای کلمنزا در آن‌سوی کانال هوا، ویتو کورلئونه درسی دیگر در تحصیلاتی که تازه آغاز کرده بود، آموخت. کلمنزا لعنت کرد. تسیو فحش داد. اما بعد هر دو مرد شروع به بحث کردند که آیا دویست دلار فنوچی را راضی می‌کند یا خیر. تسیو فکر می‌کرد که دویست دلار کافی است.

کلمنزا نظری دیگر داشت. گفت: «نه. اون حرومزاده‌ی صورت زخمی، حتماً یه طوری فهمیده که از عمده فروشی که لباسا رو خرید، چه‌قدر گرفتیم. یک قرون هم زیر سیصد دلار نمی‌گیره. باید بهش بدیم.»

ویتو واقعاً حیرت کرده بود. اما احتیاط کرد و حیرتش را نشان نداد. گفت: «ما چرا باید بهش پول بدیم؟ چه کاری می‌تونه با سه تای ما بکنه؟ ما ازش قوی‌تریم. اسلحه داریم. چرا باید پولی رو که براش

زحمت کشیدیم تقدیم کنیم به او؟»

کلمنزا با لحنی صبورانه توضیح داد: «فنوچی رفیق داره. افرادی واقعاً وحشی. با پلیس رابطه داره. دلش می‌خواد نقشه‌هامون رو بهش بگیم، چون می‌تونه برامون از طریق پلیس پاپوش درست کنه و قدردانی اون‌ها رو کسب کنه. بعد اون‌ها مدیونش می‌شن. این‌طوری کار می‌کنه. و از خود مارانزالا[1] هم اجازه داره که تو این محل کار کنه. مارانزالا گانگستری بود که عمدتاً در روزنامه‌ها دیده می‌شد. معروف بود به رهبری گروهی درگیر در زورگیری، قمار و سرقت مسلحانه.»

کلمنزا برای‌شان نوشیدنی آورد. همسرش، پس ازگذاشتن بشقابی از سالامی و زیتون، و تکه‌ای نان ایتالیایی روی میز، رفت تا با دوستان همسایه‌اش در جلو ساختمان بنشیند. صندلی‌اش را هم با خود برد. او دختر جوان ایتالیایی‌ای بود که تازه به آمریکا آمده بود و هنوز انگلیسی نمی‌فهمید.

ویتو کورلئونه با دو دوستش نشست و مشغول نوشیدن شد. هیچ‌وقت همچو حالا از هوشش بهره نبرده بود. از این‌که می‌توانست به این خوبی فکر و تحلیل کند، متعجب شد. هر چه را درباره‌ی فنوچی می‌دانست به یاد آورد. روزی راکه گلوی مردک بریده شد و در خیابان باکلاه فدورایی در زیر چانه‌اش دوید تا خون در حال ریختن را جمع کند، به یاد آورد. قتل مردی که چاقو را در دست داشت، و

1. Maranzalla

خریده شدن مجازات دو نفر دیگر با پول، را هم به یاد آورد. ناگهان مطمئن شد که فنوچی هیچ ارتباط گسترده‌ای با کسی ندارد. نمی‌توانست داشته باشد. مردی که خبررسان پلیس است، نمی‌تواند چنین باشد. مردی که اجازه می‌دهد به جای انتقامش پول پرداخت شود، نمی‌تواند چنین باشد. یک آدم مافیایی واقعی، ترتیب کشتن آن دو نفر دیگر را هم می‌داد. نه، فنوچی شانس آورد و یک مرد راکشت. اما می‌دانست که نمی‌تواند آن دو نفر دیگر را، حالا که هوشیار شده‌اند، بکشد. پس گذاشت پول به او پرداخت شود. این تنها قدرت شخصی این مرد بود که باعث می‌شد بتواند مغازه‌دارها و گردانندگان بازی‌های قمار در آپارتمان‌ها را مجبور به پرداخت پیشکش کند. اما ویتوکورلئونه یک محل بازی قمار را می‌شناخت که هیچ‌وقت به فنوچی پیشکش نداده بود. هیچ اتفاقی هم برای مردی که آن‌جا را اداره می‌کرد، نیفتاده بود.

پس فنوچی تنها بود. یا تعدادی مزدور داشت که برای کارهایی خاص، فقط در ازای پرداخت پول، اجاره می‌کرد، و این موضوع، انتخابی را پیش روی ویتوکورلئونه قرار داد. انتخاب مسیر زندگی خودش.

براساس این تجربه بود، باوری که عمدتاً بیان می‌کرد، (هر مرد تنها یک سرنوشت دارد)، در او شکل گرفت. در آن شب می‌توانست پیشکش را به فنوچی بپردازد و دوباره یک کارمند بقالی شود و طی سال‌های آینده بقالی خودش را مالک شود. اما سرنوشت تصمیم

داشت که او یک خان شود. پس سرنوشت فنوچی را سر راهش قرار داد، تا در مسیر معین قرار گیرد.

هنگامی‌که بطری نوشیدنی را تمام کردند، ویتو محتاطانه خطاب به کلمنزا و تسیو گفت: «اگر دوست دارین، چه‌طوره نفری دویست دلارتون رو به من بدین تا به فنوچی بدم؟ من تضمین می‌کنم که این مبلغ رو از من می‌پذیره. بعد همه چی رو بسپرین دست من. من این مشکل رو با رضایت شما حل می‌کنم.»

چشمان کلمنزا فوراً نگاهی مشکوک به خود گرفتند. ویتو خیلی سرد به او گفت: «من هیچ‌وقت به کسانی که به عنوان دوست پذیرفتم دروغ نمی‌گم. خودتون فردا با فنوچی صحبت کنین. بگذارین ازتون درخواست پول کنه. اما بهش ندین. به هیچ صورتی هم باهاش بگو مگو نکنین. بهش بگین باید پول را بگیرین، و بعد به من می‌دین تا بهش بدم. بهش طوری بفهمونین که حاضر به پرداخت چیزی‌که می‌خواد هستین. چونه نزنین. من خودم باهاش درباره‌ی قیمت حرف می‌زنم. اگر به خطرناکی اون چیزیه‌که می‌گین، پس بحث کردن باهاش فایده‌ای ندارد.»

و آن شب این‌طور تمام شد. روز بعد کلمنزا با فنوچی صحبت کرد تا اطمینان حاصل کند که ویتو داستان را سرهم نکرده. سپس به آپارتمان ویتو رفت و دویست دلار را به او داد. نگاهی موشکافانه به او انداخت و گفت: «فنوچی هیچی زیر سیصد دلار به من نگفت. چه‌طور می‌خوای راضیش کنی که کم‌تر بگیره؟»

ویتو کورلئونه با لحنی منطقی گفت: «این واقعاً به تو ربطی نداره. فقط یادت باشه که این لطف رو در حقت انجام دادم.»

تسیو بعداً آمد. تسیو بیش‌تر از کلمنزا در خودش بود. تیزتر و باهوش‌تر. اما شخصیت و حضورش قدرتی کم‌تر داشت. احساس می‌کرد مشکلی در کار وجود دارد. کمی نگران بود. به ویتو کورلئونه گفت: «پیش اون حروم‌زاده‌ی دست سیاه مواظب خودت باش. به حقه‌بازی یه کشیشه. می‌خوای وقتی پول رو می‌دی به عنوان شاهد همراهت باشم؟»

ویتو کورلئونه سرش را به نشانه‌ی نه تکان داد. حتی زحمت پاسخ دادن را هم به خود نداد. فقط گفت: «به فنوچی بگو پول رو امشب ساعت نه این‌جا تو خونه‌ام بهش می‌دم. باید بهش یه لیوان نوشیدنی بدم و باهاش حرف بزنم و راضیش کنم که مبلغ کم‌تر رو بگیره.»

تسیو سرش را به نشانه‌ی نه تکان داد و گفت: «شانس زیادی نداری. فنوچی هیچ‌وقت عقب‌نشینی نمی‌کنه.»

ویتو کورلئونه گفت: «باهاش منطقی صحبت می‌کنم.» این جمله‌ی او سال‌ها بعد به ضرب‌المثلی معروف بدل می‌شد. به عنوان اخطار قبل از حمله شناخته می‌شد. وقتی‌که خان شد، و با دشمنانش می‌نشست و ازشان می‌خواست که با او منطقی صحبت کنند، آن‌ها می‌فهمیدند که این، آخرین فرصت‌شان در حل مسئله است. آخرین فرصت قبل از آن‌که کار به قتل و خونریزی بکشد.

ویتو کورلئونه به همسرش گفت که پس از شام، با دو فرزندشان،

سانی و فردو، از خانه بیرون رود و به هیچ‌وجه نگذارد آن‌ها بدون اجازه‌اش وارد خانه شوند. که بنشیند و از در آپارتمان حفاظت کند. او با فنوچی کاری خصوصی داشت و نمی‌خواست که اختلالی در آن ایجاد شود. بر صورت زنش نگاهی از ترس دید. عصبانی شد. با لحنی آرام به او گفت: «فکر می‌کنی با یک احمق ازدواج کردی؟» همسرش پاسخی نداد. سکوتش به خاطر ترس از فنوچی نبود. به خاطر ترس از همسرش بود که به وضوح در مقابل چشمانش در حال تغییر بود. ساعت به ساعت در حال تغییر به مردی که گویی از خود نیرویی خطرناک می‌تاباند. شوهرش همیشه ساکت بود. کم سخن می‌گفت، و وقتی می‌گفت همیشه با آرامی و مهربانی، و همیشه منطقی بود. نکته‌ای فوق‌العاده کمیاب در یک جوان مذکر سیسیلی. اما آن‌چه حالا می‌دید، پوست انداختن ویتو در هنگام شروع سرنوشتش بود. انداختن پوست محافظ و زینتی‌ای که او را به شکل شخص بی‌خطری که هیچ‌کس شبیه او نیست نشان می‌داد. او دیر شروع کرده بود. بیست و پنج سالش بود. اما آغازی شکوفا پیش رو داشت.

ویتو کورلئونه تصمیم گرفته بود که فنوچی را بکشد. با این کار هفتصد دلار اضافه نصیبش می‌شد. سیصد دلاری که خودش می‌بایست به این تروریست دست سیاه می‌پرداخت، به علاوه‌ی دویست دلاری‌های کلمنزا و تسیو. اگر فنوچی را نمی‌کشت، می‌بایست به او هفتصد دلار پول بدهد. فنوچی زنده برای او هفتصد دلار نمی‌ارزید. او هفتصد دلار نمی‌داد که فنوچی زنده بماند. اگر

فنوچی از بابت عمل جراحی نیازمند هفتصد دلار بود، ویتو به پزشکش چنین پولی نمی‌داد. او هیچ قدردانی‌ای به فنوچی مدیون نبود. پیوند خونی با هم نداشتند، عاشق فنوچی نبود. پس چرا باید هفتصد دلار به او بدهد؟

بقیه‌ی کار مشخص بود. حالا که فنوچی می‌خواست به زور، هفتصد دلار از او بگیرد، چرا فنوچی را نکشد؟ صد البته که دنیا می‌تواند بدون چنین شخصی هم سر کند.

و البته دلایلی عملی هم وجود داشتند. شاید فنوچی واقعاً دوستان قدرتمندی داشته باشد که تصمیم به انتقام بگیرند. خود فنوچی مرد خطرناکی بود و به آسانی کشته نمی‌شد. پلیس و صندلی الکتریکی اعدام هم در معادله وجود داشتند. اما ویتو کورلئونه از زمان به قتل رسیدن پدرش زیر سایه‌ی حکم اعدام زندگی کرده بود. وقتی‌که تنها پسری دوازده ساله بود، از اعدام فرارکرده، اقیانوس را رد کرده، به سرزمینی غریب آمده و نامی عجیب انتخاب کرده بود. سال‌ها مشاهده در سکوت به او قبولانده بود که از مردمان دیگر باهوش‌تر و شجاع‌تر است. گرچه هیچ‌گاه فرصتی بر سر راهش قرار نگرفته بود تا از آن هوش و شجاعت استفاده کند.

با این‌حال، قبل از برداشتن آن اولین قدم به سوی سرنوشتش، کمی مردد شد. حتی هفتصد دلار را هم تا کرد و در جیب شلوارش گذاشت. اما پول را در جیب چپش قرار داد. در جیب سمت راستش، اسلحه‌ای را که کلمنزا هنگام دزدیدن کامیون حمل ابریشم به او داده

بود، قرار داد.

فنوچی رأس ساعت نه شب آمد. ویتوکورلئونه تنگ نوشیدنی خانگی را که کلمنزا داده بود، روی میز گذاشت.

فنوچی فدورای سفیدش را کنار تنگ نوشیدنی روی میز گذاشت. گره‌ی کراوات رنگارنگ و گل گلی‌اش را شل کرد. لکه‌های سس گوجه‌فرنگی روی آن در نقش و نگارهای رنگارنگش مخفی شده بودند. شب تابستانی گرمی بود، و چراغ گازی نوری کم ایجاد می‌کرد. فضای آپارتمان بسیار ساکت، و ویتوکورلئونه همانند یک تکه یخ بود. برای نشان دادن قصد نیکش، پول‌ها را روی میز گذاشت و با دقت تماشا کرد. فنوچی مبلغ را به دقت شمرد، کیف پول چرمی عریضی درآورد و پول را در آن فروکرد. سپس جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش خورد و گفت: «تو هنوز دویست دلار به من بدهکاری.» چهره‌اش با آن ابروهای کلفت بی‌احساس بود.

ویتوکورلئونه با صدای خونسرد و منطقی‌اش گفت: «یک کم دستم تنگه. بیکار بودم. بگذار چند هفته این پول رو بهتون بدهکار باشم.»

نشان رضایت وجود داشت، فنوچی قسمت عمده‌ی پول را داشت و صبر می‌کرد. شاید حتی راضی شود که دیگر چیزی نگیرد، یا بیش‌تر صبر کند. هنگام نوشیدنش خنده‌ای کرد و گفت: «آه... تو چوون زیرکی هستی. چه‌طوره که تا حالا متوجه‌ات نشدم؟ بیش از این‌که به نفعت باشه ساکتی. می‌تونم برات کاری پیدا کنم که خیلی سودآور باشه.»

ویتو کورلئونه علاقه‌مند بودنش را با تکان سری مؤدبانه نشان داد و لیوان مرد را دوباره از تنگ بنفش رنگ پر کرد. اما فنوچی تصمیم گرفت چیزی را که در دهان داشت نگوید. از روی صندلی‌اش بلند شد، با ویتو دست داد و گفت: «شب‌بخیر جوون. ناراحتی‌ای که نیست، ها؟ هر موقع نیازی داشتی برات کاری انجام بدم بهم بگو. امشب کار خوبی برای خودت کردی.»

ویتو صبر کرد تا فنوچی از پله‌ها پایین برود و از ساختمان خارج شود. خیابان مملو از شاهد بود تا ثابت کند که او صحیح و سالم از خانه‌ی کورلئونه خارج شده. ویتو از پنجره تماشا کرد. دید که فنوچی به سمت خیابان یازدهم پیچید و فهمید که به سمت آپارتمانش می‌رود. شاید یا غنیمتش را قبل از دوباره بیرون رفتن به خیابان مخفی کند، یا اسلحه‌اش را. ویتو کورلئونه از آپارتمانش بیرون، و از پله‌ها روی پشت‌بام رفت. از روی پشت‌بام خانه‌ها حرکت کرد و از پله‌های اضطراری ساختمان بی‌سکنه‌ای استفاده کرد و در حیاط پشتی‌اش پایین آمد. در پشتی را با لگد باز کرد و از در ورودی خارج شد. روبه‌رویش در آن‌سوی خیابان، مجموعه‌ی اجاره‌ای فنوچی قرار داشت.

دهکده‌ی آپارتمان‌های اجاره‌ای فقط تا خیابان دهم پیشروی داشت. خیابان یازدهم عمدتاً شاملِ انبار خانه‌ها و دفاتری بود که شرکت‌هایی که از طریق راه‌آهن مرکزی نیویورک بار حمل می‌کردند و خواهان دسترسی به تسهیلات باربری بودند که همانند لانه‌ی زنبور از

خیابان یازدهم تا رودخانه هادسون[1] را در برمی‌گرفتند، اجاره می‌کردند. مجموعه‌ی آپارتمانی فنوچی یکی از معدود مواردی بود که در این جنگل باقی مانده، و ساکنانش عمدتاً راننده‌های قطار مجرد، کارگران باربری، و ارزان‌ترین فاحشه‌ها بودند. این مردم مانند ایتالیایی‌های رو راست در خیابان به صحبت نمی‌نشستند. بلکه وقت‌شان را در بارها به صرف آبجو و سوزاندن حقوق‌شان سپری می‌کردند. پس رد شدن از خیابان یازدهم خلوت و داخل شدن به هال ورودی مجموعه‌ی آپارتمانی فنوچی، برای ویتو کورلئونه کاری آسان بود. در آن‌جا اسلحه‌ای را که تا حالا شلیک نکرده بود، درآورد و منتظر فنوچی شد.

از در شیشه‌ای هال ورودی تماشا کرد. می‌دانست که فنوچی از خیابان دهم می‌آید. کلمنزا روش استفاده از اسلحه را برایش توضیح داده، دکمه‌ی قفل را نشان داده و ماشه را خالی کرده بود. اما وقتی‌که در سیسیل پسر کوچک نه ساله‌ای بود، با پدرش بسیار به شکار می‌رفت، و شات‌گان سنگین وزن به نام لوپارا را بسیار شلیک کرده بود. این استعدادش با لوپارا، حتی در آن سن کم بود که حکم اعدام را توسط قاتلان پدرش برایش به ارمغان آورده بود.

حالا، منتظر در هال تاریک، تصویر سفید رنگ فنوچی را در حال رد شدن از خیابان به سمت در دید. ویتو قدمی به عقب برداشت.

---

1. Hudson River

شانه‌هایش بر در داخلی که روی پله‌ها باز می‌شد، چسبیده بود. اسلحه‌اش را بلند کرد تا شلیک کند. دست دراز شده‌اش فقط دو قدم با در خروجی فاصله داشت. در به داخل گشوده شد. فنوچی سفید، عریض، بدبو، مستطیل نورانی را پر کرد. ویتو کورلئونه شلیک کرد.

در باز باعث شد کمی از صدای شلیک به خیابان وارد شود و بقیه‌ی صدای انفجار اسلحه ساختمان را لرزاند. فنوچی کنار در را گرفته و سعی داشت بایستد و دست به اسلحه‌اش ببرد. فشار زور زدنش دکمه‌های بسته‌ی کتش را پاره و آن را آویزان کرده بود. اسلحه‌اش مشخص بود، همین‌طور لکه‌ی خون عنکبوت‌مانند روی پیراهن سفیدش. ویتو کورلئونه بسیار محتاطانه، گویی سرنگی را به رگی وارد می‌کند، تیر دومش را به داخل لکه‌ی خون شلیک کرد.

فنوچی بر زانوانش افتاد و در را کامل گشود. نعره‌ای وحشتناک سر داد. نعره‌ی مردی در دردی بسیار زیاد، که تقریباً کمدی بود. به نعره زدن ادامه داد. ویتو به یاد می‌آورد که حداقل سه تای این نعره‌ها را شنید تا این‌که بالاخره اسلحه را روی گونه‌ی خیس از عرق فنوچی گذاشت و در مغزش شلیک کرد. پنج ثانیه بیش‌تر نگذشت تا فنوچی افتاد، و در را با جسدش باز نگه داشت.

ویتو بسیار محتاطانه کیف پول عریض را از جیب کت مرد برداشت و داخل پیراهنش گذاشت. سپس از خیابان گذشت و وارد ساختمان خالی شد. از آن‌جا وارد حیاط پشتی و از طریق پله‌های اضطراری، روی پشت‌بام رفت. از آن‌جا خیابان را نگاه کرد. جسد

فنوچی هنوز در درگاه بود. اما اثری از کسی دیده نمی‌شد. دو پنجره در ساختمان بالا رفته بود، و می‌توانست دو کله‌ی تیره‌ی بیرون آمده را ببیند. اما از آن‌جا که نمی‌توانست چهره‌شان را تشخیص دهد، به احتمال قریب به یقین آن‌ها نیز او را تشخیص نداده بودند. و چنین مردمی نیز به پلیس اطلاعات نمی‌دادند. فنوچی احتمالاً تا صبح، یا تا زمانی‌که پلیس پیاده‌ی در حال گشتی رویش پا بگذارد، همان‌جا می‌ماند. هیچ‌یک از افراد آن مجموعه عمداً خود را در معرض ظن یا سؤال پلیس قرار نمی‌دادند. آن‌ها درهای‌شان را قفل می‌کردند و وانمود می‌کردند که هیچ چیز نشنیده‌اند.

می‌توانست از وقتش استفاده کند. از روی پشت‌بام‌ها به سوی پشت‌بام خودش و از پله‌ها به سمت آپارتمانش پایین رفت. قفل را گشود، داخل رفت و در را پشت سرش قفل کرد. کیف پول مرد مرده را باز کرد، به غیر از هفتصد دلاری که به فنوچی داده بود، فقط یک اسکناس پنج دلاری و چند یک دلاری وجود داشت. فرو شده در داخل یکی از جیب‌ها، یک تکه طلای قدیمی به ارزش پنج دلار قرار داشت. احتمالاً یک یادگاری از بابت شانس. اگر فنوچی گانگستری ثروتمند بود، پس حتماً ثروتش را با خود حمل نمی‌کرد. این بعضی از حدس و گمان‌های ویتو را تأیید کرد.

می‌دانست که باید کیف پول و اسلحه را دور اندازد. (حتی آن زمان هم این‌قدر می‌دانست که باید تکه‌ی طلا را در کیف پول باقی بگذارد.) دوباره روی پشت‌بام رفت و چند پشت‌بام را رد کرد. کیف

پول را در یک کانال هوای باز انداخت. سپس گلوله‌های اسلحه را خالی کرد و مخزن گلوله‌ی آن را به لبه‌ی بام کوبید. نمی‌شکست. اسلحه را در دستش سر به ته کرد و ته آن را به لبه‌ی دودکشی کوبید. پایین اسلحه دو تکه شد. دوباره کوبید و بقیه هم به دو تکه لوله و دسته شکست. هر تکه را در یک کانال هوای جداگانه انداخت. وقتی پنج طبقه پایین‌تر به زمین خوردند صدایی ایجاد نکردند، بلکه داخل زباله‌هایی که آن‌جا جمع بود فرو رفتند. در طول شب زباله‌های اضافه از پنجره‌ها بیرون ریخته می‌شد، و با کمی شانس، همه چیز را می‌پوشاند. ویتو به آپارتمانش بازگشت.

کمی می‌لرزید، اما کاملاً بر خود مسلط بود. لباس‌هایش را عوض کرد، و از ترس این‌که شاید کمی خون روی‌شان ریخته باشد، آن‌ها را در تشتک فلزی‌ای که همسرش لباس‌ها را در آن می‌شست انداخت. صابون قهوه‌ای رنگ شست و شوی لباس را برداشت و آن‌ها را زیر آب سینک، روی تخته‌ی شست و شوی فلزی شست. سپس خود سینک و تشتک را هم با صابون شست. مقداری لباس تازه شسته شده کنار اتاق خواب پیدا کرد و لباس‌های خودش را هم میان آن‌ها گذاشت. سپس پیراهن و شلواری تازه بر تن کرد و پایین رفت تا در جلو ساختمان به زن و بچه و همسایگانش بپیوندد.

به هیچ‌یک از احتیاط‌هایش نیازی نبود. پلیس، پس از کشف جسد در هنگام صبح، هیچ سؤالی از ویتو کورلئونه نپرسید. و او از این‌که آن‌ها هیچ‌گاه از آمدن فنوچی به خانه‌ی او، قبل از به قتل رسیدنش به

ضرب گلوله، چیزی نفهمیدند، واقعاً متعجب شد. او روی این مسئله حساب کرده، و برای همین گذاشته بود فنوچی زنده از آپارتمانش خارج شود. فقط بعدها بود که فهمید پلیس از قتل فنوچی بسیار هم شاد شده بود و خیلی از بابت گرفتن قاتلینش نگرانی‌ای به خرج نداد. فرض را بر این گذاشته بودند که اعدام گانگستر دیگری بود، و از تعدادی لات و لوت سابقه‌دار بازجویی کرده بودند. از آن‌جا که ویتو هیچ‌وقت با قانون مشکلی پیدا نکرده بود، هیچ‌گاه وارد ماجرا نشد.

او توانسته بود با ذکاوتش بر پلیس غلبه کند. اما شرکایش، داستان دیگری بودند. پیتر کلمنزا و تسیو تا یک هفته از او دوری کردند. یک هفته به دو هفته بدل شد. سپس یک روز عصر به دیدنش آمدند. با احترامی مشخص آمدند. ویتو کورلئونه هم با احترام معمول از آن‌ها احوالپرسی کرد و برای‌شان نوشیدنی ریخت.

کلمنزا اول سخن گفت. به نرمی گفت: «هیچ‌کس از مغازه‌دارهای خیابون نهم پول نمی‌گیره. هیچ‌کس هم از بازی‌های کارت و قمار محل پول نمی‌گیره.»

ویتو کورلئونه به دو مرد خیره ماند، اما پاسخی نداد. تسیو گفت: «می‌تونیم مشتری‌های فنوچی رو تو دست بگیریم. به ما پول می‌دن.»

ویتو کورلئونه شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «چرا اومدین پیش من؟ من علاقه‌ای به این کارا ندارم.»

کلمنزا خندید. حتی در جوانی‌اش، قبل از آن‌که شکمش به این بزرگی شود، خنده‌ی مردی چاق را داشت. گفت: «اون اسلحه‌ای که

از بابت کار لباسا بهت دادم چه‌طوره؟ حالا که بهش نیازی نداری، می‌تونی بهم پسش بدی.»

ویتوکورلئونه، بسیار آرام و با ذکاوت، دسته‌ای اسکناس از جیب بغلش درآورد. پنج اسکناس ده دلاری جدا کرد و گفت: «بیا. باهات حساب می‌کنم. بعد از کار لباسا دورش انداختم.» و به آن دو لبخند زد.

در آن زمان ویتوکورلئونه درکی از اثر آن لبخند نداشت. لبخندی بود که می‌ترساند، چرا که بدون تهدید بود. لبخند می‌زد، گویی که درباره‌ی شوخی‌ای شخصی است که تنها خود می‌فهمد. اما از آن‌جا که فقط هنگام مسائلی کشنده از این دست، این‌گونه لبخند می‌زد، از آن‌جا که شوخی واقعاً خیلی شخصی هم نبود، از آن‌جا که چشمانش لبخند نمی‌زدند و از آن‌چه که شخصیت بیرونی‌اش معمولاً بسیار منطقی و آرام بود، آن نقاب برداشتن ناگهانی و نشان دادن خود واقعی‌اش، ترسناک بود.

کلمنزا سرش را به نشانه‌ی نه تکان داد و گفت: «من پول نمی‌خواهم.» ویتو اسکناس‌ها را در جیبش گذاشت. صبر کرد. همگی یکدیگر را درک می‌کردند. می‌دانستند که او فنوچی را کشته، و با این‌که درباره‌ی این موضوع با هیچ‌کس حرفی نزدند، ظرف چند هفته تمام محل هم می‌دانست. دیگر همه‌ی اهل محل با ویتوکورلئونه به عنوان مردی محترم رفتار می‌کردند. اما او هیچ تلاشی نکرد که کار فنوچی و پیشکش‌گیری‌هایش را ادامه دهد.

آن‌چه سپس پیش آمد، غیرقابل جلوگیری بود. همسر ویتو یک

شب یکی از همسایگان را، یک زن بیوه را، به آپارتمان‌شان آورد. زن ایتالیایی بود، با شخصیتی بسیار محکم. به سختی کار می‌کرد تا بتواند با فرزندان بدون پدرش در خانه‌ای زندگی کنند. پسر شانزده ساله‌اش پاکت حقوقش را باز نکرده به خانه می‌آورد تا طبق سنت سیسیل به مادرش دهد. دختر هفده ساله‌اش هم که خیاطی می‌کرد، همین کار را انجام می‌داد. کل خانواده نیز هر شب برای مغازه‌های دکمه‌فروشی دکمه روی کاغذ می‌دوختند. حقوقی که در قبالش می‌گرفتند هم، مانند حقوق بردگی بود. نام زن، سینیوراکلمبو[1] بود.

همسر ویتوکورلئونه گفت: «سینیورا کمکی ازت می‌خواد. کمی مشکل داره.»

ویتوکورلئونه منتظر بود که از او درخواست پول شود، و حاضر بود که بدهد. اما معلوم شد که خانم کلمبو سگی داشت که کوچک‌ترین پسرش عاشق آن بود. به صاحبخانه از بابت پارس سگ در شب شکایت شده، و او به خانم کلمبو گفته بود که سگش را بیرون کند. او هم، چنین وانمود کرده بود. صاحبخانه فهمیده بود که به او دروغ گفته‌اند و دستور تخلیه‌ی خانه را داده بود. خانم کلمبو این‌بار حقیقتاً قول داد که سگ را رها کند، و چنین هم کرد. اما صاحبخانه آن‌قدر عصبانی بود که حاضر نمی‌شد در دستورش تجدید نظر کند. یا باید خانه را خالی می‌کرد، یا پلیس می‌آمد و بیرونش می‌انداخت. و

1. Signora Colombo

پسر کوچک بیچاره‌اش هم وقتی سگ را به اقوام‌شان در لانگ آیلند داده بودند، کلی گریه کرده بود. همه‌اش از برای هیچ. حالا هم خانه‌شان را از دست می‌دادند.

ویتوکورلئونه به نرمی از او پرسید: «چرا از من می‌خواین که کمک‌تون کنم؟»

خانم کلمبو با سر به همسرش اشاره کرد و گفت: «خانم‌تون گفت ازتون کمک بخوام.»

ویتو تعجب کرد. همسرش هیچ‌وقت از بابت لباس‌هایی که شب کشتن فنوچی شسته بود، چیزی نپرسیده بود. هیچ‌وقت از او نپرسیده بود آن‌همه پول، وقتی‌که کار نمی‌کرد، از کجا می‌آید. حتی الان هم صورتش بی‌حرکت بود و چیزی بروز نمی‌داد. ویتو خطاب به خانم کلمبو گفت: «می‌تونم بهتون کمی پول بدم تا در اسباب‌کشی کمک‌تون کنه. این چیزیه که می‌خواین؟»

زن سرش را به نشانه‌ی نه تکان داد. گریه می‌کرد. گفت: «تمام دوستام این‌جان. تمام دخترایی که باهاشون تو ایتالیا بزرگ شدم. چه‌طور می‌تونم برم یه محله‌ی دیگه بین غریبه‌ها؟ می‌خوام با صاحبخونه صحبت کنین تا بذاره بمونم.»

ویتو سرش را به نشانه‌ی قبول تکان داد و گفت: «حتماً. نیازی نخواهد بود از خونه‌تون برین. فردا صبح باهاش صحبت می‌کنم.»

همسرش به او لبخندی زد که او پاسخ نداد، اما احساس شادی کرد. خانم کلمبو کمی نامطمئن به نظر می‌رسید. پرسید: «مطمئنین که

صاحبخونم جواب مثبت می‌ده؟»

ویتو با صدایی متعجب گفت: «سینیور روبرتو[1] البته که قبول می‌کنه. آدم خوش‌قلبیه. وقتی‌که اوضاع‌تون رو براش توضیح بدم، دلش به رحم می‌آد. حالا دیگه نگذارین این موضوع اذیت‌تون کنه. ناراحت نباشین. به خاطر بچه‌هاتون هم که شده مراقب سلامتی‌تون باشین.»

☙

صاحبخانه، آقای روبرتو، هر هفته از برای سرکشی به پنج آپارتمانی که داشت، به محل می‌آمد. او پدر خوانده‌ای بود که کارگرهای ایتالیایی تازه از قایق پیاده شده را به کمپانی‌های بزرگ می‌فروخت. با سود حاصل از آن، این آپارتمان‌ها را یک به یک خریده بود. مردی تحصیل کرده بود از شمال ایتالیا، که تنها احساسش نسبت به این جنوبی‌های بی‌سواد سیسیلی و ناپلی[2]، که مانند سوسک در ساختمان‌هایش می‌لولیدند، از کانال‌های هوا زباله به بیرون می‌ریختند و بدون آن‌که دستی از بابت حفظ ملکش بلند کنند، به سوسک‌ها و موش‌ها اجازه دادند تا دیوارهایش را بخورند، احساس نفرت بود. او مرد بدی نبود. شوهر و پدر خوبی بود. اما نگرانی دائم از بابت سرمایه‌گذاری‌هایش، به خاطر پولی که در می‌آورد و به خاطر خرج‌های غیرقابل‌پیش‌گیری‌ای که صاحب ملک بودن به بار می‌آورد، اعصابش را بسیار ضعیف کرده، به طوری که دائماً عصبانی و ناراحت

---

1. Signor Roberto
2. Naples

بود. پس هنگامی‌که ویتوکورلئونه برای صحبت جلوی راهش در خیابان سبز شد، فقط خودش را بی‌علاقه نشان داد، و البته بدون بی‌ادبی. چراکه، با این‌که این مرد، جوان آرامی به‌نظر می‌رسید، احتمالش بود که در صورت بی‌دقتی، هر یک از این جنوبی‌ها چاقویی در شکمت فرو کنند.

ویتوکورلئونه گفت: «سینیور روبرتو، دوست همسر من، بیوه‌ای بیچاره است که مردی نداره تا ازش محافظت کنه، به من گفته که بی‌دلیل بهش دستور داده شده تا آپارتمانش رو در ساختمان شما تخلیه کنه. خیلی به غصه افتاده. پولی نداره. دوستی جز کسانی که این‌جا زندگی می‌کنن نداره. بهش گفتم که با شما صحبت می‌کنم، که شما مرد منطقی‌ای هستین و این کار رو از روی سوءتفاهم کردین. اون حیوانی که این دردسر رو ایجاد کرد رد کرده، پس چرا نباید بمونه؟ به عنوان یک ایتالیایی از یک ایتالیایی دیگه، ازتون این لطف رو می‌خوام.»

سینیور روبرتو مرد جوان روبه‌رویش را بررسی کرد. مردی با هیکلی معمولی، اما قوی بود. یک رعیت، نه یاغی. و این‌قدر مضحکانه جرئت می‌کرد به خود بگوید ایتالیایی. روبرتو شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «آپارتمان رو به خانواده‌ی دیگری با اجاره‌ی بیش‌تر قول دادم. نمی‌تونم به خاطر دوست شما اون‌ها رو ناامید کنم.»

ویتوکورلئونه سرش را با حالت موافقت و درک تکان داد و پرسید: «چه‌قدر بیش‌تر در ماه؟»

آقای روبرتو گفت: «پنج دلار.» این یک دروغ بود. آپارتمان کنار

راه‌آهن، چهار اتاق تاریک[1]، به قیمت دوازده دلار در ماه به بیوه اجاره داده شده بود، و نتوانسته بود از مستأجر جدید هم بیش‌تر از این مبلغ بگیرد.

ویتو کورلئونه دسته‌ای اسکناس از جیبش درآورد، سه ده دلاری جدا کرد و گفت: «این‌هم شش ماه اضافه اجاره از پیش. نیازی نیست در این‌باره باهاش حرفی بزنید. زن با شخصیت و مغروریه. شش ماه دیگه دوباره من رو ببینید. اما البته باید بگذارید سگش رو نگه داره.»

آقای روبرتو گفت: «ابداً. تو دیگه کی هستی که به من دستور می‌دی! مراقب ادبت باش وگرنه با لگد اون باسن سیسیلیت رو می‌ندازم تو خیابون.»

ویتو کورلئونه با تعجب دستانش را بالا برد و گفت: «من ازتون فقط یک لطف می‌خوام. فقط همین. یه آدم هیچ‌وقت نمی‌دونه چه وقت ممکنه به یک دوست نیاز پیدا کنه، مگر این‌طور نیست؟ بفرمایید، این پول رو بگیرید و بعداً خودتون تصمیم بگیرید. من هم جرئت نخواهم کرد در مورد تصمیم‌تون بحث کنم.» پول را در دست آقای روبرتو گذاشت و ادامه داد: «این یک لطف کوچیک رو برای من بکنید، فقط پول رو بگیرید و درباره‌اش فکر کنید. فردا صبح اگر خواستید پول رو پس بدید، روی چشم. اگر خواستید زن از خونه‌تون بره بیرون، من چه‌طور می‌تونم جلوتون رو بگیرم؟ بالاخره ملک شماست. اگر

---

۱. در عرف کلامی خارج، اتاق به معنای اتاق خواب نیست. پس وقتی گفته می‌شود چهار **اتاق**، یعنی در کل چهار اتاق، و اتاق‌هایی مانند آشپزخانه یا توالت را هم شامل می‌شود.

سگ رو در اون‌جا نمی‌خواهید، می‌تونم درک کنم. من خودم از حیوانات بدم می‌آد.» بر شانه آقای روبرتو زد و گفت: «این لطف رو در حق من بکنید، باشه؟ فراموش نمی‌کنم. از دوستان‌تون در محل درباره‌ی من سؤال کنید. بهتون خواهند گفت که من مردی‌ام که به نشون دادن قدردانی باور داره.»

و البته آقای روبرتو همان لحظه در حال فهمیدن بود. بعداً، آن روز عصر، درباره‌ی ویتوکورلئونه سؤالاتی کرد. تا صبح فردا صبر نکرد. همان شب بر در خانه‌ی کورلئونه زد. از بابت دیر وقت مزاحم شدن عذرخواهی کرد، و با لیوانی نوشیدنی توسط سینیوراکورلئونه پذیرایی شد. به ویتوکورلئونه اطمینان داد که کل ماجرا فقط یک سوء تفاهم وحشتناک بوده. که البته که سینیورکلمبو می‌تواند در آپارتمانش بماند. البته که می‌تواند سگش را نگه دارد. این مستأجرهای بدبخت دیگر که بودند، که با این اجاره‌های پایین‌شان از بابت صدای سگ شکایت کنند؟ در آخر کلامش سی دلاری‌ای را که ویتوکورلئونه به او داده بود روی میز انداخت و با لحنی بسیار جدی گفت: «قلب خوب شما در کمک به این بیوه‌ی بیچاره من رو شرمنده کرده، و دلم می‌خواد نشون بدم که من هم کمی از تعالیم مسیحیت رو بلدم. اجاره‌اش همانی که بود می‌مونه.»

تمام بازیگران، این کمدی را زیبا بازی کردند. ویتو نوشیدنی ریخت، از همسرش درخواست کیک کرد، دست آقای روبرتو را در دست گرفت و قلب گرمش را ستود. آقای روبرتو آهی کشید و گفت که

دیدار با مردی مانند ویتوکورلئونه ایمان او به طبیعت انسان را دوباره قوی کرده است. بالاخره از یکدیگر جدا شدند. آقای روبرتو، که استخوان‌هایش از ترس از این فرار، سخت مانند ژله شده بود، سوار ترن خیابانی برانکس به سمت خانه‌اش شد. به بستر رفت و تا سه روز دیگر به مجموعه‌اش سرکشی نکرد.

ویتوکورلئونه حالا دیگر "مردی محترم" در محل بود. به عنوان عضوی از مافیای سیسیل معروف شده بود. یک روز مردی که در اتاقی در محل، بازی‌های ورق برگزار می‌کرد، پیشش آمد و داوطلبانه هفته‌ای بیست دلار برای دوستی با او پرداخت. ویتو می‌بایست فقط هفته‌ای یکی دو بار به بازی سر بزند تا بازیکنان بدانند که تحت حمایت او هستند.

مغازه‌دارهایی که با لات‌های جوان مشکل داشتند از او درخواست میانجی‌گری می‌کردند. او نیز چنین می‌کرد و پاداشی که شایسته‌اش بود، دریافت می‌کرد. به زودی او درآمدی هنگفت در آن زمان و مکان، به مبلغ هفته‌ای صد دلار، داشت. از آن‌جا که کلمنزا و تسیو دوست و همراهش بودند، به هر یک از آن‌ها سهمی از پول را می‌داد. اما این کار را بدون این‌که از او بخواهند، انجام می‌داد، و بالاخره تصمیم گرفت که با رفیق دوران نوجوانی‌اش، جنکو آباندادو، وارد کار واردات روغن زیتون شود. جنکو ترتیب تجارت را داد. وارد کردن روغن زیتون از ایتالیا، خرید به قیمت مناسب و نگهداری در

انبار پدرش. جنکو برای این قسمت از کار صاحب تجربه بود. کلمنزا و تسیو مسئول فروش شدند. آن‌ها به تمامی بقالی‌های ایتالیایی در منهتن، بروکلین و سپس برانکس سر زدند تا مالکین را قانع به فروش روغن زیتون جنکو پیورا[1] کنند. (ویتوکورلئونه با تواضع معمولش حاضر به نام‌گذاری کالا به نام خود نشد.) و ویتو هم البته رئیس شرکت شد، چراکه عمده‌ی سرمایه از او بود. او هم‌چنین در مواردی خاص وارد عمل می‌شد. هنگامی‌که مغازه‌دارها در مقابل صحبت‌های فروشندگی کلمنزا و تسیو مقاومت می‌کردند، آن‌وقت ویتوکورلئونه از قدرت قانع کردن مخصوص خودش بهره می‌برد.

برای چند سال بعد، ویتوکورلئونه مشغول آن زندگی کاملاً مقبول و رضایتمندانه‌ی تاجری کوچک شد که خود را کاملاً وقف ساختن تجارتش در شرکتی فعال و در حال گسترش کرده بود. او شوهر و پدری متوجه و خوب بود. اما آن‌قدر سرش شلوغ بود که تنها زمان کوتاهی از وقتش را می‌توانست برای خانواده‌اش باقی گذارد. همان‌طور که روغن زیتون جنکو پیورا در حال تبدیل به پرفروش‌ترین روغن زیتون آمریکا بود، سازمانش گسترش یافت و شعبه‌های دیگر ایجاد کردند. مانند هر تاجر دیگر، او سودهای حاصل از عرضه با قیمت ارزان‌تر از دیگر رقبا، و خارج کردن‌شان از بازارهای فروش، با قانع کردن مغازه‌دارها به خرید کم‌تر از جنس آن‌ها را درک کرد. مانند

1. Genco Pura

هر تاجر دیگر، هدفش تبدیل شدن به مونوپولی، از طریق فشار بر رقبا بود، تا یا کارشان را رها کنند، یا با کمپانی او یکی شوند. با این حال، از آن‌جا که از نظر اقتصادی آغازی نسبتاً کوچک داشت، از آن‌جا که به تبلیغات باور نداشت و بر حرف دهان خود مشتری به عنوان تبلیغ حساب می‌کرد و از آن‌جا که حقیقتش را بخواهید، روغن زیتونش از روغن زیتون رقبایش خیلی هم بهتر نبود، نمی‌توانست کاملاً مقید به اعمال قانونی تجار معمولی باشد. می‌بایست بر قدرت شخصیتی‌اش و اعتبارش به عنوان مردی محترم تکیه می‌کرد.

حتی به عنوان مردی جوان، ویتو کورلئونه به عنوان مردی منطقی شناخته شده بود. هیچ‌گاه تهدیدی بر لب نمی‌آورد. همیشه از منطقی غیرقابل کنار زدن استفاده می‌کرد. همیشه اطمینان حاصل می‌کرد که طرف مقابل نیز سهمش را از سود بگیرد. هیچ‌کس در شراکت با او نمی‌باخت. و او این را البته به کمک راه‌هایی خاص انجام می‌داد. مانند هر تاجر هوشمند دیگر آموخت که رقابت آزاد منجر به اسراف می‌شود، و مونوپولی بسیار اقتصادی‌تر است. پس به سادگی مشغول ایجاد و ساخت مونوپولی‌ای اقتصادی شد. عمده‌فروشان روغن در بروکلین بودند، مردانی کله خر و سرسخت، که به منطق و حرف گوش نمی‌دادند. و نمی‌خواستند رؤیای خان کورلئونه را ببینند و بشنوند، حتی پس از آنکه همه چیز را با نهایت صبر و آرامش و به صورت جزئی برای‌شان توضیح می‌داد. در کار با این مردان، ویتو کورلئونه دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا می‌برد و تسیو را به بروکلین

می‌فرستاد تا اردو بزند و مشکل را حل کند. انبارها آتش می‌گرفتند و کامیون کامیون روغن زیتون سبزرنگ دور ریخته می‌شد و در خیابان‌ها برکه درست می‌کرد. در یک نمونه، مردی تندخو از میلان، که ایمانش به پلیس بیش از ایمان یک قدیس به مسیح بود، کار را به جایی رساند که نزد مقامات رفت و از ایتالیاییان هم‌وطنش شکایت کرد. قانون هزار ساله‌ی امرتا را شکست. اما قبل از آن‌که مسئله بیش از آن پیش رود، این عمده‌فروش ناپدید شد و دیگر هیچ‌وقت دیده نشد. همسر وفادار و سه فرزندش را باقی گذاشت، که خدا را شکر آن‌قدر بزرگ و قادر بودند که تجارتش را به ارث ببرند، و با کمپانی روغن جنکو پیورا به توافق برسند.

اما مردان بزرگ، بزرگ به دنیا نمی‌آیند. بلکه رشد می‌کنند. و ویتوکورلئونه نیز، چنین بود. هنگامی‌که دوران ممنوعیت آغاز شد و فروش مشروبات الکی ممنوع[1]، آن زمان بود که ویتوکورلئونه، که تا آن زمان تاجری کمابیش بی‌خطر بود، به خانی بزرگ در دنیای تجارت زیرزمینی بدل شد. این ظرف یک روز یا حتی یک سال صورت نگرفت، اما با پایان دوران ممنوعیت، و آغاز دوران افول اقتصادی بزرگ[2]، ویتوکورلئونه دیگر به پدرخوانده تبدیل شده بود، خان،

---

۱. Prohibition in the United States 1920-1933؛ دورانی که در آن فروش و مصرف مشروبات الکلی در کل آمریکا ممنوع بود.

۲. The Great Depression؛ دوران افول اقتصادی بزرگ آمریکا. شروعش سقوط بازار سهام در سه‌شنبه‌ی سیاه، ۲۹ اکتبر ۱۹۹ و پایانش عمدتاً شروع اقتصاد جنگ جهانی دوم در حدود ۱۹۳۹ شناخته می‌شود.

خان کورلئونه.

ماجرا خیلی معمولی شروع شد. کمپانی روغن زیتون جنکو پیورا در این زمان ناوگانی شاملِ شش کامیون حمل و نقل داشت. سپس گروهی قاچاقچی ایتالیایی که درکار واردات الکل و ویسکی از کانادا بودند، از طریق کلمنزا با ویتو کورلئونه تماس برقرار کردند. آن‌ها برای عرضه‌ی محصول‌شان در شهر نیویورک نیاز به افراد و کامیون داشتند. نیاز به باربرانی ساکت، با قدرت و اراده‌ای خاص، و بابت استفاده از کامیون‌ها و کارکنان ویتو کورلئونه، حاضر به پرداخت سهم بودند. مبلغ آن‌قدر زیاد بود که ویتو کورلئونه به مقدار بسیار زیاد واردات روغنش را کم کرد، به طوری‌که از کامیون‌ها تقریباً به طور کامل برای خدمت به قاچاقچیان مشروب استفاده می‌شد. این جدا از آن بود که آقایان پیشنهادشان را همراه با تهدیدی کوچک و ابریشمین ارائه کرده بودند. اما اهمیتی نداشت. ویتو کورلئونه حتی آن زمان هم آن‌قدر بالغ بود که یک تهدید را حمل بر بی‌ادبی نکند، عصبانی نشود و پیشنهادی پرسود را از بابتش رد نکند. او تهدید را بررسی کرد، آن را توخالی یافت، و اعتبار و احترام شرکای جدید در نظرش فرو افتاد، که آن‌قدر احمق بودند که وقتی به آن نیازی نبود، تهدید به زبان می‌آوردند. این اطلاعاتی بود که بررسی آن، هنگامی‌که وقتش می‌رسید، سودمند بود.

به سود کردن ادامه داد. اما مهم‌تر از آن، دانش، تجربه و دوست و آشنا کسب کرد. با اعمال نیک و کمک‌هایش، همان‌طور که یک

بانکدار با اوراق بورس سرمایه‌گذاری می‌کند، سرمایه‌گذاری کرد. و طی سال‌های بعد مشخص شد که ویتوکورلئونه نه‌تنها مردی با استعداد، بلکه یک نابغه است.

او خودش را به حامی خانواده‌های ایتالیایی‌ای که در خانه‌های‌شان به صورت قاچاق و در مقیاس کوچک به فروش مشروب، مانند لیوانی پانزده سنت برای کارگران مجرد می‌پرداختند، بدل کرد. در آن زمان او پدر خوانده‌ی تأیید جوان‌ترین پسر خانم کلمبو شد و هدیه‌ای زیبا از تکه طلایی به ارزش بیست دلار، به او هدیه کرد. در همین مدت، از آن‌جا که توقیف بعضی از کامیون‌ها توسط پلیس غیرقابل پیشگیری بود، جنکو آباندادو، وکیلی خوب با آشناهایی بسیار در سازمان پلیس و قوه‌ی قضاییه را استخدام کرد. سیستمی از پرداخت رشوه ایجاد شد و سازمان کورلئونه در زمان کوتاهی صاحب لیستی بلند بالا بود: مقامات دولتی با رشوه‌های ماهانه. وقتی وکیل سعی می‌کرد لیست را کوتاه نگه دارد و از بابت خرج آن عذرخواهی کند، ویتوکورلئونه به او اطمینان می‌داد و می‌گفت: «نه، نه، هر کی رو می‌تونی، حتی اگر الان نمی‌تونن به ما کمکی کنن، داخل کن. من به دوستی باور دارم، و دلم می‌خواد دوستی‌ام رو اول نشون بدم.»

امپراتوری کورلئونه با گذشت زمان بزرگ‌تر شد. کامیون‌ها اضافه شدند. لیست درازتر شد. بر تعداد افرادی که مستقیماً برای تسیو و کلمنزا کار می‌کردند هم افزوده شد. کل داستان بیش از حد از دست

خارج می‌شد. بالاخره ویتو کورلئونه یک سیستم سازمانی را طراحی کرد. او به تسیو و کلمنزا لقب کلانتری داد. مردان زیر دست آنان تفنچگی شدند. جنکو آباندادو را هم مشاور خود نامید، و بین خود و هر کار عملیاتی لایه‌هایی ایجادکرد. هنگامی‌که دستوری می‌داد، فقط به جنکو یا یکی از کلانترها، به تنهایی می‌داد. به ندرت پیش می‌آمد که هنگام دادن دستوری به هر یک از آن‌ها شاهدی حضور داشته باشد. سپس گروه تسیو را مستقل، و آن‌ها را مسئول منطقه‌ی بروکلین کرد. هم‌چنین تسیو را از کلمنزا جدا، و طی سال‌های بعد این مسئله را مشخص کرد که نمی‌خواهد این دو، مگر در مواقع کاملاً ضروری، با یکدیگر آمد و شد و دیداری حتی غیرکاری داشته باشند. او این را به تسیو، که باهوش‌تر بود، به عنوان احتیاطی از جانب قانون توضیح داد، اما او فوراً به خودگرفت و داستان را خواند. تسیو فهمید که ویتو نمی‌خواهد دو کلانترش هیچ فرصتی برای توطئه علیه‌اش داشته باشند، هم‌چنین فهمید که هیچ قصد بدی در کار نیست. این تنها عملی تاکتیکی بود. در عوض ویتو دست تسیو را در بروکلین آزاد گذاشت. اما منطقه‌ی تحت نظر کلمنزا در برانکس را مستقیماً زیر دست خود نگه داشت. کلمنزا برخلاف ظاهر شادمانش، مردی شجاع‌تر، کله‌خرتر و بی‌رحم‌تر بود و نیاز به فرماندهی و دستی تنگ‌تر داشت.

دوران افول بزرگ اقتصادی قدرت ویتو کورلئونه را بیش‌تر کرد و حقیقتاً در آن زمان بود که به عنوان خان کورلئونه شناخته شد. همه در

شهر، مردان رو راست به دنبال نانی حلال، به خاطر کار گدایی می‌کردند. مردان مغرور و باشخصیت خود و خانواده‌شان را کوچک می‌کردند، تا از مقامات دولتی بی‌ادب و منفور، صدقه و مقرری دولتی بگیرند. اما مردان خان کورلئونه با سرهای با افتخار بالاگرفته و جیب‌های پر از پول نقره و کاغذی در خیابان‌ها راه می‌رفتند. بدون ترس از دست دادن شغل‌های‌شان. و حتی خان کورلئونه، که از متواضع‌ترین انسان‌ها بود، نمی‌توانست جلو خود را بگیرد و از این بابت کمی احساس غرور نکند. او از دنیا و مردمش خوب مراقبت می‌کرد. به آن‌هایی که به او وابسته بودند، برایش عرق ریخته، و آزادی و جان‌شان را در خدمتش به خطر انداخته بودند، خیانت نکرده بود. زمانی هم که یکی از کارمندانش از بد شانسی دستگیر می‌شد یا به زندان می‌افتاد، خانواده‌ی آن مرد بیچاره مقرری دریافت می‌کرد. و نه مقرری‌ای گداوار و خوارکننده، بلکه همان چیزی‌که آن مرد اگر آزاد بود، دریافت می‌کرد.

البته که این فقط صدقه‌ای از برای رضای خدا نبود. هیچ‌یک از بهترین دوستان خان کورلئونه او را قدیسی آسمانی نمی‌دیدند. البته که سودی شخصی نیز، در این بزرگواری‌ها برایش وجود داشت. کارمندی که به زندان می‌رفت، می‌دانست که تنها کافی است دهانش را بسته نگه دارد، تا زن و فرزندانش تأمین شوند. می‌دانست که اگر به پلیس چیزی نگوید، هنگام خروج با استقبالی گرم پذیرایی خواهد شد. و در خانه‌اش مهمانی‌ای برگزار خواهد بود. بهترین غذا، راویولی خانگی،

شراب، شیرینی، با تمام دوستان و اقوامش گـردهم، تـا آزادی‌اش را جشن بگیرند. در ساعتی از شب هم، مشاور جنکو آبانداندو، یا شاید خود خان، به خانه‌اش سر می‌زد تا به چنین دوستی سلامی کند و به سلامتی‌اش بنوشد و هدیه‌ای دست و دلبازانه از پول به او بدهد تا بتواند قبل از برگشتن سر کار، یکی دو هفته‌ای را هم با خـانواده‌اش خوش بگذراند. همدردی و درک بی‌حد و حصر خان کورلئونه چنین بود.

در این زمان بود که خان به این نتیجه رسـید کـه دنـیای کـوچک خودش را بسیار بهتر از دشمنانش و دنیای بزرگ‌شان، جامعه، اداره می‌کند. دنیایی که مرتب در سر راهش مشکل ایجاد می‌کرد، و آن‌چه بر این باورش می‌افزود، مردم بیچاره‌ی محل بودند که مـرتب بـرای کمک به خانه‌اش مـی‌آمدند. و از او مـی‌خواسـتند تـا در پـرداخت اجاره‌ی خانه به آن‌ها کمک کند، تا برای پسرشان کـاری دست و پـا کند، یا از زندان بیرون آوردشان، تا کمی پول که بسیار به آن نیازمند بودند، قرض کنند، تا با صاحبخانه‌هایی که برخلاف منطق و عدل از مستأجران بدون کار درخواست اجاره خانه می‌کردند، صحبت کند.

ویتو خان کورلئونه به آن‌ها کمک می‌کرد. و نه فقط مـادی، بـلکه معنوی. با حرف و دلگرمی و شوخی‌ای که مزه‌ی تلخ صدقه را شیرین می‌کند. پس این کاملاً طبیعی بـود، هـنگامی‌که ایتالیاییان از بـابت رأی دادن سـردرگم مـی‌شدند، از دوست‌شـان، خـان کـورلئونه، پدر خوانده‌شان، سؤال کنند و نصیحت بخواهند، و چـنین بـود کـه

تبدیل به قدرتی سیاسی شد، مورد مشورت سران حزب‌ها. او از این قدرت با آینده‌نگری و هوشمندی استفاده می‌کرد. به بچه‌های باهوش از خانواده‌های ایتالیایی فقیر کمک می‌کرد به دانشگاه بروند. بچه‌هایی که بعداً وکیل و حتی قاضی می‌شدند. او برای آینده‌ی امپراتوری‌اش با آینده‌نگری یک رهبر ملی برنامه‌ریزی می‌کرد.

لغو دوران ممنوعیت ضربه‌ای محکم بر امپراتوری‌اش بود، اما او این‌بار هم تمامی احتیاط‌های لازم را گرفته بود. در ۱۹۳۳، فرستادگانی نزد مردی که تمامی فعالیت‌های قمار منهتن را در دست داشت، فرستاد. این مرد سالواتوره مارانزانو[1]، و یکی از کله گنده‌ها، یا به قول معروف کالیبرنودهای شناخته شده‌ی دنیای زیرزمینی نیویورک بود. فرستادگان کورلئونه به مارانزانو پیشنهاد شراکت با سهمی مساوی، به طوری که به هر دو طرف سودرسان باشد، دادند. ویتو کورلئونه با سازمان و آشنایانش در پلیس و سیاست می‌توانست برای فعالیت‌های مارانزانو چتری محافظ، و قدرت نفوذ و گسترش به بروکلین و برانکس را فراهم کند. اما مارانزانو فرد آینده‌نگری نبود و دعوت کورلئونه را با بی‌ادبی نپذیرفت. آل کاپون بزرگ و معروف دوست مارانزانو بود. بدین ترتیب او دارای سازمان و مردان و خوی جنگی خود بود. نمی‌خواست به این تازه پا به راه گذاشته، که بیش‌تر به یک سخن‌ور مجلسی معروف بود تا یک آدم مافیایی حقیقی،

1. Salvatore Maranzano

توجهی کند. پاسخ منفی مارانزانو منجر به جنگ بزرگ سال ۱۹۳۳ شد، که کل ساختار دنیای زیرزمینی شهر نیویورک را دگرگون کرد.

در نگاه اول نبردی نامتقابل به‌نظر می‌رسید. سالواتوره مارانزانو سازمان و افرادی قدرتمند داشت. با آل‌کاپون در شیکاگو رفیق بود و می‌توانست از آن‌جا هم درخواست کمک کند. او هم‌چنین دارای روابطی خوب با خانواده‌ی تاتالیا بود که تجارت سکس و آن مقدار کم از تجارت مواد را که در آن زمان وجود داشت، در شهر می‌گرداندند. او هم‌چنین دارای روابط سیاسی با رهبران اقتصادی قدرتمندی بود که از افراد او برای وحشت‌زده کردن و قلع و قمع یهودیان طرفدار ایجاد صنف در مراکز نساجی و گروه‌های ایتالیایی‌های آنارشیست در بازارهای ساختمانی استفاده می‌کردند.

علیه چنین چیزی، خان‌کورلئونه می‌توانست دو گروه کوچک، ولی فوق‌العاده منظم خود را، به رهبری کلمنزا و تسیو، حرکت دهد. روابط سیاسی و پلیسی‌اش در مقابل رهبران اقتصادی‌ای که از مارانزانو حمایت می‌کردند، از بازی خارج بودند. اما نفعش، نادانی و کم‌هوشی دشمن درباره‌ی سازمان خودش بود. دنیای زیرزمینی از قدرت واقعی تفنگچیانش اطلاعی نداشت، و حتی فکر می‌کردند که تسیو در بروکلین برای خود ساختار و فعالیتی مستقل است.

اما با وجود تمام این‌ها، باز هم جنگی نامتقابل بود. تا این‌که ویتو کورلئونه توانست با یک حرکت استادانه شرایط را مساوی کند.

مارانزانو برای آل‌کاپون پیام فرستاد که دو تن از بهترین

تیراندازانش را به نیویورک بفرستد تا به داستان خاتمه دهند. خانواده‌ی کورلئونه دارای دوستان و خبررسانانی در شیکاگو بود که خبر فرستادند، آن دو تیرانداز از طریق راه‌آهن مسافرت می‌کنند. ویتو کورلئونه لوکا برازی را، با دستوراتی که وحشیانه‌ترین غرایز این مرد عجیب را بیدارکرد، به سراغ‌شان فرستاد.

برازی و مردانش، که چهار نفر بودند، برای استقبال این دو شیکاگویی به ایستگاه راه‌آهن رفتند. یکی از مردان برازی برای این عملیات در نقش راننده‌ی تاکسی ظاهر شد، و باربر ایستگاه چمدان‌های مردان آل‌کاپون را به تاکسی او برد. وقتی سوار شدند، برازی و یک نفر دیگر از افرادش، اسلحه به دست، خود را به زور در ماشین جا دادند و دو پسر شیکاگویی را مجبور به دراز کشیدن بر کف ماشین کردند. تاکسی به سمت انباری درکنار بنادرکه برازی برای‌شان آماده کرده بود، حرکت کرد.

دست و پای دو آدم ال‌کاپون بسته و در دهان‌های‌شان حوله فرو شد تا فریاد نزنند.

برازی سپس تبری را از جایگاهش روی دیوار برداشت، و شروع به قطعه‌قطعه کردن یکی از آن‌ها کرد. ابتدا پایین پا، سپس از زانو، و در آخر ران‌ها در جایی‌که به کمر می‌پیوستند. برازی مردی بسیار قدرتمند بود، اما مجبور شد چندین‌بار از برای این آخری ضربه بزند، و البته در این مرحله روح قربانی انبار را ترک کرده و جسد قطعه‌قطعه‌اش را روی زمین خیس از خون رها کرده بود. هنگامی‌که

برازی رو به قربانی دومش کرد، دید که نیازی به زحمت اضافه وجود ندارد. تیرانداز دوم آل کاپون، در عملی به نظر غیرممکن، از شدت وحشت، حوله‌ی در دهانش را قورت داده و از خفگی مرده بود. هنگامی‌که پلیس برای یافتن علت مرگ جسد او را به پزشک قانونی سپردند، حوله در شکمش پیدا شد.

چند روز بعد در شیکاگو، آل کاپون پیامی از ویتو کورلئونه دریافت کرد، بدین مضمون: «حالا شما می‌دانید من چه‌طور با دشمنانم رفتار می‌کنم. چرا یک ناپولی خود را در دعوای دو سیسیلی داخل می‌کند؟ اگر می‌خواهی که من تو را به عنوان یک دوست حساب کنم، به من لطفی بدهکاری که هرگاه درخواست کردم باید ادا کنی. مردی مانند تو باید بداند که داشتن دوستی که به جای درخواست کمک از تو، خودش ترتیب مشکلاتش را می‌دهد، و برای کمک به تو هم آماده است، بسیار سودمندتر می‌باشد. اگر به دوستی من علاقه‌ای نداری، باشد. اما باید به تو بگویم که آب و هوای این شهر مرطوب است، به طبع ناپولی‌ها نمی‌سازد، و به شما نصیحت می‌شود که هیچ‌وقت به آن سر نزنید.»

لحن بی‌قیدانه‌ی این نامه حساب شده بود. خان، آل کاپون و افرادش را احمق و چاقوکشانی علنی و بی‌سواد می‌دانست. هوشمندی‌اش به او می‌گفت که آل کاپون با بی‌قیدی اجتماعی و به رخ کشیدن بی‌خیالانه‌ی ثروتش، تمام نفوذ سیاسی‌اش را از دست داده و خواهد داد. خان می‌دانست، و درواقع اطمینان داشت، که

بدون نفوذ سیاسی، بدون مخفی شدن در داخل جامعه، دنیای آل‌کاپون، یا هر دنیای دیگر مانند آن، به آسانی قابل نابودی است. می‌دانست که آل‌کاپون در مسیر نابودی قرار دارد. و همین‌طور می‌دانست که قدرت آل‌کاپون، هر چه‌قدر هم وحشتناک و مدهوش‌کننده، از مرزهای شیکاگو فراتر نمی‌رود.

این محاسبه موفقیت‌آمیز بود. بیش‌تر به خاطر سرعت عملی وحشتناک، و عکس‌العمل سریع خان، تا وحشیانه بودنش. اگر هوشمندی این مرد چنین خوب بود، هر عملی در آینده می‌توانست مخاطره‌آمیز باشد. بسیار بهتر و عاقلانه‌تر بود که دعوت دوستی قبول شود. کاپون‌ها پیام فرستادند که مداخله نخواهند کرد. و حالا نبرد مساوی بود. ویتو کورلئونه نیز از بابت خجالت دادن کاپون‌ها احترام بسیار زیادی در دنیای زیرزمینی ایالات متحده کسب کرده بود. به مدت شش ماه توانست در نبرد با مارانزانو پیروزی کسب کند. در تمامی جبهه‌ها با دشمنش درگیر شد. حتی کلمنزا و مردانش را فرستاد، تا در کارخانه‌های نساجی در حمایت از اصناف علیه زورگویان تحت حمایت مارانزانو و رئیس کارخانه‌ها بجنگند، و در تمامی جبهه‌ها با کمک هوش زیاد و سازماندهی منظمش پیروز شد. تندخویی شادمانه‌ی کلمنزا نیز، که کورلئونه آن را به خوبی کنترل می‌کرد، به آن‌ها کمک کرد که نبرد به نفع آنان دگرگون شود، و سپس خان کورلئونه نیروی ذخیره‌ی تسیو را به دنبال شخص مارانزانو فرستاد.

در این زمان مارانزانو افرادی را با درخواست صلح نزد کورلئونه فرستاده بود. ویتو آن‌ها را به حضور نپذیرفت، و هر بار به دلیلی ردشان کرد. سربازان مارانزانو در حال ترک رهبرشان بودند. نمی‌خواستند در نبردی که به شکست ختم می‌شد، بمیرند. گردانندگان قمار هم مشغول پرداختن پول حمایت، به سازمان کورلئونه شدند. جنگ تقریباً تمام شده بود.

و بالاخره در شب سال نو ۱۹۳۳، تسیو توانست به پوسته‌ی دفاعی خود مارانزانو نفوذ کند. دوستان مارانزانو مضطرب و خواهان توافق بودند، و قبول کردند که رهبرشان را به قتل‌گاه بفرستند. به مارانزانو گفتند که با کورلئونه در رستورانی در بروکلین جلسه‌ای تشکیل داده‌اند، و به عنوان محافظ او را به آن‌جا همراهی کردند. او را پشت میزی مشخص، در حال خوردن نان، وقتی‌که تسیو و چهار تن از مردانش وارد شدند، رها کردند. اعدام سریع و حتمی بود. مارانزانو، با دهان پر از نان نیمه جویده، به ضرب گلوله سوراخ سوراخ شد. جنگ پایان یافت.

امپراتوری مارانزانو ضمیمه‌ی فعالیت‌های کورلئونه شد. خان کورلئونه سیستم پرداخت پیشکشی ایجاد کرد و به تمام افراد او اجازه داد بر سرکارهای‌شان بمانند. در اصناف نساجی نیز جای پایی به عنوان سود اضافه پیدا کرد، که این موضوع در سال‌های بعد بسیار اهمیت یافت، و حالا که ترتیب اوضاع کاری‌اش را داد، خان با مشکلاتی در داخل خانه مواجه شد.

سانتینو کورلئونه، "سانی" شانزده ساله، تبدیل به جوانی

چهارشانه با قد غیرقابل باور شش فوت شده بود. فردو پسری کم‌حرف بود، و مایکل هم البته حرف گوش نمی‌کرد. سانتینو مرتباً ایجاد دردسر می‌کرد. دعوا می‌کرد، در مدرسه خوب درس نمی‌خواند، و بالاخره کلمنزا، که پدرخوانده‌ی او بود و وظیفه داشت سخن بگوید، یک روز عصر پیش خان کورلئونه آمد و به او اطلاع داد که پسرش در یک سرقت مسلحانه دست داشته. عملی احمقانه که به آسانی می‌توانست عاقبت بدی پیدا کند. سانی، همان‌طور که انتظارش می‌رفت، رهبر گروه بود و دو پسر دیگر درگیر ماجرا، حرف او را گوش داده بودند.

این یکی از معدود مواردی بود که ویتو کورلئونه علناً عصبانی شد. تام هیگن سه سال بود که در خانه‌اش زندگی می‌کرد. از کلمنزا پرسید که آیا او هم در ماجرا دخیل بوده یا خیر. کلمنزا سرش را به نشانه‌ی نه تکان داد. خان کورلئونه ماشینی فرستاد تا سانی را به دفترش در شرکت روغن جنکو پیورا بیاورد.

خان برای اولین‌بار با شکست رو به رو شد. وقتی با پسرش تنها شد، خشمش را آزادانه رها کرد، و بر سر پسر درشت هیکل و قد بلندتر از خودش با گویش سیسیلی فریاد زد و لعنتش کرد. زبان سیسیلی برایش بسیار لذت‌بخش‌تر از هر زبان دیگر برای بروز خشم بود. با یک سؤال تمام کرد: «چی به تو این حق رو داد که چنین کاری کنی؟ چی درت ایجاد علاقه کرد که چنین کاری کنی؟»

سانی، عصبانی، آن‌جا ایستاد و جواب نداد. خان با نفرت گفت: «و

این‌قدر احمقانه. برای این کار شبانه چی گیرتون اومد؟ نفری پنجاه دلار؟ بیست دلار؟ برای بیست دلار زندگیت رو ریسک کردی؟»

سانی، گویی که این کلمات آخر را نشنیده، با لحنی حق به جانب گفت: «من دیدم که فنوچی رو کشتین.»

خان گفت: «آه... که این‌طور.» و روی صندلی‌اش تکیه داد و صبر کرد.

سانی گفت: «وقتی فنوچی از ساختمون بیرون اومد، مامان گفت که می‌تونم برم بالا. دیدم که رفتین رو پشت‌بوم و دنبال‌تون کردم. همه چی رو دیدم. اون بالا موندم و دیدم کیف پول و اسلحه رو دور انداختین.»

خان آهی کشید و گفت: «خیلی خب، پس من نمی‌تونم باهات درباره‌ی این‌که چه‌طور باید رفتار کنی حرف بزنم. نمی‌خوای مدرسه رو تموم کنی، نمی‌خوای وکیل شی؟ وکیل می‌تونه با کیف دستیش بیش‌تر از هزار مرد با نقاب و اسلحه پول بدزده.»

سانی لبخندی زد و زیرکانه گفت: «من می‌خوام وارد کار خونواده شم.» وقتی‌که دید صورت خان بی‌احساس باقی ماند، که به شوخی‌اش نخندید، با سرعت اضافه کرد: «می‌خوام یاد بگیرم روغن زیتون بفروشم.»

خان باز هم پاسخی نداد. پس از مدتی بالاخره شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «هر مرد تنها یک سرنوشت داره.» اضافه نکرد که شاهد بودن پسرش بر قتل فنوچی این سرنوشت را برایش رقم زده.

فقط رویش را برگرداند و به سرعت گفت: «فردا صبح ساعت نه این‌جا باش. جنکو بهت نشون می‌ده چه کار کنی.»

اما جنکو آباندادو، با آن درون‌نگری تیزبینانه که هر مشاوری باید دارا باشد، متوجه خواست واقعی خان شد و از سانی عمدتاً، برای حفاظت پدرش استفاده کرد. موقعیتی که، چگونگی و ظرایف یک خان بودن را نیز به او می‌آموخت. و این غریزه‌ای حرفه‌ای را نیز در خان تحریک می‌کرد، و باعث می‌شد که برای پسر بزرگش سخن‌های بسیاری درباره‌ی چگونگی موفق شدن بگوید.

با وجود تئوری هر مرد تنها یک سرنوشت دارد، که عمدتاً نیز می‌گفت، خان مرتباً خشمگینی‌ها و عصبانیت‌های علنی سانی جوان را به او گوشزد می‌کرد و او را بر حذر می‌داشت. خان استفاده از تهدید را احمقانه‌ترین عمل، و رها کردن خشم بدون فکر قبلی را خطرناک‌ترین کار می‌دانست. هیچ‌کس ندیده بود که خان تهدیدی بر زبان آورد. هیچ‌کس هم او را هنگام خشمی خارج از کنترل ندیده بود. غیرقابل تصور بود. پس او هم سعی کرد که نظمش را به سانی بیاموزد. خان باور داشت که در زندگی سود و قدرت طبیعی‌ای بالاتر از این وجود ندارد که دشمنت اشتباهاتت را بزرگ‌تر از واقعیت ببیند، مگر این‌که دوستت خوبی‌هایت را دست کم بگیرد.

کلمنزا کلانتر هم چگونگی تیراندازی و استفاده از گاروت[1] را به او

---

1. Garrotte

آموخت. سانی علاقه‌ای به این شیوه‌ی فراگیری ایتالیایی نداشت، زیادی آمریکایی شده بود. اسلحه‌ی ساده، مستقیم و بی‌احساس آنگلوساکسون‌ها را ترجیح می‌داد، و این کلمنزا را غمگین می‌کرد. اما سانی همراهی دائمی و خوب برای پدرش شد. ماشینش را برایش می‌راند و در جزئیات کمکش می‌کرد. طی دو سالی که گذشت، همانند هر پسر دیگری بود که به حرفه‌ی پدرش وارد می‌شود؛ نه خیلی باهوش، نه خیلی مشتاق، راضی به نگه داشتن شغلی معتدل.

در همین زمان رفیق دوران کودکی و برادر ناتنی‌اش، تام هیگن، به دانشگاه می‌رفت. فردو هنوز در دبیرستان بود، و مایکل، کوچک‌ترین برادر، هنوز در مدرسه. خواهر کوچولو کانی هم کودکی چهار ساله بود. خانواده خیلی وقت بود که به آپارتمانی در برانکس تغییر مکان داده بودند. خان کورلئونه مشغول بررسی خانه‌ای در لانگ آیلند بود، اما می‌خواست این را با دیگر برنامه‌هایی که در دست بررسی داشت میزان کند.

ویتو کورلئونه مردی صاحب رؤیا بود. تمامی شهرهای بزرگ آمریکا به خاطر دعواهای زیرزمینی در حال تکه‌تکه شدن بودند. جنگ‌های چریکی با کشته‌های بسیار. لات‌های حریص می‌خواستند برای خود امپراتوری‌های کوچک بسازند و مردانی مانند کورلئونه هم می‌خواستند که مرزها و فعالیت‌های‌شان را در امن و امان نگه دارند. خان کورلئونه می‌دید که روزنامه‌ها و سازمان‌های دولتی از این کشتارها و جنگ‌ها استفاده می‌کنند و قوانین را سخت‌تر و سخت‌تر و

شیوه‌های پلیسی را تندتر می‌کنند. حتی پیش‌بینی می‌کرد که این ترس جامعه می‌تواند منجر به خلل در ساختار دموکراسی شود، که می‌تواند برای او و مردمش کشنده باشد. امپراتوری خودش از نظر داخلی امن بود. پس تصمیم گرفت که برای تمامی گروه‌های دیگر در حال دعوا در شهر نیویورک، و سپس در تمام کشور، ایجاد صلح کند.

از بابت خطرناک بودن این مأموریتش، خودش را گول نزد. سال اول را صرف دیدار با رؤسای گنگ‌های مختلف نیویورک کرد. زمینه را ساخت، مذاکره کرد، پیشنهادات ایجاد مناطق نفوذ و ایجاد مجلسی نه چندان محکم و سخت برای نظم بخشیدن به منافع مشترک را ارائه داد. اما تعداد گروه‌ها و منافع خاص بیش از حد، مداخله بسیار، و توافق غیرممکن بود. پس خان کورلئونه، مانند هر رهبر و قانون بخش بزرگ دیگر تاریخ، به این تصمیم رسید که ایجاد نظم و صلح، تا زمانی‌که تعداد گروه‌های فعال به رقمی قابل قبول و قابل نظم‌دهی نرسد، غیرممکن است.

پنج یا شش خانواده بودند، با قدرتی بیش‌تر از آن‌که بتوان از داستان خارج‌شان کرد. اما بقیه باید می‌رفتند. پس او جنگی در حقیقت استعماری را علیه اینان آغاز کرد و کلیه‌ی سرمایه‌ی دار و دسته‌ی کورلئونه را علیه‌شان در جریان انداخت.

صلح بخشیدن به منطقه‌ی نیویورک سه سال به طول انجامید و هدایایی غیرقابل‌پیش بینی به بار آورد. در ابتدا بدشانسی بود. یک گنگ ایرلندی کله خر و دیوانه که خان آن‌ها را در لیست نابودی قرار

داده بود، تقریباً به پیروزی رسیدند. یکی از این تیراندازان ایرلندی، با شانس و شجاعتی دیوانه‌وار، موفق به شکافتن حلقه‌ی محافظت خان و شلیک گلوله‌ای بر سینه‌ی او شد. خود آن شخص البته در همان لحظه زیر رگبار گلوله‌ها جان سپرد، اما خرابی به بار آورده بود.

اما این به سانتینوکورلئونه فرصتی را که می‌خواست، داد. همان‌طور که پدرش موقتاً از صحنه خارج شده بود، سانی فرماندهی گروهی را در دست گرفت و برای خود کلانتر شد. سپس مانند ناپلئون جوان و دست کم گرفته شده، نبوغش را در جنگ شهری، به علاوه‌ی قساوت قلبی بی‌رحمانه، که خان به عنوان تنها عیبش در کسوت یک فاتح؛ فاقد آن بود، نشان داد.

سانی کورلئونه از ۱۹۳۵ تا ۱۹۳۷ به عنوان زیرک‌ترین و تندخوترین اعدام‌گری که دنیای زیرزمینی تاکنون شناخته بود، کسب اعتبار کرد. اما از بابت ایجاد وحشت خالص، حتی او هم در زیر سایه‌ی مردی بزرگ به نام لوکا برازی قرار داشت.

این برازی بود که سراغ بقیه‌ی گنگ‌های ایرلندی رفت و دست تنها آن‌ها را از روی زمین پاک کرد. هنگامی‌که یکی از شش خانواده‌ی قدرتمند قصد دخالت کرد و در نقش حامی آن گروه پا به میان گذاشت، این او بود که به عنوان اخطار به دیگران، رئیس آن خانواده را به تنهایی اعدام کرد. کمی بعد خان بهبود یافت و با آن دار و دسته‌ی خاص صلح کرد.

و بالاخره صلح و نظم در سال ۱۹۳۷ در شهر نیویورک حکم‌فرما

شد، و البته اتفاقات و سوء تفاهم‌های جزئی‌ای نیز بودند، که گاه‌گاه کشنده می‌شدند.

همان‌طور که رهبران شهرهای باستانی همیشه با چشمی مضطرب مراقب قبایل وحشی پشت دیوارهای‌شان بودند، خان کورلئونه هم همیشه، بر وقایع جهان خارج از دنیایش چشم دوخته بود. آمدن هیتلر، سقوط اسپانیا و زورآزمایی آلمان با بریتانیا در مونیخ را مشاهده کرد. با دیدی شفاف و سردرگم نشدهِ توسط دنیای بیرون، پیش رو بودن جنگی جهانی را پیش‌بینی کرد و نتایج آن را فهمید. دنیای خودش را باید بیش از پیش غیرقابل نفوذ می‌کرد. و نه‌تنها این، بلکه در هنگام جنگ، انسان‌های هوشیار و آینده‌نگر می‌توانند ثروت‌های بسیار بر هم زنند. اما برای عملی بودن چنین چیزی، وقتی در جهان جنگ است، در دنیای درون باید صلح برقرار باشد.

خان کورلئونه پیامش را به تمامی ایالات متحده فرستاد. با سران لس‌آنجلس، سان‌فرانسیسکو، کلیولند، شیکاگو، فیلادلفیا، میامی و بوستون صحبت کرد. او پیامبر صلح دنیای زیرزمینی بود. و در سال ۱۹۳۹، موفق‌تر از هر پاپ دیگر، موفق به ایجاد توافقی کارا بین تمامی سازمان‌های زیرزمینی قدرتمند کشور شد. این توافق، همانند قانون اساسی ایالات متحده، استقلال و آزادی هر یک از اعضا را به رسمیت می‌شناخت. توافق تنها منافع مشترک و قول نگه داشتن صلح در دنیای زیرزمیئی را در برمی‌گرفت.

پس هنگامی‌که جنگ جهانی دوم در سال ۱۹۳۹ آغاز شد،

زمانی‌که ایالات متحده در سال ۱۹۴۱ به جنگ وارد شد، دنیای ویتو خان کورلئونه در صلح و آرامش و نظم به سر می‌برد، کاملاً آماده برای برداشت محصولات طلایی، تحت شرایطی مساوی با تمام صنایع دیگر آمریکای در حال رشد. دار و دسته‌ی کورلئونه در ارائه‌ی کوپون‌های غذا، سوخت و حتی اولویت‌های سفر در بازار سیاه دست داشت. می‌توانست به‌گرفتن پیمانکاری‌های هنگام جنگ کمک کند، و سپس مواد اولیه را برای کارخانه‌های نساجی‌ای که به خاطر نداشتن قراردادهای دولتی به اندازه‌ی کافی مواد اولیه نداشتند، از بازار سیاه فراهم کند. حتی می‌توانست تمامی جوانانش، تمامی آن‌هایی را که مشمول خدمت بودند از جنگیدن در این نبرد خارجی معاف کند. این را با کمک دکترهایی که می‌دانستند قبل از آزمایش‌ها چه داروهایی باید خورده شود، یا با قرار دادن آن مردان در قسمت‌هایی از صنایع که از خدمت معاف بودند، انجام می‌داد.

و چنین بود که خان می‌توانست به فرمانروایی‌اش افتخار کند. دنیایش برای کسانی‌که به او قسم وفاداری خورده بودند، امن بود. مردم دیگری که به قانون و جامعه و کشور ایمان داشتند، میلیون‌میلیون در حال سلاخی شدن توسط همان قانون، جامعه و کشور وحشی بودند. تنها مگس روی کیک این بود که پسر خودش، مایکل کورلئونه، نمی‌خواست کمک کند و بر داوطلب شدن از برای خدمت به کشورش اصرار داشت. تعدادی دیگر از مردان دنیایش نیز چنین بودند. این خان را متعجب می‌کرد. یکی از این مردان، که سعی داشت

این موضوع را به کلانترش توضیح دهد، گفته بود: «این کشور با من خوب بوده.» هنگامی‌که این داستان تعریف شد، خان با عصبانیت به کلانترش گفته بود: «من با او خوب بودم.» شاید عاقبت برای این مردان بد می‌شد، اما مجبور بود همان‌طور که به پسرش مایکل اجازه داده، به آنان نیز اجازه دهد. مردان جوانی که وظیفه‌شان نسبت به خود و خان را نمی‌فهمیدند.

خان کورلئونه در پایان جنگ جهانی دوم می‌دانست که باز هم باید شیوه‌ی کار دنیایش را تغییر دهد، و باید خود را با شیوه‌ی دیگران و دنیای بیرون هماهنگ کند، و باور داشت که بدون ایجاد ضرر قادر به انجام این کار است.

برای این عقیده، براساس تجربه‌های خود دلیل داشت. آن‌چه خود او را در مسیر درست قرار داده بود، دو ماجرای شخصی بودند.

نازورین جوان، هنوز در آغاز راه و کمک نانوایی با نقشه‌ی ازدواج در سر، برای درخواست کمک پیش او آمد. او و عروس آینده‌اش، (یک دختر ایتالیایی خوب)، پول‌شان را جمع کرده و مبلغ زیادی، سیصد دلار را به عمده‌فروش لوازم خانگی‌ای که به آن‌ها معرفی شده بود، پرداخته بودند. این عمده‌فروش گذاشته بود هر چه راکه برای آپارتمان اجاره‌ای‌شان می‌خواستند، انتخاب کنند. یک ست اتاق خواب زیبا با دو میز پاتختی و چراغ. هم‌چنین ست اتاق نشیمن شامل کاناپه، مبل و صندلی، همگی پوشیده شده با پارچه‌های زیبا و نوارهای طلایی. نازورین و نامزدش یک روز کامل را با شادی، صرف انتخاب هر چه از

انبار شلوغ می‌خواستند کردند. عمده‌فروش پول‌شان را، سیصد دلاری را که برایش عرق و خون ریخته بودند، گرفت، در جیب گذاشت و قول داد که لوازم انتخاب شده ظرف یک هفته به آپارتمان اجاره‌ای حمل خواهد شد.

اما شرکت همان یک هفته بعد، ورشکسته اعلام شد. انبار بزرگ مملو از لوازم خانگی، بابت پرداخت هزینه‌ی طلبکاران پلمب شد. عمده‌فروش هم ناپدید شد، تا طلبکاران به زمین و آسمان فحش دهند. نازورین نیز، که یکی از این‌ها بود، پیش وکیلش رفت. وکیل هم گفت که تا مسئله در دادگاه طبق رضایت همه‌ی طلبکاران حل نشود، هیچ کاری نمی‌شود کرد. این مسئله امکان داشت سه سال طول بکشد، و نازورین خوش‌شانس بود اگر سه سنت از پولش را پس می‌گرفت.

خان کورلئونه با ناباوری به این داستان گوش داد. اجازه دادن به چنین دزدی، و ناتوانی و بی‌خیالی قانون باورنکردنی بود. عمده‌فروش، مالک خانه‌ی قصر مانندش در لانگ بیچ و ماشینی لوکس بود و بچه‌هایش را به کالج می‌فرستاد. چه‌طور می‌توانست سیصد دلار نازورین نانوای بیچاره را نگه دارد و مبلمان او را ندهد؟ اما از بابت اطمینان، از جنکو آباندادو خواست که داستان را از طریق وکلای‌شان در شرکت روغن جنکو پیورا بررسی کند.

آن‌ها داستان نازورین را تأیید کردند. عمده‌فروش تمام ثروتش به نام همسرش بود. تجارت مبلمانش جزئی از کمپانی‌ای بزرگ‌تر بود، و

بدین صورت شخص او جوابگو نبود. البته که عملش درگرفتن پول نازورین، وقتی‌که می‌دانست می‌خواهد اعلام ورشکستگی کند، عملی خلاف قول و اخلاق بوده، اما این شیوه‌ای معمول و عادی بود. طبق قانون هیچ کاری نمی‌شدکرد.

و البته موضوع به آسانی حل شد. خان‌کورلئونه مشاورش، جنکو آبانداندو را، برای صحبت پیش عمده‌فروش فرستاد، و همان‌طور که انتظار داشت، تاجر هوشیار فوراً ماجرا را فهمید و ترتیب حمل مبلمان مورد نظر را به آپارتمان نازورین داد. اما این داستان برای ویتوکورلئونه درسی جالب بود.

ماجرای دوم برایش نتایجی بسیار وسیع‌تر به دنبال داشت. خان‌کورلئونه در سال ۱۹۳۹ تصمیم‌گرفت که خانواده‌اش را از شهر خارج کند. مانند هر پدر دیگر می‌خواست که فرزندانش به مدرسه‌های بهتر بروند و با افراد بهتری معاشرت کنند. هم‌چنین به دلایل شخصی خواستار ناشناسی حاصل از زندگی در خارج از شهر بود، جایی‌که اعتبارش ناشناخته بود. پس ملک لانگ بیچ را خرید که آن زمان فقط دارای چهار خانه، اما با فضای خالی کافی برای بسیاری دیگر بود. سانی به صورت رسمی با ساندرا نامزد بود، و به زودی ازدواج می‌کردند. پس یکی از خانه‌ها برای او بود، یکی دیگر برای خان، خانه‌ای دیگر برای جنکو آباندادو و خانواده‌اش و خانه‌ی آخر در این زمان خالی نگه داشته شد.

یک هفته پس از آن‌که در ملک ساکن شدند، یک گروه کارگر

به صورتی معصومانه با کامیون‌شان آمدند. ادعا کردند که مأمورین نظارت بر موتورخانه‌های منطقه‌ی لانگ بیچ هستند. یکی از محافظان جوان خان به مردان اجازه‌ی ورود داد و آن‌ها را به سمت موتورخانه در زیرزمین راهنمایی کرد. خان، همسرش و سانی مشغول استراحت در باغ بودند و از هوای نمکین کنار دریا، لذت می‌بردند.

محافظ خان ایجاد ناراحتی کرد و او را به داخل خانه صدا زد. سه کارگر، همگی مردانی بزرگ و هیکل‌دار، به دور کوره‌ی آبگرمکن حلقه زده بودند. آن را از جایش درآورده و قطعاتش روی زمین سیمانی زیرزمین پخش و پلا بود. رهبرشان، با صدایی درهم و حق به جانب به خان گفت: «اجاق‌تون در بد وضعیه. اگر می‌خواین ما آن را تعمیر و دوباره سرهمش کنیم، براتون صد و پنجاه دلار از بابت کار و قطعات خرج برمی‌داره، بعد می‌تونیم در شهرداری منطقه تأییدتون کنیم.» سپس برچسبی قرمز رنگ درآورد و گفت: «ما این برچسب رو می‌زنیم روش، می‌بینین، بعد دیگه هیچ‌کس از شهرداری مزاحم‌تون نمی‌شه.»

خان سرگرم شده بود. هفته‌ای خسته کننده و آرام بود که در آن مجبور شده بود کار را موقتاً رها کند، تا ترتیب جزئیات اسباب‌کشی خانواده را به خانه‌ی جدید بدهد. با انگلیسی‌ای درهم و بدتر از ته لهجه‌ی معمولش پرسید: «اگر بهتون پول ندیم اجاقم چی می‌شه؟»

رهبر سه مرد، شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «همین‌طوری که هست می‌گذاریمش.» و به قطعات فلزی پخش روی زمین اشاره کرد.

خان خیلی نرم و راحت گفت: «صبر کنین، پول‌تون رو می‌آرم.»

سپس به باغ رفت و به سانی گفت: «گوش کن، چند نفرن که دارن روی اجاق آبگرمکن کار می‌کنن، من نمی‌فهمم چی می‌خوان. برو داخل و ترتیب کار رو بده.» این فقط یک شوخی نبود، خان مشغول بررسی پسرش، به عنوان زیر دستش بود. این یکی از آزمایش‌های داوطلب چنین مقامی بود.

راه‌حل سانی خیلی پدرش را خوشحال نکرد. بیش از حد مستقیم و فاقد آن نرمی و ذکاوت سیسیلی بود. سانی یک باتوم بود، نه داس. چرا که تا درخواست رهبرگروه را شنید، روی‌شان اسلحه کشید و محافظ را مجبورکرد آن‌ها را حسابی کتک بزنند. سپس مجبورشان کرد اجاق را دوباره سر هم و زیرزمین را تمیز کنند. بعد آن‌ها راگشت و فهمید که در حقیقت کارمندان شرکتی با دفتر در منطقه‌ی سافولک کانتی[1] هستند. نام مرد صاحب شرکت را حفظ کرد. سپس آنان را با لگد به کامیون‌شان راند و گفت: «نمی‌خوام دیگه تو لانگ بیچ ببینم‌تون، وگرنه پدرتون رو در می‌آرم.»

این جزئی از اخلاق سانتینوی جوان بود، پیش از آن‌که بزرگ‌تر و بی‌رحم‌تر شود، چتر محافظتش را به جمعی که در آن زندگی می‌کرد، نیزگسترش دهد. سانی شخصاً با مالک شرکت تماس گرفت و به او گفت که دیگر هیچ‌وقت هیچ‌کدام ازکارکنانش را به منطقه‌ی لانگ بیچ نفرستد. تا خانواده‌ی کورلئونه بده بستان معمول‌شان را با مرکز پلیس

1. Suffolk County

محلی آغاز کردند، از چنین جرم‌ها و خلاف‌های دزدان حرفه‌ای آگاه شدند. لانگ بیچ در کم‌تر از یک سال تبدیل به امن‌ترین منطقه در مقیاس خود در ایالات متحده شد. دزدان و کلاهبرداران حرفه‌ای فقط یک اخطار دریافت می‌کردند که در این محل هنرنمایی نکنند. بخشش تنها برای یک‌بار بود. وقتی یک‌بارشان دو بار می‌شد، به راحتی ناپدید می‌شدند. به شیادین و کلاهبرداران در به در و چرب‌زبان مؤدبانه اخطار می‌شد که قدم‌شان در لانگ بیچ خوش نیست، و آن مردان با اعتماد به نفسی که این اخطار را نادیده می‌گرفتند، تا یک لحظه مانده به مرگ‌شان کتک می‌خوردند. جوان‌های لات و لوتی هم که برای نظم و قانون احترامی قائل نبودند، به پدرانه‌ترین شیوه‌ی ممکن نصیحت می‌شدند که از خانه فرار کنند، و چنین بود که لانگ بیچ به محله‌ای نمونه بدل شد.

آن‌چه خان را بسیار متعجب کرد، قانونی بودن کار چنین فروشندگان شیادی بود. واضح بود که برای مردی به استعداد او، در آن دنیای دیگر که به عنوان جوانی رو راست نامیده شده بود، جای کار وجود داشت. پس قدم‌های لازم برای ورود به آن دنیا را برداشت.

چنین بود که با شادی در لانگ بیچ مشغول زندگی شد. مشغول پیشرفت و گسترش امپراتوری‌اش پس از جنگ. تا این‌که سالوزو صلح را شکست، دنیای خان را به جنگی داخلی فرو برد و او را بر تخت بیمارستان نشاند.

کتاب چهارم

فصل پانزدهم

در دهکده‌ی نیو همپشایر، هیچ امر غریبی از چشمان دقیق زنان خانه‌دار، نشسته در پشت پنجره‌ها و مغازه‌دارهای در حال استراحت به دور نمی‌ماند. پس هنگامی‌که آن ماشین سیاه‌رنگ پلاک نیویورک جلوی خانه‌ی کی آدمز ایستاد، ظرف چند دقیقه تمامی اهالی باخبر بودند.

کی آدمز نیز، که با وجود تحصیلات دانشگاهی‌اش در حقیقت دختری ساده از شهری کوچک بود، از پنجره‌ی اتاقش بیرون را نگاه می‌کرد. برای امتحان بعدی درس می‌خواند و تازه آماده‌ی پایین رفتن برای ناهار بود که متوجه آمدن آن ماشین در خیابان شد. به دلیلی، از این‌که جلوی خانه‌ی آن‌ها پارک کرد، متعجب نشد. مطمئن بود که از طرف مایکل یا خانواده‌اش می‌آیند، و نمی‌خواست بدون هیچ مقدمه‌ای با پدر یا مادرش صحبتی کنند. نه این‌که از بابت دوستان مایکل احساس خجالت کند، بلکه پدر و مادرش یانکی‌های سنتی نیو انگلندی‌ای بودند که حتی آشنایی او با چنین آدم‌هایی را

نمی‌توانستند درک کنند.

درست وقتی‌که زنگ به صدا در آمد نزدیک در رسید و به مادرش گفت: «من جواب می‌دم.» در را باز کرد. دو مرد درشت هیکل آن‌جا ایستاده بودند. یکی از آن‌ها مانند گانگستری که دست به اسلحه می‌برد، دست در کتش برد. این حرکت آن‌قدر کی را متعجب کرد که جیغی کوچک کشید. اما آن مرد کیف چرمی کوچکی درآورد، آن را گشود تا کارت شناسایی‌ای را نشان دهد، و سپس گفت: «من کارآگاه جان فیلیپز[1] از سازمان پلیس نیویورک هستم.» به مرد دیگر اشاره کرد، مردی تیره با ابروهای بسیار سیاه و پرپشت، و گفت: «ایشون همکارم کارآگاه سیریانی[2] هستند. آیا شما خانم کی آدمز هستین؟»

کی سرش را به نشانه‌ی بله تکان داد. فیلیپز گفت: «امکانش هست بیاییم داخل و برای چند دقیقه باهاتون صحبت کنیم؟ درباره‌ی مایکل کورلئونه است.»

کی کنار رفت تا داخل شوند. در آن لحظه پدرش در هال کوچکی که به اتاق کارش منتهی می‌گشت، ظاهر شد و پرسید: «کی، چی شده؟»

پدرش مردی لاغر، مو خاکستری و باشخصیت بود. او نه‌تنها کشیش کلیسای ده، بلکه در جمع‌های دینی به عنوان یک محقق نیز اعتبار داشت. کی واقعاً پدرش را نمی‌شناخت، پدرش او را سردرگم

---

1. John Phillips
2. Siriani

می‌کرد. اما می‌دانست که عاشق او است. حتی اگر چنین نشان می‌داد که گویی کی به عنوان یک شخص برایش جالب نیست. با این‌که هیچ‌گاه با هم صمیمی نبودند، کی به او اعتماد می‌کرد. پس به سادگی گفت: «این آقایون کارآگاه هستن، از نیویورک. می‌خوان درباره‌ی پسری که می‌شناسمش سؤال بپرسن.»

آقای آدمز متعجب به نظر نمی‌رسید. گفت: «چه‌طوره بریم به اتاق کار من؟»

کارآگاه فیلیپز به آرامی گفت: «آقای آدمز، ما ترجیح می‌دیم با دخترتون به تنهایی صحبت کنیم.»

آقای آدمز مؤدبانه گفت: «فکر می‌کنم این بستگی به کی داره. عزیزم، ترجیح می‌دی تنها با این آقایون صحبت کنی، یا می‌خوای من حضور داشته باشم؟ یا شاید مادرت؟»

کی سرش را به نشانه‌ی نه تکان داد و گفت: «تنها باهاشون صحبت می‌کنم.»

آقای آدمز به فیلیپز گفت: «می‌تونین از اتاق کار من استفاده کنین. برای ناهار می‌مونید؟» دو مرد سرشان را به نشانه‌ی نه تکان دادند. کی آن‌ها را به داخل اتاق کار هدایت کرد.

روی صندلی چرمی بزرگ پدرش نشست. آن‌ها هم خودشان را با ناراحتی روی گوشه‌های کاناپه جا دادند. کارآگاه فیلیپز صحبت را چنین شروع کرد: «خانم آدمز! آیا مایکل کورلئونه رو ظرف سه هفته‌ی گذشته دیدید، یا چیزی ازش شنیدید؟» همین یک سؤال کافی بود تا

او محتاط شود. سه هفته قبل تیتر کشته شدن یک کاپیتان پلیس نیویورک و قاچاقچی مواد مخدری به نام ویرجیل سالوزو را در روزنامه‌ی بوستون خوانده بود. روزنامه نوشته بود که این قتل جزئی از جنگ گانگستری‌ای است که شامل دار و دسته‌ی کورلئونه هم می‌شود.

کی سرش را به نشانه‌ی نه تکان داد و گفت: «خیر. آخرین‌بار که دیدمش به عیادت پدرش در بیمارستان می‌رفت. حدود یک ماه پیش بود.»

کارآگاه دیگر با لحنی تند گفت: «ما همه چیز رو در این‌باره می‌دونیم. از اون‌موقع دیدیش یا چیزی ازش شنیدی؟»

کی گفت: «خیر.»

کارآگاه فیلیپز با لحنی مؤدبانه گفت: «اگر باهاش تماسی دارین می‌خوایم که ما رو هم در جریان بگذارین. این خیلی مهمه که ما بتونیم با مایکل کورلئونه صحبت کنیم. باید بهتون اخطار بدم که اگر باهاش تماسی دارین، احتمالش هست که خودتون رو در موقعیت خیلی خطرناکی قرار داده باشین. اگر به هر صورتی کمکش کنین، امکانش هست که خودتون رو به دردسری جدی بندازین.»

کی کاملاً صاف به صندلی تکیه داد و پرسید: «چرا نباید کمکش کنم؟ ما قراره ازدواج کنیم. یک زوج به هم کمک می‌کنن.»

این کارآگاه سیریانی بود که پاسخ داد: «اگر کمکش کنی، شاید شریک جرم در قتل شی. ما دنبال دوست پسرتیم چون کاپیتان

پلیسی رو به همراه خبررسونی که او در حال ملاقاتش بود کشته. ما می‌دونیم که مایکل کورلئونه تیراندازی رو انجام داد.»

کی خندید. خنده‌اش آن‌قدر راحت و بی‌خیالانه بود که دو مأمور تحت تأثیر قرار گرفتند. گفت: «مایک هیچ‌وقت همچین کاری نمی‌کنه. هیچ‌وقت هیچ کاری با خانواده‌اش نداشت. وقتی به عروسی خواهرش رفتیم مشخص بود که با او به عنوان یک خارجی برخورد می‌شه، تقریباً همون‌قدر که نسبت به من برخورد می‌شد. اگر الان مخفیه، فقط از بابت اینه که درگیر نشه. که اسمش با این مسائل قاتی نشه. مایک یک گانگستر نیست. من بهتر از شما یا هرکس دیگه می‌شناسمش. خیلی بهتر از اینه که کاری به بدی قتل انجام بده. او قانونمندترین آدمیه که می‌شناسم، و هیچ‌وقت ندیدم دروغ بگه.»

کارآگاه فیلیپز به آرامی پرسید: «چند وقته که می‌شناسینش؟»

کی گفت: «بیش‌تر از یک سال.» و وقتی‌که لبخند دو مرد را دید، تعجب کرد.

کارآگاه فیلیپز گفت: «فکر می‌کنم چند مسئله هست که باید بدونین. شبی که از شما جدا شد، به بیمارستان رفت. وقتی‌که بیرون آمد با کاپیتان پلیسی که به خاطر کاری رسمی به بیمارستان رفته بود، درگیر شد. به اون مأمور حمله کرد، اما خودش آسیب دید. درواقع فکش شکست و چند دندون از دست داد. دوستانش او رو به خانه‌های کورلئونه‌ها در لانگ بیچ بردند. شب بعد، کاپیتان پلیسی که با او دعوا کرده بود به ضرب گلوله کشته، و مایکل کورلئونه هم ناپدید

شد. بدون هیچ اثری. ما خبررسان‌های خودمون رو داریم. اون‌ها همه انگشت‌شون رو به سمت مایکل کورلئونه دراز می‌کنن. اما مدرک محکمه‌پسند نداریم. پیشخدمتی که شاهد تیراندازی بود، عکس مایک رو تشخیص نمی‌ده، اما امکانش هست که خودش رو حضوری تشخیص بده، و ما راننده‌ی سالوزو رو هم داریم. او هم حرف نمی‌زنه. اما اگر مایکل کورلئونه رو در دست داشته باشیم، شاید حرف بزنه. پس تمام افرادمون دنبالشن. اف.بی.آی دنبالشه. همه دنبالشن. جست و جومون تا الان بی‌نتیجه بوده. پس فکر کردیم شاید شما بتونین سرنخی به ما بدین.»

کی به سردی گفت: «من یک کلمه هم باور نمی‌کنم.» اما از این‌که می‌دانست آن قسمت از داستان که فک مایکل آسیب دیده باید صحیح باشد، احساس ضعف کرد، و البته باعث نشد باور کند که مایک به خاطر آن کسی را بکشد.

فیلیپز پرسید: «اگر باهاتون تماس بگیره به ما اطلاع می‌دین؟»

کی سرش را به نشانه‌ی نه تکان داد. کارآگاه دیگر، سیریانی، با لحنی تند و بی‌ادبانه گفت: «ما می‌دونیم که شما دو تا با هم خوابیدین. ما هم شاهد داریم و هم اطلاعات هتل را. اگه بگذاریم این اطلاعات به دست روزنامه‌ها بیفته پدر و مادرت خیلی ناراحت می‌شن. انسان‌های واقعاً محترمی مثل اون‌ها، از این‌که دخترشون با یه گانگستر بخوابه خیلی خوش‌شون نخواهد اومد. اگه همین الان همکاری نکنی، پدرتو این‌جا صدا می‌زنم و همه چیزو بهش می‌گم.»

کی با حیرت او را نگاه کرد. سپس بلند شد، به سمت در اتاق رفت و آن راگشود. می‌توانست پدرش راکنار پنجره‌ی اتاق نشیمن، مشغول کشیدن پیپ ببیند. صدا زد: «پدر، می‌تونین بیاین پیش ما؟» پدرش برگشت، به او لبخند زد و به اتاق کار آمد. وقتی داخل شد دستانش را دور کمر دخترش حلقه زد، به مأمورین رو کرد و گفت: «بله آقایون؟»

وقتی جوابی ندادند، کی با خونسردی به کارآگاه سیریانی گفت: «مستقیم بهش بگین آقا.»

سیریانی کمی قرمز شد و گفت: «آقای آدمز. من این رو برای خوبی دخترتون می‌گم. او با بی‌سر و پایی که ما باور داریم مأمور پلیسی رو به قتل رسونده، دوسته. فقط بهشون می‌گم اگر با ما همکاری نکنن می‌تونن به دردسری جدی بیفتن. اما مثل این‌که جدی بودن مسئله رو متوجه نمی‌شن. شاید شما بتونین باهاشون صحبت کنین.»

آقای آدمز با لحنی مؤدبانه گفت: «این واقعاً باور نکردنیه.»

سیریانی فکش را تکان داد و گفت: «دختر شما و مایکل کورلئونه بیش‌تر از یک ساله که با هم دوستن. اون‌ها در هتل‌ها باهم به عنوان زن و شوهر اتاق گرفتن. مایکل کورلئونه به جرم قتل مأمور پلیس تحت تعقیبه. دختر شما حاضر نیست برای کمک به پرونده به ما اطلاعات بده. این‌ها واقعیتی‌ان. شما می‌تونید بگین باورنکردنی‌ان، اما من می‌تونم همه چی رو ثابت کنم.»

آقای آدمز به آرامی گفت: «من به کلام شما شکی ندارم آقا. چیزی را که باورنکردنی می‌دونم اینه که دخترم در دردسری جدی باشه.

مگر این‌که شما منظورتون اینه که او یک...» در این‌جا صورتش حالت شک یک محقق را به خود گرفت...: «یک نفوذی فکر می‌کنم کلمه‌ی درستش باشه، هست.»

کی با حیرت به پدرش نگاه کرد. می‌دانست که او به سبک خود مشغول بازی است. از این‌که می‌توانست آن‌قدر آسان با کل ماجرا برخورد کند، حیرت‌زده شد.

آقای آدمز با لحنی محکم گفت: «در هر صورت اطمینان داشته باشید که اگر این مرد جوان این‌جا پیداش شد، من حضورش رو فوراً به مقامات مسئول اطلاع می‌دم. دخترم هم چنین خواهد کرد. حالا، باید عذرتون رو بخوام. ناهار ما داره سرد می‌شه.»

سپس آن دو را مؤدبانه به بیرون خانه راند، و در را پشت‌شان به آرامی، اما محکم بست. سپس بازوی کی را گرفت و او را به سمت آشپزخانه برد و گفت: «بیا عزیزم. مادرت با ناهار منتظر ماست.»

وقتی به آشپزخانه رسیدند، کی بی‌صدا در حال گریه کردن بود. از حس راحتی از استرس. از محبت بدون سؤال پدرش. مادرش در آشپزخانه طوری وانمود کرد که گویی متوجه گریه‌ی او نشده. کی فهمید که پدرش حتماً ماجرا را به او گفته. سر جایش نشست و مادرش بدون زدن حرفی، برایش غذا کشید. وقتی هر سه نشستند، پدرش سرش را پایین انداخت و دعا خواند.

خانم آدمز، مادر کی، زنی کوتاه‌قد، کمی تپل با موها و لباس‌هایی همیشه منظم و مرتب بود. کی هیچ‌وقت او را نامرتب ندیده بود.

مادرش همیشه کمی به او بی‌علاقه بود. گویی او را در فاصله‌ی یک دست از خودش نگه می‌داشت. همان‌طور که الان چنین می‌کرد. گفت: «کی، این‌قدر احساساتی نباش. مطمئنم که همه‌اش برای هیچه. بالاخره پسره دانشجوی دارتموث بود. پس امکان نداره که درگیر امری این‌قدر بد باشه.»

کی با تعجب نگاهش کرد و گفت: «شما از کجا می‌دونین که مایک به دارتموث می‌رفت؟»

مادرش گفت: «چه‌قدر شما جوونا فکر می‌کنین که مرموز و باهوشین. تمام مدت درباره‌اش می‌دونستیم. و البته تا خودت چیزی مطرح نمی‌کردی، نمی‌تونستیم چیزی بگیم.»

کی پرسید: «اما چه‌طور خبردار شدین؟» حالا که پدرش درباره‌ی خوابیدن او و مایک می‌دانست، کی رویش نمی‌شد به او نگاه کند. پس وقتی‌که حرف زد، کی متوجه لبخندش نشد. پدرش گفت: «نامه‌هات رو باز کردیم.»

کی وحشت‌زده و عصبانی شد. حالا می‌توانست پدرش را نگاه کند. کاری که او کرده بود، از گناه خودش هم شرم‌آورتر بود. نمی‌توانست این مسئله را از جانب او باور کند. گفت: «پدر، چنین کاری نکردین. امکان نداره تونسته باشین چنین کاری کنین.»

آقای آدمز به او لبخند زد و گفت: «با خودم کلنجار رفتم که کدوم یک گناه بزرگ‌تریه. باز کردن نامه‌هات، یا بی‌توجهی به خطری که فرزندم شاید داره برای خودش درست می‌کنه. انتخاب آسون و

درستی بود.»

خانم آدمز با دهانی در حال جویدن مرغ پخته گفت: «بالاخره عزیزم، تو خیلی برای سنت ساده و معصومی. ما باید مواظب می‌بودیم. تو هم که هیچ‌وقت درباره‌اش هیچی نمی‌گفتی.»

کی برای اولین‌بار از این‌که مایک هیچ‌وقت در نامه‌هایش چیزی عاشقانه نمی‌نوشت، شکرگزار بود، و شکرگزار بود که پدر و مادرش نامه‌هایی را که خودش نوشته بود، نخوانده‌اند. گفت: «هیچ‌وقت درباره‌اش به شما نگفتم، چون فکر می‌کردم از بابت خانواده‌اش وحشت‌زده بشین.»

آقای آدمز با لحنی شادمانه گفت: «وحشت‌زده بودیم. راستی، مایکل باهات تماسی گرفته؟»

کی سرش را به نشانه‌ی نه تکان داد و گفت: «باور ندارم مقصر باشه.»

متوجه نگاه پدر و مادرش به یکدیگر شد. سپس آقای آدمز به آرامی گفت: «اگر مقصر نیست و ناپدید شده، پس شاید اتفاق دیگری براش افتاده.»

کی اول متوجه منظور او نشد. اما بعد فهمید. از پشت میز بلند شد، و به اتاقش دوید.

۞

کی سه روز بعد، جلوی مجموعه‌ی کورلئونه در لانگ بیچ، از تاکسی پیاده شد. تماس گرفته و منتظرش بودند. از این‌که تام هیگن

جلوی در به استقبالش آمد، ناراحت شد. می‌دانست که تام به او هیچ چیز نخواهد گفت.

هیگن در اتاق نشیمن به او نوشیدنی‌ای داد. کی متوجه دو مرد دیگر هم در خانه شد، که در حال استراحت بودند، اما سانی را ندید. از تام هیگن پرسید: «می‌دونین مایک کجاست؟ می‌دونین کجا می‌تونم باهاش تماس بگیرم؟»

هیگن به آرامی گفت: «ما می‌دونیم که حالش خوبه، اما نمی‌دونیم الان کجاست. وقتی‌که خبر شلیک به اون کاپیتان رو شنید، ترسید که متهمش کنن. پس تصمیم گرفت ناپدید شه. بهم گفت که ظرف چند ماه تماس می‌گیره.»

داستان نه‌تنها غلط، بلکه عمداً طوری بود که کی متوجه غلط بودنش بشود. همین‌قدر اطلاعات به او داده می‌شد. کی پرسید: «آیا اون کاپیتان واقعاً فک مایک رو شکوند؟»

تام گفت: «متأسفانه این حقیقت داره. اما مایک هیچ‌وقت اهل انتقام نبود. مطمئنم که این ربطی به ماجرا نداشت.»

کی کیف دستی‌اش را باز کرد، نامه‌ای در آورد و گفت: «اگر باهاتون تماس گرفت، این رو بهش می‌دین؟»

هیگن سرش را به نشانه‌ی نه تکان داد و گفت: «اگر من این نامه رو قبول کنم، و شما در دادگاه بگین که این نامه رو از شما گرفتم، ممکنه به این صورت معنی شه که من می‌دونستم او کجاست. چرا یک کم صبر نمی‌کنین؟ مطمئنم مایک باهاتون تماس می‌گیره.»

کی نوشیدنی‌اش را تمام کرد و ایستاد که برود. هیگن او را تا ورودی همراهی کرد، اما وقتی‌که در راگشود، زنی از بیرون به داخل آمد. زنی کوتاه و چاق در لباس مشکی. کی او را شناخت. مادر مایکل بود. دستش را به سویش گرفت و گفت: «حال‌تون چه‌طوره خانم کورلئونه؟»

چشمان کوچک و مشکی زن برای لحظه‌ای به او خیره شدند، سپس آن چهره‌ی چین و چروک‌دار، چرم مانند و زیتونی رنگ لبخندی زد که به صورتی عجیب دوستانه بود، و گفت: «آه، تو دختر کوچولوی مایکی.» او لهجه‌ی ایتالیایی بسیار غلیظی داشت. کی به سختی می‌توانست حرفش را بفهمد. ادامه داد: «چیزی خوردی؟» کی گفت که نه، یعنی که نمی‌خواهد چیزی بخورد. اما خانم کورلئونه با عصبانیت و تندی رو به تام هیگن کرد و گفت: «تو به این دختر بیچاره حتی یه قهوه هم نمی‌دی ای دیسگرازیا[1]!» سپس دست کی را در دست خودش، که با وجود سن بالایش عجیب گرم و زنده بود، گرفت و او را با خود به داخل آشپزخانه برد. گفت: «یه قهوه، و یه چیزی بخور. بعد یکی می‌برتت خونه. دختر خوبی مثل تو. نمی‌خوام سوار قطار شی.» کی را مجبور کرد بنشیند و دور آشپزخانه به چرخش افتاد. کت و کلاهش را درآورد و روی صندلی‌ای انداخت. ظرف چند ثانیه میز پر شد از نان، پنیر و سالامی. قهوه هم روی اجاق جوشیدن گرفت.

---

۱. Disgrazia = disgrace؛ شرم بر تو. شرم‌آور

کی با لحنی خجالتی گفت: «اومدم درباره‌ی مایک بپرسم. ازش خبری ندارم. آقای هیگن گفت هیچ‌کس نمی‌دونه کجاست. که خودش چند وقت دیگه پیداش می‌شه.»

هیگن با سرعت گفت: «این تنها چیزیه که الان می‌تونیم بهش بگیم مامان.»

خانم کورلئونه نگاهی پر از نفرت به تام کرد و گفت: «حالا تو می‌خوای به من بگی چی‌کار باید کنم؟ حتی شوهرم هم به من نمی‌گه چی‌کار باید کنم. خدا بهش رحم کنه.» و صلیبی کشید.

کی پرسید: «آقای کورلئونه حال‌شون خوبه؟»

خانم کورلئونه گفت: «خوبه، خوبه. داره پیر می‌شه. داره احمق می‌شه که می‌گذاره همچین چیزی اتفاق بیفته.» و به نشانه‌ی حماقت بر سر خود زد. سپس برایش قهوه ریخت و مجبورش کرد کمی نان و پنیر بخورد.

پس از این‌که قهوه‌شان را خوردند، خانم کورلئونه یک دست کی را در دو دست قهوه‌ای رنگ خودش گرفت. با صدایی آرام گفت: «مایکی برات نمی‌نویسه. تو چیزی از مایکی نمی‌شنوی. دو سه سال مخفی می‌شه. شاید بیش‌تر. شاید خیلی بیش‌تر. تو برو خونه پیش خونواده‌ات و یک جوون خوب پیداکن و عروسی کن.»

کی نامه را از کیفش درآورد و گفت: «شما اینو براش می‌فرستین؟»

زن پیر نامه را گرفت. دستش را بر صورت کی گذاشت و گفت: «حتماً، حتماً.» هیگن خواست اعتراض کند، اما مادر کورلئونه به

ایتالیایی جیغی بر سرش کشید. سپس کی را تا در بدرقه کرد. آن‌جا خیلی سریع صورتش را بوسید و گفت: «تو مایکی رو فراموش کن. او دیگه مرد تو نیست.»

جلوی خانه، ماشینی با دو مرد سوار در آن منتظرش بود. آن‌ها بدون این‌که کلامی بگویند او را به هتلش در نیویورک رساندند. کی هم چیزی نگفت. سعی می‌کرد به این واقعیت عادت کند که مرد جوانی که عاشقش بود، یک قاتل خونسرد است، و این‌که این را مطمئن‌ترین منبع به او گفته. مادرش.

فصل شانزدهم

کارلو ریزی از دست دنیا و هر چه در آن است، عصبانی بود. از وقتی‌که با ازدواجش به خانواده‌ی کورلئونه وارد شد، شغلی کوچک به عنوان مأمور ثبت دفتر قماری در شمال شرقی منهتن به او داده، و به این صورت به کناری رانده شد. او روی یکی از خانه‌های مجموعه‌ی لانگ بیچ حساب کرده بود. می‌دانست که خان هر زمان که بخواهد می‌تواند مستأجرینش را بلند کند. مطمئن بود که چنین می‌شود، و بدین صورت خواهد توانست وارد همه چیز خانواده شود. اما خان، با او درست رفتار نمی‌کرد. با خشم و نفرت فکر کرد که چه خان بزرگی. یک سبیل قدیمی؛ که مانند یک لات کوچک احمق توسط تیراندازان در خیابان فرو افتاده. آرزو داشت که آن حرامزاده‌ی پیر بمیرد. سانی زمانی دوستش بود. اگر سانی رئیس دار و دسته می‌شد، شاید فرصتی پیدا می‌کرد تا داخل داستان شود.

همسرش را که برایش قهوه می‌ریخت تماشا کرد. یا مسیح، عجب چیز گندی از آب در آمده بود. هنوز پنج ماه هم از ازدواج‌شان نگذشته

بود، که اندامش در حال ولو شدن و بادکردن بودند. با خود فکر کرد که تمام این زن‌های ایتالیایی ساحل شرقی واقعاً ذاتاً بد اندامند.

دستش را دراز کرد و بر پایین‌تنه‌ی نرم و چاق کانی دستی کشید. کانی به او لبخند زد. او هم با نفرت گفت: «از یه گراز هم بیش‌تر چربی داری.» از دیدن نگاه غم، و جاری شدن اشک بر صورت کانی لذت برد. شاید دختر خان بزرگ باشد، اما زن او بود. الان ملک او بود. می‌توانست هر طور بخواهد اشکش را درآورد. این‌که یکی از کورلئونه‌ها به پادری‌اش تبدیل شده به او احساس قدرت می‌داد.

کارش را به عنوان یک شوهر به خوبی شروع کرده بود. کانی سعی کرد آن کیف کادوهای عروسی پر از پول را برای خودش نگه دارد، کارلو هم یکی از چشمانش را با مشت سیاه کرد و پول را ازش گرفت. هیچ‌وقت هم به او نگفت که با آن پول چه‌کار کرد. چرا که این یکی ممکن بود واقعاً مشکل‌ساز شود. حتی الان هم بسیار کم احساس گناه می‌کرد. یا مسیح، پانزده هزار دلار روی شرط‌بندی اسب دوانی و فاحشه‌ها به باد داده بود.

می‌دانست که کانی از پشت نگاهش می‌کند، پس همان‌طور که دستش را برای برداشتن کمی تخمه به سمت دیگر میز دراز می‌کرد، ماهیچه‌هایش را سفت کرد. تازه یک بشقاب سوسیس و تخم‌مرغ خورده بود، اما مرد گنده‌ای بود و نیاز به صبحانه‌ای حسابی داشت. از چگونگی تصویری که می‌دانست به همسرش ارائه می‌دهد، راضی بود. این تصویر یک شوهر ایتالیایی معمولی چرب و چیلی و بلوند نبود.

می‌دانست که از نظر جسمی از تمام آن به اصطلاح پوست‌کلفت‌هایی که برای دار و دسته کار می‌کنند قوی‌تر است. افرادی مثل کلمنزا، تسیو، روکو لامپون و آن بابا، پالی که یکی ترتیبش را داده بود. فکر کرد که آن ماجرا دیگر چی بوده. بعد به دلیلی فکر سانی را کرد. به این نتیجه رسید که رو در رو و مردانه، می‌تواند بر سانی هم غلبه کند. حتی با این‌که سانی کمی بزرگ‌تر و سنگین‌تر بود. اما با آن‌که خودش هیچ‌وقت سانی را غیر از در حال خوش‌اخلاقی یا شوخی ندیده بود، آن‌چه می‌ترساندش اعتبار و معروفیتش بود. بله، سانی رفیقش بود. شاید با رفتن خان پیر، اوضاع بهتر می‌شد.

قهوه‌اش را هورت کشید. از این آپارتمان متنفر بود. به خانه‌های بزرگ‌تر سمت غربی عادت داشت. حالا هم کم‌کم می‌بایست به آن سمت شهر برود تا به دفترش و اوضاع کاری ظهر سرکشی کند. یک‌شنبه بود، پرکارترین روز، به خاطر بازی‌های بیس‌بال، بسکتبال و آخر سر هم بازی‌های هنگام شب. آرام‌آرام متوجه رد شدن کانی در پشت سرش شد و سرش را چرخاند تا تماشایش کند.

کانی در حال لباس پوشیدن به شیوه‌ی زنان ایتالیایی نیویورک بود که او از آن نفرت داشت. بلوز و دامن ابریشمی گل‌دار با آستین‌های گشاد، کمربند و کلی النگو و گوشواره. این‌طور لباس پوشیدن او را بیست سال بزرگ‌تر نشان می‌داد. کارلو پرسید: «تو دیگه کدوم گوری می‌ری؟»

کانی به سردی پاسخ داد: «می‌رم پدرم رو در لانگ بیچ ببینم. هنوز

نمی‌تونه از تخت بلند شه و نیاز به همراه داره.»

کارلو کنجکاو شد. پرسید: «سانی هنوز اوضاع رو می‌چرخونه؟»

کانی نگاهی سردرگم به او کرد و گفت: «کدوم اوضاع؟»

کارلو خیلی عصبانی شد. گفت: «زنیکه‌ی به درد نخور عوضی، این‌طوری با من حرف نزن وگرنه اون بچه رو با لگد از شکمت می‌ندازم بیرون.» کانی ترسید و این کارلو را خشمگین‌تر کرد. از روی صندلی‌اش پرید و به صورت او سیلی زد. ضربه‌اش خطی قرمز بر جا گذاشت. سه سیلی دیگر هم، با دقت و حساب شده، به صورتش زد. دید که لب بالای کانی ترک خورد و باد کرد. این متوقفش کرد. نمی‌خواست اثری از خودش باقی گذارد. کانی به داخل اتاق دوید و در را پشت سرش کوبید. کارلو صدای قفل شدن آن را شنید. خندید و برای خوردن قهوه‌اش بازگشت.

مشغول سیگار کشیدن شد. بالاخره وقت لباس پوشیدنش رسید. ضربه‌ای به در زد و گفت: «بازکن تا درو نشکوندم.» پاسخی نیامد. با صدایی بلند گفت: «یالّا، باید لباس بپوشم.» شنید که کانی از روی تخت بلند شد، به سمت در آمد و کلید را در قفل چرخاند. وقتی‌که داخل شد، پشت کانی به او بود، سپس به سمت تخت برگشت و با صورتش به سمت دیوار دراز کشید.

به سرعت لباس پوشید. کانی هنوز دراز کشیده بود. کارلو می‌خواست که او برود و به پدرش سر بزند. امیدوار بود که با خودش خبری آورد. گفت: «چی شده، چند تا سیلی تمام انرژیت رو گرفت؟»

و با خود گفت که عجب فاحشه‌ی تنبلی.

کانی با بغض و گریه گفت: «نمی‌خوام برم.» کارلو با بی‌صبری دستش را درازکرد، او را چرخاند تا رویش به او باشد و متوجه شد که چرا نمی‌خواست برود. خودش هم فکر کرد که شاید این‌طور بهتر باشد.

حتماً محکم‌تر از آن‌چه حساب کرده به او سیلی زده بود. گونه‌ی سمت چپ کانی بادکرده بود. لب بالای بریده‌شده‌اش هم به شکلی چندش‌وار تا دماغش بادکرده و سفیدرنگ شده بود. کارلو گفت: «باشه. اما تا دیروقت خونه نمی‌آم. یک‌شنبه روز شلوغ کاریمه.»

از آپارتمان بیرون رفت و جریمه‌ای روی ماشینش دید. پانزده دلار از دست رفته بود. آن را همراه بقیه‌ی جریمه‌ها در داشبورد ماشینش گذاشت. سرحال بود. کتک زدن آن دخترک لوس همیشه سرحالش می‌آورد. احساس خشمی را که از بابت بدرفتاری کورلئونه‌ها با خود داشت، کمی آرامش می‌کرد.

اولین‌باری که کتک زدنش روی کانی اثری باقی گذاشت، کمی نگران شده بود. کانی مستقیم به لانگ بیچ رفت تا به پدر و مادرش شکایت کند و چشم سیاهش را نشان‌شان دهد. کارلو واقعاً از نگرانی خیس عرق شده بود. اما وقتی کانی برگشت، عجیب سرخورده بود. شده بود یک زن ایتالیایی کوچک وظیفه‌شناس. کارلو هم تلاشش را کرد که ظرف چند هفته‌ی آینده همسری عالی باشد. در همه حالت با او درست رفتار کند و خوب و عاشقانه باشد. کانی هم بالاخره چون

فکر می‌کرد که او دیگر هیچ‌وقت با او بدرفتاری نمی‌کند، به او گفت که پیش پدر و مادرش واقعاً چه شده بود.

پدر و مادرش را خونسرد، بی‌خیال و به صورتی عجیب سرگرم شده یافته بود. مادرش کمی همدردی کرده و حتی از پدرش خواسته بود تا با کارلو ریزی صحبت کند. پدرش قبول نکرده و گفته بود: «او دختر منه، اما الان متعلق به شوهرشه. شوهرش وظایفش رو می‌دونه. حتی پادشاه ایتالیا هم جرئت نمی‌کرد در روابط زن و شوهر دخالت کنه. برو خونه و یاد بگیر چه‌طور رفتار کنی تا کتکت نزنه.»

کانی با عصبانیت به پدرش گفته بود: «شما هیچ‌وقت زن‌تون رو کتک زدین؟» کانی فرزند مورد علاقه‌ی خان بود، پس می‌توانست با او آن‌قدر رو راست صحبت کند. پدرش گفت: «مادرت هیچ‌وقت کاری نکرد که من بخوام بزنمش.» مادرش هم سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داده و لبخند زده بود.

به آن‌ها گفت که چه‌طور شوهرش پول‌های هدایای عروسی را از او گرفت و هیچ‌وقت نگفت با آن‌ها چه‌کار کرده. پدرش هم شانه‌ای تکان داده و گفته بود: «زن من هم اگر مثل تو همه‌اش طلبکار بود، خودم هم همچین کاری می‌کردم.»

و این‌طور بود که کانی به خانه برگشت. کمی حیرت‌زده، کمی ترسیده. او همیشه فرزند مورد علاقه‌ی پدرش بود. رفتار سرد او را در این زمان نمی‌توانست درک کند.

اما خان به بی‌مهری و سردی‌ای که وانمود کرد نبود. تحقیق کرد و

فهمید که کارلو ریزی با پول عروسی چه کارهایی کرده. افرادی را مأمور نظارت بر کارلو ریزی کرد که تمام فعالیت‌های کاری او را به هیگن گزارش می‌دادند. اما خان نمی‌توانست دخالت کند. چگونه می‌توانست از مردی که از خانواده‌ی زنش می‌ترسد، انتظار داشته باشد که وظایفش را به عنوان یک شوهر درست انجام دهد؟ وضعیتی غیرممکن بود، و تصمیم گرفت که دخالت نکند. بعداً وقتی کانی باردار شد، از بابت عقلانی بودن تصمیمش راضی شد، و احساس کرد که دیگر هیچ‌وقت نمی‌تواند دخالت کند، حتی با این‌که کانی باز هم چندین‌بار به دلیل کتک خوردن به مادرش شکایت کرده، و مادرش هم آن‌قدر نگران شده بود که موضوع را به خان بگوید. کانی حتی اشاره کرده بود که شاید بخواهد طلاق بگیرد. خان برای اولین‌بار در عمرش از دست کانی عصبانی شده و به او گفته بود: «او پدر بچه‌ات است. یه بچه وقتی پدر نداره چه‌طور می‌تونه تو این دنیا زندگی کنه؟»

وقتی کارلو ریزی این داستان را فهمید، اعتماد به نفس پیدا کرد. حالا کاملاً امن بود. حتی به دو کاتبش در دفتر، سالی رگز[1] و کوچ[2]، هم فخر می‌فروخت که چه‌طور وقتی همسرش به او احترام نمی‌گذارد او را دور تا دور خانه به باد کتک می‌گیرد. نگاه احترام را بر صورت‌شان دید، از این‌که او جرئت می‌کند دستانش را روی دختر خان کورلئونه‌ی

1. Sally Rags
2. Coach

بزرگ بلند کند.

اما اگر می‌دانست که وقتی سانی از کتک‌زدن‌های او باخبر شد، به چنان خشمی افتاد که فقط و فقط محکم‌ترین و جدی‌ترین دستور خود خان او را سر جایش نگه داشت، دستوری که حتی سانی هم جرئت نمی‌کرد اطاعت نکند، آن‌قدرها هم احساس امنیت نمی‌کرد. برای همین بود که سانی از کارلو ریزی دوری می‌جست. مطمئن نبود که با دیدن او بتواند خشمش را کنترل کند.

پس با احساس امنیت کامل در این صبح یک‌شنبه‌ی زیبا، کارلو ریزی از خیابان نود و ششم به سمت شرقی شهر حرکت کرد و متوجه آمدن ماشین سانی از سمت دیگر به خانه‌اش نشد.

☙

سانی کورلئونه از امنیت مجموعه بیرون زده، و شب را با لوسی مانسینی در شهر گذرانده بود. حالا با چهار محافظ در راه برگشت بود. دو نفر در جلو و دو نفر در عقب. نیازی به محافظ در کنارش نداشت. می‌توانست در مقابل یک حمله‌ی مستقیم از خودش دفاع کند. دو مرد دیگر در ماشین خود حرکت می‌کردند. آپارتمان‌های آن‌ها در دو سوی آپارتمان لوسی بود. سانی از سر زدن به او، تا وقتی‌که خیلی طولانی نمی‌شد، مطمئن بود، و حالا هم از آن‌جا که در شهر بود، فکر کرد که بهتر است خواهرش را سوار کند و با خود به لانگ بیچ ببرد. می‌دانست که کارلو در دفترش مشغول کار است، و خسیس برای خواهرش ماشین نمی‌خرد. پس خودش به خواهرش

سواری خواهد داد.

صبر کرد که دو مرد جلویش وارد ساختمان شوند، سپس به دنبال آنان رفت. دید که دو مرد پشت سرش ماشین را در کناری پارک کردند و بیرون آمدند تا بر خیابان نظارت کنند. چشمان خودش را هم باز نگه داشت. احتمال این‌که دشمنان بدانند که او در شهر است، یک در میلیون بود. اما سانی باز هم همیشه احتیاط می‌کرد. این را در جنگ ۱۹۳۰ آموخته بود.

سانی هیچ‌وقت از آسانسور استفاده نمی‌کرد. آسانسور تله‌ی مرگ بود. هشت طبقه به سمت آپارتمان کانی را به سرعت بالا رفت. ضربه‌ای به در زد. رفتن ماشین کارلو را دیده بود و می‌دانست که کانی باید در خانه باشد. پاسخی نیامد. دو بار در زد. صدای ترسیده و خجالتی خواهرش را شنید که پرسید: «کیه؟»

ترس در صدای خواهرش او را حیرت زده کرد. خواهر کوچکش همیشه شاد و با اعتماد به نفس بود، این را تمام فامیل می‌دانستند. چه بلایی سرش آمده بود؟ گفت: «سانی‌ام.» قفل حرکت کرد، در باز شد و کانی خود را هق‌هق‌کنان در آغوشش انداخت. سانی آن‌قدر متعجب بود که همان‌جا ایستاد. سپس کانی را عقب برد، صورت بادکرده‌اش را دید و فوراً متوجه داستان شد.

خودش را از کانی کنار کشید تا از پله‌ها پایین بدود و دنبال شوهر او برود. خشم و نفرت در او جوشیدن گرفت و چهره‌اش را پوشاند. کانی خشمش را دید و خود را به او چسباند. نگذاشت برود و او را به

داخل آپارتمان کشید. حالا از شدت وحشت گریه می‌کرد. خشم برادر بزرگش را می‌دانست و از آن می‌ترسید. به همین دلیل بود که هیچ‌وقت از بابت کارلو به او شکایت نکرده بود. حالا هم او را به زور وارد خانه کرد.

کانی گفت: «تقصیر من بود. من دعوا رو شروع کردم و سعی کردم بزنمش، برای همین من رو زد. واقعاً سعی نکرد من رو سخت بزنه. تقصیر من بود.»

چهره‌ی سنگین سانی تحت کنترل بود. گفت: «امروز می‌خواستی بری بابا رو ببینی؟»

کانی پاسخی نداد، سانی اضافه کرد: «فکر کردم می‌خوای بری. پس سر زدم تا برسونمت. در هر صورت تو شهر بودم.»

کانی سرش را به نشانه‌ی نه تکان داد و گفت: «نمی‌خوام من رو این‌طوری ببینن. هفته‌ی دیگه می‌آم.»

سانی گفت: «باشه.» تلفن آشپزخانه را برداشت، شماره‌ای را گرفت و به کانی گفت: «یه دکتری رو خبر می‌کنم که بیاد این‌جا و ببینتت و خوبت کنه. در این وضعیتی که هستی باید مراقب باشی. چند ماه دیگه به وضع حملت مونده؟»

کانی گفت: «دو ماه. سانی، تو رو خدا کاری نکن. خواهش می‌کنم کاری نکن.»

سانی خندید. چهره‌اش حالتیِ مصمم و بی‌رحمانه داشت. گفت: «نگران نباش، بچه‌ات رو قبل از این‌که دنیا بیاد یتیم نمی‌کنم.» سپس

گونه‌ی آسیب‌ندیده‌اش را به آرامی بوسید و از آپارتمان خارج شد.

ماشین‌های بسیاری در خیابان ۱۱۲، جلو شکلات‌فروشی‌ای که مرکز دفتر ثبت قمار کارلو ریزی بود، پارک کرده بودند. پدرها با بچه‌های کوچک‌شان، که به قصد همراهی هنگام ثبت شرط‌های‌شان در این صبح یک‌شنبه با خود می‌آوردند، در پیاده‌رو جلو مغازه در حال بازی بودند. وقتی‌که آمدن کارلو ریزی را دیدند، دست از بازی کشیدند و برای بچه‌های‌شان بستنی خریدند تا ساکت‌شان کنند. سپس مشغول مطالعه‌ی روزنامه‌هایی که در تصمیم‌گیری کمک‌شان می‌کردند شدند، و سعی کردند شرط‌های‌شان را روی تیم‌های بیس‌بالی که احتمال برنده شدن‌شان در آن روز می‌رفت، انتخاب کنند.

کارلو به داخل اتاق بزرگ پشت مغازه رفت. دو کاتبش، مرد کوچک‌اندامی به نام سالی، و مرد هیکل‌داری به نام کوچ، برای شروع کار منتظر آمدنش بودند. دفترهای بزرگ و خط‌کشی شده، آماده‌ی نوشتن شرط‌ها در جلوی‌شان. نام‌های شانزده تیم بزرگ لیگ بیس‌بال روی تخته سیاهی که روی پایه‌ای چوبی قرار داشت، نوشته شده بودند. دو تا دو تا متصل به هم، تا مشخص شود که کدام تیم علیه دیگری بازی می‌کند. در جلو هر جفت، مربعی قرار داشت تا احتمالات در آن نوشته شود.

کارلو از کوچ پرسید: «تلفن مغازه امروز کنترله؟»

کوچ سرش را به نشانه‌ی نه تکان داد و گفت: «کنترل، هنوز قطعه.»

کارلو به سمت تلفن دیواری رفت و شماره‌ای را گرفت. وقتی‌که خط را نوشت، سالی رگز و کوچ با چهره‌هایی بی‌حرکت تماشایش کردند. خط نشان‌دهنده‌ی احتمالات حساب شده‌ی تمام بازی‌های بیس‌بال آن روز بود. کارلو تلفن را قطع کرد. به سمت تخته سیاه رفت و احتمالات هر بازی را با گچ در مربع مخصوصش نوشت. با آن‌که نمی‌دانست، دو همکارش از قبل به مفهوم خط پی برده و مشغول بررسی کردن کارش بودند. کارلو در هفته‌ی اول کارش، در نوشتن احتمالات روی تخته سیاه مرتکب اشتباه شده و رؤیای تمام قماربازان را محقق کرده بود. یک وسط. این بدین معنی است که قمارباز ابتدا براساس احتمالات او شرط می‌بست، سپس در جایی دیگر، با شرط خری دیگر، این‌بار براساس احتمالات درست، علیه همان تیم شرط می‌بست. به این شیوه نمی‌توانست ببازد، تنها شرطی که ممکن بود ببازد در دفتر کارلو بود. این اشتباه او منجر به ضرری شش هزار دلاری در آن هفته شد و قضاوت خان را درباره‌ی دامادش اثبات کرد. پس پیام فرستاده شد که تمام کار کارلو باید چک شود.

معمولاً اعضای رده بالای دارو دسته‌ی کورلئونه هیچ‌وقت خودشان را درگیر چنین جزئیات عملیاتی نمی‌کردند. حداقل پنج لایه تا این مرحله وجود داشت. اما از آن‌جا که این دفتر به عنوان مکان آزمایش داماد انتخاب شده بود، پس تحت نظارت مستقیم تام هیگن قرار گرفت، و گزارشی روزانه برای او ارسال می‌شد.

حالا که احتمالات نوشته شده بودند، قماربازها به داخل اتاق پشتی شکلات‌فروشی سرازیر شدند تا احتمالات را در روزنامه‌های‌شان در کنار جدول بازی‌ها که برندگان احتمالی را پیش‌بینی می‌کردند، یادداشت کنند. بعضی‌ها همان‌طور که به تخته سیاه نگاه می‌کردند، دست بچه‌های‌شان را هم در دست داشتند. یکی از آن‌ها که شرط‌هایی بزرگ می‌بست، به دختر کوچکی که دستش را گرفته بود نگاه کرد و به شوخی گفت: «عزیزم امروز کدوم تیم رو دوست داری؟ گنده‌ها یا راهزن‌ها؟» دخترک، که از این نام‌های رنگ و وارنگ لذت می‌برد، با علاقه پرسید: «گنده‌ها از راهزنا قوی‌ترن؟» و پدرش خندید.

صفی در جلو دو کاتب ایجاد شد. وقتی‌که یکی از کاتب‌ها صفحه‌ای را پر می‌کرد، آن را پاره می‌کرد، پولی را که تا آن‌موقع جمع کرده بود در آن می‌پیچید و به کارلو می‌داد. کارلو از در پشتی اتاق خارج می‌شد و به آپارتمانی که خانه‌ی صاحب شکلات‌فروشی بود، می‌رفت. سپس طی تماسی با مرکزش شرط‌ها راگزارش می‌داد و پول را در گاوصندوق دیواری کوچکی که پشت پرده‌ای مخفی شده بود، قرار می‌داد. در آخر پس از سوزاندن برگه‌ی شرط‌ها و ریختن خاکستر آن در توالت و کشیدن سیفون، به شکلات‌فروشی برمی‌گشت.

بنابر قوانین[1]، هیچ‌یک از بازی‌های یک‌شنبه قبل از ساعت دو شروع نمی‌شدند. پس از جمعیت قماربازان اول، که مردان متأهلی

1. The Blue Laws

بودند که اول شرط‌های‌شان را می‌بستند و سپس به خانه می‌دویدند تا خانواده‌های‌شان را به دریا ببرند، جمعیت قماربازان مجرد و سخت جانی که خانواده‌های‌شان را در یک‌شنبه، محکوم به ماندن در آپارتمان‌های گرم می‌کردند، می‌آمدند. قماربازان بزرگ، این قماربازان مجرد بودند. شرط‌های سنگین می‌بستند و دوباره ساعت چهار برمی‌گشتند تا باز هم روی سری دوم بازی‌ها شرط ببندند. این، آن‌ها بودند که یک‌شنبه‌ی کارلو را به روزی پر از کار و اضافه‌کاری تبدیل می‌کردند. البته مردان متأهلی هم بودند که از کنار دریا برمی‌گشتند تا باخت‌های‌شان را جبران کنند.

ساعت که به یک و نیم رسید، شرط‌بندی تقریباً متوقف شد. پس کارلو و سالی رگز توانستند بیرون بروند، روی سکوی جلو شکلات‌فروشی بنشینند، و از هوای تازه لذت ببرند. به تماشای توپ‌بازی بچه‌ها نشستند. ماشین پلیسی رد شد. به آن توجهی نکردند. این دفتر دارای حمایتی بسیار محکم در منطقه بود و نمی‌توانست توسط پلیس محلی مورد حمله قرار بگیرد. دستور حمله می‌بایست از رده‌های بالا صادر می‌شد. حتی آن‌وقت هم از کلی قبل بهشان اخطار داده می‌شد.

کوچ هم بیرون آمد و کنارشان نشست. کمی درباره‌ی بیس‌بال و زنان حرف زدند. کارلو با خنده گفت: «دوباره امروز مجبور شدم زنم رو بزنم و بهش یاد بدم رئیس کیه.»

کوچ با لحنی معمولی گفت: «الان دیگه چیزی به وضع حملش

نمانده؟ مگه نه؟»

کارلو گفت: «فقط چند بار تو صورتش زدم. بهش آسیبی نزدم.» برای چند لحظه در فکر فرو رفت و ادامه داد: «فکر می‌کنه می‌تونه به من ریاست کنه. من حاضر به قبول همچین چیزی نیستم.»

هنوز تعدادی قمارباز در خیابان بودند، مشغول صحبت درباره‌ی بیس‌بال. بعضی‌شان در پله‌های بالاتر از کارلو و دو کاتب نشسته بودند. بچه‌های در حال بازی در خیابان ناگهان پخش و پلا شدند. ماشینی با سرعت از خیابان پیچید و جلوی شکلات‌فروشی محکم ترمز کرد. سرعت ترمز چنان بود که تایرها جیغ کشیدند. حتی قبل از این‌که ماشین کاملاً بایستد، مردی از صندلی راننده بیرون پرید. آن‌قدر سریع حرکت کرد که همه سردرگم شدند. آن مرد سانی کورلئونه بود.

چهره‌اش گویی نقابی از خشم بر خود داشت. درکم‌تر از یک ثانیه روی پله‌ها بود و کارلو ریزی را از گلویش گرفت. سعی کرد او را به خیابان بکشاند، اما کارلو دستان بزرگ و ماهیچه‌ای‌اش را به نرده‌های پله گره زد و خودش را نگه داشت. در خود فرو رفت و سعی کرد سر و صورتش را در شانه‌هایش مخفی کند. پیراهنش در دستان سانی پاره شد.

آن‌چه سپس انجام گرفت، به بیننده حس تهوع می‌داد. سانی شروع به زدن کارلو با مشتانش کرد و با صدای کلفت و در حال سرفه از شدت خشم، فحشش داد. کارلو، با وجود هیکل درشتش، هیچ مقاومتی نشان نداد. هیچ فریاد کمک یا اعتراضی بلند نکرد. کوچ و

سالی رگز جرئت دخالت نداشتند. فکر کردند سانی می‌خواهد دامادشان را بکشد. هیچ علاقه‌ای به شریک شدن در سرنوشت او نداشتند. بچه‌هایی که مشغول بازی بودند جمع شدند تا راننده‌ای را که بازی آن‌ها را به هم ریخته بود، فحش دهند، اما حالا با حیرت و علاقه مشغول تماشا بودند. آن‌ها بچه‌های پوست کلفتی بودند، اما دیدن سانی در اوج خشم آن‌ها را هم ساکت کرده بود. در همین حال ماشین دیگری که به دنبال سانی بود رسید و دو محافظش بیرون پریدند. آن‌ها هم وقتی دیدند چه خبر است جرئت دخالت نکردند؛ مراقب ایستادند. آماده برای محافظت از رئیس‌شان، در صورتی‌که یکی از تماشاچیان آن‌قدر احمق باشد که قصد کمک به کارلو را کند.

آن‌چه این صحنه را تهوع‌آور می‌کرد، دیدن ضعف کامل و قبول کتک و خواری از کارلو بود. اما شاید همین جانش را نجات داد. با کمک دستانش به نرده‌ی آهنی آویزان ماند تا سانی نتواند به خیابان بکشاندش، و با وجود زور یکسانش، باز هم از دفاع از خود، سر باز زد. گذاشت تا ضربات بر سر و گردن بی‌دفاعش سرازیر شوند، تا این‌که بالاخره خشم سانی فرو نشست. در آخر سانی، نفس زنان، به پایین به سمت او نگاه کرد و گفت: «حروم‌زاده‌ی کثافت، یک‌بار دیگه دست رو خواهرم بلند کنی می‌کشمت.»

این کلمات از شدت اضطراب کم کردند. چرا که البته اگر سانی واقعاً قصد کشتن آن مرد را داشت، هیچ‌وقت تهدید نمی‌کرد. از سر ناراحتی تهدید کرد، چرا که نمی‌توانست چنین کند. کارلو از نگاه به

سانی سر باز زد. سرش را پایین نگه داشت. دستان و بازوانش هنوز بر نرده‌ها گره خورده بودند. به همان صورت ماند تا این‌که ماشین غرش‌کنان رفت. سپس کوچ با لحنی عجیب پدروار گفت: «خیلی خب، کارلو، بلند شو بیا تو مغازه. بیا از جلو چش مردم بریم بیرون.»

فقط در این زمان بود که کارلو جرئت کرد دستانش را از دور نرده‌های آهنی باز کند، و بایستد. ایستاده توانست نگاه بچه‌ها را بر خود ببیند. آن نگاه ناراحت و متهوع مردمی که شاهد حقارت یک انسان بوده‌اند. کمی سرگیجه داشت، اما بیش‌تر از شک بود. از ترس خالصی که کنترل بدنش را در دست گرفته بود. با وجود باران مشت‌ها، خیلی بد آسیب ندیده بود. اجازه داد کوچ بازویش را بگیرد و او را به داخل شکلات‌فروشی ببرد و بر صورتش، که بریده شده، (خونریزی نمی‌کرد) اما پر بود از کبودی‌های در حال باد کردن، یخ گذارد. حالا ترسش در حال از بین رفتن بود. اما آن‌همه حقارت، حالش را چنان متهوع کرد تا بالا آورد. کوچ سرش را روی سینک دست‌شویی، گویی که مستی را نگه داشته، نگه داشت. سپس کمکش کرد تا به آپارتمان طبقه‌ی بالا برود و او را در یکی از اتاق خواب‌ها خواباند. کارلو اصلاً متوجه نشد که سالی رگز ناپدید شده بود.

سالی رگز به خیابان سوم رفت، با روکو لامپون تماس گرفت و آن‌چه را اتفاق افتاده بود به او گزارش داد. روکو اخبار را با آرامش دریافت کرد و به نوبه‌ی خود باکالانترش، کلمنزا، تماس گرفت. کلمنزا غری زد و گفت: «آه یا مسیح. اون سانی لعنتی و اعصابش.» اما

انگشتش دکمه‌ی قطع را به موقع فشار داد تا روکو این کلام را نشنود.

کلمنزا با خانه‌ی لانگ بیچ تماس گرفت و خواست با تام هیگن صحبت کند. هیگن برای لحظه‌ای ساکت بود، سپس گفت: «فوری چند نفر و ماشین به مسیر لانگ بیچ بفرست. شاید تو ترافیک یا تصادف گیر کنه. وقتی اون‌طوری عصبانی می‌شه، حالیش نیست چه غلطی داره می‌کنه. شاید بعضی از دوستامون از سمت دیگه خبردار بشن که تو شهره. هیچ‌وقت نمی‌شه مطمئن بود.»

کلمنزا با لحنی مردد گفت: «تا بتونم کسی رو به خیابون بفرستم، سانی به خونه رسیده. این در مورد تاتالیاها هم صدق می‌کنه.»

هیگن صبورانه گفت: «می‌دونم. اما اگر اتفاق غیرمعمولی بیفته، شاید معطل شه. هرکاری می‌تونی بکن پیت.»

کلمنزا با ناراحتی با روکو لامپون تماس گرفت و گفت که تعدادی آدم و ماشین بردارد و مراقب مسیر لانگ بیچ باشد. سپس خودش به کادیلاک عزیزش رفت و با سه‌گروه از تفنگچیانی که اکنون در خانه‌اش پایگاه داشتند، به سمت پل آتلانتیک بیچ[1] و شهر نیویورک به راه افتاد.

یکی از بیکارهایی که همیشه دور و بر شکلات‌فروشی می‌پلکید، قمارباز کوچک که به عنوان خبرچین از خانواده‌ی تاتالیا رشوه می‌گرفت، به شماره تماسی که از افرادش داشت زنگ زد. اما

---

1. Atlantic Beach Bridge

دارو دسته‌ی تاتالیا آرایش جنگی به خود نگرفته بود. آن تماس می‌بایست تمام مسیر لایه‌ها را طی می‌کرد. بالاخره به کلانتری رسید که با رئیس تاتالیاها تماس گرفت. در این زمان سانی کورلئونه در امن و امان به خانه‌ی پدرش در مجموعه‌ی لانگ بیچ رسیده بود. آماده‌ی دریافت خشم پدرش.

فصل هفدهم

نبرد سال ۱۹۴۷ میان دار و دسته‌ی کورلئونه و پنج دار و دسته‌ی متحد علیه‌شان برای هر دو طرف گران تمام شد. فشار پلیس روی همه، به جهت حل معمای قتل کاپیتان مک‌کلاسکی نیز ماجرا را پیچیده‌تر کرد. خیلی کم پیش می‌آمد که مأمورین پایین دست و عملیاتی سازمان پلیس به فشار سیاسی‌ای که از قمار و دیگر تجارت‌های دنیای زیرزمینی حمایت می‌کرد، وقعی نگذارند. اما در این مورد، سیاستمدارها مانند ژنرال‌های به درد نخور ارتشی بودند که در حال غارت است. فرماندگان و سربازان پایین دست گوش به بالا نمی‌دادند.

این نبود حمایت، برای کورلئونه‌ها مضرتر از دیگر دار و دسته‌ها بود. کورلئونه‌ها بیش‌تر درآمدشان را از صنعت قمار کسب می‌کردند، و روی دفاتر و فعالیت‌های کوچه خیابان‌شان، بسیار ضربه خوردند. پلیس دفترداران را که در خیابان‌ها کار می‌کردند جمع‌آوری می‌کرد و قبل از بازداشت، حسابی از پول می‌تکاند. حتی بعضی از بانک‌های

غیررسمی‌شان هم پیدا شدند، مورد حمله قرار گرفتند، و ضررهای مالی سنگینی به بار آوردند. بانکدارها، خودشان افراد کله گنده‌ی کالیبر نود، شکایت‌های‌شان را پیش کلانترها بردند. آن‌ها هم شکایت‌هاشان را سر میز دار و دسته آوردند. اما هیچ کاری نمی‌شد کرد. به بانکدارها گفته شد که بساط‌شان را جمع کنند. سیاه‌پوستان سرخود اجازه یافتند که در محله‌ی هارلم، پول‌سازترین منطقه، فعالیت‌های‌شان را در دست بگیرند. آن‌ها چنان بی‌ساختار فعالیت می‌کردند که پلیس در یافتن و دستگیری‌شان.

پس از مرگ کاپیتان مک کلاسکی، بعضی روزنامه‌ها مقالاتی نوشتند و او را با سالوزو مرتبط کردند. آن‌ها مدارکی دال بر این‌که مک کلاسکی مدت کوتاهی پیش از مرگش، مبالغ هنگفتی پول نقد دریافت کرده را منتشر کردند. هیگن این داستان‌ها و اطلاعات را ارائه داد، و منتشر کرد. سازمان پلیس این اطلاعات را نه تأیید و نه تکذیب کرد. اما این اخبار در حال تأثیرگذاری بود. نیروی پلیس از طریق خبرچینانش، از طریق پلیس‌هایی که خودشان از کورلئونه‌ها پول می‌گرفتند، باخبر شد که مک کلاسکی پلیسی فاسد بود. نه این‌که او درگیر رشوه و مسائلی از این دست بوده، پلیس با این مسائل مشکلی نداشت. بلکه او کثیف‌ترین پول‌ها را دریافت کرده بود. پول قتل و مواد مخدر. و در قضاوت پلیس‌ها، این امری نابخشودنی بود.

هیگن این را درک می‌کرد که یک پلیس به صورتی کاملاً پاک به نظم و قانون ایمان دارد. او به این مسئله بیش‌تر از جامعه‌ای که به آن

خدمت می‌کند، ایمان دارد. نظم و قانون بالاخره، همان نیروی جادویی است که او قدرت فردی‌اش را از آن می‌گیرد. قدرتی که تقریباً به اندازه‌ی تمام انسان‌های دیگری که شیفته‌ی قدرت فردی‌اند، خواهان و شیفته‌ی آن است، و با این‌حال، همیشه کمی نفرت نسبت به جامعه‌ای که به آن خدمت می‌کند، در او وجود داشت. جامعه در یک‌آن، هم دوست و هم طعمه‌ی اوست. به عنوان دوست؛ قدرنشناس، بی‌احترام و سوءاستفاده‌گر. به عنوان طعمه؛ خطرناک، فراری و پر از خدعه و نیرنگ است. تا کسی پا در کفش پلیس، می‌گذارد، مکانیسم جامعه، که همان پلیس است، سعی در حفاظت آن دارد و با تمام قدرت سعی می‌کند پاداش او را بدزدد. این لطف به خاطر سیاستمدارهاست. قضات حکم‌های بدترین مجرمان را معلق می‌کنند. اگر هم وکلای محترم به طور کامل در بازی با قانون موفق نشوند، استانداران، و حتی خود رئیس جمهور ایالات متحده، حکم‌های بخشش کامل را صادر می‌کنند. و بالاخره پس از گذشت مدتی، یک پلیس داستان را می‌فهمد. چرا او رشوه‌هایی را که این جنایتکاران به همه می‌دهند، نگیرد؟ او که بیش‌تر به این پول نیاز دارد. فرزندان او، چرا آن‌ها به دانشگاه نروند؟ چرا زن او در مغازه‌های گران‌قیمت‌تر خرید نکند؟ چرا خود او از آفتاب و سفری تفریحی به فلوریدا در زمستان استفاده نکند؟ بالاخره او زندگی‌اش را به خطر می‌اندازد، و این شوخی نیست.

اما یک پلیس معمولاً برای خود، خط قرمزی از بابت دریافت

رشوه‌ی کثیف می‌کشد. او رشوه می‌گیرد تا بگذارد یک گرداننده‌ی قمار فعالیت کند. او از کسی که از گرفتن جریمه‌ی پارک یا سرعت غیرمجاز بدش می‌آید، رشوه قبول می‌کند. به فاحشه‌ها، با کمی اغماض، اجازه‌ی فعالیت می‌دهد. این‌ها گناهانی معمول و طبیعی برای انسان هستند. اما یک پلیس معمولاً از بابت مواد مخدر، سرقت مسلحانه، تجاوز، قتل و دیگر جرم‌های این‌چنینی رشوه نمی‌گیرد. چنین اموری در ذهن او حملاتی مستقیم به قدرت درونی‌اش هستند، و نمی‌توان به آن‌ها اجازه‌ی وجود داد.

قتل یک کاپیتان پلیس، معادل خودکشی خود قاتل بود. اما وقتی این واقعیت آشکار شد که مک‌کلاسکی در همراهی قاچاقچی مواد مخدر شناخته شده‌ای جان داده، وقتی فهمیدند که او مظنون به توطئه به قتل است، علاقه‌ی پلیس‌های دیگر به انتقام محو شد. بالاخره هنوز قسط‌های خانه، ماشین و هزینه‌ی خانواده هم وجود داشت. مأمورین پلیس بدون حقوق خارج از دستورشان به زور قادر به گذران زندگی بودند. مجرمین بدون جواز، برای درآوردن پول ناهار خوب بودند. رشوه‌های جریمه‌های پارک، پول خرد بود. بعضی که بیش از حد دست خالی می‌شدند هم شروع به تکاندن مظنونین، مانند هم‌جنس‌بازان و حمله کنندگان، در اتاق‌های بازجویی کردند. اما بالاخره صبر لبریز شد. پس قیمت‌ها را بالا بردند و دوباره به دار و دسته‌ها اجازه‌ی فعالیت دادند. دوباره لیست نشان‌دهنده‌ی مقرری ماهانه‌ی هر مأمور، توسط حسابداران محلی تایپ شد. چیزی

نزدیک به نظم اجتماعی، دوباره بازگشت.

۵

استفاده از کارآگاهان شخصی، برای حفاظت از اتاق خان کورلئونه در بیمارستان فکر هیگن بود. اینان هم البته توسط تفنگچیان بسیار قابل‌تر تسیو پشتیبانی می‌شدند. اما سانی، حتی از این طرز حفاظت هم احساس رضایت نمی‌کرد. پس خان در نیمه‌ی ماه فوریه، وقتی‌که می‌توانست بدون خطری از جانب سلامتی‌اش جا به جا شود، با آمبولانس به خانه‌اش در لانگ بیچ منتقل شد. خانه تغییر مدل داده شده بود، به صورتی‌که اتاق خواب او اکنون همانند یک اتاق بیمارستان بود. شامل تمامی تجهیزات مورد نیاز در صورت بروز موقعیتی اورژانسی. پرستاران تأیید و بررسی شده، استخدام شدند تا از او بیست و چهار ساعته مراقبت کنند. دکتر کندی هم با پرداخت مبلغی هنگفت، راضی شد که دکتر رزیدنت این بیمارستان شخصی شود. حداقل تا زمانی‌که خان فقط به پرستار نیاز داشته باشد.

خود مجموعه غیرقابل نفوذ شد. مستأجرین، با پرداخت کامل هزینه، برای تعطیلات به دهکده‌های‌شان در ایتالیا رفتند. خانه‌های اضافه پر از تفنگچی شدند.

فردی کورلئونه از جهت بهبود و هم‌چنین بررسی اوضاع برای شروع فعالیت خانواده در مجموعه‌ی لوکس هتل کازینویی که در حال رشد بود، به لاس وگاس فرستاده شد. لاس وگاس جزئی از امپراتوری هنوز بی‌طرف غربی بود، و خان آن امپراتوری امنیت فردی را در

آن‌جا تضمین کرد. دارو دسته‌های پنج‌گانه‌ی نیویورک هیچ علاقه‌ای به دشمن‌سازی بیش‌تر با رفتن به دنبال فردی در وگاس نداشتند. در نیویورک به اندازه‌ی کافی برای‌شان دردسر وجود داشت.

دکتر کندی هرگونه بحث کاری را در حضور خان ممنوع کرده بود. این دستور کاملاً نادیده قرار می‌گرفت. خان اصرار داشت که شورای جنگی در اتاقش برگزار شود. همان شب اول آمدنش به خانه، سانی، تام هیگن، کلمنزا و تسیو در آن‌جا جمع شدند.

خان کورلئونه ضعیف‌تر از آن بود که بتواند زیاد صحبت کند، اما علاقه داشت که گوش دهد و از قدرت وتویش استفاده کند. وقتی توضیح داده شد که فردی به لاس وگاس فرستاده شده تا کار کازینوها را بیاموزد، سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. وقتی فهمید برونو تاتالیا توسط تفنگچیان دارو دسته اعدام‌شده، سرش را به نشانه‌ی نارضایتی تکان داد و آهی کشید. اما آن‌چه بیش از هر چیز ناراحتش کرد، فهمیدن این بود که مایکل، سالوزو و کاپیتان مک کلاسکی را کشته و مجبور به فرار به سیسیل شد. وقتی این را شنید، همه را با اشاره‌ی دست بیرون کرد. آن‌ها هم به جلسه‌ی خود در اتاق کناری که کتابخانه‌ی حقوقی بود، ادامه دادند.

سانی کورلئونه در صندلی بزرگ دسته‌دار، پشت میز کار لم داد و گفت: «فکر می‌کنم بهتر باشه بگذاریم پدر برای دو هفته استراحت کنه و راحت باشه، تا زمانی‌که دکتر بگه می‌تونیم باهاش بحث کاری کنیم.» مکثی کرد و ادامه داد: «دلم می‌خواد قبل از این‌که بهتر شه،

دوباره به کارمون ادامه بدیم. ما از طرف پلیس چراغ سبز گرفتیم که دوباره فعالیت کنیم. اولین کاری که باید بکنیم، بانکدارهای هارلم هستن. سیاه‌های اون‌جا حسابی بهره بردند، حالا نوبت ماست که سهم‌مون رو دوباره در دست بگیریم. اوضاع رو خراب کردن، ولی این به نفع ماست. مثل همیشه خراب کردن. کلی از کارکناشون پول برنده‌ها رو ندادند. کادیلاک خریدن و دور می‌زنن و به مشتریاشون می‌گن باید برای گرفتن پول‌شون صبر کنن، یا فقط نصف سود رو بهشون می‌دن. من نمی‌خوام هیچ گرداننده‌ای برای مشتریاش کلاس بذاره و خودشو پولدار نشون بده. نمی‌خوام لباسای خیلی خوب تن کنن. نمی‌خوام ماشین جدید سوار شن. نمی‌خوام.تو دادن پول یه برنده تأخیر بندازن، و نمی‌خوام هیچ آدم مستقلی تو بازار بمونه. اونا اعتبار ما رو خراب می‌کنن. تام، این کار رو بیا فوراً راه بندازیم. کافیه پیام بفرستی که اوضاع برگشته، همه چی مثل قبل می‌شه.»

هیگن گفت: «بچه‌های خیلی سر سختی تو هارلم هستن. حالا هم که پول درشت به دهن‌شون مزه کرده. حاضر نمی‌شن دوباره افول درجه پیدا کنن.»

سانی شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «اسم‌شون رو بده کلمنزا. این کار اونه. ترتیب‌شون رو بده.»

کلمنزا به هیگن گفت: «مشکلی نیست.»

این تسیو بود که مهم‌ترین سؤال را پرسید: «وقتی شروع به کار کنیم، پنج دارو دسته حملات‌شون رو شروع می‌کنن. به بانکدارهامون

در هارلم، و دفتردارهامون در شرق ضربه می‌زنن. حتی ممکنه اوضاع رو برای نساجی‌هایی که بهشون می‌رسیم، سخت کنن. این جنگ خیلی خرج برمی‌داره.»

سانی گفت: «شاید نکنن. می‌دونن که ما جواب‌شون رو می‌دیم. من از بابت صلح پیام فرستادم و شاید بتونیم همه چی رو با پرداخت قصاص از بابت فرزند تاتالیا آروم کنیم.»

هیگن گفت: «از بابت این گفت‌وگوها دارن سرد برخورد می‌کنن. این چند ماهی که گذشت خیلی از نظر مالی ضرر کردن، و ما رو مقصر می‌بینن. حق هم دارن. فکر می‌کنم چیزی‌که از ما می‌خوان، اینه که وارد تجارت مواد شیم، تا از نفوذ سیاسی خانواده استفاده کنیم. در یک کلام، پیشنهاد سالوزو بدون سالوزو. اما تا اول به ما ضربه نزدن پیش نمی‌آن. فکر می‌کنن بعد از این‌که نرم‌مون کردن، اون‌وقت به پیشنهاد مواد گوش می‌دیم.»

سانی به تندی گفت: «هیچ قراردادی رو مواد نمی‌بندیم. خان گفت نه. تا خودش غیر این رو بگه، جواب‌مون نه می‌مونه.»

هیگن گفت: «در این صورت مشکل تاکتیکی داریم. پول ما بیرون و بی‌دفاعه. فعالیت‌های ما در خیابونه. می‌تونیم ضربه بخوریم. اما دارودسته‌ی تاتالیا فاحشه‌خونه‌ها، فاحشه‌های تلفنی و اصناف بندرش رو داره. ما دیگه چه‌طور می‌تونیم به اونا ضربه بزنیم؟ بقیه‌ی دارودسته‌ها کمی در قمار سهم دارن. اما بیش‌تر در ساخت و ساز، کلاهبرداری، کنترل اصناف و گرفتن پیمانکاری‌های دولتی هستن.

کلی از بابت زورگیری و مسائل دیگه که رو سر مردم بی‌گناه خراب می‌شه پول در می‌آرن. پول‌شون تو خیابون عیون نیست. نایت کلاب تاتالیا معروف‌تر از اونه که بشه بهش دست زد. بیش از حد بودار می‌شه. حالا هم که خان خارج از صحنه است، قدرت سیاسی‌مون با اون‌ها در یه حده. پس مشکل خیلی جدی‌ای داریم.»

سانی گفت: «این مشکل منه تام. من راه‌حلش رو پیدا می‌کنم. تو مذاکرات رو زنده نگه‌دار و دنبال مسائل دیگه رو بگیر. بیا برگردیم سر کار و ببینیم چی می‌شه. بعد از اون‌جا کارو دنبال می‌کنیم. کلمنزا و تسیو کلی تفنگچی دارن. اگه می‌خوان این‌طور بازی کنن، می‌تونیم به تعداد تفنگای هر پنج دار و دسته تفنگ بیرون بیاریم. فوقش می‌ریم به ملحفه‌ها.»

خارج کردن سیاه‌پوستان مستقل از کار مشکل نبود. به پلیس اطلاع داده شد و بر سرشان ریختند، با کمی زحمت اضافه. در آن زمان برای یک سیاه‌پوست امکان نداشت که چنین فعالیتی را با دادن رشوه به مأمور رده بالای پلیس، یا یک سیاستمدار زنده نگه دارد. دلیلش بیش از هر چیز دیگر، از بابت مسائل نژادپرستی بود. اما هارلم همیشه مشکلی کوچک دیده می‌شد، و حل شدنش قابل انتظار بود.

پنج خانواده از سویی که انتظارش نمی‌رفت، حمله کردند. دو نماینده‌ی رسمی قدرتمند در اصناف نساجی کشته شدند. نماینده‌هایی که خود از اعضای دار و دسته‌ی کورلئونه بودند. سپس شرط خران و دیگر کارکنان دار و دسته‌ی کورلئونه از آمد و رفت در مناطق کنار آب

منع شدند. مسئولین محلی اصناف بنادر پیش پنج دار و دسته رفتند. دفترداران قمار کورلئونه‌ها در تمام شهر مورد تهدید قرار گرفتند تا از آن‌ها روی برگردانند. بزرگ‌ترین بانکدار قمار هارلم، دوستی قدیمی، و همراه دار و دسته‌ی کورلئونه، به طرزی فجیع به قتل رسید. دیگر انتخابی وجود نداشت. سانی به کلانترانش گفت که به ملحفه‌ها بروند.

دو آپارتمان در شهر انتخاب، و با تشک و ملحفه برای خوابیدن تفنگچیان، اسلحه و مهمات، و یخچال برای نگه داشتن غذا، پر شدند. کلمنزا یکی را پر کرد، تسیو دیگری را. تمامی دفترداران قمار دار و دسته با تیم‌های محافظ مجهز شدند. اما بانکدارهای قمار هارلم به دشمن پیوست، و در آن زمان نمی‌شد از بابت‌شان کاری انجام داد. تمام این داستان برای دار و دسته‌ی کورلئونه هزینه‌ی بسیاری ایجاد کرد، درآمد هم بسیار کم بود. مسائل دیگری نیز طی چند ماهی که گذشت آشکار شدند. مهم‌ترین آن‌ها این بود که دار و دسته‌ی کورلئونه با چیزی بزرگ‌تر از خودش در افتاده.

برای این قضاوت دلایلی وجود داشت. از آن‌جا که خان هنوز ضعیف‌تر از آن بود که درگیر شود، مقدار بسیار زیادی از قدرت سیاسی دار و دسته محو شده بود. ده سال صلح هم، قدرت جنگی دو کلانتر، کلمنزا و تسیو، را بسیار کم کرده بود. کلمنزا هنوز مدیر و اعدام‌گری قابل بود. اما دیگر فاقد آن انرژی یا نیروی جوانی از برای رهبری نیروهایش بود. تسیو هم به خاطر پا به سن گذاشتننش نرم شده

و دیگر به اندازه‌ی کافی بی‌رحم نبود. تام هیگن نیز، با وجود تمام استعدادهایش، مشاوری به درد بخور در زمان جنگ نبود. عیب اصلی‌اش این‌که، سیسیلی نبود.

سانی کورلئونه متوجه این ضعف‌ها در قدرت جنگی دار و دسته شد، اما نمی‌توانست برای بهبودشان قدمی بردارد، او خان نبود، و فقط خان می‌توانست کلانترها و مشاور را عوض کند. خود عمل تغییر دادن هم می‌توانست وضعیت را خطرناک‌تر کند، آماده برای بروز خیانت. سانی در ابتدا می‌خواست که جبهه را با جنگ نگه دارد تا خان آن‌قدر بهبود یابد که بتواند خود وارد عمل شود. اما حالا با رو برگرداندن بانکداران قمار و وحشت‌زده بودن دفترداران، موقعیت دار و دسته در حال ضعف بود. پس تصمیم گرفت که دست به ضد حمله بزند.

اما تصمیم به حمله، به قلب دشمن گرفت. برای اعدام سران هر یک از پنج دار و دسته در یک مانور تاکتیکی، شروع به برنامه‌ریزی کردند. برای این کار، سیستمی پیچیده برای جاسوسی این رهبران برپا کردند. اما پس از یک هفته، رؤسای دار و دسته‌ها به زیرزمین فرو رفتند و دیگر در جمع دیده نشدند.

پنج دار و دسته و امپراتوری کورلئونه مساوی بودند.

فصل هجدهم

آمریگو بوناسرا فقط چندین خیابان دورتر از محل کارش، (مرده‌شورخانه‌ای در خیابان مالبری)[1]، زندگی می‌کرد. به همین دلیل هر روز عصر برای صرف شام به خانه می‌رفت، سپس به محل کارش برمی‌گشت و وظیفه‌شناسانه عزاداران را در مراسم عزاداری و ادای احترام به مردگان‌شان، که با چهره‌های موقر در تابوت‌هایش دراز کشیده بودند، همراهی می‌کرد.

او همیشه از لطیفه‌هایی که درباره‌ی شغلش، درباره‌ی آن جزئیات کاری بی‌اهمیت، بر سر زبان‌ها بود نفرت داشت. البته هیچ‌کدام از دوستان، اعضای خانواده یا همسایگانش چنین لطیفه‌هایی را تعریف نمی‌کردند. هر شغل، برای هر مردی که نان شبش را با عرق جبین در می‌آورد، قابل احترام است.

حالا بر سر سفره‌ی شام، همراه با همسرش، در آپارتمان خوب

1. Mulberry Street

مبله شده‌شان، مجسمه‌های حضرت مریم در حال درخشش زیر نور شمع‌های قرمز رنگ روی میز، آمریگو بوناسرا نخی سیگار کمل[1] را روشن کرد و لیوانی آرام‌بخش از نوشیدنی آمریکایی در دست گرفت. همسرش بشقاب‌های سوپ را در حالی‌که بخار از آن بلند می‌شد سر میز آورد. تنها بودند. دخترش را به بوستون فرستاده بود تا با خاله‌اش زندگی کند. جایی‌که می‌توانست تجربه‌ی بسیار بد و زخم‌هایی را که آن دو بی‌سر و پا بر سرش آورده بودند، فراموش کند. دو بی‌سر و پایی که خان کورلئونه مجازات‌شان کرده بود.

همین‌طور که سوپ‌شان را می‌خوردند، همسرش پرسید: «امشب سر کار برمی‌گردی؟»

آمریگو بوناسرا سرش را به نشانه‌ی بله تکان داد. همسرش به شغل او احترام می‌گذاشت، اما آن را درک نمی‌کرد. نمی‌فهمید که قسمت تکنیکی کار کم‌اهمیت‌ترین بخش است. او هم مانند بیش‌تر مردمان فکر می‌کرد که همسرش از بابت استعدادش در زنده نشان دادن مردگان در تابوت‌های‌شان پول می‌گیرد. البته که استعداد بوناسرا در این زمینه افسانه‌ای بود. اما مهم‌تر از آن، حتی ضروری‌تر از آن، حضور فیزیکی‌اش در مراسم بود. هنگامی‌که خانواده‌ی عزادار شب هنگام می‌آمدند تا بستگان و دوستان‌شان را در کنار تابوت عزیزشان به حضور بپذیرند، به حضور آمریگو بوناسرا در کنار خود

---

1. Camel cigarette

نیاز داشتند.

چرا که او همراهی عالی برای مرگ بود. چهره‌اش همیشه در غم، اما قوی و آرام‌بخش. صدایش بدون لرزش، اما با تنی بسیار آرام، و چنین بر مراسم عزاداری فرمان می‌راند. می‌توانست عزاداری بیش از حد پزسر و صدا را آرام کند. می‌توانست بچه‌های پرسر و صدایی را که والدین‌شان دل آرام‌کردن‌شان را نداشتند، آرام کند. هیچ‌گاه بیش از حد هنگام تسلیت‌گفتنش احساساتی نمی‌شد. در عین‌حال هیچ‌وقت سرد رفتار نمی‌کرد. اعتدال را بلد بود. کافی بود یک خانواده فقط یک‌بار آمریگو بوناسرا را برای مراسم ختم دعوت کنند تا مشتری دائمی او شوند. او نیز هیچ‌وقت، هیچ‌یک از مشتریانش را در آن شب آخر وحشتناک روی زمین تنها نمی‌گذاشت.

معمولاً پس از خوردن شام کمی چرت می‌زد. سپس دوش می‌گرفت و اصلاح می‌کرد. دهانش را همیشه می‌شست و به صورتی محترمانه لباس می‌پوشید. پیراهن سفید براق. کراوات مشکی. کت و شلوار تازه اتو شده‌ی مشکی. جوراب‌های مشکی و کفش‌های چرمی مات مشکی. با این‌حال اثر ظاهری‌اش آرام‌بخش بود. او موهایش را هم با رنگ موی مشکی نگه می‌داشت، آرایشی غیرمعمول در مردی ایتالیایی از نسل او. اما این را از روی عشق ظاهر نمی‌کرد. چنین می‌کرد، چون مویش رنگ نمک و فلفل به خود گرفته بود. این در نظر او رنگی غیرمناسب برای حرفه‌اش بود.

پس از خوردن سوپ، همسرش بشقابی از استیکی کوچک به

همراه کمی اسفناج چرب و روغنی جلویش گذاشت. او کم می‌خورد، وقتی‌که این را خورد فنجانی قهوه نوشید و یک سیگار کمل دیگر هم کشید. هنگام نوشیدن قهوه درباره‌ی دختر بیچاره‌اش فکر کرد. دخترش دیگر هیچ‌وقت مثل گذشته نمی‌شد. زیبایی بیرونش برگشته بود، اما در چشمانش نگاهی همانند حیوانی وحشت‌زده وجود داشت که حتی نگاه به او را برای پدرش سخت و دردناک می‌کرد. برای همین او را برای مدتی از خودشان دور کرده بودند. گذر زمان زخم‌هایش را درمان می‌کرد. درد و وحشت، به ماندگاری مرگ نبودند. او این را خوب می‌دانست. شغلش او را انسانی روشن‌بین و امیدوار کرده بود.

تازه قهوه‌اش را تمام کرده بود که تلفنش در اتاق نشیمن زنگ خورد. همسرش هیچ‌وقت تلفن را وقتی او در خانه نبود، پاسخ نمی‌داد. پس ایستاد، ته قهوه‌اش را نوشید و سیگارش را خاموش کرد. همان‌طور که به سمت تلفن می‌رفت گره کراواتش را باز، و دکمه‌های پیراهنش را به قصد آماده شدن برای چرت کوتاهش باز کرد. سپس گوشی را برداشت و با صدایی آرام و مؤدبانه گفت: «بله.»

صدای آن‌سوی خط تند و ناراحت بود. گفت: «من تام هیگن هستم. به درخواست خان کورلئونه تماس گرفتم.»

آمریگو بوناسرا احساس کرد که قهوه در شکمش ترش شد. کمی احساس تهوع کرد. بیش از یک سال بود که خود را از بابت انتقام شرافت دخترش، مدیون خان کرده بود. در طول این مدت، علم این‌که

روزی باید دینش را بپردازد، کم‌رنگ شده بود. وقتی‌که چهره‌های خونین آن دو بی‌سر و پا را دیده بود، به قدری احساس قدردانی کرد که حاضر بود هر کاری برای خان بکند. اما گذر زمان قدردانی را سریع‌تر از زیبایی محو می‌کند. حالا بوناسرا احساس ضعف مردی در مواجه شدن با فاجعه‌ای را داشت. وقتی‌که پاسخ داد، صدایش لرزید: «بله، متوجه‌ام، گوش می‌دم.»

از سردی صدای هیگن تعجب کرد. مشاور، با این‌که ایتالیایی نبود، همیشه مردی مؤدب بود. اما حالا به صورتی بی‌ادبانه خلاصه و بی‌مقدمه سخن می‌گفت: «تو به خان مدیونی. او شکی نداره که تو دینت رو ادا خواهی کرد، که از داشتن چنین فرصتی خوشحال خواهی شد. ظرف یک ساعت، نه کم‌تر، شاید بیش‌تر، او به دفتر ختمت خواهد اومد، تا ازت کمک بخواد. آن‌جا باش تا ازش استقبال کنی. هیچ یک از کسانی رو که اون‌جا کمکت می‌کنن با خودت نیار. بفرست‌شون خانه. اگر در این‌باره اعتراضی داری، همین الان بگو و من به خان کورلئونه اطلاع می‌دم. او دوستان دیگری داره که می‌تونن این خدمت رو براش انجام بدن.»

آمریگو بوناسرا از ترس تقریباً فریاد زد: «تو چه‌طور می‌تونی فکر کنی که من به پدرخوانده جواب نه می‌دم؟ البته که هر چیزی بخواد براش انجام می‌دم. من دینم رو به او فراموش نکردم. فوراً می‌رم سر کارم. همین الان.»

صدای هیگن حالا نرم بود. اما چیزی عجیب در لحنش وجود

داشت. گفت: «ممنونم. خان هیچ‌وقت به تو شک نکرد. سؤال از من بود. امشب کمکش کن، و همیشه می‌تونی هنگام دردسر پیش من بیای. دوستی شخصی من رو کسب‌کنی.»

این آمریگو بوناسرا را حتی بیش‌تر ترسانید. با لکنت گفت: «خود خان امشب می‌آد پیش من؟»

هیگن گفت: «بله.»

بوناسرا گفت: «پس کاملاً از بابت جراحات‌شون بهبود یافتن، خدا رو شکر.» لحنش حالت سؤالی داشت.

در آن‌سوی خط مکثی بود. صدای هیگن بسیار به آرامی گفت: «بله.» سپس تلفن قطع شد.

بوناسرا خیس عرق بود. به اتاق خواب رفت، پیراهنش را عوض کرد و دهانش را شست و شو داد. اما اصلاح نکرد، و کراوات تازه‌ای نبست. همان کراواتی را که طول روز استفاده کرده بود، گره زد. به دفتر کارش زنگ زد. به دستیارش گفت که با خانواده‌ی عزادار بماند و آن شب فقط از سالن جلویی استفاده کند، که او خود مشغول کار در قسمت لابراتوار ساختمان خواهد بود. وقتی دستیارش شروع به سؤال پرسیدن کرد، بوناسرا به تندی به او توپید و گفت که دستوراتش را دقیقاً اجرا کند.

کتش را پوشید. همسرش، هنوز در حال خوردن، با تعجب نگاهش کرد. بوناسرا گفت: «کار دارم.» و همسرش هم به خاطر حالت چهره‌اش جرئت نکرد سؤالی بپرسد. بوناسرا از خانه خارج شد و

مسیر کوتاه به سمت محل کارش را پیاده طی کرد.

محل کارش تنها ساختمانی بود که در وسط زمینی بزرگ قرار داشت و نرده‌ای سفید رنگ دور تا دورش را حصار کشیده بود. جاده‌ای باریک از خیابان به پشت آن می‌رفت. فقط برای یک آمبولانس یا خودرو نعش‌کش جای عبور داشت. بوناسرا قفل دروازه را گشود و آن را باز نگه داشت. سپس پشت ساختمان رفت و از طریق در عریض آن وارد شد. همان‌طور که چنین می‌کرد، توانست ورود عزاداران را از در جلویی ساختمان برای ادای احترام به جسد فعلی ببیند.

سال‌ها قبل وقتی بوناسرا این ساختمان را از مرده‌شوری در حال بازنشستگی خرید، در جلو ساختمان حدود ده پله وجود داشت که عزاداران می‌بایست برای ورود از آن‌ها بالا می‌رفتند. این مشکل‌ساز بود. عبور از این پله‌ها برای عزاداران پیر و فلج مصمم به ادای احترام، تقریبا غیرممکن بود. مرده‌شور سابق برای حمل این افراد از آسانسور بار استفاده می‌کرد. این آسانسور، سکوی فلزی کوچکی در کنار ساختمان بود که از آن برای حمل تابوت‌ها و اجساد استفاده می‌شد. آسانسور پایین و به سمت زیرزمین می‌رفت، سپس در اتاق ختم بالا می‌آمد. پس عزادار پیر یا فلج، در حالی‌که عزاداران دیگر، صندلی‌های مشکی‌شان را جا به جا می‌کردند تا آسانسور از داخل در مخفی‌اش بر کف زمین وارد شود، خود را در حال بالا آمدن در کنار تابوت مرحوم می‌دید. بعد هم وقتی ادای احترامش را تمام می‌کرد،

همان آسانسور دوباره بالا می‌آمد تا او را با خود پایین و به بیرون ببرد.

آمریگو بوناسرا این راهکار را مشکل‌ساز و پردردسر یافت، پس فضای جلو ساختمان را تغییر مدل داد. پله‌ها حذف و به جای‌شان شیبی ملایم ساخته شد. البته کماکان از آن آسانسور برای حمل تابوت‌ها و اجساد استفاده می‌شد.

پشت ساختمان، توسط دری بزرگ و ضد صدا به روی سالن‌های عزاداری، اتاق‌های ورودی، دفتر و اتاق کار بسته شده بود. آن‌جا هم‌چنین یک انباری برای تابوت‌ها و انباری به دقت قفل شده‌ی حامل مواد شیمیایی، و وسایل فوق‌العاده زیاد نیاز برای این کار، قرار داشتند. بوناسرا به دفترش در آن‌جا رفت، پشت میز کارش نشست و سیگار کمل دیگری روشن کرد. این یکی از معدود مواردی بود که در این ساختمان سیگار می‌کشید. سپس به انتظار خان کورلئونه نشست.

با احساس افسردگی فوق‌العاده‌ای منتظر بود. از جهت ماهیت خدمتی که از او تقاضا می‌شد شکی نداشت. دار و دسته‌ی کورلئونه طی سال گذشته علیه پنج دار و دسته‌ی بزرگ مافیای نیویورک جنگیده بود. روزنامه‌ها پر از اخبار کشتارها بودند. مردان بسیاری در هر دو طرف کشته شده بودند. حالا هم حتماً کورلئونه‌ها شخص مهمی را کشته بودند که می‌خواستند جسدش را مخفی، یا ناپدید کنند. پس چه راهی بهتر از دفن رسمی، توسط مرده‌شورخانه‌داری رسمی؟! پس آمریگو بوناسرا درباره‌ی کاری که باید انجام می‌داد، اصلاً خودش را گول نزد. او شریک جرم قتل می‌شد. اگر خبرش پخش

می‌شد، سال‌ها زندانی می‌شد. همسر و دخترش بی‌آبرو می‌شدند. نام نیکش، نام محترم آمریگو بوناسرا، در جنگ خونین مافیا به خاک می‌افتاد.

سعی کرد خود را با کشیدن یک سیگار کمل دیگر آرام کند. اما به موضوعی وحشتناک‌تر فکر کرد. وقتی‌که دارو دسته‌های مافیایی دیگر بفهمند که او به کورلئونه‌ها یاری رسانده، با او به عنوان دشمن رفتار می‌کنند و او را خواهند کشت. و حالا به آن روزی که برای کمک نزد پدر خوانده رفت و از او تمنای انتقام کرد، لعنت فرستاد. و به آن روزی که همسرش و همسر خان کورلئونه با هم دوست شدند، لعنت فرستاد. به دخترش، آمریکا و موفقیتش لعنت فرستاد. و بعد خوش‌بینی‌اش بازگشت. کل ماجرا می‌توانست به خوبی پیش رود. خان کورلئونه مرد باهوشی بود. حتماً ترتیب همه چیز داده شده بود که این یک راز بماند. فقط می‌بایست بر اعصابش مسلط باشد. چراکه البته کشنده‌ترین چیز برای هر مرد، این بود که خان را ناراضی کند.

صدای تایر ماشین روی آسفالت را شنید. گوش آزموده‌اش به او گفت که ماشینی از داخل راه باریک در حال آمدن و پارک در حیاط پشتی است. در پشتی را باز کرد تا داخل شوند. آن مرد چاق درشت هیکل، کلمنزا، داخل شد. دو مرد دیگر با چهره‌هایی خیلی ترسناک به دنبالش. اتاق‌ها را بدون این‌که کلامی به بوناسرا بگویند جست و جو کردند. سپس کلمنزا بیرون رفت. دو مرد جوان با مرده‌شور باقی ماندند.

چند لحظه بعد بوناسرا متوجه صدای آمدن آمبولانسی سنگین از جاده‌ی باریک شد. سپس کلمنزا و دو مرد دیگر، در حال حمل یک تخت روان، وارد شدند. بدترین رؤیاهای آمریگو بوناسرا تحقق یافت. روی تخت جسدی بود پیچیده شده در پتویی خاکستری که پاهای لخت زرد رنگش از زیر آن بیرون زده بودند.

کلمنزا به حاملین تخت اشاره کرد که به اتاق کار بروند. سپس مردی دیگر از داخل تاریکی حیاط به روشنایی دفتر قدم گذاشت. او خان کورلئونه بود.

خان طی دوران نقاهتش وزن کم کرده و با سختی حرکت می‌کرد. کلاهش را در دست گرفته و موهای روی جمجمه‌ی بزرگش کم‌پشت به نظر می‌رسیدند. پیرتر به نظر می‌آمد، شکسته‌تر از زمانی‌که بوناسرا در عروسی دیده بودش. اما هنوز قدرت از او موج می‌زد. در حالی‌که کلاهش را روی سینه‌اش گرفته بود، خطاب به بوناسرا گفت: «خب، دوست قدیمی، آیا حاضری که این خدمت رو برای من انجام بدی؟»

بوناسرا سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد. خان تخت روان را تا داخل اتاق کار دنبال کرد. بوناسرا به دنبالش رفت. جسد روی یکی از میزهای شست و شو بود. خان کورلئونه با کلاهش اشاره‌ای کوتاه کرد و باقی مردان اتاق را ترک کردند.

بوناسرا زمزمه کرد: «چه کاری می‌خواین انجام بدم؟»

خان کورلئونه به میز خیره شده بود. گفت: «می‌خواهم از تمام قدرتت، تمام استعدادت، هر چه‌قدر که من رو دوست داری، استفاده

کنی. نمی‌خوام مادرش او رو این‌طور ببینه.» به سمت میز رفت و پتوی خاکستری را کنار زد. آمریگو بوناسرا برخلاف اراده‌اش، برخلاف سال‌ها تجربه و آموختنش، فریادی از ترس سر داد. روی میز شست و شو، چهره‌ی سوراخ سوراخ از گلوله‌ی سانتینو کورلئونه آشکار شد. چشم چپش ترک خورده و غرق در خون. استخوان بینی و گونه‌ی چپش خرد شده بود.

خان دستش را برای لحظه‌ای دراز کرد تا خود را بر بدن بوناسرا تکیه دهد. گفت: «ببین چه‌طور پسرم رو کشتن.»

فصل نوزدهم

این شاید نتیجه‌ی مساوی نبرد بود که سانی کورلئونه را به مسیر حملات خونینی انداخت که به مرگ خودش انجامید. شاید هم تبلور کامل خوی تیره و خشن خودش بود. در هر صورت، طی آن بهار و تابستان شروع به حملاتی بی‌عقلانه بر موقعیت‌های دشمن کرد. قوادهای دار و دسته‌ی تاتالیا، در هارلم کشته شدند. کله گنده‌های بنادر به قتل رسیدند. به نماینده‌های صنوف طرفدار پنج دار و دسته اخطار داده شد تا بی‌طرف بمانند، و وقتی‌که باز هم جلو ورود کارکنان و شرط خران کورلئونه‌ها به بنادر گرفته شد، سانی، کلمنزا و افراد او را فرستاد تا در بنادر جهنم بر پا کنند.

این قتل عام بی‌عقلانه بود. چرا که بر نتیجه‌ی نهایی جنگ تأثیری نمی‌گذاشت. سانی فرمانده‌ای فوق‌العاده بود و به پیروزی‌های فوق‌العاده هم دست یافت. اما در حقیقت به نبوغ استراتژی‌پرداز خان کورلئونه نیاز بود. کل ماجرا به چنان جنگ چریکی کشنده‌ای بدل شد که هر دو طرف مقدار بسیار زیادی مال و جان از برای هیچ از

دست دادند. دار و دسته‌ی کورلئونه بالاخره مجبور به بستن تعدادی از سودآورترین مراکز قمارش شد. از جمله، دفتری که کارلو ریزی (داماد) برای کسب درآمد داشت. کارلو هم مشغول عرق‌خوردن و دنبال‌کردن دختران ولو و اذیت همسرش، کانی شد. از زمانی‌که سانی کتکش زده بود، جرئت نداشت دستش را روی زنش بلند کند، اما دیگر با او نمی‌خوابید. کانی خود را به پاهایش انداخته بود. کارلو هم او را پس زده و همانند یک رومی باستان، آن‌طور که فکر می‌کرد، از این موقعیت و برتری لذت برده بود. به او پوزخند زده و با طعنه گفته بود: «برو پیش داداشت و بهش بگو من باهات نمی‌خوابم. شاید این‌قدر بزنتم که بخوام بخوابم.»

با این‌که او و سانی رفتاری مؤدبانه و سرد با یکدیگر داشتند، به شدت مرگ از او می‌ترسید. کارلو این‌قدر می‌فهمید که سانی او را خواهد کشت، چون سانی مردی بود که می‌توانست به راحتی، همان‌قدر که برای یک حیوان امری طبیعی است، مردی دیگر را بکشد. در حالی‌که خودش اگر می‌خواست قصد کشتن کسی را کند، می‌بایست نهایت شجاعت و اراده‌اش را جمع می‌کرد. این هیچ‌وقت به کارلو بروز نکرد که شاید به خاطر این موضوع، او مرد بهتری از سانی کورلئونه باشد. اما او به خوی وحشیانه و حیوانی سانی حسادت می‌کرد. خوی وحشیانه‌ای که اکنون در حال اسطوره شدن بود.

تام هیگن مشاور، اعمال و تاکتیک‌های سانی را تأیید نمی‌کرد. اما

با این‌حال تصمیم گرفت نزد خان شکایت نبرد. چراکه این تاکتیک‌ها تا حدی مؤثر واقع می‌شدند. بالاخره به نظر می‌رسید که پنج دار و دسته در حال عقب‌نشینی‌اند. همین‌طور که حملات ادامه می‌یافت، ضد حمله‌های‌شان ضعیف‌تر و ضعیف‌تر می‌شد، تا این‌که بالاخره کاملاً فرو نشست. هیگن در ابتدا به این آرامش و اعلام صلح ظاهری دشمن مشکوک شد، اما سانی جشن گرفته بود. به هیگن گفت: «ادامه می‌دم. بعد این حروم‌زاده‌ها برای توافق به گدایی ما می‌آن.»

سانی از بابت مسائلی دیگر نگران بود. همسرش اذیتش می‌کرد، چراکه شایعه‌ها به او هم رسید که لوسی مانسینی شوهرش را جادو کرده. سانی هم مدت‌ها بود که با او نخوابیده بود. او هم زندگی را با غر زدن برایش سخت کرد.

به اضافه‌ی تمام این‌ها، سانی زیر فشار بزرگ‌مردی بود که در شرف قتل است. می‌بایست در تمامی حرکاتش بیش از حد مراقبت می‌کرد. می‌دانست که دشمن متوجه سر زدن‌هایش به لوسی مانسینی شده. اما از آن‌جا که این داستان نقطه ضعفی سنتی در تاریخ بود، در این زمینه مراقبت‌های پیچیده‌ای انجام می‌داد. در این زمینه امن بود. با این‌که لوسی کوچک‌ترین آگاهی‌ای نداشت، اما بیست و چهار ساعته توسط مردان گروه خود سانتینو تحت نظر بود. وقتی هم که آپارتمانی در طبقه‌اش خالی شد، بهترین مردان گروهش آن را پر کردند.

خان در حال بهبود بود، و به زودی می‌توانست فرماندهی را در دست بگیرد. در آن زمان شرایط به نفع دار و دسته‌ی کورلئونه برمی‌گشت. سانی از این بابت اطمینان داشت. پس تا آن زمان از امپراتوری خانواده‌اش مواظبت، احترام پدرش را کسب، و از آن‌جا که موقعیت ریاست کاملاً ارثی نبود، جایگاهش را به عنوان ولیعهد امپراتوری کورلئونه محکم می‌کرد.

اما دشمن هم مشغول برنامه‌ریزی بود. آن‌ها نیز موقعیت را ارزیابی کرده و به این نتیجه رسیده بودند که تنها راه مقابله با شکست کامل، کشتن سانی کورلئونه است. آن‌ها موقعیت را اکنون بهتر درک می‌کردند، و احساس می‌کردند که امکان مذاکره با خان، از آن‌جا که منطقش معروف بود، وجود دارد. از سانی به خاطر تشنه‌ی خون بودنش متنفر شده بودند. این را امری وحشیانه به حساب می‌آوردند، هم‌چنین از نظر کاری غلط. هیچ‌کس خواهان بازگشت دوران گذاشته، با تمام دردسر و مشکلاتش، نبود.

یک روز عصر کانی کورلئونه تماسی ناشناس دریافت کرد. صدای دختری بود که می‌خواست با کارلو صحبت کند. کانی پرسید: «شما کی هستی؟»

دختر آن‌طرف خط خندید و گفت: «من دوست کارلو هستم. فقط می‌خواستم بهش بگم که نمی‌تونم امشب ببینمش. باید از شهر برم بیرون.»

کانی کورلئونه گفت: «فاحشه‌ی کثافت.» و دوباره در گوشی جیغ

کشید: «فاحشه‌ی عوضی کثافت.» در آن‌سوی خط، گوشی گذاشته شد.

کارلو آن بعدازظهر را برای شرط‌بندی به مسابقه‌ی اسب‌دوانی رفته بود. وقتی هنگام عصر برگشت، به خاطر باختش عصبانی و از آن‌جا که بطری مشروبی همیشه حمل می‌کرد، نیمه‌مست بود. تا از در وارد شد کانی جیغ کشیدن را شروع کرد. او اهمیتی نداد و رفت تا دوش بگیرد. وقتی از حمام بیرون آمد، بدن برهنه‌اش را جلوی کانی خشک کرد، و آماده شد تا بیرون برود.

کانی، دست به کمر و با چهره‌ای مملو از خشم جلویش ایستاد و گفت: «تو هیچ‌جا نمی‌ری. دوست دخترت زنگ زد و گفت امشب نمی‌تونه بیاد. حروم‌زاده‌ی عوضی، تو جرئت می‌کنی که شماره‌ی تلفن من رو به فاحشه‌هات بدی؟ من می‌کشمت حروم‌زاده.» و چنگ و لگدزنان به طرفش حمله‌ور شد.

کارلو با یک دست ماهیچه‌ای‌اش او را عقب نگه داشت، و به سردی گفت: «تو دیوانه‌ای.» اما کانی می‌توانست ببیند که او نگران شده، گویی می‌داند که این دختر دیوانه واقعاً قادر به کشتن اوست. کارلو گفت: «یه دیوونه بود که می‌خواست شوخیِ کنه.»

کانی از زیر دستش در رفت و بر صورت او چنگ کشید. مقداری از گونه‌اش را با ناخن‌هایش کند. کارلو با صبری عجیب، باز او را به عقب هل داد. کانی متوجه شد که او به خاطر حامله بودنش احتیاط می‌کند، این باعث شد جرئت پیدا کند و بر خشمش بیفزاید. کارلو را به طرف

اتاق خواب دنبال کرد.

کانی می‌دید که کارلو ترسیده است. این او را مملو از شادی‌ای توأم با نفرت کرد. گفت: «تو خونه می‌مونی. بیرون نمی‌ری.»

کارلو گفت: «باشه. باشه.» هنوز لباس نپوشیده و فقط شورت بر تن داشت. دوست داشت در خانه به آن صورت راه برود. به هیکل و پوستش افتخار می‌کرد. کانی به او خیره شده بود. کارلو سعی کرد بخندد و گفت: «حداقل یه چیزی می‌دی بخورم؟»

این کانی را خوشحال کرد. این‌که کارلو یکی از وظایفش را از او می‌خواست. کانی آشپز خوبی بود. آن را از مادرش آموخته بود. گوشت ماهیچه و فلفل را سرخ کرد، و همان‌طور که غذا می‌پخت سالادی مخلوط هم درست کرد. کارلو هم روی تخت دراز کشید و مشغول مطالعه درباره‌ی مسابقه‌ی فردا شد. یک لیوان پر از مشروب در کنارش داشت، که مرتب از آن می‌نوشید.

کانی به اتاق خواب برگشت. در درگاه ایستاد، گویی که نمی‌تواند بدون دعوت نزدیک تخت شود. گفت: «غذا روی میزه.»

کارلو، هنوز مشغول خواندن درباره‌ی مسابقه، گفت: «هنوز گشنم نیست.»

کانی با لجاجت گفت: «روی میزه.»

کارلو گفت: «به درک.» و باقی‌مانده‌ی لیوان را نوشید. سپس بطری را کج و لیوان را دوباره پر کرد. توجهی به کانی نکرد.

کانی به آشپزخانه رفت، بشقاب‌های پر از غذا را برداشت، بر

سینک آشپزخانه کوبید و شکست. سر و صدای بلند شکستن ظرف‌ها کارلو را از اتاق خواب بیرون آورد. به گوشت و فلفل چرب که تمام دیوارهای آشپزخانه را پوشانده بود؛ نگاه کرد و حس تمیزی وسواس گونه‌اش از خشم جوشیدن گرفت. با نفرت گفت: «دختره‌ی نِنر کثافت، همین الان تمیزکن وگرنه کتکت می‌زنم.»

کانی گفت: «امکان نداره تمیز کنم.» و دستانش را مانند پنجه‌های یک حیوان که آماده‌ی پاره‌پاره کردن سینه‌ی اوست جلو گرفت.

کارلو به اتاق خواب رفت، وقتی برگشت کمربندش را تا شده در دست داشت. گفت: «تمیزش کن.» در لحن تهدیدآمیزش شکی نبود. کانی در آن‌جا ایستاد و تکان نخورد. کارلو کمربند را به کمر او زد. چرم با دردی نیش‌مانند به کانی خورد. اما دردش زیاد نبود. کانی به طرف کابینت‌های آشپزخانه به سمت عقب رفت. دستش را داخل یکی از آن‌ها کرد و چاقو برش نان بزرگی را در آورد. آن را آماده نگه داشت.

کارلو خندید و گفت: «حتی کورلئونه‌های زن هم قاتلن.» کمربند را روی میز آشپزخانه گذاشت و به طرف کانی رفت. کانی ناگهان حمله‌ور شد، اما بدن حامله‌اش سرعت او را کم کرد. کارلو از زیر دست کانی، که به صورتی کشنده به سینه‌ی او نشانه رفته بود، جا خالی داد. سپس چاقو را به راحتی از دست او گرفت و به صورتی نه چندان محکم، گویی که نمی‌خواست زخمی‌اش کند، شروع به سیلی زدن به صورتش کرد. همان‌طور که دور آشپزخانه از دستش فرار می‌کرد او را دنبال کرد و خیلی کتکش زد، تا این‌که کانی به اتاق خواب

رفت. او هم دنبالش کرد. کانی سعی کرد دستش را گاز بگیرد، او هم موهایش را گرفت و سرش را بلند کرد. آن‌قدر به صورتش سیلی زد که کانی مانند دختر بچه‌ای، از درد و حقارت شروع به‌گریه کرد. کارلو هم او را با نفرت روی تخت انداخت. از بطری مشروبی که هنوز روی میز کنار تخت بود، نوشید. حالا خیلی مست به نظر می‌آمد، چشمان آبی روشنش نگاهی دیوانه‌وار در خود داشتند. کانی حالا واقعاً ترسیده بود.

کارلو پاهایش را از هم بازکرد و باز از بطری خورد. سپس خم شد و ران چاق کانی را در دست گرفت. آن‌قدر محکم فشار داد تا کانی به التماس افتاد، سپس با نفرت گفت: «تو به چاقی یک خوکی.» و از اتاق خواب بیرون رفت.

کانی، واقعاً ترسیده بود، کمی آرام شد، و در تخت خوابید. جرئت نکرد نگاه کند که شوهرش در اتاق دیگر مشغول چه کاری است. بالاخره بلند شد و به سمت در رفت تا به نشیمن نگاه کند. کارلو بطری تازه‌ای از مشروب بازکرده و روی کاناپه ولو شده بود. از شدت مستی داشت به خواب می‌رفت. آن‌وقت کانی می‌توانست با خانواده‌اش در لانگ بیچ تماس بگیرد. به مادرش می‌گفت که کسی را به خانه‌اش بفرستد، تا او را با خود ببرد. فقط امیدوار بود که سانی تلفن را پاسخ ندهد، می‌دانست که بهتر است با تام هیگن یا مادرش صحبت کند.

ساعت تقریباً ده شب بود که تلفن آشپزخانه در خانه‌ی خان کورلئونه زنگ خورد. یکی از محافظان خان آن را پاسخ داد و

سپس وظیفه‌شناسانه آن را بـه مـادر کـانی داد. امـا خـانم کـورلئونه به سختی می‌توانست بفهمد کانی چه می‌گوید. دختر در حال گـریه بود، اما سعی می‌کرد آرام حرف بزند، تا شوهرش نشنود. صورتش هم به خاطر سیلی‌ها بادکرده بـود، و لب‌هـای بـادکـرده‌اش کـلامش را نامفهوم‌تر می‌کردند. خانم کورلئونه اشاره‌ای به محافظ کرد تا سانی را، که در نشیمن با تام هیگن نشسته بود، صدا بزند.

سانی به آشپزخانه آمد، تلفن را از مـادرش گـرفت و گـفت: «بـله کانی.»

کانی آن‌قدر از شوهر، و آن‌چه برادرش ممکن بود بکند وحشت‌زده بود که حرف زدنش بدتر شد. با لکنت و در هم گفت: «سانی، فقط یه ماشین بفرست که منو بیاره خونه. اون‌وقت بهت می‌گم. هیچی نشده سانی. تو نیا. تام رو بفرست. خواهش می‌کنم سانی، چـیزی نشـده، فقط می‌خوام بیام خونه.»

در ایـن لحـظه هـیگن هـم وارد آشـپزخـانه شـده بـود. خـان در اتاق خوابش در طبقه‌ی بالا با تزریق آرام‌بخش، در خواب بود. هیگن می‌خواست که در صورت بروز فاجعه، حواسش به سانی باشد. دو محافظ خانه هم در آشپزخانه بودند. هـمه مشـغول تـماشای سـانی بودند، که به حرف‌های کانی گوش می‌داد.

در این شکی نبود که خشونت موجود در طبیعت سانی کورلئونه، از چاه فیزیکی عمیق و مرموزی در وجودش می‌جوشد. همان‌طور که تماشا می‌کردند، به وضوح حمله‌ی خون به گـردن مـاهیچه‌ای او را

دیدند. دیدند که چشمانش لایه‌ای از نفرت بر خود گرفت، اجزای جدا از هم صورتش تنگ شدند، و صورتش رنگ خاکستری مردی مریض را به خود گرفت که با نوعی مرگ در کلنجار است. آدرنالین در خونش، دستانش را به لرزش وا داشت. اما صدایش راکنترل شده نگه داشت. خیلی آرام گفت: «تو اون‌جا صبر کن. تو فقط اون‌جا صبر کن.» و تلفن را قطع کرد.

برای لحظه‌ای، واقعاً در حیرت از خشم خود، آن‌جا ایستاد. سپس گفت: «اون حروم‌زاده‌ی کثافت. اون حروم‌زاده‌ی کثافت.» و سپس از خانه بیرون دوید.

هیگن آن نگاه را بر صورت سانی می‌شناخت. تمام قدرت فهم او را ترک کرده بود. در این لحظه هر کاری از سانی ممکن بود. هیگن هم‌چنین می‌دانست که مسیر به سمت شهر، سانی را خنک و آرام و منطقی‌تر خواهد کرد. اما آن منطق، با این‌که می‌توانست از او در مقابل عواقب خشمش مراقبت کند، هم‌چنین ممکن بود او را حتی خطرناک‌تر سازد. هیگن صدای غرش و زنده شدن موتور ماشین را شنید و به دو محافظ گفت: «دنبالش برید.»

سپس به سمت تلفن رفت و چند تماس گرفت. ترتیبی داد تا تعدادی از افراد گروه سانی که در شهر زندگی می‌کردند به آپارتمان کارلو ریزی بروند و کارلو را از آن‌جا خارج کنند. چند نفر دیگر با کانی باقی می‌ماندند تا سانی برسد. هیگن شانس خودش را علیه سانی امتحان می‌کرد، اما می‌دانست که خان پشتش را خواهد گرفت. از این

می‌ترسید که شاید سانی، کارلو را در حضور شاهدین بکشد. انتظار دردسر از سمت دشمن را نداشت. پنج خانواده مدتی طولانی بود که آرام گرفته بودند، و مشخص بود که به دنبال نوعی صلح هستند.

وقتی‌که سانی مجموعه را با ماشین بیوکش[1] غرش‌کنان ترک کرد، کمی آرام شد و عقلش، تا قسمتی، سر جایش برگشته بود. متوجه دو محافظی شد که سوار شدند، تا دنبالش کنند و تأیید کرد. انتظار خطر نداشت. پنج دارو دسته دست از ضد حمله برداشته و دیگر واقعاً در حال جنگ نبودند. هنگام خروج کتش را از آویز ورودی برداشته بود. در جایگاهی مخفی در داشبورد ماشین، اسلحه‌ای داشت. ماشین هم به نام گروهش ثبت شده بود. پس شخصاً نمی‌توانست با مشکلی حقوقی مواجه شود. اما انتظار نیاز داشتن به اسلحه را نمی‌کرد. حتی نمی‌دانست که با کارلو ریزی چه خواهد کرد.

حالا که برای فکر کردن وقت داشت، می‌دانست که نمی‌تواند پدر فرزندی را که متولد نشده، بکشد. پدری که شوهر خواهرش است. نه بر سر دعوایی خانگی. اما باز فقط دعوایی خانگی نبود. کارلو انسان بدی بود. سانی از این‌که خواهرش از طریق او با آن حرامزاده آشنا شده بود، احساس مسئولیت می‌کرد.

دوگانگی موجود در طبیعت خشن سانی این بود که نمی‌توانست دستش را روی زنی بلند کند، و تاکنون در عمرش چنین کاری نکرده

---

1. Buick

بود. نمی‌توانست به کودک یا هر موجود ضعیف دیگری آسیب بزند. وقتی کارلو آن روز از جنگیدن سر باز زد، سانی او را نکشت و دست نگه داشت. تسلیم کامل، خشونت او را از بین می‌برد. وقتی سانی پسربچه‌ای کوچک بود، واقعاً دل‌رحم و نازک‌دل بود. این‌که در بزرگسالی یک قاتل شد، تنها جزئی از سرنوشتش بود.

اما همان‌طور که بیوک را به سمت خروجی‌ای که او را از لانگ بیچ خارج و از روی پل به اتوبان‌های سمت دیگر جونز بیچ[1] می‌راند، تصمیم گرفت که این مسئله را یک‌بار برای همیشه حل کند. همیشه برای رفتن به نیویورک از این مسیر استفاده می‌کرد. ترافیک این مسیر کم‌تر بود.

تصمیم گرفت که کانی را به همراه محافظین به خانه برگرداند، و سپس با شوهر خواهرش به گفت‌وگو بنشیند. نمی‌دانست سپس چه خواهد شد. اگر آن حرام‌زاده واقعاً به کانی آسیب رسانده بود، او را فلج خواهد کرد. اما بادی که بر جاده می‌وزید، تازگی نمکین هوای دریا، خشمش را کم کرد. پنجره را کامل پایین کشید.

مانند همیشه خروجی به سمت جونز بیچ را طی کرد. چرا که معمولاً در این وقت از سال و در این ساعت از شب، خالی از ماشین بود. می‌توانست تا رسیدن به اتوبان‌های سمت دیگر تا دلش می‌خواهد سرعت بگیرد. حتی در آن‌جا هم تعداد کمی ماشین

1. Jones Beach

رفت و آمد می‌کرد. بسیار سریع رانندگی کردن، آن‌چه را به عنوان اضطرابی خطرناک در خود می‌دید، آرامش می‌کرد. همین حالا هم ماشین محافظینش را با فاصله‌ی زیاد پشت سر گذاشته بود.

نور جاده بد بود و یک ماشین دیگر هم وجود نداشت. ایستگاه سفید قیف مانند پرداخت عوارض را در دور دست دید. ایستگاه‌های دیگری در کنار آن بودند، اما آن‌ها معمولاً فقط در طی روز کارمند داشتند. برای ترافیک سنگین‌تر. سانی شروع به فشردن ترمز بیوک کرد و در همان حال برای پول خرد دست به جیب‌هایش برد، چیزی نداشت. دست به کیف پولش برد، آن را با یک دست باز کرد و یک اسکناس بیرون آورد. به ایستگاه روشن رسید و با تعجب دید که ماشین دیگری راه را بسته. راننده مشخصاً در حال پرسیدن راه از کارمند عوارض بود. سانی بوق زد و ماشین دیگر مطیعانه جلو رفت، تا ماشینش بتواند به کنار دریچه داخل شود.

سانی اسکناس یک دلاری را به کارمند داد و منتظر گرفتن باقی پولش شد. حالا عجله داشت که پنجره‌اش را ببندد. هوای اقیانوس اطلس کل ماشین را سرد کرده بود. اما کارمند عوارض مشغول ور رفتن با بقیه‌ی پول بود. حرام‌زاده‌ی احمق آن را انداخت. خم شد تا پول را از روی زمین بردارد و سر و بدنش در زیر باجه ناپدید شدند.

در آن لحظه سانی فهمید که ماشین دیگر نرفته، بلکه چند متر جلوتر پارک کرده، و هنوز راهش را بسته است. در همان لحظه در گوشه‌ی نگاهش متوجه مردی دیگر در ایستگاه تاریک سمت راستش

شد. اما فرصت فکر کردن در این‌باره را نداشت، چرا که دو مرد از ماشین پارک شده در جلویش پیاده شدند و به طرفش آمدند. کارمند عوارض هنوز ظاهر نشده بود. در یک صدم ثانیه، قبل از آن‌که هیچ اتفاقی بیفتد، سانی کورلئونه فهمید که مردی مرده است. در آن لحظه ذهنش کاملاً آرام شد. خالی از تمام خشونت‌ها. گویی آن ترس مخفی شده در نفسش، بالاخره حقیقی و حاضر شد، و او را پاک کرد.

با این حال، هیکل بزرگش در عکس‌العملی غریزی بر در بیوک کوبید. آن را شکست و بازکرد. مرد در داخل ایستگاه تاریک، شروع به شلیک کرد و گلوله‌هایش، در حالی‌که بدن بزرگ سانی از ماشین به بیرون می‌افتاد، بر سر و گردن او اثابت کردند. حالا دو مرد در جلو اسلحه‌های‌شان را بالا گرفتند. مردی که در ایستگاه تاریک بود دیگر شلیک نکرد. بدن سانی روی آسفالت بر زمین افتاد، نیمی از پاهایش هنوز در داخل ماشین. دو مرد در جلو، هر کدام چندین گلوله به بدن سانی شلیک کردند. سپس برای خراب کردن بیش‌تر جسد لگدی هم بر صورتش زدند، تا نشانی توسط قدرتی شخصی‌تر و انسانی‌تر از اسلحه را نیز بر بدن او باقی بگذارند.

چند ثانیه بعد، هر چهار مرد، سه قاتل اصلی و کارمند عوارض تقلبی، سوار ماشین‌شان شدند، و با سرعت به سمت اتوبان مدوبروک[1] در سمت دیگر جونز بیچ حرکت کردند. راه تعقیب‌شان

---

1. Meadowbrook Parkway

توسط ماشین، و جسد سانی در ایستگاه عوارض بسته بود. اما هنگامی‌که محافظان سانی چند دقیقه بعد از راه رسیدند و جسد او را افتاده در آن‌جا دیدند، اصلاً قصد تعقیب آن‌ها را نداشتند. بلکه دور زدند و به سمت لانگ بیچ برگشتند. در طول راه کنار اولین تلفن عمومی که یافتند، ایستادند، یکی‌شان پایین پرید و با تام هیگن تماس گرفت. خیلی تند و سریع گفت: «سانی مرده. در ایستگاه عوارض جونز بیچ گرفتنش.»

صدای هیگن فوق‌العاده آرام بود. گفت: «باشه. برو به خانه‌ی کلمنزا و بهش بگو فوراً بیاد این‌جا. او بهت می‌گوید که چه کار کنی.»

هیگن تماس را در آشپزخانه، در حالی‌که مادر سانی مشغول این‌طرف و آن‌طرف رفتن و آماده کردن غذایی برای آمدن دخترش بود، دریافت کرد. تام چهره و رفتارش را کنترل کرد، و زن پیر متوجه هیچ چیز غیرعادی نشد. نه این‌که اگر واقعاً می‌خواست، نمی‌توانست بفهمد، بلکه در زندگی‌اش با خان، آموخته بود که بسیار عاقلانه‌تر است که نخواهد از موضوع سر درآورد. که اگر نیاز به دانستن مسئله‌ای دردناک بود، به موقع درستش به او گفته می‌شد. و اگر مشکلی بود که می‌توانست از آن بی‌خبر باشد، می‌توانست بدون دانستنش هم سر کند. از همراهی نکردن مردانش در همه‌ی دردهای‌شان کاملاً راضی بود. بالاخره، آیا آن‌ها زن‌ها را در دردهای‌شان همراهی می‌کردند؟ بدون این‌که چیزی بگوید قهوه‌اش را جوشاند و غذا را روی میز چید. در تجربه‌ی او درد و ترس احساس

گرسنگی را از بین نمی‌بردند، و در تجربه‌اش این غذا خوردن بود که از درد می‌کاست. اگر دکتری می‌خواست که با دارو آرامش کند، عصبانی می‌شد، اما قهوه و کمی نان داستانی دیگر بود. بالاخره او از فرهنگی ساده‌تر می‌آمد.

پس گذاشت تام هیگن به اتاق جلسه‌اش درگوشه‌ی خانه برود. در داخل اتاق، هیگن شروع به لرزشی چنان وحشتناک کرد که مجبور شد با پاهای چسبیده به هم، سرش در میان شانه‌های به هم فشرده و دستانش قفل در بین زانوانش، گویی مشغول دعا به درگاه شیطان است، بنشیند.

حالا می‌دانست که به درد مشاور زمان جنگ دارو دسته نمی‌خورد. او احمق بود. پنج دارو دسته و معصومیت ظاهری‌شان بر سر او کلاه گذاشته بودند. آن‌ها ساکت مانده بودند، و مشغول حاضر کردن شبیخون وحشتناک‌شان. آن‌ها برنامه‌ریزی کرده و منتظر مانده بودند. دستان خونین‌شان در دست، منتظر. هر چه‌قدر هم که تحریک شدند، آن‌قدر صبر کردند تا بتوانند یک ضربه‌ی کشنده‌ی حتمی وارد کنند، و موفق شده بودند. جنکو آبانداندوی پیر هیچ‌وقت چنین احمق نمی‌شد. او متوجه بودار بودن قضیه می‌شد. او مکر آن‌ها را خنثی و احتیاطش را سه برابر می‌کرد. هیگن به خاطر تمام این‌ها احساس غم کرد. سانی برای او برادری واقعی بود. نجات‌دهنده‌اش بود. قهرمانش بود. سانی هیچ‌وقت به او بدجنسی یا بی‌احترامی نکرده بود. همیشه بامحبت با او برخورد می‌کرد، و وقتی سالوزو

آزادش کرد او را در آغوش گرفته بود. شادی سانی از دوباره دیدنش در آن لحظه حقیقی بود. برای هیگن اهمیتی نداشت که سانی در بزرگسالی‌اش تبدیل به مردی بی‌رحم، خشن و خونین شده بود.

از آشپزخانه بیرون رفت، چون می‌دانست هیچ‌وقت نمی‌تواند به خانم کورلئونه خبر مرگ پسرش را بدهد. هیچ‌وقت همان‌طور که سانی را برادر، و خان را پدر می‌دید، او را مادر ندیده بود. محبتش به او مانند محبتش به فردی، مایکل و کانی بود. محبت به کسی که با تو مهربان بوده، اما نه عاشق. نمی‌توانست به او بگوید. این زن ظرف فقط چند ماه تمام پسرانش را از دست داده بود. فردی تبعید در صحرای نوادا، مایکل به خاطر نجات جانش مخفی شده در سیسیل، و حالا سانتینو مرده. کدام‌یک از آن سه را بیش از همه دوست داشت؟ هیگن هیچ‌وقت نمی‌دانست.

بیش‌تر از چند دقیقه نگذشت. هیگن دوباره خودش را کنترل کرد، و تلفن را برداشت. با شماره‌ی کانی تماس گرفت. زمانی طولانی زنگ خورد. بالاخره کانی با زمزمه‌ای پاسخ داد.

هیگن به آرامی گفت: «کانی، تام هستم. شوهرت رو بیدار کن، می‌خوام باهاش صحبت کنم.»

کانی با صدایی آرام و ترسیده گفت: «تام، سانی داره می‌آد این‌جا؟»

هیگن گفت: «نه. سانی اون‌جا نمی‌آد. نگران این موضوع نباش. فقط کارلو رو بیدار کن و بگو خیلی مهمه که من باهاش صحبت کنم.»

صدای کانی در حال گریه بود. گفت: «تام، منو زد. می‌ترسم اگه بفهمه به خونه زنگ زدم، دوباره من رو بزنه.»

هیگن به آرامی گفت: «همچین کاری نمی‌کنه. با من حرف می‌زنه و من درستش می‌کنم. همه چی درست می‌شه. بهش بگو خیلی مهمه. خیلی خیلی مهمه که بیاد پشت تلفن. باشه؟»

تقریباً پنج دقیقه طول کشید تا صدای کارلو، صدای گرفته‌ای به خاطر مشروب و خواب، پشت خط شنیده شد. هیگن به تندی حرف زد تا هوشیارش کند. گفت: «گوش کن کارلو. می‌خوام چیزی خیلی شوکه‌آور رو بهت بگم. حالا خودت را آماده کن، چون می‌خوام وقتی بهت گفتم، خیلی راحت پاسخم رو بدی. گویی اتفاق خاصی نیفتاده. به کانی گفتم مهمه، پس باید براش یه داستان سر هم کنی. بهش بگو خونواده تصمیم گرفته هردوتون رو به یکی از خانه‌های مجموعه منتقل کنه و بهت شغل بزرگی بده. که خان بالاخره تصمیم گرفته بهت فرصتی بده، به امید این‌که زندگیت بهتر شه. فهمیدی؟»

صدای کارلو وقتی گفت: «آره، باشه.» لحنی امیدوار داشت.

هیگن ادامه داد: «ظرف چند دقیقه دو تا از افراد من در می‌زنن تا تو رو با خودشون ببرن. بهشون بگو می‌خوام اول به من زنگ بزنن. فقط همین رو بهشون بگو. هیچ چیز دیگه‌ای نگو. بهشون دستور می‌دم که تو رو اون‌جا با کانی باقی بگذارن. باشه؟»

کارلو گفت: «باشه، باشه، فهمیدم.» صدایش هیجان‌زده بود. به‌نظر می‌رسید که اضطراب موجود در صدای هیگن، بالاخره او را هوشیار

کرده، و اخباری که در حال گفتن است باید حقیقتاً مهم باشند.

هیگن مستقیم به او گفت: «امشب سانی رو کشتن. هیچ چیز نگو. وقتی خواب بودی کانی باهاش تماس گرفت و سر راهش به اون‌جا بود. اما نمی‌خوام کانی این رو بدونه. حتی اگر حدس هم زد، نمی‌خوام مطمئن شه. چون اون‌وقت فکر می‌کنه که تقصیر خودشه. حالا می‌خوام امشب رو باهاش باشی، و هیچ چیز بهش نگی. می‌خوام باهاش آشتی کنی. می‌خوام یک شوهر عالی و عاشق باشی. و می‌خوام حداقل تا موقعی‌که بچه‌اش دنیا می‌آد همین‌طور بمونی. فردا صبح یکی، شاید تو، شاید خان، شاید مادرش، به کانی می‌گه که برادرش کشته شده، و می‌خوام تو کنارش باشی. برام این لطف رو بکن و من به موقعش بهت می‌رسم. فهمیدی؟»

صدای کارلو کمی می‌لرزید. گفت: «البته، تام، البته. گوش بده، من و تو همیشه با هم خوب بودیم. من قدر تو رو می‌دونم. می‌فهمی؟»

هیگن گفت: «آره. هیچ‌کس به خاطر این اتفاق دعوای تو و کانی رو سرزنش نخواهد کرد. نگران این نباش. من ترتیب این رو می‌دم.» مکثی کرد و سپس به آرامی و با لحنی قوت قلب‌دهنده گفت: «حالا برو، مراقب کانی باش.» و تماس را قطع کرد.

تام آموخته بود که هیچ‌گاه تهدید نکند. این را خان به او آموخته بود. اما کارلو پیامش را درست گرفت. او یک تار مو تا مرگ فاصله داشت.

هیگن تماسی دیگر با تسیو گرفت. به او گفت که فوراً به مجموعه‌ی لانگ بیچ بیاید. نگفت چرا. تسیو هم نپرسید. هیگن آهی کشید. حالا نوبت چیزی بود که از آن می‌ترسید.

می‌بایست خان را از خواب (با توجه به این‌که با تزریق آرام‌بخش خوابیده بود) بیدار کند. می‌بایست به مردی که بیش از هرکس در این دنیا دوست داشت، بگوید که شکست خورده. که در محافظت از محدوده و جان بزرگ‌ترین پسرش شکست خورده. می‌بایست به خان بگوید، مگر آن‌که او، این مرد (مریض‌احوال)، بتواند وارد جنگ شود، همه چیز از دست رفته. چرا که هیگن، سر خود را گول نمی‌زد. فقط خود خان بزرگ می‌توانست حالا از این شکست وحشتناک حتی یک مساوی بیرون آورد. هیگن حتی زحمت هماهنگ کردن با دکترهای خان کورلئونه را نکشید. سودی نداشت. هر چه‌قدر هم که دکترها می‌گفتند، حتی اگر می‌گفتند بلند شدن خان از تخت باعث مرگش می‌شود، می‌بایست به پدرخوانده‌اش بگوید و سپس او را همراهی کند، و البته در آن‌چه خان انجام خواهد داد، شکی نبود. نظرات مردان دنیای پزشکی اکنون اهمیتی نداشتند. همه چیز اکنون بی‌اهمیت بود. خان می‌بایست باخبر می‌شد؛ که یا فرماندهی را در دست می‌گرفت، یا به هیگن می‌گفت که قدرت کورلئونه‌ها را تسلیم پنج دار و دسته کند.

و با این‌حال با تمام قلبش از ساعتی که پیش رو بود می‌ترسید. سعی کرد خودش را آماده کند. می‌بایست در همه‌ی حالات ممکن،

نسبت به احساس گناه خود سخت‌گیر باشد. خود خوری‌اش فقط بر مشکلات خان اضافه می‌کرد. نشان دادن غم خودش فقط غم خان را بیش‌تر می‌کرد. اشاره کردن به ضعف‌های خودش به عنوان مشاور زمان جنگ، فقط خان را به دلیل قضاوت بدش در انتخاب چنین مردی، از برای چنین مقام مهمی ناراحت می‌کرد.

هیگن می‌دانست که باید خبرها را بگوید، تحلیلش را از آن‌چه فکر می‌کند برای حل مسئله باید انجام شود، ارائه کند و سپس سکوت کند. واکنشش پس از آن، می‌بایست واکنش مورد تأیید خان باشد. اگر خان می‌خواست احساس گناه نشان دهد، احساس گناه نشان می‌داد. اگر خان غم می‌خواست، آن‌وقت غم حقیقی خود را نشان می‌داد.

هیگن با شنیدن صدای ماشین‌ها سرش را بالا آورد. کلانترها آمده بودند. ابتدا ماجرا را به آنان می‌گفت، سپس بالا می‌رفت تا خان کورلئونه را بیدار کند. بلند شد، به کابینت نوشیدنی‌ها در کنار میز رفت و یک بطری و لیوان برداشت. برای لحظه‌ای چنان سردرگم بود که نتوانست نوشیدنی را از بطری به لیوان بریزد. پشت سرش، صدای آرام بسته شدن در اتاق را شنید. وقتی چرخید، خان کورلئونه را، که برای اولین‌بار از زمان تیر خوردنش، کاملاً لباس پوشیده بود، دید.

خان به سمت صندلی چرمی دسته‌دار بزرگش رفت و نشست. کمی با سختی راه می‌رفت. لباس‌هایش برایش کمی گشاد بودند. اما در چشمان هیگن درست مثل همیشه بود. گویی خان تنها با اراده‌اش تمامی شواهد ضعف جسم هنوز ضعیفش را گذرانده. صورتش جدی

و درفکر، با تمام نیرو و قدرت سابقش بود. صاف بر صندلی تکیه داد و به هیگن گفت: «بهم یک کمی آب بده.»

هیگن بطری در دستش را عوض کرد و برای هر دوشان کمی آب ریخت.

خان کورلئونه گفت: «زنم قبل از این‌که بخوابه گریه می‌کرد. بیرون پنجره اومدن کلانترام رو دیدم، و نصفه شبه. پس مشاور من، فکر می‌کنم باید چیزی رو که همه می‌دونن به خانت بگی.»

هیگن به آرامی گفت: «من به مامان هیچ چیز نگفتم. می‌خواستم بیام بالا و بیدارتون کنم و خودم خبر رو بهتون بدم. یک دقیقه دیگه بالا بودم و بیدارتون می‌کردم.»

خان گفت: «اما اول نیاز به نوشیدنی داشتی.»

هیگن گفت: «بله.»

خان گفت: «نوشیدنیت رو خوردی. حالا می‌تونی بهم بگی.» ذره‌ای ناراحتی از ضعف هیگن در لحنش وجود داشت.

هیگن گفت: «در اتوبان به سانی تیراندازی کردن. مرده.»

خان کورلئونه پلک زد. برای تنها یک دهم ثانیه دیوارهای اراده‌اش فرو افتادند و از دست رفتن قدرت جسمی‌اش بر چهره‌اش آشکار شد. سپس خود را جمع کرد.

دستانش را در جلویش روی میز گذاشت. مستقیم در چشمان هیگن نگاه کرد و گفت: «همه چیز رو بهم بگو.» بعد یکی از دستانش را بالا گرفت و گفت: «نه، صبر کن کلمنزا و تسیو برسن، که مجبور نشی

همه‌اش رو دو بار بگی.»

چند لحظه بیش‌تر نگذشت تا دو کلانتر توسط محافظی به اتاق وارد شدند. همان لحظه فهمیدند که خان از مرگ پسرش باخبر است، چراکه خان برای دیدارشان ایستاد. همانند دوستانی قدیمی یکدیگر را در آغوش گرفتند. سپس هیگن داستان را تعریف کرد.

خان کورلئونه در پایان تنها یک سؤال پرسید: «مطمئنی که پسرم مرده؟»

کلمنزا پاسخ داد: «بله. محافظا از گروه سانتینو بودن. اما من انتخاب‌شون کرده بودم. وقتی به خونه‌ام اومدن ازشون سؤال کردم. اون‌ها بدنش رو در نور ایستگاه عوارض دیدن. با زخم‌هایی که دیده بودن نمی‌تونست زنده بمونه. از بابت چیزی‌که می‌گن جون‌شون رو گرو می‌گذارن.»

خان کورلئونه بدون هیچ نشانه‌ای از احساس، جز چند لحظه سکوت، حکم نهایی را پذیرفت. سپس گفت: «هیچ‌کدوم از شما نمی‌خواد درگیر این موضوع شید. هیچ‌کدوم‌تون نمی‌خواد هیچ عملی به جهت انتقام انجام بدید. هیچ‌کدوم‌تون نیاز نیست تحقیقی از بابت پیداکردن قاتلین پسرم، مگر به دستور صریح من، انجام بدین. دیگر بدون خواست صریح و شخصی من هیچ عمل جنگی‌ای علیه پنج دار و دسته انجام نمی‌گیره. دار و دسته‌ی ما دست از همه‌ی عملیات کاری و تمام محافظت از عملیات‌هامون برمی‌داره تا پسرم خاک شه. بعد دوباره در این‌جا دیدار می‌کنیم و تصمیم می‌گیریم که

چی بشه. امشب باید هر کاری می‌تونیم برای سانتینو بکنیم. باید به عنوان یک مسیحی به خاک بسپاریمش. من ترتیبی می‌دم تا دوستانم اوضاع را با پلیس و دیگر مقامات مربوط مرتب کنن. کلمنزا، تو مدام به عنوان محافظ با من می‌مونی. تو و مردان گروهت. تسیو، تو از تمامی دیگر اعضای خونواده‌ام محافظت می‌کنی. تام، از تو می‌خوام با آمریگو بوناسرا تماس بگیری و بگی ساعتی از امشب به خدمتش نیاز دارم. بگو در محل کارش منتظر من باشه. شاید یک ساعت دیگه، یا دو ساعت، یا سه ساعت. هر چه گفتم رو می‌فهمید؟»

سه مرد سرشان را به نشانه‌ی بله تکان دادند. خان کورلئونه گفت: «کلمنزا، چند نفر با چند ماشین برای من منتظر نگه‌دار. ظرف چند دقیقه حاضر می‌شم. تام، تو خوب کار کردی. صبح می‌خوام کونستانزینا با مادرش باشه. ترتیبی بده که او و شوهرش در مجموعه زندگی کنن. دوست‌های ساندرا، زن‌ها رو، به خونه‌اش بفرست تا باهاش بمونن. زنم هم وقتی باهاش حرف زدم می‌ره اون‌جا. زنم خبر مصیبت رو بهش می‌گه و زن‌ها ترتیب کلیسا رو می‌دن تا دعاهاشون رو برای آرامش روحش بگن.»

خان از صندلی چرمی‌اش بلند شد. مردان دیگر هم با او بلند شدند. کلمنزا و تسیو او را دوباره در آغوش گرفتند. هیگن در را برای خان باز نگه داشت، و او ایستاد و لحظه‌ای نگاهش کرد. سپس خان دستش را بر گونه‌ی هیگن گذاشت، در آغوشش گرفت و به ایتالیایی گفت: «تو پسر خوبی هستی. آرومم می‌کنی.» بدین‌گونه به هیگن

فهماند که در این زمان سخت درست رفتار کرده. خان به اتاق خوابش رفت تا با زنش صحبت کند. در این‌جا بود که هیگن با آمریگو بوناسرای مرده‌شورخانه‌دار تماس گرفت تا دینی را که به کورلئونه‌ها داشت ادا کند.

کتاب پنجم

فصل بیستم

مرگ سانتینوکورلئونه دنیای زیرزمینی کشور را شوکه کرد. وقتی خبر رسید که خان کورلئونه از بستر بیماری بر پا خاسته تاکنترل دار و دسته را در دست بگیرد، وقتی جاسوسانی که در ختم حضور داشتند پیام رساندند که خان به نظر کاملاً بهبود یافته و سالم است، سران پنج دارو دسته، مضطربانه برای ضد حمله‌ای خونین که به وقوعش اطمینان داشتند، شروع به ساخت دفاعی کامل کردند. هیچ‌کس این اشتباه را مرتکب نشد که فکر کند می‌توان خان کورلئونه را از بابت بدشانسی سابقش دست کم گرفت. او مردی بود که در زندگی‌اش تنها مرتکب چندین اشتباه شده، و از یک یک آن تعداد کم هم، درس گرفته بود.

این تنها هیگن بود که قصد واقعی خان را حدس زد، و وقتی‌که فرستادگانی با پیام صلح به سوی پنج دارو دسته فرستاده شدند، تعجب نکرد. نه فقط صلح، بلکه دیدار تمامی دارو دسته‌ها در شهر، به علاوه دعوت از تمامی دارو دسته‌های دیگر کشور، که شرکت

کنند. از آن‌جا که دارو دسته‌های نیویورک قدرتمندترین در کشور بودند، این مورد قبول بود که سلامتی آن‌ها بر سلامتی کشور تأثیرگذار است.

در ابتدا شک و نگرانی پیش آمد. آیا خان کورلئونه می‌خواست تله‌ای درست کند؟ آیا می‌خواست دشمنانش را از پشت دفاع بیرون بکشد؟ آیا می‌خواست از برای خونخواهی پسرش، قتل عامی دسته جمعی ترتیب دهد؟ اما خان کورلئونه به زودی مشخص کرد که جدی است. نه‌تنها تمامی دارو دسته‌های کشور را در این جلسه وارد کرد، بلکه هیچ تلاشی برای قرار دادن افرادش در آرایش جنگی یارگیری نکرد. و سپس آخرین قدم غیرقابل برگشت را که اصالت خواست‌هایش، و امنیت این مجلس بزرگ را تأیید می‌کرد، برداشت. او از دارو دسته‌ی بوچیچیو[1] درخواست خدمت کرد.

یگانه بودن دارو دسته‌ی بوچیچیو در آن بود که گرچه در گذشته شاخه‌ای وحشی از مافیای سیسیل بودند، اما اکنون در آمریکا به ابزار صلح تبدیل شده بودند. مردانی که زمانی نان‌شان را با اراده و خویی وحشیانه در می‌آوردند، حالا نان‌شان را به صورتی که شاید بتوان قدیسانه نامید، کسب می‌کردند. بوچیچیوها دارو دسته‌ای بسیار در هم‌تنیده و از نظر خونی همه فامیل و عموزاده بودند. این موجب وفاداری دارو دسته‌ای بسیار محکم‌تر از حد معمول، حتی در

1. Bocchicchio

جامعه‌ای که وفاداری به خانواده در آن بر وفاداری به همسر ارجح است، در بین‌شان بود.

دار و دسته‌ی بوچیچیو، که تا سه عمو زاده آن‌ورتر گسترده می‌شد، زمانی‌که بر اقتصاد خاص قسمتی کوچک از جنوب سیسیل فرمان می‌راندند، به تقریباً دویست نفر می‌رسید. در آن زمان درآمد کل دار و دسته از چهار یا پنج آسیاب گندم تأمین می‌شد، که به هیچ‌وجه به طور مساوی متعلق به همه‌ی جمع نبودند؛ اما کار، نان و امنیتی حداقل را برای تمامی دار و دسته‌شان تأمین می‌کردند. این، به علاوه‌ی ازدواج‌های درون دار و دسته‌ای، برای‌شان کافی بود که علیه تمامی دشمنان‌شان جبهه‌ای متحد تشکیل دهند.

هیچ آسیاب رقیب و هیچ سدی که بتواند برای رقبای‌شان تأمین آب کند و فروش سهم آب آن‌ها را خراب نماید، در آن گوشه‌ی سیسیل اجازه‌ی ساخت پیدا نمی‌کرد. زمانی‌که یک خان (مالک قدرتمند) تصمیم گرفت که آسیابی برای خودش، فقط برای استفاده‌ی شخصی بسازد، آسیابش آتش گرفت. او با پلیس و مقامات بالاتر تماس گرفت و آن‌ها هم سه عضو دار و دسته‌ی بوچیچیو را دستگیر کردند. حتی قبل از آن‌که دادگاهی تشکیل شود، ملک ویلایی آن خان هم آتش گرفت. جرم‌ها و محکومیت‌ها رها شدند. چند ماه بعد یکی از بالاترین مقامات دولت ایتالیا به سیسیل آمد و سعی کرد مشکل دردسرساز کمبود آب جزیره را با ساختن سدی عظیم حل کند. مهندسان بررسی زمین، در حالی‌که محلی‌های ناراحت، اعضای

دار و دسته‌ی بوچیچیو، تماشای‌شان می‌کردند، از رم آمدند. پلیس هم به منطقه سرازیر شد، و در پادگانی نوساز و مخصوص برای انجام این کار جای گرفت.

به نظر می‌رسید که هیچ چیز نمی‌تواند جلو ساخت این سد را بگیرد. مواد و تجهیزات لازم هم در پالرمو تخلیه شده بودند. اما کار همین‌قدر بیش‌تر پیش نرفت. بوچیچیوها با دیگر سران مافیا تماس گرفتند و به نفع خود به توافق رسیدند. ماشین‌آلات سنگین دست‌کاری و ماشین‌آلات سبک دزدیده شدند. نمایندگان مافیا در پارلمان ایتالیا ضد حمله‌ای بوروکراتیک را علیه برنامه‌ریزان سد آغاز کردند. این چندین سال به طول انجامید و سپس موسیلینی بر سر کار آمد. دیکتاتور دستور داد که سد باید ساخته شود. چنین نشد. دیکتاتور می‌دانست که مافیا تهدیدی علیه رژیمش خواهد بود. چرا که، دولتی جدا از دولت خودش بود. پس اختیاراتی کامل به مأمور پلیسی رده بالا داد، او هم مشکل را با زندانی کردن نیمی و تبعید بقیه به کار اجباری در جزایر پرت و پلا کاملاً حل کرد. او قدرت مافیا را ظرف فقط چند سال، با به سادگی دستگیر کردن هر کسی که حتی مظنون به مافیایی بودن باشد، در هم شکسته بود. خانواده‌های بی‌گناه بسیاری را نیز نابود کرد.

بوچیچیوها آن‌قدر تندخو بودند که به قدرت‌نمایی دیوانه‌وار علیه این قدرتِ بی‌نهایت متوسل شوند. نیمی از مردان در نبرد مسلحانه کشته و نیم دیگر تبعید و اخراج شدند. تنها چند نفرشان باقی مانده

بود. با مشکلات فراوان ترتیباتی داده شد تا از طریق کانادا به آمریکا مهاجرت کنند. فقط در حدود بیست مهاجر بودند، و در شهری کوچک در هادسون ولی[1]، در نزدیکی شهر نیویورک، جای گرفتند. از مرحله‌ی مقدماتی شروع کردند، تا این‌که مالک یک کارخانه‌ی جمع‌آوری زباله و کامیون‌هایی شدند، ثروتمند شدند، چرا که رقیبی نداشتند. رقیبی نداشتند چرا که کامیون‌های رقیب یا می‌سوخت یا خراب می‌شد. یک رقیب سمج هم که مرتب قیمتش را پایین می‌آورد، دفن و خفه شده در زیر زباله‌ای که طی روز جمع کرده بود، پیدا شد.

اما وقتی مردان ازدواج کردند، (نیازی نیست ذکر کنیم که با دختران سیسیلی)، بچه‌ها متولد شدند و تجارت زباله، با این‌که نان شب را در می‌آورد، حقیقتاً برای پرداخت هزینه‌ی چیزهای بهتری که آمریکا برای عرضه دارد، کافی نبود. پس دار و دسته‌ی بوچیچیو به عنوان گسترش تجارت، نقش مذاکره‌گران و گروگان‌های اختیاری در تلاش‌های صلح دار و دسته‌ی مافیای در حال درگیری را نیز بر عهده گرفت.

ژنی از حماقت در بین تمام اعضای دار و دسته‌ی بوچیچیو وجود داشت. شاید هم فقط خیلی ساده بودند. در هر صورت متوجه این ضعف خود شدند و فهمیدند که نمی‌توانند با دیگر دار و دسته‌ی

---

1. Hudson Valley

مافیا در سازماندهی و کنترل تجارت‌های پیچیده‌تری مانند سکس، قمار، مواد مخدر و کلاهبرداری، رقابت کنند. آن‌ها انسان‌های ساده‌ای بودند که می‌توانستند به پلیس معمولی گشت محل هدیه دهند، اما می‌دانستند رشوه به سیاستمداران به چه صورت است. آن‌ها تنها دو سرمایه داشتند: شرافت و تندخویی‌شان.

یک بوچیچیو هیچ‌گاه دروغ نمی‌گفت. هیچ‌گاه خیانت نمی‌کرد. چنین رفتارهایی بیش از حد برای آنان پیچیده بود. هم‌چنین، یک بوچیچیو هیچ‌گاه زخمی را فراموش نمی‌کرد. هیچ‌وقت هم نمی‌گذاشت آن زخم، هر چه‌قدر هم هزینه داشته باشد، بدون انتقام بماند. چنین بود که به شکلی تصادفی به سودآورترین تجارت‌شان وارد شدند.

هنگامی‌که دارو دسته‌ی در حال جنگ قصد ملاقات و صلح می‌کردند، با دارو دسته‌ی بوچیچیو تماس گرفته می‌شد. رئیس دارو دسته ترتیب آغاز مذاکرات و گروگان‌های مورد نیاز را می‌داد. به عنوان مثال، وقتی مایکل به دیدار سالوزو رفت، یک بوچیچیو برای تضمین امنیت مایکل پیش کورلئونه‌ها گذاشته شد و سالوزو از بابت این خدمت پول داد. اگر مایکل توسط سالوزو کشته می‌شد، دارو دسته‌ی کورلئونه بوچیچیوای را که در دست داشت، می‌کشت. در این‌صورت بوچیچیوها به انتقام سالوزو، به عنوان مسبب مرگ هم‌طایفه‌ای‌شان، می‌رفتند. از آن‌جا که بوچیچیوها آن‌قدر اولیه بودند، هیچ‌وقت نمی‌گذاشتند هیچ چیز، هیچ نوع مجازاتی، بر سر راه

خونخواهی‌شان قرار بگیرد. حاضر بودند جان خود را در راه آن فدا کنند. پس اگر به آنان خیانت می‌شد، هیچ حفاظی در مقابل‌شان وجود نداشت. یک گروگان بوچیچیو بهترین نوع بیمه بود.

پس وقتی خان‌کورلئونه بوچیچیوها را به عنوان مذاکره‌کننده استخدام کرد، و ترتیبی داد که گروگان‌هایی به تمامی دار و دسته‌ها بفرستند تا برای مذاکره‌ی صلح حاضر شوند، دیگر امکان نداشت که بتوان به جدیت و راستگویی‌اش شک کرد. دیگر حتی امکان خیانت هم وجود نداشت. امنیت این جلسه شبیه برگزاری یک عروسی برگزار می‌شد.

گروگان‌ها رد و بدل شدند و جلسه در اتاق کنفرانس مدیریت بانک تجاری کوچکی برگزار شد که صاحب آن مدیون خان‌کورلئونه بود، و در واقع مقداری از سهام آن با وجود به نام صاحب بودن، در حقیقت به خان‌کورلئونه تعلق داشت. صاحب بانک همیشه آن لحظه‌ای را که پیشنهاد کرده بود از بابت مالکیت حقیقی سهام، سندی رسمی به خان‌کورلئونه بدهد، تا حتی احتمال خیانت را هم از صحنه حذف کند، با شادی به یاد می‌آورد. خان‌کورلئونه خیلی ناراحت شده و گفته بود: «اگر کل مال من هم دست تو باشه، بهت اعتماد دارم. زندگی و تأمین کردن بچه‌های من در دست توست. برای من غیرقابل تصوره که بهم حقه بزنی یا خیانت کنی. اگر این‌طور بشه کل دنیای من، کل ایمانم به شخصیت انسان از بین می‌ره. البته من مدارک کتبی خودم رو دارم که اگر اتفاقی برام بیفته وارثینم بدونن که چیزی دست تو امانت

دارن. اما من می‌دونم که حتی اگر خودم هم در این دنیا نباشم تا از منافع فرزندام مراقبت کنم، تو به نیازهاشون وفادار خواهی بود.»

صاحب بانک، با آن‌که سیسیلی نبود، مرد بسیار حساس و باهوشی بود. پس کاملاً منظور خان را فهمید. و حالا درخواست خان تبدیل به دستور صاحب بانک شد، و چنین بود که در آن بعدازظهر شنبه، سوئیت مدیریت بانک، اتاق کنفرانس با صندلی‌های چرمی گران‌قیمت و فضای کاملاً خصوصی‌اش، برای دار و دسته‌ها حاضر شد.

گروه برگزیده‌ی کوچکی که یونیفورم‌های معمول محافظین را بر تن داشتند، جای محافظین معمول بانک را گرفتند. اتاق کنفرانس با شروع ساعت ده صبح شنبه، شروع به پر شدن کرد. جدا از پنج دار و دسته‌ی نیویورک، نمایندگان ده دار و دسته‌ی دیگر نقاط کشور، به جز شیکاگو، آن گوسفند سیاه دنیای‌شان، نیز حضور پیدا کردند. آن‌ها دست از تلاش برای متمدن کردن شیکاگو برداشتند، و دلیلی برای دخالت دادن آن سگ‌های دیوانه در این جلسه‌ی مهم نمی‌دیدند.

یک‌بار و بوفه‌ی کوچک نیز ایجاد شده بود. هر نماینده‌ای که حضور داشت، می‌توانست با خود یک دستیار همراه بیاورد. بیش‌تر خان‌ها مشاورین‌شان را به این منظور آورده بودند. پس در مجموع تعداد زیادی جوان در اتاق وجود نداشت. تام هیگن در آن‌جا یکی از معدود جوانان، و تنها غیرسیسیلی بود. او برای آن‌ها یک موجود عجیب، غریب و ناهمگون بود. مثل یک آدم فضایی.

هیگن می‌دانست چه‌طور باید رفتار کند. سخنی نگفت. لبخندی نزد. مانند وزیری محبوب که در حضور پادشاهش است، در حضور رئیسش، خان‌کورلئونه، ایستاد. برایش یک نوشیدنی خنک آورد. سیگار برگش را روشن کرد. جاسیگاری‌اش را نزدیکش برد. تمام با احترام، اما نه زیاده‌روی.

هیگن تنها شخص موجود در اتاق بود که هویت نقاشی‌های پرتره‌ای را که روی دیوارهای پوشیده شده با کاغذ دیواری‌های تیره آویخته بودند، می‌شناخت. آن‌ها اکثراً پرتره‌های شخصیت‌های معروف اقتصادی بودند، کشیده شده با رنگ روغن. یکی از آن‌ها همیلتون[1] بود، وزیر خزانه‌داری. هیگن با خود فکر کرد که «همیلتون احتمالاً حضور این جلسه‌ی صلح در اتاق کنفرانس مؤسسه‌ای بانکی را تأیید می‌کرد.» هیچ چیز آرام‌بخش‌تر و برای منطق خالص سازنده‌تر از حال و هوای پول نبود.

زمان ورود بین نه و نیم تا ده صبح تعیین شده بود. خان‌کورلئونه، از آن‌جا که این جلسه را آغاز کرد، به نوعی میزبان هم محسوب می‌شد، اولین کسی بود که رسید. یکی از خصوصیات خوب او وقت‌شناسی‌اش بود. نفر بعدی کارلو ترامونتی[2] بود که آمد. او قسمت جنوبی ایالات آمریکا را به عنوان منطقه‌ی خود داشت. مردی میانسال و بسیار خوش‌تیپ بود، بلند قدتر از یک سیسیلی معمولی، با

---

1. Secretary of Treasury Hamilton
2. Carlo Tramonti

پوستی بسیار برنزه، به دقت لباس پوشیده و آرایش شده. او ایتالیایی به نظر نمی‌رسید. بیش‌تر شبیه یکی از آن عکس‌های ماهیگیران میلیونر لم داده در قایق‌های شخصی‌شان در مجلات بود. خانواده‌ی ترامونتی درآمدش را از راه قمار کسب می‌کرد، و هر کس که خان‌شان را می‌دید، نمی‌توانست حدس بزد که او با چه تندخویی‌ای امپراتوری‌اش را کسب کرده.

وقتی پسری کوچک بود، از سیسیل مهاجرت کرد. در فلوریدا ساکن و بزرگ شد و به استخدام سندیکای آمریکایی سیاستمداران کوچک جنوبی‌ای که قمار را کنترل می‌کردند، در آمد. اینان مردانی بسیار سرسخت و تحت حمایت مقامات پلیسی، با همان سرسختی بودند و هیچ‌گاه فکر نمی‌کردند که ممکن باشد چنین مهاجر تازه از راه رسیده‌ای آنان را از موقعیت‌شان فرو افکند. آن‌ها آمادگی رویارویی با تندخویی او را نداشتند. نمی‌توانستند با آن در بیفتند، چراکه دربرداشتن آن غنایمی که به خاطرش دعوا راه انداخته بودند، آن‌قدر ارزش خونریزی نداشتند. ترامونتی با پرداخت سهم‌های بیش‌تری از سود، پلیس را پشتیبان خود کرد. لات‌های آمریکایی‌ای که کارهای عملیاتی‌شان را با چنان بی‌استعدادی و بی‌سلیقگی تمام انجام می‌دادند، محو کرد. این ترامونتی بود که با کوبا و رژیم باتیستا ایجاد رابطه کرد و بالاخره شروع به ریختن سرمایه در قمارخانه‌ها، هتل‌ها، و فاحشه‌خانه‌های هاوانا کرد تا قماربازان را از درون آمریکا به آن‌جا بکشاند. ترامونتی حالا میلیونری بسیار ثروتمندتر از گذشته، و

مالک یکی از لوکس‌ترین هتل‌های ساحل میامی بود.

هنگامی‌که به همراه دستیارش، مشاوری همان‌قدر آفتاب سوخته، وارد اتاق جلسه شد، خان کورلئونه را با حالتی همدردی بر چهره‌اش در آغوش گرفت تا غمش را به خاطر مرگ پسرش نشان دهد.

خان‌های دیگر در حال آمدن بودند. همگی یکدیگر را می‌شناختند. با یکدیگر، طی سال‌ها دیدار کرده بودند. یا از جهت دوستی یا به خاطر کارهای‌شان. همیشه برای یکدیگر احترام زیادی قائل بودند، و در سال‌های جوانی و آغاز کارشان کمک‌های مختلفی به هم کرده بودند. دومین خانی که رسید جوسف زلوچی[1] از شهر دیترویت[2] بود. دار و دسته‌ی زلوچی، در زیر نقاب‌ها و شرایط دشوار، مالک یکی از زمین‌های اسب‌دوانی دیترویت بود. آن‌ها هم‌چنین مالکیتی خوب در قمار داشتند. زلوچی مردی صورت گرد و مهربان چهره بود که در خانه‌ای صد هزار دلاری در منطقه‌ی مد روز گراس پوینت[3] دیترویت زندگی می‌کرد. یکی از پسرانش با خانواده‌ی آمریکایی قدیمی و شناخته شده‌ای وصلت کرده بود. زلوچی، مانند خان کورلئونه، مردی پیچیده بود. دیترویت در بین تمام دیگر شهرهای تحت کنترل دار و دسته‌ها، دارای کم‌ترین آمار خشونت فیزیکی بود. ظرف سه سال گذشته تنها دو اعدام در آن شهر صورت گرفته بود. او نیز قاچاق مواد مخدر را تأیید نمی‌کرد.

---

1. Joseph Zaluchi
2. Detroit
3. Gross Point Section of Detroit

زلوچی هم، مشاورش را آورده بود. هر دو مرد نزد خان کورلئونه آمدند، و او را در آغوش گرفتند. زلوچی صدایی بلند و آمریکایی، با کمی ته لهجه داشت. به صورتی بسیار تجاری و محافظه‌کارانه لباس پوشیده، و رفتارش هم همان‌قدر خوش و شادمانه بود. به خان کورلئونه گفت: «فقط صدای تو می‌تونست من رو این‌جا بیاره.» خان کورلئونه سرش را به نشانه‌ی تشکر پایین آورد. می‌توانست برای همراهی روی زلوچی حساب کند.

دو خان دیگر هم آمدند، از سواحل غربی بودند، و از آن‌جا که در هر صورت شریک و همکار هم حساب می‌شدند، با هم آمدند. آن‌ها فرانک فالکونه[1] و آنتونی مولیناری[2]، هر دو جوان‌تر از هر مرد دیگری که به این جلسه می‌آمد، بودند. هر دو در اوایل چهل سالگی. کمی غیررسمی‌تر از دیگران لباس پوشیده بودند و کمی بیش از نیاز دوستانه رفتار می‌کردند. فرانک فالکونه بر اصناف سینمایی و قمار در استودیوها، به علاوه بر بخشی از تجارت سکس که دختران را به فاحشه‌خانه‌های استان‌های دور دست غربی می‌فرستاد، کنترل داشت. معروفیت و حضور یک خان در دنیای تصویر، در تصور و واقعیات نمی‌گنجید، اما فالکنون کمی این‌چنین بود. بقیه‌ی خان‌ها هم به همان مقدار از اعتمادشان نسبت به او کاسته بودند.

آنتونی مولیناری سواحل سان فرانسیسکو را کنترل کرده بود و در

1. Frank Falcone
2. Anthony Molinari

امپراتوری قمارهای ورزشی نیز حرف اول را می‌زد. او از خانواده‌ای ایتالیایی و ماهیگیر می‌آمد و مالک بهترین رستوران دریایی سان‌فرانسیسکو بود. آنتونی چنان به این رستوران افتخار می‌کرد و عشق می‌ورزید که می‌گفتند بسیار بهتر از قیمت‌های منویش سرویس می‌داد، و به همین دلیل رستورانش ضرر می‌دهد. او چهره‌ای به ثبات یک قمارباز حرفه‌ای داشت. هم‌چنین معروف بود که در قاچاق مواد مخدر از مرز مکزیک و کشتی‌های بندرگرفته در اقیانوس آرام نیز دستی دارد. دستیارانش دو مرد جوان و هیکل‌دار بودند. مشخصاً نه مشاور، بلکه محافظ. البته جرئت بردن اسلحه در این جلسه را نداشتند. همه می‌دانستند که این محافظان کاراته کارند. این واقعیت، برای دیگر خان‌ها بامزه و سرگرم‌کننده بود، اما به هیچ‌وجه از این بابت احساس خطر و هوشیاری نمی‌کردند. خان‌های کالیفرنیا می‌توانستند با گردنبندهای متبرک شده توسط پاپ هم بیایند و باز هم هیچ اتفاقی نمی‌افتاد. البته باید ذکر شود که بعضی از این مردان به خدا ایمان داشتند، و مردانی مذهبی بودند.

نفر بعدی که رسید، نماینده‌ی دار و دسته‌ی بوستون بود. او تنها خانی بود که دیگران برایش احترامی قائل نبودند. در حقیقت این مسئله شناخته شده بود که او نزد دیگر هم‌سنگانش محترم نیست. او را به عنوان مردی که درست به افرادش نمی‌رسد، می‌شناختند، که بی‌رحمانه سر آنان کلاه می‌گذارد. البته این قابل بخشش بود، بالاخره هر مردی حرص خود را با ترازوی خودش اندازه می‌گیرد. آن‌چه قابل

بخشش نبود، این بود که او نمی‌توانست امپراتوری‌اش را منظم نگه دارد. در منطقه‌ی بوستون بیش از حد قتل و جنگ‌های کوچک برای کسب قدرت و فعالیت‌های مستقل و خارج از دستور وجود داشت. در آن‌جا بیش از حد با قانون بازی می‌کردند. اگر مافیای شیکاگو را وحشی حساب کنیم، مافیای بوستون‌گاوونز[1]، یا دزد سرگردنه بودند و یا و لات و لوت. نام خان بوستون دومینیک پانزا[2] بود. او کوتاه‌قد و چاق، و طبق نظر یکی از خان‌ها به یک دزد شباهت داشت.

نماینده‌ی سندیکای کلیولند[3]، شاید قدرتمندترین گروه فقط فعال در زمینه‌ی قمار ایالات متحده، مردی پا به سن گذاشته با چهره‌ای احساساتی و موهایی به سفیدی برف داشت. او به عنوان یهودی شناخته می‌شد، البته کسی این را در حضورش نمی‌گفت. دلیلش این بود که اطرافش را به جای سیسیلیان با یهودیان پر کرده بود. حتی چنین می‌گفتند که اگر جرئت می‌کرد ترجیح می‌داد مشاورش را هم به جای سیسیلی یک یهودی قرار دهد. در هر صورت، همان‌طور که دارو دسته‌ی خان کورلئونه به خاطر عضویت هیگن به گنگ ایرلندی معروف بود، دارو دسته‌ی وینسنت خان فورلنزا[4] نیز به عنوان دارو دسته‌ی یهودی معروف بود، و البته این لقب در مورد آنان صحیح تر از لقب کورلئونه‌ها بود. در هر صورت او سازمانی فوق‌العاده منظم را رهبری کرده و با وجود چهره‌ی ظریف و

---

1. gavoones
2. Domenick Panza
3. Celeveland
4. Don Vincent Forlenza

احساسی‌اش، هیچ‌گاه با دیدن خون غش نکرده بود. او با دستی آهنین در دستکش سیاسی‌ای مخملین حکومت می‌کرد.

نمایندگان پنج خانواده‌ی نیویورک آخر از همه رسیدند، و تام هیگن از این‌که آنان چه‌قدر از این بیرون شهری‌ها باشخصیت‌تر و سنگین‌تر بودند، حیرت‌زده شد. به عنوان اولین نکته، پنج خان نیویورک به سبک سنتی و قدیمی سیسیلی، مردان شکم‌دار بودند. این در باطن به معنای قدرت و شجاعت، و در ظاهر به معنای گوشت و شکم فیزیکی است. گویی که این دو مسئله با هم مرتبط است، و البته گویا در سیسیل قدیم واقعاً چنین بوده. پنج خان نیویورک، مردانی کوتاه‌قد، چاق، با سرهای بزرگ شیرمانند و اجزای چهره‌شان هم تماماً بزرگ بودند. دماغ‌های گوشت‌دار شاهانه، لب و دهان‌های کلفت و گونه‌های سنگین و چین‌خورده. آن‌ها خیلی خوب آرایش نشده بودند، لباس‌های‌شان هم خیلی خوب خیاطی نشده بود. آن‌ها شبیه تجاری جدی و پرکار، بدون وقت اضافه برای به خود رسیدن و جلف‌بازی بودند.

یکی از آن‌ها آنتونی استراچی[1] بود، که منطقه‌ی نیوجرسی و باربری در بنادر سمت غربی منهتن را کنترل می‌کرد. او قمار منطقه‌ی جرسی را هم اداره می‌کرد، و در سیاست نیز نزد دمکرات‌ها قدرت بسیار داشت. او هم‌چنین ناوگانی از تریلی‌های حمل بار داشت که

1. Anthony Stracci

برایش سود فراوان به بار می‌آورد. چرا که تریلی‌هایش می‌توانستند با بار بیش از حد آمد و شد کنند، مأموران اتوبان‌ها هم آن‌ها را برای جریمه کردن نگه نمی‌داشتند. تریلی‌هایش به خراب کردن آسفالت اتوبان‌ها بسیار کمک می‌کردند. سپس شرکت راه‌سازی‌اش، با سهمی سودآور و بزرگ در پیمانکاری‌های استانی، خرابی را تعمیر می‌کرد. این کار نوعی فعالیت است که دل هر مردی را گرم می‌کند. تجارتی که درون خود ایجاد بازار می‌کند. استراچی نیز سنتی بود، و هیچ دستی در تجارت سکس نداشت. اما از آن‌جا که تجارتش مناطق بندری را در برمی‌گرفت، دست نداشتن در قاچاق مواد مخدر برایش غیرممکن بود. از پنج دار و دسته‌ی نیویورک که علیه کورلئونه‌ها بودند، دار و دسته‌ی او کم‌قدرت‌ترین، اما منظم‌ترین بود.

دار و دسته‌ای که سمت شمالی استان نیویورک را کنترل می‌کرد و ترتیب قاچاق مهاجران ایتالیایی به آمریکا را از طریق کانادا می‌داد، تمام قمار مناطق شمالی را در دست، و در صدور جوازهای استانی برای گشایش زمین‌های اسب‌دوانی نیز قدرت وتو داشت، توسط اوتیلیو کونیو[1] رهبری می‌شد. او مشخص بود که اصلاً فکرش را هم نمی‌کردی که چه‌کاره است. مردی بود با صورت گرد و شادمان، یک نانوای دهاتی، که تجارت ظاهری و قانونی‌اش، مالکیت یکی از کارخانه‌های بزرگ تولید شیر بود. کونیو از آن مردانی بود که عاشق

1. Ottilio Cuneo

بچه‌هایند، و جیب‌هایش را همیشه به امید خوشحال کردن یکی از نوه‌های فراوانش یا بچه‌های کوچک همکارانش پر از شکلات می‌کرد. او کلاه فدورایی گرد بر سر داشت که جلویش را مانند کلاه ضدآفتاب زنان کاملاً پایین کشیده بود، و این چهره‌ی بسیارگرد ماه شب چهارده مانندش را به خود نقاب شادمانی بدل می‌کرد. او یکی از معدود خان‌هایی بود که تاکنون دستگیر نشده بود، و فعالیت‌های حقیقی‌اش تاکنون مورد سوء ظن قرار نگرفته بودند. این تا بدان حد بود که در گروه‌های شهری هم فعالیت می‌کرد و حتی اتاق بازرگانی، او را تاجر سال استان نیویورک نامیده بود.

نزدیک‌ترین همراه دارو دسته‌ی تاتالیا، امیلیو خان بارزینی[1] بود. او مالک بخشی از قمار در بروکلین و بخشی هم در کویینز[2] بود. در تجارت سکس و زورگیری هم دستی داشت. بر جزیره‌ی استیتن[3] کنترل کامل داشت. مالک بخشی از قمار ورزشی در برانکس و وسچستر[4] بود. در مواد مخدر دست داشت. با کلیولند و سواحل غربی دارای روابط نزدیک، و یکی از معدود مردان به اندازه‌ی کافی، تیزبینی بود که به لاس وگاس و رینو[5]، این شهرهای باز نوادا، علاقه داشت. او هم‌چنین دارای منافعی در ساحل میامی و کوبا بود. پس از کورلئونه‌ها، دارو دسته‌ی او شاید قدرتمندترین در نیویورک، و حتی

---

1. Don Emilio Barzini
2. Queens
3. Staten Island
4. Westchester
5. Reno

درکشور بود. دایره‌ی نفوذی او حتی تا سیسیل هم پیش می‌رفت. در هر بازار غیرقانونی‌ای دست داشت. حتی شایعه بود که در وال استریت[1] هم دستی دارد. از همان آغاز جنگ با پول و نفوذش، به دارو دسته‌ی تاتالیا یاری رسانده بود. این رؤیای او بود که خان‌کورلئونه را به عنوان قدرتمندترین و محترم‌ترین رهبر مافیا در کشور پایین بکشد و امپراتوری کورلئونه را در دست بگیرد. او مردی بسیار شبیه به خان‌کورلئونه، اما مدرن‌تر، پیچیده‌تر، و بازاری‌تر از او بود. هیچ‌وقت نمی‌شد او را یک سبیل قدیمی نامید، و دارای اعتماد به نفس رهبران تازه و جوان در حال رشد بود. او مردی دارای نیروی شخصی‌ای بسیار قوی و سرد بود. هیچ یک از جذابیت‌های خان‌کورلئونه را نداشت، و شاید در این لحظه، مورد احترام‌ترین مرد در این گروه بود.

دو نفر آخری که رسیدند، یکی فیلیپ خان تاتالیا[2]، رئیس دارو دسته‌ی تاتالیا بود که با حمایت از سالوزو مستقیماً با قدرت کورلئونه‌ها درافتاده و تقریباً پیروز شده بود. با این‌حال این باعث تعجب بود که دیگران کمی از او نفرت داشتند. یک دلیل این بود که همه می‌دانستند او اجازه داده زیر کنترل سالوزو قرار بگیرد. در حقیقت آن دست زیرک ترک، دماغش راگرفته و هدایتش کرده بود. همه او را مقصر اصلی تمام این درگیری، این دعوایی که کل

---

1. Wall Street
2. Don Phillip Tattaglia

تجارت‌های دارو دسته‌های نیویورک را تحت تأثیر قرار داده بود، می‌دانستند. هم‌چنین، او یک دختر باز شصت ساله بود. و تا دلت بخواهد وقت و نیرویش را صرف چنین لذت‌هایی می‌کرد.

چرا که تجارت دارو دسته‌ی تاتالیا در زن بود. کار اصلی‌شان تجارت سکس بود. آن‌ها هم‌چنین عمده نایت‌کلاب‌های ایالات متحده را کنترل می‌کردند، و می‌توانستند هر استعدادی را هر جای کشور که بخواهند قرار دهند. فیلیپ تاتالیا البته درگیر زورگویی به دلیل گرفتن کنترل خوانندگان آینده‌دار و کمدین‌ها و سهم گرفتن در شرکت‌های تولید موسیقی نیز بود، اما درآمد اصلی خانواده و دارو دسته‌اش از راه تجارت سکس در می‌آمد.

این مردان از شخصیت او خوش‌شان نمی‌آمد. او همیشه در حال نالیدن و غر زدن به خاطر هزینه‌های تجارت خانواده‌اش بود. که هزینه‌های شست و شو، آن‌همه حوله، سودش را می‌خورند. (گرچه خود مالک شرکت شست و شویی بود که کار را انجام می‌داد.) که دخترها تنبل و از نظر روانی ناپایدار هستند. فرار می‌کنند. خودکشی می‌کنند. که قوادها خیانتکار و کلاهبردار هستند، بدون ذره‌ای وفاداری. که دستیار خوب سخت به دست می‌آید. جوانان سیسیلی از چنین کاری بدشان می‌آید و قاچاق و سوء استفاده از زنان را لکه‌ی ننگی بر شرف و غیرت‌شان می‌بینند. همان ناکس‌هایی که حاضرند گلویی را در حال آواز خواندن و صلیب بر گردن ببرند. پس فیلیپ تاتالیا پیش شنوندگانی که هم همدردی نمی‌کردند و هم از او

نفرت داشتند، دائم غر می‌زد، و البته بزرگ‌ترین ناله‌اش همیشه برای مقامات دولتی‌ای رزرو بود که قادر به صدور یا لغو جواز فروش مشروبات الکلی در کلاب‌هایش بودند. قسم می‌خورد که با پرداخت به این دزدان نگهبان مهرهای دولتی، بیش‌تر از وال استریت میلیونر درست کرده است.

عجیب بود که این نبرد تقریباً پیروزمندانه‌اش علیه دار و دسته‌ی کورلئونه، احترامی را که لایقش بود، برایش کسب نکرد. شاید چون آن‌ها می‌دانستند که نیروی او ابتدا از سالوزو و سپس از بارزینی بود. هم‌چنین با وجود موقعیت برتر ایجاد شگفتی‌زدگی باز هم نتوانسته بود، کاملاً پیروز شود. اگر کمی عاقل‌تر و حسابگرتر بود، می‌شد از تمام این دردسرها جلوگیری کرد. مرگ خان کورلئونه می‌توانست به معنای پایان جنگ باشد.

از آن‌جا که هر دو آن‌ها، خان کورلئونه و فیلیپ تاتالیا، در جنگ‌شان علیه یکدیگر، پسران‌شان را از دست داده بودند، فقط با حرکت کوچک سر به یکدیگر سلام کردند. خان کورلئونه در مرکز توجه دیگران بود. همه مشغول بررسی‌اش بودند تا ببینند زخم‌های شکست چه نشان ضعفی بر او، بر جای گذاشته. مسئله‌ای که ایجاد سردرگمی می‌کرد این بود که چرا پس از مرگ پسر مورد علاقه‌اش، خان کورلئونه درخواست صلح کرده. این نشانه‌ی اعلام شکست بود، و تقریباً به طور حتمی به کم شدن قدرتش می‌انجامید. اما به زودی می‌فهمیدند.

احوالپرسی‌ها رد و بدل شد، نوشیدنی‌ها نوشیده شد، و تقریباً نیم‌ساعت دیگر هم سپری شد، تا بالاخره خان کورلئونه روی صندلی‌اش در پشت میز چوب بلوط جلا داده شده، نشست. هیگن، مطیعانه روی صندلی‌ای کمی در عقب، و کمی به سمت چپ خان نشست. این برای دیگر خان‌ها نشانه‌ای بود تا به پشت میز بیایند. دستیاران‌شان در پشت‌شان نشستند. مشاورین، به اندازه‌ی کافی نزدیک، که در صورت نیاز نظرشان را بیان کنند.

خان کورلئونه اولین کسی بود که سخن گفت. طوری سخن گفت که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده. گویی که اصلاً از بابت به قتل رسیدن بزرگ‌ترین پسرش، خراب شدن امپراتوری‌اش، و پخش و پلا شدن خانواده‌ی نزدیکش، فردی تحت حمایت دار و دسته‌ی مولیناری در غرب، مایکل مخفی شده در ناکجاآبادهای سیسیل، زخمی ندیده، سخن گفت، و البته با گویش سیسیلی:

«می‌خوام از همه‌ی شما به خاطر آمدن‌تون تشکر کنم. این رو لطفی شخصی به خودم حساب می‌کنم و مدیون تک‌تک شما هستم. پس همین اول می‌گم که من برای بحث و جدل این‌جا نیستم، بلکه فقط برای منطق، تا به عنوان مردی منطقی، هر کاری ممکن باشه بکنم تا ما بتونیم از این‌جا با دوستی بیرون بریم. من در این‌باره قول می‌دم، و اون‌هایی از شما که من رو خوب می‌شناسن، می‌دونن که من قولم رو سبک نمی‌گیرم. آه، خب، حالا بریم سر کار. همه‌ی ما در این‌جا مردان شرافتمندی هستیم. نیازی نداریم مثل وکلا به هم دیگه

تضمین بدیم.»

مکثی کرد. هیچ‌کس چیزی نگفت. بعضی در حال کشیدن سیگارهای برگ، و بعضی دیگر در حال نوشیدن بودند. تمام این مردان شنونده‌های خوبی بودند. مردانی صبور. و در یک چیز دیگر هم تفاهم داشتند. این‌ها موجودات کم‌یابی بودند. مردانی که قبول نقش جامعه‌ای سازماندهی شده توسطِ دیگران را پس زده بودند. مردانی که یوغ بندگی دیگر مردمان را بر گردن نگذاشته بودند. هیچ نیرویی نبود، هیچ مرد میرایی وجود نداشت، که بتواند اراده‌ی آنان را، مگر آن‌که خود بخواهند، تغییر دهد. اینان حاضر بودند تا از اراده و انتخاب آزادشان، با مکر و قتل هم محافظت کنند. تنها چیزی‌که می‌توانست اراده‌ی آنان را بشکند، یا مرگ بود یا منطقی غیرقابل رد.

خان‌کورلئونه آهی کشید و پرسید: «چه‌طور اوضاع این‌قدر پیش رفت؟ خب، اهمیتی نداره. خیلی حماقت‌ها سپری شده. خیلی بی‌خود و بی‌جهت. اما بگذارین من بگم چه شد، اون‌طور که خودم می‌بینم.»

مکثی کرد تا ببیند کسی به تعریف داستان از نگاه او اعتراضی دارد یا خیر.

ادامه داد: «خدا رو شکر که سلامتی من برگشته و شاید بتونم این اوضاع رو درست کنم. شاید پسر من بیش از اندازه سرسخت و تندخو بود. من به این موضوع نه نمی‌گم. در هر صورت، بگذارین فقط بگم که سالوزو با پیشنهادی کاری پیش من اومد، و درخواست پول و

نفوذم رو کرد. گفت که منافع دارو دسته‌ی تاتالیا رو داره. داستان درباره‌ی مواد بود، که من بهش علاقه‌ای ندارم. من آدم آرومی هستم و چنین کارهایی بیش از حد برام هیجان‌انگیزن. من این رو با تمام احترام به او و دارو دسته‌ی تاتالیا، توضیح دادم. جواب خیرم رو با تمام احترامات فائقه بهش دادم. بهش گفتم که با کارش مشکلی ندارم، که اعتراضی به کسب درآمدش از اون راه ندارم. او این رو بد فهمید، و بر سر همه‌ی ما بدبختی آورد. خب، زندگی همینه. همه‌ی شما در این‌جا می‌تونین داستان درد و بدبختی‌های خودتون رو در زندگی بگین. این قصد من نیست.»

خان کورلئونه مکث کرد و برای نوشیدن نوشیدنی‌ای سرد به هیگن اشاره کرد. هیگن با سرعت به او لیوانی داد. خان کورلئونه دهانش را تر کرد، و ادامه داد: «من حاضرم صلح کنم. تاتالیا یک پسر از دست داده، من هم یک پسر از دست دادم. ما مساوی‌ایم. اگر مردم به قهر و دعواشون علیه هم‌دیگه ادامه بدن، بر سر دنیا چی می‌آد؟ چنین چیزی طناب اعدام سیسیل شده، جایی‌که مردان چنان درگیر خونخواهی‌ان که وقت درآوردن نان خانواده‌شون رو ندارن. این احمقانه است. پس الان می‌گم، بگذارین اوضاع مثل قبل شه. من هیچ قدمی برنداشتم تا بفهمم چه کسی به پسرم خیانت کرد و او را کشت. اگر صلحم پذیرفته بشه، چنین نخواهم کرد. من پسری دارم که نمی‌تونه این‌جا بیاد، و باید تضمین بگیرم، که وقتی ترتیبی دادم که بتوانه صحیح و سالم برگرده، مداخله‌ای نخواهد شد، خطری از

جانب مقامات نخواهد بود. وقتی‌که این مسئله حل شد، شاید بتونیم درباره‌ی مسائل دیگه هم صحبت کنیم و برای خودمون، برای همه‌مون، امروز خدمت پرسودی انجام بدیم.» کورلئونه با دستانش حرکتی به نشانه‌ی تسلیم انجام داد و گفت: «این تنها چیزیست که می‌خوام.»

بسیار عالی بود. همان خان کورلئونه‌ی قدیم. منطقی، رو راست، مؤدب و نرم. اما تمام مردان در آن‌جا متوجه شدند که او خود را سلامت و بهبود یافته خواند. این بدین معنی بود که با وجود بدبختی دار و دسته‌ی کورلئونه، او مردی نیست که دست کم گرفته شود. متوجه شدند که گفت تا صلحی را که درخواست کرده دریافت نکند، بحث درباره‌ی دیگر امور بی‌حاصل است. متوجه شدند که درخواست وضعیت قدیم را کرده، که با وجود تمام شکست‌های سال گذشته، حاضر به از دست دادن هیچ چیز نیست.

اما این امیلیو بارزینی بود که پاسخ خان را داد، نه تاتالیا. او صریح و مستقیم، بدون بی‌ادبی، سخن گفت.

بارزینی گفت: «همه‌ی این حرف‌ها کاملاً درسته. اما باز هم حرف هست. خان کورلئونه خیلی متواضعند. واقعیت اینه که سالوزو و تاتالیا بدون کمک خان کورلئونه نمی‌تونستند وارد تجارت جدیدشون بشن. در حقیقت، جواب خیر او بر اون‌ها صدمه زد. این البته تقصیر او نیست. واقعیت اینه که قضات و سیاستمدارهایی که نفوذ خان رو می‌پذیرند، حتی در مورد مواد، وقتی کار به مواد مخدر برسه نفوذ

هیچ‌کس دیگه، جز او رو، نمی‌پذیرند. سالوزو اگر از بابت درست رفتار شدن با افرادش تضمین نمی‌گرفت، نمی‌تونست فعالیت کنه. ما همه این رو می‌دونیم. اگر نمی‌دونستیم همه‌مون مردان فقیری بودیم. و حالا که جریمه‌ها رو سنگین کردن، قضات و دادستان‌ها وقتی یکی از آدم‌های ما از بابت مواد دستگیر می‌شه، محکومیت‌های بدتری صادر می‌کنن. حتی یک سیسیلی هم اگر بیست سال حبس بگیره ممکنه امرتایش رو بشکنه و هر چی در مغز داره رو بریزه بیرون. چنین چیزی نباید بشه. خان کورلئونه تمام ابزار این امر رو کنترل می‌کنه. موافقت نکردنش با استفاده‌ی ما از این ابزار، کار یک دوست نیست. بلکه نان رو از دهان خانواده‌های ما در می‌آره. زمانه عوض شده. دیگه مثل قدیم نیست که هر کس بتونه راه خودش رو بره. اگر کورلئونه تمام قاضی‌های نیویورک رو داره، باید یا اون‌ها رو با ما تقسیم کنه، یا اجازه بده بقیه هم بتونن ازشون استفاده کنن. البته که می‌تونه به خاطر چنین خدمتی از ما حساب بخواد. بالاخره، ما که کمونیست نیستیم. اما باید بگذاره ما هم از این چاه آب بیرون بکشیم. به همین سادگی.»

هنگامی‌که سخن بارزینی تمام شد، سکوت بود. خط‌ها کشیده شده، و بازگشت به شرایط قبل ممکن نبود. مسئله مهم‌تر این بود که بارزینی با آشکارا سخن گفتن، اعلام کرد که اگر صلح نشود، او در جنگ علیه کورلئونه‌ها علناً به تاتالیاها می‌پیوندد. هم‌چنین در سخن گفتنش، امتیاز کسب کرده بود. زندگی و ثروت همه‌ی آن‌ها، وابسته به انجام خدمت‌شان به یکدیگر بود. نه گفتن به درخواست

کمک و لطف دوست، یک خشونت حساب می‌شد. در این دنیا لطف‌ها با سبکی درخواست نمی‌شدند که بتوان آن‌ها را با سبکی رد کرد.

خان کورلئونه بالاخره پاسخ داد: «دوستان من، من از سر نفرت پاسخ رد ندادم. شما همه من رو می‌شناسید. من کی تا حالا درخواست کمکی رو رد کردم؟ این در طبیعت من نیست. اما این یک‌بار باید جواب رد می‌دادم. چرا؟ چون فکر می‌کنم تجارت مواد در آینده، ما رو نابود می‌کنه. در این کشور علیه چنین قاچاقی بیش از حد اراده و احساسات وجود داره. این مثل مشروب، قمار، جلف‌بازی‌های دولت و کلیسا نیست. بلکه مواد برای هر کسی که باهاش ارتباط داره خطرناکه. می‌تونه تمام کارهای دیگه رو به خطر بندازه. و بگذارین بگم، از این باور شما که من این‌قدر روی قضات و مقامات قانون نفوذ دارم، حیرت‌زده‌ام. ای‌کاش واقعاً چنین بود. من مقداری نفوذ دارم، اما بسیاری از کسانی که برای سخن من احترام قائلن، اگر مواد مخدر در رابطه‌مون وارد بشه، اون احترام رو از دست می‌دم. اون‌ها احساسات بسیار قوی‌ای علیه این موضوع دارن. حتی مأموران پلیسی که در قمار و مسائل دیگه به ما کمک می‌کنن، اگر کار به مواد بکشه، از کمک سر باز خواهند زد. پس درخواست از من، که در این امر خدمت کنم، مثل اینه که درخواست شه علیه خودم خدمت کنم. اما با این‌حال، اگر تمام شما فکر می‌کنید که انجامش برای حل مسائل دیگه لازمه، حاضر به قبول حتی این مسئله‌ام.»

هنگامی‌که سخن خان کورلئونه تمام شد، فضای اتاق حسی بسیار سبک‌تر به خود گرفت و زمزمه و صحبت فضا را پر کرد. او با مسئله‌ی مهمی موافقت کرده بود. محافظتش از هر گونه تجارت سازماندهی شده در مواد مخدر. در واقع داشت با پیشنهاد اولیه‌ی سالوزو، که حالا توسط این گروه ملی درخواست می‌شد، موافقت می‌کرد. این مشخص شده بود که خود او هیچ‌وقت درگیر مسائل عملیاتی نخواهد شد، سرمایه‌گذاری نیز نخواهد کرد. بلکه تنها از نفوذش در بین قضات استفاده خواهد کرد. اما همین موافقتی بزرگ بود.

خان لس‌آنجلس، فرانک فالکونه، ایستاد و گفت: «هیچ راهی نیست که جلو افرادمون رو از دست بردن تو این کار بگیریم. اگر چنین کنیم، سر خود می‌رن و به دردسر می‌افتن. در این کار بیش از اون سود هست که آدم بتونه جلو خودش رو بگیره. پس اگه داخل نشیم، خطرناک‌تره. اگر تحت کنترل بگیریمش حداقل می‌تونیم بهتر بپوشونیمش، بهتر سازماندهی‌اش کنیم و اطمینان حاصل کنیم که باعث دردسر کم‌تری بشه. داخل شدن درش اون‌قدرها هم بد نیست. باید کنترل بشه، باید مراقبت بشه و باید سازماندهی بشه. نمی‌تونیم بگذاریم هر کی دوست داره درش دست ببره و هر کاری می‌خوان، مثل یه مشت آنارشیست، بکنن.»

خان دیترویت، که بیش‌تر از دیگران با کورلئونه دوست بود، حالا ایستاد تا علیه نظر دوستش، و به نفع منطق، سخن بگوید. گفت: «من به مواد مخدر باور ندارم. سال‌هاست که به افرادم پول اضافه می‌دم تا

درگیرش نشن. اما تأثیری نداشت، کمکی نکرد. یکی می‌آد پیش‌شون و می‌گه که من پودر دارم، اگه سه چهار هزار دلار سرمایه بگذاری می‌تونیم پنجاه هزار تا سود کنیم. کی می‌تونه در مقابل چنین سودی جلو خودش رو بگیره؟ و حالا اون‌قدر درگیر این اضافه‌کاری‌شون شدن که به کاری که من از بابتش بهشون حقوق می‌دم، بی‌توجهی کنن.،پول بیش‌تری در مواد هست. مرتب هم داره بیش‌تر می‌شه. هیچ راهی نیست که بشه جلویش رو گرفت، پس باید تحت کنترلش بگیریم و محترم نگهش داریم. من نمی‌خوام هیچ چیز در کنار مدرسه‌ها یا به بچه‌ها فروخته شه. این بی‌شرمیه. در شهر خودم سعی می‌کنم فروش رو بین افراد عوضی نگه دارم. اون‌ها بهترین مشتریان، با کم‌ترین دردسرن، و همین‌طوریش حیوونن. هیچ احترامی برای زن و خونواده و خودشون ندارن. همون بهتر که روح‌شون رو هم با مواد از دست بدن. اما کاریه که باید بشه، ما نمی‌تونیم اجازه بدیم هر کی هر کار دوست داره بکنه، و برای همه ایجاد دردسر کنه.»

این سخنرانی خان دیترویت با زمزمه‌های تحسین تشویق شد. او درست بر سر میخ کوبیده بود. حتی نمی‌شد به مردم پول داد تا از خرید و فروش مواد دوری کنند. و اشاره‌اش به بچه‌ها هم، این جزئی از شخصیت احساساتی شناخته شده‌اش بود. دل‌رحمی‌اش بود که حرف می‌زد. بالاخره چه کسی به بچه‌ها مواد می‌فروشد؟ بچه‌ها پولش را از کجا می‌آورند؟

همه‌ی خان‌ها سخن گفتند. همه تجارت مواد مخدر را به عنوان

امری بد و دردسرساز لعن کردند، اما موافقت کردند که هیچ راهی برای کنترلش نیست. در این کار بیش از حد سود بود. با این نتیجه‌ی طبیعی که همیشه مردانی خواهند بود که برای دست داشتن در آن، به خود جرئت انجام هر کاری را خواهند داد. این طبیعت انسان است.

در آخر توافق شد. قاچاق مواد مجاز خواهد بود. خان کورلئونه هم می‌بایست مقداری از نظر حقوقی، در شرق از آن مراقبت کند. مشخص شد که عمده عملیات مقیاس بزرگ توسط بارزینی‌ها و تاتالیاها انجام خواهد گرفت. این مشکل که از سر راه برداشته شد، جلسه توانست وارد مسائل دیگر شود. مشکلات پیچیده‌ی بسیاری وجود داشتند. موافقت شد که لاس وگاس و میامی شهرهای بدون مانعی باشند تا هر کدام از دارو دسته‌ها که خواست، بتواند در آن‌ها فعالیت کند. همه می‌دانستند که این دو شهرهای آینده هستند.

هم‌چنین موافقت شد که اجازه‌ی هیچ خشونتی در این شهرها داده نخواهد شد، و تمامی مجرمین دست پایین می‌بایست رد شوند. موافقت شد که در مسائل مقیاس بزرگ، در اعدام‌هایی که لازم بود انجام شود، اما ممکن بود بیش از حد خبرساز شوند، می‌بایست آن مسائل ابتدا در این مجلس تأیید شوند. موافقت شد که باید جلوی تفنگچیان و دیگر سربازان را در انجام جرم‌های خشونت بار و انتقام‌گیری علیه یکدیگر، بر سر مسائل شخصی گرفت. موافقت شد که دارو دسته‌ها هنگام درخواست کمک به یکدیگر خدمت‌رسانی کنند. کارهایی مانند انجام اعدام و کمک‌های حرفه‌ای از بابت

کارهایی مانند رشوه دادن به هیئت‌های منصفه، که در بعضی موارد می‌توانست بسیار حیاتی باشد. این‌گونه بحث‌ها، غیررسمی و در رده‌های بالا، زمان بردند و سپس توسط ناهار و نوشیدنی از بوفه، متوقف شدند.

بالاخره خان بارزینی تصمیم گرفت جلسه را به اتمام برساند. گفت: «پس همه چی انجام شد. ما صلح رو داریم و اجازه بدین به خان کورلئونه، که همه‌ی ما سال‌هاست به عنوان مرد حرفش می‌شناسیم، ادای احترام کنم. اگر هر اختلاف دیگری بود می‌تونیم دوباره ملاقات کنیم. ما نباید دوباره حماقت کنیم. از نظر من راه پیش رو تازه و سبزه. خوشحالم که همه چیز حل شد.»

این فقط فیلیپ تاتالیا بود که هنوز کمی نگران به نظر می‌رسید. اگر جنگ دوباره آغاز می‌شد، قتل سانتینو کورلئونه او را ضعیف‌ترین فرد گروه می‌کرد. پس برای اولین‌بار به صورت طولانی شروع به صحبت کرد.

گفت: «من با همه چیز در این‌جا موافقت کردم. حاضرم بدبختی‌های خودم رو فراموش کنم. اما دلم می‌خواد از کورلئونه تضمینی محکم بشنوم. آیا اون برای انتقام شخصی تلاش نخواهد کرد؟ وقتی زمان بگذره و موقعیتش شاید قوی‌تر بشه، فراموش نمی‌کنه که ما قسم دوستی خوردیم؟ من از کجا بدونم که سه چهار سال دیگه فکر نمی‌کنه باهاش بدرفتاری شده، و این توافق رو بهش به زور تحمیل کردن، و بر این اساس قیدش رو بزنه؟ آیا مجبوریم

همه‌اش مراقب هم‌دیگه باشیم؟ یا آیا می‌تونیم حقیقتاً به صلح و صفا و آرامش ذهنی برسیم؟ آیا کورلئونه تمام تضمیناتش رو همون‌طور که من الان می‌دم، به ما می‌ده؟»

در این‌جا بود که خان کورلئونه سخنانی را که برای مدت‌ها به یاد ماند بیان، و موقعیتش را به عنوان آینده‌بین‌ترین مدیر در میان آنان دوباره تثبیت کرد. آن‌قدر هوشمند، رک، و تیزبین. در آن از اصطلاحی استفاده کرد که در مقیاس خود به معروفیت اصطلاح پرده‌ی آهنین[1] چرچیل شد، گرچه بیش از ده سال طول کشید تا به گوش عموم برسد.

برای اولین‌بار در طی جلسه ایستاد تا سخن بگوید. او کوتاه و کمی از بابت مریضی‌اش لاغر بود. شاید سن شصت ساله‌اش کمی بیش‌تر نشان می‌داد، اما هیچ سؤالی نبود که تمام نیرو و هوشمندی سابقش را کسب کرده.

گفت: «ما چه نوع مردانی هستیم، اگر منطق نداشته باشیم؟ اگر این‌طور باشه که، از وحوش جنگل بهتر نیستیم. اما ما منطق داریم. می‌تونیم با هم‌دیگه، و با خودمون، با منطق کنار بیاییم. چرا من باید تمام این دردسرها رو دوباره شروع کنم؟ تمام این خشونت‌ها و بالا و پایین رفتن‌ها رو؟ پسر من مرده. این بدبختی‌ای است که من باید تحمل کنم، نه این‌که کاری کنم که دنیای بی‌گناه پیرامونم هم با من زجر

---

1. The Iron Curtain

بکشه. پس من می‌گم، به شرافتم قسم، که هیچ‌وقت دنبال انتقام رو نمی‌گیرم. هیچ‌وقت به دنبال شناختن اعمالی که در گذشته انجام شدن نمی‌رم. این‌جا رو با قلبی صاف ترک می‌کنم.

بگذارید بگم که ما همیشه باید به منافع‌مون نگاه کنیم. ما همه مردانی هستیم که نخواستیم احمق باشیم. نخواستیم عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی مردان اون بالا باشیم. ما در این کشور خوشبخت شدیم. همین حالا بسیاری از بچه‌هامون صاحب زندگی‌های بهتری شدن. بعضی از شما پسرهایی دارید که پرفسور، دانشمند و موسیقی دان هستن. همه‌ی شما خوشبختید. شاید نوه‌های شما کله گنده‌های جدید آینده‌شن. هیچ‌کدام از ما که در این‌جاییم، نمی‌خواهیم ببینیم که بچه‌هامون قدم در جای پای ماها بگذران. زندگی خیلی سختیه. اون‌ها می‌تونن مانند بقیه‌شن، موقعیت و امنیت‌شون تأمین شده، توسط شجاعت ما. من الان صاحب نوه‌هایی‌ام، و امیدوارم که شاید روزی، بچه‌های اون‌ها، کسی چه می‌دونه، یک استاندار، یا یک رئیس جمهور بشن. هیچ چیز در این آمریکا غیرممکن نیست. اما ما باید با زمان پیشرفت کنیم. زمانه‌ی اسلحه، قتل و کشتار سپری شده. ما باید مثل تجار زیرک باشیم. در اون هم پول بیش‌تری هست، و هم برای بچه‌ها، و نوه‌های ما، بهتره.

و از بابت اعمال خودمون. ما به خاطر عاقبت اون کله گنده‌ها، اون کالیبر نودهایی که برای زندگی ما تصمیم می‌گیرن، مسئول نیستیم. افرادی که اعلام جنگ می‌کنن تا ما برای املاک و سرمایه‌هاشون

بجنگیم. چه کسی می‌گه که ما باید قوانینی رو که به نفع خود، و به ضرر ما می‌سازند، اطاعت کنیم؟ اون‌ها کی باشن که وقتی ما سرمون به دنبال کار خودمونه، در دنیامون دخالت کنند؟ ما دنیامون رو برای خودمون خواهیم گردوند. چرا که این دنیای ماست، کوزانوسترا[1]. پس باید علیه خارجی‌هایی که دست در کارمون می‌برن متحد باشیم. وگرنه در دماغ ما هم حلقه‌ی بندگی فرو خواهند کرد. همان‌طور که در دماغ میلیون‌ها ناپولی و ایتالیایی دیگر در این کشور حلقه‌ی بندگی فرو کرده‌اند.

به این دلیل، من خونخواهی پسر مرده‌ام رو فراموش می‌کنم. برای نفع اکثریت، الان قسم می‌خورم، که تا زمانی‌که من از بابت اعمال دار و دسته‌ام مسئولم، یک انگشت علیه هیچ‌یک از مردان این‌جا، بدون دلیل و بدون انجام شدیدترین تحریک از جانب اون‌ها، بلند نخواهد شد. من حاضرم منافع مالی‌ام را برای نفع اکثریت فدا کنم. این قول من هست، این شرافت من هست، و کسانی این‌جا هستند که می‌دونند من هیچ‌یک رو زیر پا نگذاشتم و نخواهم گذاشت.

اما من دلایلی خودخواهانه هم دارم. جوان‌ترین پسرم به جرم قتل سالوزو و یک کاپیتان پلیس باید فرار می‌کرد. من حالا باید ترتیباتی بدم که بتوانه با امنیت به خانه برگرده، آزاد از تمامی اون جرم‌های غلط. شاید باید مجرمین واقعی رو پیدا کنم، یا شاید باید مقامات رو

---

۱. Cosa Nostra؛ نامی برای مافیا. به معنای "آن‌چه متعلق به ماست"، "مال ما"

راضی به بی‌گناهی‌اش کنم. شاید هم شاهدین و خبررسانان دروغ‌هاشون رو پس بگیرن. اما باز هم می‌گم، که این به من مربوطه و باور دارم که می‌توانم پسرم رو به خانه بیارم.

اما بگذارید این رو بگم. من مرد خرافاتی‌ای هستم. امری مسخره است، اما باید در این‌جا بهش اعتراف کنم. پس، اگر تصادفی از سر بدشانسی برای پسرم پیش بیاد، اگر مأمور پلیسی تصادفاً به او شلیک کنه، اگر خودش رو در سلولش حلق‌آویز کنه، اگر شاهدین جدیدی برای شهادت علیه‌اش پیدا شن، خرافاتی بودنم باعث خواهد شد احساس کنم چنین امری نتیجه‌ی کار بعضی از افراد این‌جاست. اجازه بدید بیش‌تر بگم. اگر پسر من مورد اصابت صاعقه قرار بگیره، من بعضی از افراد این‌جا رو از بابتش گناهکار خواهم شناخت. اگر هواپیمایش به دریا بیفته، یا کشتی‌اش زیر موج‌های اقیانوس فرو بره، اگر به تبی کشنده مبتلا بشه، اگر ماشینش مورد اصابت قطار قرار بگیره، خرافات من طوریست که بعضی از افرادی را که در این‌جا حضور دارن مقصر خواهم شناخت. آقایان، چنین بدشانسی‌ای رو من هیچ‌وقت نخواهم بخشید. اما جدا از اون، بگذارین به جان نوه‌هایم قسم بخورم که من هیچ‌وقت صلحی رو که توافق کردیم، نخواهم شکست. بالاخره، آیا ما از این کله‌گنده‌هایی که میلیون‌ها انسان بی‌شمار رو در همین طول عمر ما به‌کشتن دادن، بهتر هستیم یا نه؟»

و با پایان این حرف، خان‌کورلئونه به سمت جایی‌که فیلیپ خان تاتالیا نشسته بود، رفت. تاتالیا ایستاد، دو مرد یکدیگر را در

آغوش گرفتند و صورت یکدیگر را بوسیدند. بقیه‌ی خان‌ها در اتاق تشویق کردند، ایستادند تا با یکدیگر دست دهند و به خان کورلئونه و خان تاتالیا از بابت دوستی جدیدشان تبریک بگویند. شاید گرم‌ترین دوستی دنیا نبود، شاید برای یکدیگر کارت تبریک کریسمس نفرستند، اما دیگر یکدیگر را نمی‌کشتند. این در این دنیا، دوستی‌ای کافی بود، تنها چیزی‌که بدان نیاز بود.

از آن‌جا که فردی تحت محافظت دار و دسته‌ی مولیناری در غرب بود، خان کورلئونه پس از جلسه کمی با خان سان‌فرانسیسکو خوش و بش کرد تا از او تشکر کند. مولیناری آن‌قدر گفت که خان کورلئونه بفهمد فردی در آن‌جا راهش را پیدا کرده، خوشحال است و مورد توجه زنان هم واقع شده. او از بابت گرداندن هتل هم به نظر می‌رسید یک نابغه است. خان کورلئونه، همان‌طور که بیش‌تر پدران وقتی چیزی از استعدادهای ناشناخته‌ی فرزندان‌شان می‌شنوند، سرش را به نشانه‌ی حیرت تکان داد. آیا این درست نیست که بدترین بدبختی‌ها گاه موجبات خوشبختی‌هایی ناشناخته می‌شوند؟ هر دو موافقت کردند که چنین است.

در همین‌حال، کورلئونه برای خان سان‌فرانسیسکو روشن کرد که به خاطر لطف بزرگی که در محافظت از فردی در حقش کرده، به او بسیار مدیون است. اطلاع داد که از نفوذش استفاده خواهد کرد تا هر تغییری هم طی سال‌های آینده در ساختار قدرت انجام بگیرد، سیم‌های مسابقه همیشه برای آدم‌هایش فراهم باشند. این تضمینی

مهم بود، چرا که درگیری از بابت این موضوع زخم همیشه بازی بود که وجود دست سنگین افراد شیکاگو در آن نیز وضعیت را پیچیده‌تر می‌کرد. اما خان کورلئونه حتی در آن سرزمین وحشیان نیز بی‌نفوذ نبود، پس این قولش مانند هدیه‌ای از طلا بود.

و بالاخره عصر هنگام بود که خان کورلئونه، تام هیگن، و محافظ (راننده)، که تصادفاً روکو لامپون بود، به مجموعه‌ی لانگ بیچ رسیدند. وقتی‌که به داخل خانه رفتند، خان به هیگن گفت: «راننده‌مون، اون مرد، لامپون، چشمت بهش باشه. آدمیه که فکر می‌کنم به درد کارای بهتری بخوره.» هیگن درباره‌ی این حرف فکر کرد. لامپون تمام روز یک کلام چیزی نگفته بود. یک نگاه هم به دو مرد نشسته در صندلی عقب نینداخته بود. در را برای خان باز کرد. وقتی خارج شدند، ماشین در جلو بانک بود. همه کار را درست انجام داده بود، اما نه بیش از هر راننده‌ی درست تعلیم‌دیده‌ی دیگر. ظاهراً چشم خان متوجه چیزی شده بود، که هیگن ندیده بود.

خان، هیگن را رد کرد و گفت که پس از صرف شام بازگردد. اما کمی از وقتش را صرف استراحت کند، چرا که شبی طولانی از بحث و گفت وگو پیش رو دارند. هم‌چنین به هیگن گفت که کلمنزا و تسیو را نیز حاضر کند. می‌بایست ساعت ده شب بیایند، نه قبل از آن. هیگن می‌بایست آن‌چه را در آن جلسه‌ی بعدازظهر سپری شده بود، برای آن دو بگوید.

خان ساعت ده در دفترش منتظر آن سه مرد بود، در آن اتاق

گوشه‌ی خانه با کتابخانه و تلفن مخصوصش. سینی‌ای با یخ و نوشیدنی روی میز قرار داشت. خان دستوراتش را داد.

گفت: «ما این بعدازظهر صلح کردیم. من قول و شرافتم رو دادم، و این باید برای شما هم کافی باشه. اما دوستان ما مثل ما قابل اعتماد نیستن، پس بگذارین هنوز مراقب باشیم. نمی‌خوام غافلگیر شیم.» سپس رو به هیگن کرد و گفت: «گروگان بوچیچیو رو گذاشتی بره؟»

هیگن سرش را به نشانه‌ی بله تکان داد و گفت: «تا به خونه رسیدم به کلمنزا زنگ زدم.»

کورلئونه روکرد به کلمنزا درشت هیکل. کلانتر سرش را به نشانه‌ی بله تکان داد و گفت: «آزادش کردم. پدر خوانده، بهم اینو بگو، آیا یک سیسیلی واقعاً می‌تونه به حماقتی که بوچیچیوها بازی می‌کنن باشه؟»

خان کورلئونه کمی لبخند زد و گفت: «اون‌ها به اندازه‌ی کافی باهوش هستن که زندگی‌شون رو تأمین کنن. چرا باید بیش از این باهوش بود؟ این بوچیچیوها نیستن که در این دنیا ایجاد دردسر می‌کنن. اما درسته، مغز سیسیلی تو کله‌شون نیست.»

حالا که جنگ تمام بود همه در حال و هوایی راحت بودند. خان کورلئونه خودش نوشیدنی ریخت و برای هر مرد آورد. سپس به آرامی مشغول نوشیدن شد و سیگار برگی روشن کرد.

گفت: «نمی‌خوام هیچ کاری برای کشف ماجرای سانی انجام شه. کاریه که شده و باید فراموش شه. می‌خوام به صورتی کامل با دیگر دارو دسته‌ها همکاری شه، حتی اگر کمی حریص بشن و ما سهم

صحیح‌مون رو در امور نگیریم. نمی‌خوام تا وقتی به خاطر خونه آوردن مایکل راهی پیدا نکردیم، هیچ چیز این صلح رو بشکنه. هر چه‌قدر هم از اون‌طرف تحریک بشه، و می‌خوام این اولین موضوع در ذهن‌تون باشه. این رو از یاد نبرین. وقتی برمی‌گرده باید با امنیت کامل برگرده. منظورم از بابت تاتالیاها با بارزینی‌ها نیست. نگرانیم از جهت پلیسه. البته که می‌تونیم مدارک اصلی رو علیه‌اش از بین ببریم. اون پیشخدمت شهادت نمی‌ده. اون شاهد یا تفنگچی یا هر کی دیگه که بود، هم همین‌طور. مدرک واقعی، کم‌ترین مورد نگرانی ماست، چرا که درباره‌اش می‌دونیم. اون‌چه باید نگرانش باشیم، مدرک‌سازی پلیسه. چرا که خبررسوناشون به اونا اطمینان دادن، اون مایکل بود که کاپیتان‌شون رو کشت. خیلی خب. باید درخواست کنیم که پنج دار و دسته هر چه در قدرت دارن انجام بدن تا پلیس این باورش رو عوض کنه. تمام خبررسوناشون که با پلیس کار می‌کنن باید داستان‌های جدیدی بگن. فکر می‌کنم بعد از حرف‌های امروزم بفهمن که به نفع‌شونه چنین کنن. اما این کافی نیست. باید کار مخصوصی انجام بدیم تا مایکل دیگه هیچ‌وقت در عمرش از این بابت نگرانی‌ای نداشته باشه. وگرنه هیچ سودی در برگشتش به این کشور نیست. پس بیاین در این‌باره فکر کنیم. این مهم‌ترین موضوعه.

حالا، هر مرد اجازه‌ی یک‌بار حماقت رو در زندگیش داره. من حماقتم رو کردم. می‌خوام تمام زمین و خونه‌های اطراف مجموعه خریده بشه. نمی‌خوام هیچ مردی حتی از یک کیلومتری بتونه از

پنجره‌اش به حیاط و باغ من نگاه کنه. می‌خوام دور مجموعه دیواری کشیده بشه و از این به بعد تحت مراقبت کامل باشه. می‌خوام این دیوار دروازه‌ای داشته باشه. خلاصه‌ی کلام، می‌خوام از این به بعد در یک قلعه زندگی کنم. بگذارین الان بهتون بگم که دیگه هیچ‌وقت برای کار به داخل شهر نمی‌رم. من نیمه‌بازنشسته می‌شم. میل پیداکردم که در باغ کار کنم، که به انگورهام برسم. می‌خوام در خونه‌ام زندگی کنم. تنها حالتی که بیرون خواهم رفت یا برای سفر در تعطیلات، یا دیدار شخصی مهم برای امری کاریه، که در این‌صورت هم می‌خوام تمام مراقبت‌های لازم انجام بگیره. حالا خیلی به فکر نرید، من مشغول آماده‌سازی هیچ چیز نیستم. فقط می‌خوام محتاط باشم. من همیشه مرد محتاطی بودم. از هیچ چیز به اندازه‌ی بی‌دقتی در زندگی بدم نمی‌آد. زن‌ها و بچه‌ها می‌تونن بی‌دقت باشن. مردها نمی‌تونن. در تمام این امور خیلی معمولی رفتار کنید. هیچ کار تند یا سریعی نکنید که دوستامون هوشیار شن. می‌شه به صورتی انجام داد که طبیعی به نظر بیاد.

از این به بعد دیگه کارها رو بیش‌تر و بیش‌تر به شما سه تا واگذار خواهم کرد. می‌خوام گروه سانتینو لغو بشه و افرادش در گروه‌های شما قرار بگیرن. این باید به دوستان‌مون اطمینان بده و نشون بده که من واقعاً خواهان صلحم. تام، می‌خوام یک گروه جمع کنی تا به لاس وگاس برن و گزارش کاملی از اون‌چه در اون‌جا می‌گذره بدن. بهم از فردو بگن، و این‌که واقعاً اون‌جا چه خبره. این‌طور که می‌شنوم

پسرم رو نخواهم شناخت. به نظر می‌رسه که آشپز شده، و بیش از حدی که شایسته‌ی یک مرد هست خودش‌رو با دخترای جوون سرگرم می‌کنه. خب، بالاخره اون همیشه وقتی جوون‌تر بود زیادی جدی بود و هیچ‌وقت آدم کارهای ما نبود. اما بیاین بفهمیم واقعاً چه کاری می‌شه اون‌جا کرد.

هیگن به آرامی گفت: «می‌خواین دامادمون رو بفرستیم؟ بالاخره، کارلو متولد نواداست. راهش رو اون‌جا بلده.»

خان کورلئونه سرش را به نشانه‌ی نه تکان داد و گفت: «نه، زنم این‌جا بدون بچه‌هاش تنهاست. می‌خوام کونستانزینا و شوهرش به یکی از خونه‌های مجموعه بیان. می‌خوام به کارلو شغلی درست حسابی داده بشه. شاید زیادی بهش سخت‌گیر بودم و...» در این‌جا چهره‌ی خان کورلئونه در هم رفت و ادامه داد: «... پسرام پیشم نیستن. از قمار درش بیار و در اصناف بگذارش که بتونه کلی کارهای کاغذی و حرف زدن انجام بده. خوب حرف می‌زنه.» در صدای خان ذره‌ای نفرت حس می‌شد.

هیگن سرش را به نشانه‌ی بله تکان داد و گفت: «باشه. کلمنزا و من همه چی رو بررسی می‌کنیم و یک گروه تشکیل می‌دیم که کار وگاس رو انجام بده. می‌خواین فردی رو برای چند روز بگم بیاد خونه؟»

خان سرش را به نشانه‌ی نه تکان داد و به تندی گفت: «برای چی؟ زنم هنوز می‌تونه غذاهامونو درست کنه. بگذار همون‌جا بمونه.» سه

مرد با ناراحتی در صندلی‌های‌شان جا به جا شدند. آن‌ها متوجه نشده بودند که اعتبار فردی این‌قدر نزد پدرش فرو افتاده، و احساس کردند این به خاطر موضوعی است که آنان نمی‌دانند.

خان کورلئونه آهی کشید و گفت: «امیدوارم امسال فلفل سبز و گوجه‌های خوبی تو باغ رشد بدم، بیش‌تر از نیاز خوراک‌مون. بهتون ازشون هدیه می‌دم. یک کم آرامش می‌خوام. یک کم ثبات برای سن پیریم. خب، همه‌اش همینه. اگر می‌خواین یه نوشیدنی دیگه بخورین.»

این به معنی بیرون رفتن بود. مردان ایستادند. هیگن، کلمنزا و تسیو را تا ماشین‌های‌شان بدرقه کرد و ترتیب جلسه‌ای را بابت بررسی جزئیات اجرایی امور قید شده، طبق میل خان‌شان، با آن‌ها داد. سپس به داخل خانه برگشت، چرا که می‌دانست خان کورلئونه منتظرش است.

خان کت و کراواتش را در آورده و روی کاناپه دراز کشیده بود. چهره‌ی جدی‌اش حالتی آرام به خود گرفته و خطوط خستگی روی آن معلوم بود. به هیگن اشاره کرد که روی صندلی‌ای بنشیند و گفت: «خب، مشاور، آیا هیچ یک از اعمال امروز من هست که تأیید نکنی؟»

هیگن کمی فکر کرد و سپس گفت: «نه. اما به نظرم نه به شرایط می‌خورن و نه به طبیعت شما. شما می‌گید که نمی‌خواین بفهمین سانتینو چه‌طور کشته شد، که خونخواهی نخواهید کرد. من این رو باور نمی‌کنم. شما قول صلح دادین، پس این قول رو نگه می‌دارین. اما

نمی‌تونم باور کنم پیروزی‌ای که به نظر امروز کسب کردن رو به دشمنان‌تون بدین. یک معمای بزرگی درست کردین که من نمی‌تونم حل کنم، پس چه‌طور می‌تونم تأیید کنم یا نکنم؟»

صورت خان نگاهی رضایت‌بار بر خود گرفت و گفت: «خب، تو منو بهتر از هر کس دیگه می‌شناسی. با این‌که نبودی، اما تو رو یک سیسیلی بزرگ کردم. هر چه می‌گی درسته، اما راه‌حلی هست، و اون رو درک خواهی کرد. تو موافقی که همه باید قول من رو بپذیرن، و من هم قولم رو نگه می‌دارم. و می‌خوام دستوراتم دقیقاً انجام شن. اما تام، مهم‌ترین کار اینه که باید هر چه زودتر مایکل رو به خونه بیاریم. این رو اولین موضوع در فکر و در کارت قرار بده. تمام راه‌های حقوقی رو بررسی کن. برام اهمیتی نداره چه‌قدر پول مجبور شی خرج کنی. باید وقتی به خانه برگشت، پشتش کاملاً محکم باشه. با بهترین وکلای حقوق جنایی مشاوره کن. بهت اسم‌های بعضی قضات رو می‌دم که بتونی خصوصی ببینی‌شون. تا اون زمان باید از خودمون در مقابل تمام خیانتکاری‌ها محافظت کنیم.»

هیگن گفت: «من هم مثل شما خیلی از بابت شواهد واقعی نگران نیستم، بلکه نگران شواهدی‌ام که خواهند ساخت. تازه اگر دستگیر بشه یک رفیق پلیس می‌تونه بکشتش. می‌تونن در سلولش بکشنش، یا بدن یکی از زندانی‌ها بکشتش. این‌طور که من می‌بینم، حتی نمی‌تونیم ریسک کنیم که متهم یا دستگیر شه.»

خان کورلئونه آهی کشید و گفت: «می‌دونم. مشکل

همینه. اما نمی‌تونیم خیلی طولش بدیم. در سیسیل دردسر هست. جوون‌های اون‌جا دیگه به حرف بزرگ‌تراشون گوش نمی‌دن و این‌همه آدمی که از آمریکا اخراج شدن بیش از حد تحمل خان‌های پیر و سنتی اون‌جا، ایجاد فشار و مشکل می‌کنن. مایکل می‌تونه وسط دعوا گیر بیفته. درباره‌ی این موضوع مراقبت‌هایی انجام دادم و هنوز تحت محافظت خوبیه، اما این همیشگی نخواهد بود. این یکی از دلایلی بود که می‌بایست صلح می‌کردم. بارزینی در سیسیل دوستانی داره و اونا شروع به بوکردن مایکل کرده بودن. این یکی از پاسخ‌های معمات رو بهت می‌ده. باید صلح می‌کردم تا امنیت پسرم رو تضمین کنم. کار دیگری نمی‌شدکرد.»

هیگن زحمت نکشید از خان بپرسد که این اطلاعات را از کجا می‌داند. حتی تعجب هم نکرد، و صحیح بود که این بخشی از معما را حل می‌کرد. تام گفت: «وقتی با افراد تاتالیا از بابت درست کردن جزئیات ملاقات می‌کنم، لازمه اصرار کنم که تمام دلال‌های موادش بدون سابقه باشن؟ قاضی‌ها از بابت دادن مجازات سبک به آدمی سابقه‌دار یک مقدار اذیت می‌کنن.»

خان کورلئونه شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «باید اون‌قدر باهوش باشن که این رو خودشون بفهمن. ذکر کن، اما اصرار نکن. ما تمام سعی‌مون رو می‌کنیم، اما اگر اونا از یه فرد خیلی تابلو استفاده کنن و طرف گیر بیفته، ما انگشت‌مون رو هم براش بلند نمی‌کنیم. فقط بهشون می‌گیم هیچ کاری نمی‌شه کرد. اما بارزینی مردیه که خودش

این رو بدون این‌که نیازی به گفتن باشه می‌دونه. متوجه شدی که چه‌طور اصلاً خودش رو در این امر درگیر نکرد. یکی اگه ندونه، ممکن نیست هیچ‌وقت حدس بزنه که او دستی در ماجرا داره. این آدمیه که خودش رو درگیر طرف بازنده نمی‌کنه.»

هیگن سردرگم شده بود. گفت: «منظورتون اینه که تمام مدت پشت سالوزو و تاتالیا بود؟»

خان کورلئونه آهی کشید و گفت: «تاتالیا یک قواده. او هیچ‌وقت نمی‌تونست با سانتینو دربیفته. بره همینه که من نیازی ندارم بدونم چه شد. همین‌قدر که می‌دونم بارزینی درش دست داشت کافیه.»

هیگن گذاشت این اطلاعات را درک کند. خان به او سر نخ می‌داد، اما موضوعی خیلی مهم هنوز مشخص نبود. هیگن می‌دانست چه چیز، اما مکان و زمان درستی برای سؤال نبود. شب‌بخیر گفت و خواست برود. خان کلامی پایانی برایش داشت.

گفت: «یادت باشه، از تمام ذکاوتت برای خونه آوردن مایکل استفاده کن. و یک موضوع دیگه. با مسئول تلفن ترتیبی بده که من هر ماه لیست تمام تماس‌های دریافتی و گرفته شده‌ی کلمنزا و تسیو رو دریافت کنم. هیچ شکی بهشون ندارم. می‌تونم قسم بخورم که هیچ‌وقت به من خیانت نمی‌کنن. اما هیچ عیبی در شناختن هر امر کوچکی که قبل از واقعه بتونه کمک‌مون کنه نیست.»

هیگن سرش را به نشانه‌ی بله تکان داد و بیرون رفت. فکر کرد که شاید خان به نوعی او را نیز تحت نظر دارد، و سپس از بابت شکش

احساس شرم کرد. اما حالا مطمئن بود که در ذهن پیچیده و تیزبین پدرخوانده نقشه‌ای ایجاد شده و آینده‌بینانه در حال شروع است، که واقعه‌ی امروز را فقط، به عقب‌نشینی‌ای تاکتیکی تبدیل می‌کرد.

یک حقیقت تاریکی هم که هیچ‌کس ذکر نمی‌کرد، وجود داشت. که خود تام جرئت نکرده بود بپرسد. و خان کورلئونه مطرح نکرده بود. همه‌ی این‌ها در حال اشاره به سوی زمانی پر واقعه در آینده.

فصل بیست و یکم

اما تقریباً یک سال طول کشید تا خان کورلئونه توانست ترتیبی دهد که پسرش مایکل به صورت قاچاق به آمریکا بازگردد. طی این زمان کل دار و دسته فکرهای‌شان را از جهت پیدا کردن راه‌حلی درست روی هم گذاشتند. حتی به کارلو ریزی هم، (حالا با کانی در مجموعه زندگی می‌کرد)، گوش داده شد. (در این مدت صاحب فرزند دومی نیز شدند. یک پسر.) اما هیچ‌یک از راه‌حل‌ها مورد تأیید خان قرار نگرفت.

بالاخره این دار و دسته‌ی بوچیچیو بود که از طریق بدبختی‌ای که بر سر خودشان آمد، موفق به حل مسئله شدند. یک بوچیچیویی بود، حدود بیست و پنج ساله به نام فیلیکس[1]، که در آمریکا به دنیا آمده و از هر کس دیگر در تاریخ دار و دسته بیش‌تر می‌فهمید. او نخواست به تجارت جمع‌آوری زباله‌ی دار و دسته وارد شود، و برای بیش‌تر

---

1. Felix

جدا شدنش از دارو دسته با دختر آمریکایی و اصالتاً انگلیسی خوبی هم ازدواج کرد. در روز به عنوان کارمند شرکت پست کار می‌کرد و در شب به مدرسه‌ی شبانه می‌رفت و برای وکیل شدن درس می‌خواند. طی این مدت صاحب سه بچه شدند، اما همسرش مدیری منظم و قوی بود، و توانستند با حقوقش زندگی کنند تا این‌که بالاخره مدرک وکالتش را گرفت.

فیلیکس بوچیچیو، مانند بسیاری مردان جوان دیگر، فکر کرد حالا که با سعی و تلاش، تحصیلاتش را تمام کرده و کارکردن در حرفه‌اش را آموخته، طبیعتاً پاداش خواهد گرفت، کاری خوب پیدا خواهد کرد، و زندگی‌اش تأمین خواهد شد. اما چنین نشد، و باز هم به خاطر غرورش کمک دارو دسته را قبول نکرد. اما او دوستی وکیل داشت، مردی جوانِ با روابط خوب و از نظر شغلی در حال شکوفایی، که در شرکت حقوقی بزرگی کار می‌کرد. او فیلیکس را راضی کرد که برایش لطفی انجام دهد. این لطف پیچیده بود. به نظر قانونی می‌آمد و مربوط به یک کلاهبرداری ورشکستگی بود. احتمال کشف شدن غیرقانونی بودنش یک در میلیون بود. فیلیکس بوچیچیو ریسکش را کرد. از آن‌جا که این کلاهبرداری نیاز به استفاده از مهارت‌های حقوقی‌ای داشت که در دانشگاه آموخته بود، خیلی غیرقابل فهم به نظر نمی‌رسید. حتی به صورتی عجیب خیلی غیرقانونی هم به نظر نمی‌آمد.

برای خلاصه کردن این داستان احمقانه، همین‌قدر بگوییم که این

کلاهبرداری کشف شد. دوست وکیلش به هیچ طریقی حاضر به کمکش نشد، حتی تلفن‌هایش را هم جواب نداد. دو مرد همه کاره در کلاهبرداری، تاجرینی زیرک، با عصبانیت بی‌مهارتی فیلیکس بوچیچیو را در امور حقوقی به عنوان لو رفتن نقشه سرزنش کردند، در دادگاه خود را گناهکار اعلام و با دولت همکاری کردند. فیلیکس بوچیچیو را به عنوان رهبر کلاهبرداری معرفی کردند و گفتند او با تهدید و زور تجارت آنان را تحت کنترل درآورده و آن‌ها را مجبور به همکاری در این کلاهبرداری کرده. شهادت‌هایی داده شد که فیلیکس را به عموهایش، که سابقه‌ی زورگیری داشتند، مرتبط کرد. این شواهد اثرشان را کردند. دو تاجر با حکم‌های تعلیقی آزاد شدند و فیلیکس بوچیچیو به یک تا پنج سال زندان محکوم شد، که سه سال آن را در زندان سپری کرد. دارو دسته از هیچ‌یک از دارو دسته‌ها یا خان کورلئونه درخواست کمک نکردند. چرا که فیلیکس بوچیچیو از قبول یاری آنان سر باز زده بود و می‌بایست درسش را یاد می‌گرفت، که رحم و بخشش تنها از آن دارو دسته است. و دارو دسته از جامعه وفادارتر و قابل اعتمادتر است.

در هر صورت، فیلیکس بوچیچیو پس از سه سال از زندان آزاد شد. به خانه رفت و زن و بچه‌هایش را بوسید و برای یک سال در آرامش زندگی کرد. سپس نشان داد که حقیقتاً خون دارو دسته‌ی بوچیچیو را در رگ‌هایش دارد. بدون هیچ‌گونه تلاشی بابت مخفی کردن گناهش، اسلحه‌ای تهیه کرد و دوست وکیلش را به ضرب گلوله

کشت. سپس آن دو تاجر را پیداکرد و هنگامی‌که پس از صرف ناهار از رستورانی خارج می‌شدند، با خونسردی گلوله‌ای در مغز هر یک از آن‌ها خالی کرد. سپس هر دو جسد را در خیابان رها کرد، به داخل رستوران رفت، یک فنجان قهوه سفارش داد و منتظر پلیس نشست تا دستگیرش کنند.

دادگاهش سریع و حکمش بی‌رحمانه بود. عضوی از دنیای جنایی زیرزمینی با خونسردی، تمام شاهدین دولتی که او را به زندانی که حقیقتاً حقش بود، فرستاده بودند، کشته است. این تفی بر صورت جامعه بود. برای یک‌بار هم که شده مردم، مطبوعات، ساختار جامعه، و حتی طرفداران حقوق بشر نرم‌دل و نرم‌مغز، همه با هم متحد شدند، تا فیلیکس بوچیچیو را روی صندلی الکتریکی تماشا کنند. «استاندار همان‌قدر برایش درخواست رحم خواهد کرد که مسئولین معدوم کردن سگ‌های هار می‌کنند.» این جمله از زبان یکی از نزدیک‌ترین مشاورین سیاسی استاندار بود. البته که دار و دسته‌ی بوچیچیو هر مقدار پول لازم بود، برای درخواست تجدید نظر در دادگاه‌های عالی‌تر برایش خرج می‌کردند، آن‌ها اکنون به او افتخار می‌کردند، اما نتیجه‌ی نهایی شناخته شده و حتمی بود. پس از پیچ و خم‌های قانونی، که شاید مدتی وقت می‌گرفتند، فیلیکس بوچیچیو در صندلی الکتریکی می‌نشست.

این هیگن بود که به درخواست یکی از بوچیچیوها که می‌خواست کاری برای این جوان بیچاره انجام شود، مسئله را برای خان تعریف

کرد. خان کورلئونه به تندی جواب نه داد. او جادوگر نبود. مردم از او درخواست غیرممکن را می‌کردند. اما فردای آن روز خان با هیگن تماس گرفت و خواست که به دفترش بیاید و دوباره پرونده را با تمام جزئیات تعریف کند. وقتی صحبت هیگن تمام شد، خان از او خواست که رئیس دارو دسته‌ی بوچیچیو را برای جلسه‌ای به مجموعه بخواند.

آن‌چه سپس اتفاق افتاد، به سادگی نبوغ‌آمیز بود. خان کورلئونه به رئیس دارو دسته‌ی بوچیچیو تضمین داد که همسر و فرزندان فیلیکس بوچیچیو حقوق بازنشستگی هنگفتی دریافت خواهند کرد، که پول این موضوع فوراً به دارو دسته داده خواهد شد. در عوض، فیلیکس می‌بایست به قتل سالوزو و کاپیتان پلیس، مک کلاسکی، اعتراف کند.

جزئیات بسیاری برای انجام دادن، وجود داشتند. فیلیکس بوچیچیو می‌بایست اعترافی مقبول انجام می‌داد. یعنی، می‌بایست برای اعتراف کردن از جزئیات حقیقی ماجرا باخبر باشد. هم‌چنین، می‌بایست کاپیتان پلیس را با قاچاق مواد مربوط می‌کرد. سپس پیشخدمت رستوران لونا می‌بایست راضی شود تا فیلیکس بوچیچیو را به عنوان قاتل شناسایی کند. این نیاز به کمی شجاعت داشت، چرا که توصیفاتش می‌بایست بسیار تغییر کنند. فیلیکس بوچیچیو بسیار کوتاه‌قدتر و سنگین وزن‌تر بود. اما خان کورلئونه ترتیب این را می‌داد. هم‌چنین، از آن‌جا که مرد محکوم، ایمانی محکم به تحصیلات عالی

داشت و فارغ‌التحصیل دانشگاه بود، طبیعتاً خواهد خواست که فرزندانش به دانشگاه بروند. پس مبلغی پول می‌بایست توسط خان کورلئونه پرداخت می‌شد که ترتیب این امر داده شود. سپس دارو دسته‌ی بوچیچیو می‌بایست راضی می‌شدند که هیچ امیدی برای گرفتن بخشش از بابت قتل‌های اصلی وجود ندارد، چرا که اعترافات جدید قطعاً حکم اعدام این مرد را حتمی می‌کردند.

ترتیب همه چیز داده شد. پول پرداخت، و تماس مورد نیاز با محکوم برقرار شد، تا دستورات و نصایح لازم به او داده شود. در نهایت نقشه انجام گرفت و اعترافاتش تبدیل به تیتر اول روزنامه‌ها شدند. کل ماجرا موفقیتی بزرگ بود. اما خان کورلئونه، با احتیاطی همیشه، صبورانه چهار ماه را تا اعدام فیلیکس بوچیچیو منتظر ماند. سپس بالاخره دستور بازگشت مایکل کورلئونه را به خانه صادر کرد.

فصل بیست و دوم

لوسی مانسینی، یک سال پس از مرگ سانی، هنوز دلش برای او بسیار تنگ می‌شد، و بیش از هر عاشقی دیگر برایش محزون بود.

و حالا یک سال بعد، در زیر آفتاب گرم نوادا دراز کشیده بود. به مردم اطراف استخر نگاه کرد. هیچ‌گاه فکرش را هم نمی‌کرد که زندگی‌اش در کم‌تر از دو سال این‌قدر تغییر کند. هیچ‌گاه به خاطر حماقتش در عروسی کانی کورلئونه احساس تأسف نمی‌کرد.

سانی هفته‌ای یک‌بار به او سر می‌زد. بعضی اوقات بیش‌تر، اما هیچ‌وقت نه کم‌تر از یک هفته. آن‌ها با هم خوشحال بودند.

وقتی‌که پدر سانی در خیابان تیر خورد، لوسی برای اولین‌بار متوجه شد که شاید عشقش در خطر باشد. تنها در آپارتمانش، گریه نکرد، ضجه زد، مانند یک حیوان. وقتی‌که سه هفته گذشت و سانی به دیدنش نیامد، خودش را به قرص‌های خواب‌آور، لیکور، و غم واگذاشت. پس از آن‌که دوباره بازگشت لحظه‌ای آغوش او را رها نکرد. پس از آن سانی حداقل هفته‌ای یک‌بار، تا زمان کشته شدنش،

به او سر می‌زد.

از طریق اخبار روزنامه‌ها از مرگ سانی باخبر شد، و همان شب مقدار بیش از حدی قرص‌های خواب‌آور خورد. به دلیلی نامعلوم، قرص‌ها به جای کشتنش آن‌قدر حالش را به هم زدند که از آپارتمانش بیرون رفت و جلوی آسانسور بر زمین افتاد. آن‌جا همسایه‌ها پیدایش کردند و به بیمارستان رساندنش. رابطه‌اش با سانی زیاد شناخته شده نبود، پس داستان‌شان بیش از چند خط روزنامه‌های عوام را به خود اختصاص نداد.

وقتی در بیمارستان بود، تام هیگن برای عیادت و صحبت نزدش آمد. این تام هیگن بود که برایش ترتیب شغلی در لاس وگاس را داد، در هتلی که توسط برادر سانی، فردی، اداره می‌شد. این تام هیگن بود که به او گفت مقرری‌ای از دار و دسته‌ی کورلئونه دریافت خواهد کرد، که سانی ترتیب این مسئله را برایش داده است. سپس از او پرسیده بود که آیا حامله است، گویی که به این دلیل قرص‌ها را خورده، و لوسی پاسخ داده بود که نیست. هیگن پرسید که در شب مرگش آیا سانی با او تماس گرفته یا به دیدارش آمده بود، و او هم پاسخ داد که نه، نه تماسی گرفته و نه به دیدنش آمده بود. که همیشه پس از پایان کار منتظر سانی می‌ماند. و واقعیت را به هیگن گفته بود: «او تنها مردی بود که می‌تونستم بهش عشق بورزم. نمی‌تونم عاشق کسی دیگه باشم.» متوجه شد که هیگن لبخندی زد، اما کمی هم متعجب به نظر می‌رسید. ادامه داد: «این‌قدر برات غیرقابل باوره؟ مگه او نبود که

وقتی بچه بودی تو رو به خانه برد؟»

هیگن گفت: «اون زمان آدم متفاوتی بود. بزرگ که شد تبدیل به مرد دیگه‌ای شد.»

لوسی گفت: «نه برای من. شاید برای همه، اما نه برای من.» هنوز ضعیف‌تر از آن بود که توضیح دهد سانی هیچ‌گاه جز نرمی با او رفتار نکرده بود. هیچ‌وقت از دست او عصبانی نشده، و هیچ‌وقت با او عصبی و ناراحت رفتار نکرده بود.

هیگن برایش ترتیب همه چیز را داد تا به لاس‌وگاس برود. آپارتمانی اجاره‌ای برایش تهیه کرده بود. و خودش او را به فرودگاه برد و از او قول گرفت که هر زمان احساس تنهایی کرد یا اوضاع خوب پیش نرفت، با او تماس بگیرد، و او هم به هر طریقی که بتواند، کمکش خواهد کرد.

قبل از این‌که سوار هواپیما شود، با لحنی مردد از هیگن پرسید: «پدر سانی نمی‌دونه که چه‌کار داری می‌کنی؟»

هیگن لبخندی زد و گفت: «این کار رو هم از طرف خودم می‌کنم و هم از طرف او. او در این مسائل سنتی است و هیچ‌وقت علیه همسر قانونی پسرش کاری نمی‌کنه. اما احساس می‌کنه که تو فقط یک دختر جوان ساده بودی و این تقصیر سانی بود، و او باید بهتر از این‌ها می‌فهمید. و اون‌همه قرص خوردنت همه رو تکون داد.» برایش توضیح نداد که قصد خودکشی هرکس برای خان امری عجیب و ناباورانه بود.

و حالا، پس از حدود هجده ماه در لاس وگاس، از این‌که تقریباً خوشحال بود، تعجب می‌کرد. زندگی در وگاس برای او خیلی خوب بود. در قسمت روابط عمومی هتل به عنوان منشی قسمت پذیرایی کار می‌کرد و کارش هیچ ربطی با فردی نداشت، اگر چه وقتی فردی او را می‌دید، کمی می‌ایستاد و صحبت می‌کرد. از تغییراتی که در فردی روی داده متعجب شده بود. او دختر باز شده بود، و زیبا لباس می‌پوشید. به نظر می‌رسید واقعاً برای اداره کردن چنین مرکز قماری استعداد دارد. او بر بخشی از هتل هم نظارت می‌کرد، کاری که صاحبان کازینوها معمولاً انجام نمی‌دادند. هم‌چنین به خاطر فصل‌های خیلی گرم و طولانی تابستان، یا به خاطر فعالیت‌های دیگرش، لاغرتر شده، و شیوه‌ی لباس پوشیدن هالیوودی‌اش او را به تیپی دیگر درآورده بود.

پس از شش ماه، تام هیگن بازگشت تا ببیند اوضاعش چه‌طور می‌گذرد. لوسی هر ماه جدا از حقوقش، چکی به مبلغ شش هزار دلار دریافت می‌کرد. هیگن توضیح داده بود که باید مشخص شود این پول از کجا می‌آید، و از او خواسته بود، مدارک حقوقی لازم را برایش امضا کند تا ترتیب این مسائل را بدهد. هیگن هم‌چنین توضیح داده بود که به خاطر ظواهر نام او می‌بایست به عنوان صاحب پنج "نمره" در هتلی که در آن کار می‌کند ثبت شود. او می‌بایست روند حقوقی مورد نیاز این امر را بابت قوانین نوادا طی می‌کرد، اما ترتیب همه چیز برایش داده می‌شد و نیازی به نگرانی نبود. اما نمی‌بایست درباره‌ی

این ترتیبات بدون اجازه‌ی هیگن با هیچ‌کس صحبت کند. از او به همه صورت طبق قانون مراقبت شده و پولش هر ماه تأمین خواهد بود. اگر مقامات یا سازمان‌های قانونی به هر صورتی از او سؤال کردند، فقط کافی‌ست درخواست وکیلش را کند، و دیگر مزاحمتی برایش ایجاد نخواهد شد.

لوسی موافقت کرد. متوجه بود که چه خبر است، اما اعتراضی به این‌طور مورد استفاده قرارگرفتنش نداشت. به نظر لطفی منطقی می‌رسید. اما وقتی هیگن از او خواست که چشمانش را در هتل باز نگه دارد و حواسش به فردی و رئیس فردی، مردی که مالک هتل بود، و به عنوان سهام‌داری عمده آن را می‌گرداند، باشد، به او گفت: «تام، تو می‌خوای من درباره‌ی فردی جاسوسی کنم؟»

هیگن لبخندی زد و گفت: «پدرش نگران اوست. خیلی با موگرین[1] نزدیکه و ما فقط می‌خوایم مطمئن باشیم که به دردسر نمی‌افته.» زحمتی نکشید تا به او توضیح دهد که خان از ساختن این هتل در بیابان لاس وگاس حمایت کرده بود، نه فقط به خاطر ایجاد پناهگاهی برای پسرش، بلکه تا پایی هم در فعالیت‌های بزرگ‌تر باز کند.

---

1. Moe Green

کتاب ششم

فصل بیست و سوم

پس از پنج ماه تبعید در سیسیل، مایکل کورلئونه بالاخره شخصیت و سرنوشت پدرش را درک کرد. مردانی مانند لوکا برازی، آن کلانتر بی‌رحم، کلمنزا، را درک کرد و تسلیم و قبول نقش و وظیفه‌ی مادرش را فهمید. چرا که در سیسیل با چشمان خود دید که اینان اگر انتخاب نمی‌کردند علیه عاقبت‌شان بجنگند، چه می‌شدند. فهمید که چرا خان همیشه می‌گفت یک مرد تنها یک سرنوشت دارد. و نفرت او را از جهت دولت قانونی و مقامات، و نفرتش برای هر کسی که امرتا، قانون سکوت را می‌شکست، درک کرد.

لباس‌های قدیمی بر تن، و کلاهی شاپو بر سر، مایکل از کشتی لنگر انداخته در پالرمو به داخل جزیره‌ی سیسیل برده شد. به داخل قلب منطقه‌ای که تحت کنترل مافیا بود، جایی‌که خان محلی مافیایش، بابت ماجرایی درگذشته، بسیار مدیون پدرش بود. دهکده‌ی کورلئونه در این منطقه قرار داشت. دهکده‌ای که مدت‌ها قبل وقتی خان به آمریکا رسید، نامش را بر خود گذاشت. اما دیگر هیچ‌یک از

اقوام خان در آن‌جا زنده نبودند. زنان از پیری سن، مرده بودند. تمام مردان هم یا به دلیل خونخواهی‌ها کشته شده بودند، یا آن‌ها هم مهاجرت کرده بودند؛ یا به آمریکا، یا به برزیل، یا به مناطقی دیگر در ایتالیا. بعدها بود که فهمید این دهکده‌ی کوچک فقیر، دارای بیش‌ترین آمار قتل در جهان است.

مایکل به عنوان مهمان در خانه‌ی عموی مجرد خان توماسینو جای گرفت. عموی هفتاد ساله، دکتر منطقه نیز بود. خان مردی به نام توماسینو خان[1]، در اواخر دهه‌ی پنجاه عمرش، و به عنوان گبلوتو[2] برای ملک عظیم یکی از اشرافی‌ترین خاندان‌های سیسیل کار می‌کرد. او هم‌چنین تضمین می‌کرد که رعایا بر زمین بی‌استفاده دست نبرند یا به هیچ صورت روی ملک پیشروی نکنند، چه با کشاورزی، چه با ساخت و ساز. خلاصه، یک گبلوتو، یک فرد مافیایی بود که در ازای پرداخت پول توسط مالکی ثروتمند، از ملک او در مقابل تمامی ادعاهای فقرا، قانونی یا غیرقانونی، محافظت می‌کرد. هر وقت رعیتی بیچاره سعی داشت از قانونی که به او اجازه می‌داد زمین کشت نشده را بخرد استفاده کند، گبلوتو با تهدید فیزیکی یا مرگ، او را از ترس فراری می‌داد. به همین سادگی بود.

توماسینو خان هم‌چنین حقوق آب منطقه را کنترل و ساخت هر سد جدیدی توسط دولت رم در محل را وتو می‌کرد. ساخت چنین

1. Don Tommasino

۲. gabbellotto؛ یک گبلوتو، نوعی محافظ از املاک ثروتمندان بود.

سدهایی نه‌تنها تجارت سودآور او را از فروش آب قنات‌هایی که تحت کنترل داشت خراب می‌کرد، بلکه با ارزان کردن بیش از حد آب، کل اقتصاد بنا شده بر آبی را که طی صدها سال با زحمت ساخته شده بود، را بر باد می‌داد. توماسینو خان هم‌چنین رئیس مافیایی سنتی بود، یعنی هیچ دستی در مواد مخدر یا فاحشه‌گری نداشت. در این مسئله، او بسیار متفاوت از نسل جدید رهبران مافیایی بود، که از شهرهای بزرگی مانند پالرمو در حال رشد بودند. مردان جدیدی که تحت تأثیر گانگسترهای آمریکایی اخراج شده به ایتالیا، چنین سنت‌ها و احتراماتی را درک نمی‌کردند.

این رئیس مافیا مردی بسیار چاق بود. مردی شکم‌دار، هم در ظاهر کلمه و هم در معنا. به معنی مردی که می‌تواند در انسان دیگر، ایجاد ترس کند. در پناه چنین محافظتی، مایکل هیچ نیازی به ترس نداشت. با این‌حال، لازم بود که هویتش را مخفی نگه دارد. پس مایکل محدود بود به زندگی در ملک دیواردار عموی توماسینو خان، تازا خان[1].

تازا خان قدی بیش از حد بلند (برای یک سیسیلی) داشت. تقریباً شش فوت بود. با گونه‌های برجسته و مویی به سفیدی برف. با آن‌که در دهه‌ی هفتاد عمرش قرار داشت، هر هفته برای ادای احترام به فاحشه‌های جوان پالرمو، به آن‌جا رفت. هر چه جوان‌تر بهتر. گناه

1. Don Taza

دیگر تازا خان، عشق به مطالعه بود. او همه چیز را می‌خواند، و درباره‌ی چیزهایی که خوانده بود با همشهری‌هایش صحبت می‌کرد. کسانی که عمدتاً یا رعایایی بی‌سواد یا چوپان بودند، و این او را به حماقت معروف کرده بود. کتاب‌هایش چه ربطی به آن‌ها داشتند؟

بعدازظهرها، تازا خان، توماسینو خان و مایکل در باغ بزرگ مملو از آن مجسمه‌های عتیقه‌ی مرمرینی که مانند انگورهای سیاه این جزیره، گویی به صورتی جادویی از زمین می‌رویند، می‌نشستند. تازا خان عاشق تعریف‌کردن داستان‌های مافیا و پیروزی‌های آن، طی قرن‌ها، و مایکل کورلئونه هم برای او شنونده‌ای بسیار خوب و علاقه‌مند بود. حتی بعضی وقت‌ها توماسینو خان هم مجذوب هوای تازه، نوشیدنی‌های شیرین و فضای آرام و اشرافی باغ می‌شد، و داستانی از تجربه‌های عملی خود تعریف می‌کرد. دکتر از افسانه‌ها می‌گفت و خان از واقعیات.

مایکل در این باغ قدیمی درباره‌ی آن‌چه پدرش در آن ریشه داشت، آموخت. که کلمه‌ی مافیا در اصل به معنای مکانی امن و پناهگاه بود. بعدها نام ساختاری مخفی شد که علیه حکامی که قرن‌ها بر این سرزمین و مردمش ظلم کرده بودند، به پا خواست. سیسیل، سرزمینی بود که شاید بیش از هر جای دیگر در تاریخ، بی‌رحمانه مورد تجاوز واقع شده بود. دستگاه تفتیش عقاید کلیسا، فقیر و غنی را با هم سوزانده بود. مقامات و شاهزادگان دولت و کلیسا زمین‌ها را از چنگ مردم درآورده بودند و دارای قدرتی کامل بر کشاورزان و

چوپانان بودند. ابزار قدرت آنان پلیس بود، به این ترتیب پلیس نامیدن یک شخص در سیسیل، به بدترین فحش قابل تصور تبدیل شد.

در مقابل وحشیگری این قدرت بی‌حد و حصر، مردم زجر کشیده، آموختند که از ترس قلع و قمع شدن، هیچ‌گاه خشم و نفرت‌شان را نشان ندهند. آموختند که هیچ‌گاه خود را با بیان تهدید بر دهان، لو ندهند، چرا که تهدید کردن منجر به عاقبتی سریع و دردناک می‌شد. آموختند که جامعه دشمن‌شان است، پس وقتی خواستند به خاطر ظلم‌ها و طلب حق و عدالت حرکتی کنند، به دنیای یاغیان زیرزمینی رفتند، به مافیا. و مافیا قدرتش را با ساختن قانون سکوت محکم کرد. قانون امرتا. غریبه‌ای در سیسیل که درباره‌ی مسیر به سمت نزدیک‌ترین ده سؤال می‌پرسید، هیچ پاسخی دریافت نمی‌کرد، و بزرگ‌ترین جرمی که یک عضو مافیا می‌توانست انجام دهد، لو دادن نام هرکس که به او ظلم کرده یا زخمی زده بود، به پلیس و مقامات بود. امرتا تبدیل به دین مردم شد. زنی که شوهرش را کشته بودند، نام قاتل را به پلیس نمی‌گفت. حتی اگر کودکش را هم می‌کشتند، به دخترش هم تجاوز می‌کردند، چنین بود.

مقامات هیچ‌گاه به خود زحمت اجرای عدالت را ندادند، پس مردم هم همیشه به سمت مافیای نجات‌دهنده رفتند. مافیا هنوز هم تا حدودی این نقش را اجرا می‌کرد. مردم هر مشکلی که داشتند برای درخواست کمک به خان مافیای محل‌شان رو می‌کردند. او امدادگر

اجتماعی‌شان، مأمور دولت‌شان آماده با سبدی نان و شغل، و محافظ‌شان بود.

اما آن‌چه دکتر تازا اضافه نکرد، و مایکل خودش طی ماه‌هایی که گذشت فهمید، این بود که مافیا در سیسیل خودشان به دست غیرقانونی ثروتمندان، و حتی پلیس تقویتی ساختار قانونی و سیاسی تبدیل شده بود و شده بود یک ساختار کاپیتالیست نابودگر دیگر. ضد کمونیسم، ضد آزادی و با حق مالیات خود بر هر فعالیت تجاری، هر چه‌قدر هم کوچک.

مایکل کورلئونه فهمید که چرا مردانی مانند پدرش انتخاب می‌کردند و ترجیح می‌دادند تا به جای اعضای جامعه‌ی قانونی شدن، دزد و قاتل شوند. فقر، ترس و حقارت ناشی از عضو جامعه بودن، برای هر مرد روحیه‌دار و باشخصیتی بیش از حد وحشتناک بود، و بعضی از سیسیلی‌های مهاجر در آمریکا هم، چنین برداشت کرده بودند، که دولت و نظام در آن‌جا هم همان‌قدر بی‌رحم و بی‌قانون خواهد بود.

دکتر تازا از مایکل دعوت کرد که او را در گردش هفتگی‌اش به پالرمو همراهی کند، اما مایکل قبول نکرد. سفرش به سیسیل باعث شده بود که مراقبات پزشکی لازم برای فک خرد شده‌اش را دریافت نکند و حالا یادگاری‌ای از کاپیتان مک‌کلاسکی بر سمت چپ صورتش داشت. استخوان‌ها بد جوش خورده و فرم صورتش را به هم ریخته بود. از نیم‌رخ منظره‌ی خوبی نداشت. مایکل همیشه به

چهره‌اش اهمیت می‌داد و این موضوع او را بیش از آن‌چه تصور می‌کرد، ناراحت کرده بود. دردی که می‌آمد و می‌رفت برایش هیچ اهمیتی نداشت. دکتر تازا قرص‌هایی به او داده بود که درد را کم می‌کردند. او هم‌چنین پیشنهاد داد که صورتش را عمل کند، اما مایکل مؤدبانه رد کرد. آن‌قدر آن‌جا مانده بود که بداند دکتر تازا احتمالاً بدترین دکتر سیسیل است. دکتر تازا همه چیز می‌خواند جز کتاب‌های پزشکی، و اعتراف هم می‌کرد که آن‌ها را نمی‌فهمد. او امتحانات پزشکی‌اش را به لطف مهم‌ترین رئیس مافیای سیسیل، که سفری مخصوص به پالرمو کرد تا با استادان تازا، از بابت نمره‌هایش صحبت کند، قبول شده بود. این نیز نشان می‌داد که چگونه مافیا در سیسیل به سرطان جامعه‌ای که در آن قرار داشت بدل شده بود. شایستگی، استعداد و کار هیچ معنی‌ای نداشتند. پدرخوانده‌ی مافیا استادانت را به عنوان هدیه تقدیمت می‌کرد.

مایکل وقت بسیار زیادی برای فکر کردن درباره‌ی امور داشت. طی روزها به پیاده‌روی در طبیعت می‌رفت، همیشه با همراهی دو چوپان ملک توماسینو خان. چوپان‌های جزیره، عمدتاً به عنوان قاتلین مافیا استخدام شده بودند و این کار را برای به دست آوردن هزینه‌ی زندگی‌شان به آسانی انجام می‌دادند. مایکل درباره‌ی سازمان پدرش فکر کرد. اگر همین‌طور به سود دهی ادامه می‌داد، دقیقاً تبدیل به آن‌چه بر سر این جزیره آمده بود، می‌شد. آن‌قدر سرطانی که کل کشور را نابود کند. سیسیل همین حالا هم کشور ارواح بود. مردانش

در حال مهاجرت به هر جای دیگر دنیا، یا برای در آوردن نان شب، یا به خاطر ابراز عقاید سیاسی و اقتصادی‌شان در حال فرار از مرگ.

طی پیاده‌روی‌های طولانی‌اش، آن‌چه بیش از هر چیز او را تحت تأثیر قرار می‌داد، زیبایی شگفت‌انگیز طبیعت منطقه بود. باغ‌های وسیع مرکبات، با فواره‌های سنگی به شکل سرهای ماری که از دوران قبل از مسیح تا به حال آب را از دهان‌های خود به جوی‌های سنگی آبیاری می‌ریختند. ویلاهای دوران رم باستان، با دروازه‌های مرمرین عظیم و اتاق‌های طاق‌دار بزرگی که یا مخروبه شده یا بزها و گوسفندان گمشده در آن‌جا ساکن شده بودند. تپه‌های سنگی روی افق که همانند کپه‌های استخوان به سفیدی می‌درخشیدند. باغ‌ها و مزارع، درخشان و سرسبز، زمین‌های خشک و بیابانی را مانند گردنبندهای زمرد تزئین می‌کردند. گاه تا خود دهکده‌ی کورلئونه هم می‌رفت. جمعیت هشت هزار نفره‌ی آن در حال زندگی در خانه‌های چسبیده به کوه‌شان، ساخته شده از سنگ‌های سیاه رنگی که از همان کوه می‌تراشیدند. در سال گذشته بیش از شصت قتل در کورلئونه صورت گرفته بود، و سایه‌ی مرگ بر دهکده حس می‌شد. کمی دورتر از ده، چوب‌های درختان فیکوزا[1] یک‌دستی زمین را تغییر می‌دادند.

دو محافظ چوپان، همیشه دو لوپارای‌شان را هنگام همراهی مایکل در پیاده‌روهایش با خود حمل می‌کردند. این شات‌گان

1. Ficuzza

کشنده‌ی سیسیلی سلاح مورد علاقه‌ی مافیا بود، و این واقعیت داشت که رئیس پلیسی که توسط موسیلینی فرستاده شد تا مافیا را از سیسیل پاک کند، به عنوان یکی از اولین اقداماتش دستور داد تا تمامی دیوارهای سنگی سیسیل به ارتفاع کم‌تر از سه فوت تقلیل داده شوند، تا قاتلین و لوپاراهای‌شان نتوانند از دیوارها برای مخفی شدن و حمله استفاده کنند. این خیلی مؤثر واقع نشد، پس فرمانده‌ی پلیس دستور دستگیری و تبعید هر شخص مظنون به همکاری با مافیا را صادر کرد.

هنگامی‌که جزیره‌ی سیسیل توسط نیروهای متفقین آزاد شد، مسئولین دولتی ارتش آمریکا همه را، طبق این باور که تمام زندانیان رژیم فاشیست سیاسی و دموکرات هستند، آزاد کرد. چنین بود که بسیاری از این مافیایی‌ها آزاد، و تبدیل به کدخدایان دهکده‌ها و مترجم‌های دولت نظامی شدند. این خوشبختی باعث شد که مافیا دوباره خود را بسازد، این‌بار حتی قدرتمندتر از گذشته.

این پیاده‌روی‌های طولانی به اضافه‌ی شامی سنگین از پاستا و گوشت، به مایکل کمک می‌کردند تا بخوابد. کتاب‌هایی به زبان ایتالیایی در کتابخانه‌ی دکتر تازا پیدا کرد. اما با آن‌که ایتالیایی را با گویش سخن می‌گفت و در دانشگاه هم واحدهای زبان ایتالیایی گذرانده بود، مطالعه‌ی این کتاب‌ها برایش بسیار وقت و زحمت زیادی می‌برد. سخن گفتنش در آن‌جا، تقریباً بدون لهجه شد، و با این‌که هیچ‌وقت نمی‌توانست خود را به عنوان یک محلی منطقه جا

بزند، می‌شد باور کرد که یکی از آن ایتالیایی‌های عجیب و غریب از شمال ایتالیا، در مناطق مرزی سوئیس و آلمان است.

خرابی سمت چپ صورتش او را محلی‌تر نشان می‌داد. این نوع ناهمگونی‌های چهره در سیسیل، به خاطر نبود مراقبات پزشکی، عادی بود. زخم‌هایی کوچک که یا کسی نبود درست درمان‌شان کند، یا پولش نبود. بسیاری از کودکان و مردان دارای ناهمگونی‌هایی بودند که در آمریکا می‌شد به راحتی با جراحی‌ای کوچک یا مراقبت پزشکی آن‌ها را بهبود داد.

مایکل بسیار به کی فکر می‌کرد. همیشه از این‌که او را آن‌قدر بی‌رحمانه، بی‌خبر و بی‌خداحافظی، ترک کرد احساس عذاب وجدان می‌کرد. با این‌حال هیچ‌وقت وجدانش از بابت دو مردی که کشته بود، اذیت نمی‌شد. سالوزو سعی کرده بود پدرش را بکشد و مک‌کلاسکی چهره‌ی او را تا آخر عمر خراب کرده بود.

دکتر تازا همیشه به مایکل تأکید می‌کرد که برای خوب شدن چهره‌اش، عمل جراحی انجام دهد. مخصوصاً زمان‌هایی که مایکل از او درخواست قرص‌های مسکن می‌کرد. چرا که با گذشت زمان دردش بدتر و بیش‌تر می‌شد. تازا توضیح داد که داخل صورت، در زیر چشم، عصبی وجود دارد که از خود شبکه‌ای پیچیده از اعصاب را می‌گستراند. و البته این نقطه‌ی مورد علاقه‌ی شکنجه‌دهندگان مافیا بود، که آن را با نوک تیز و باریک یخ‌شکن بر صورت قربانیان‌شان جست و جو می‌کردند. آن عصبِ به خصوص در صورت مایکل، یا

آسیب دیده بود یا تکه‌ای استخوان واردش شده بود. جراحی‌ای ساده در یکی از بیمارستان‌های پالرمو می‌توانست برای همیشه او را از این درد رها کند.

مایکل قبول نکرد. وقتی دکتر پرسید چرا، مایکل خندید و گفت: «یادگاری است از خانه.»

و او واقعاً هم به درد اهمیت نمی‌داد، برایش آن‌قدرها هم اذیت‌کننده نبود.

تقریباً هفت ماه زندگی آزادانه و به سبک قدیم سپری شد، تا مایکل بالاخره احساس کرد واقعاً حوصله‌اش سر رفته. در همین زمان بود که سر توماسینو خان هم بسیار شلوغ شد، و به ندرت در ویلا دیده می‌شد. درگیر مشکلاتش با مافیای جدید در حال رشد، در پالرمو بود. مردان جوانی که به خاطر رشد ساخت و ساز پس از جنگ در آن شهر مشغول برهم زدن ثروت‌های هنگفت بودند، و با این ثروت، تلاش می‌کردند تا زمین‌های خارج از شهر رهبران مافیای قدیمی را، که با نفرت آن‌ها را سبیل‌های قدیمی می‌خواندند، به دست آورند. توماسینو خان درگیر دفاع از محدوده‌اش بود. پس مایکل از حضور او هم بی‌بهره، و مجبور شد خود را با داستان‌های دکتر تازا سرگرم کند. داستان‌هایی که دیگر کم‌کم در حال تکراری شدن بودند.

یک روز صبح مایکل تصمیم گرفت که تا کوه‌های پس از کورلئونه به کوهنوردی برود. طبیعتاً دو محافظ چوپان هم همراهی‌اش کردند. این واقعاً مراقبتی از بابت دشمنان دارو دسته‌ی کورلئونه نبود. دلیلی

ساده‌تر داشت. گشت و گذار شخصی غیرمحلی و تنها در آن‌جا بیش از حد خطرناک بود. منطقه پر بود از دزد، یاغی و مافیاهای در حال جنگ با یکدیگر که بقیه را هم آن وسط به خطر می‌انداختند. هم‌چنین ممکن بود به جای یک دزد پاگلیایو[1] هم اشتباه گرفته شود.

کارگران و کشاورزان به این صورت نیاز نداشتند تا در پیاده‌روی‌های طولانی از خانه‌های‌شان در ده آن‌ها را با خود حمل کنند. هم‌چنین می‌توانند زیر سایه‌ی آن استراحت هم کنند. رعیت در سیسیل در زمینی که در آن کار می‌کند، زندگی نمی‌کند. چرا که هم خیلی خطرناک است، هم هر تکه زمین قابل کشت، اگر رعیت هم مالکش باشد، بیش از آن قیمتی است که کسی در آن خانه بسازد. پس در ده زندگی می‌کند و با طلوع آفتاب سفرش را برای کار در زمین‌های دور و نزدیک آغاز می‌کند. در نتیجه کارگری که به پاگلیایویش برسد و آن را غارت شده بیابد، مردی حقیقتاً زخم دیده است. نان آن شبش را دزدیده‌اند. پس از آن‌که معلوم شد قانون در این زمینه قدرتی ندارد، مافیا این نفع رعیت را تحت حمایت خود می‌گرفتند و مشکل را به سبک معمول حل می‌کردند. تمامی دزدان پاگلیایو شکار و کشته می‌شدند. این‌که تعدادی بی‌گناه هم در آن وسط آسیب ببینند، غیرقابل جلوگیری بود. اگر مایکل از نزدیکی پاگلیایویی غارت شده، رد می‌شد، ممکن بود او را به عنوان مقصر بگیرند. مگر این‌که فردی

---

۱. Pagliaio؛ یک پاگلیایو اتاقکی است ساده، با سقف کاهی که در مزارع درست می‌شود تا وسایل کشاورزی در آن گذاشته شوند.

شناخته شده همراهش می‌بود، تا به نفعش شهادت دهد.

پس در یک صبح آفتابی، به همراه دو چوپان وفادارش شروع به پیاده‌روی در زمین‌ها کرد. یکی از آن دو، فردی ساده و ساکت، با حالتی تقریباً احمقانه بود. مثل یک مرده، ساکت و با چهره‌ای به بی‌احساسی و ثبات یک سرخ‌پوست. او هیکلی کوچک، اما ماهیچه‌ای و محکم به شکل یک سیسیلی، قبل از رسیدن به چاقی میانسالی را داشت، نام او کالو[1] بود.

چوپان دیگر اجتماعی‌تر، جوان‌تر و کمی هم دنیا دیده بود. عمدتاً در دریاها، چرا که طی جنگ در نیروی دریایی ایتالیا عضو شده بود. البته فقط فرصت کرد که به سبک ملوانان خالکوبی کند. سپس کشتی‌اش غرق و توسط انگلیسی‌ها دستگیر شد. اما آن خالکوبی، او را در دهش معروف کرد. سیسیلی‌ها خیلی اجازه نمی‌دهند خالکوبی شوند. نه وقتش را دارند و نه علاقه‌ای. (چوپان ما، فابریزیو[2]، دلیل اصلی‌اش از این کار پوشاندن نشان قرمز رنگی بود که بعد از تولدش روی شکمش بود.) این البته به معنی بی‌هنری آن‌ها نیست. گاری‌های بازار و دست‌فروشی‌شان عمدتاً دارای نقاشی‌هایی شاد بر اطراف‌شان است. نقاشی‌هایی ساده، زیبا و با عشق و دقت کشیده شده. در هر صورت، فابریزیو در ده، به خاطر خالکوبی‌اش زیاد احساس افتخار نمی‌کرد. گر چه آن موضوعی مهم در شرافت سیسیلی

---

1. Calo

2. Fabrizzio

را نشان می‌داد: شوهری در حال با چاقو کشتن مرد و زنی برهنه و در هم روی زمین پشمالوی سینه‌اش. فابریزیو با مایکل شوخی می‌کرد و درباره‌ی آمریکا سؤال می‌پرسید، چرا که البته مخفی کردن ملیت اصلی‌شان از آنان غیرممکن بود. با این‌حال آن‌ها از هویت واقعی او بی‌خبر بودند. تنها چیزی‌که می‌دانستند این بود که او در آن‌جا مخفی شده، و اجازه ندارند درباره‌اش صحبت کنند. فابریزیو بعضی وقت‌ها هم برای مایکل، پنیر محلی تازه که هنوز شیر از آن می‌چکید می‌آورد.

آن‌ها در جاده‌های خاکی به راه افتادند. از کنار الاغ‌هایی که گاری‌های نقاشی شده با رنگ‌های شاد و زیبا را می‌کشیدند، رد شدند. زمین پر بود از گل‌های صورتی رنگ، باغ‌های پرتقال، بادام و زیتون، همه پر از شکوفه. این او را حیرت‌زده می‌کرد. مایکل به خاطر فقر افسانه‌ای سیسیلیان، انتظار سرزمینی خشک و بی‌آب و علف را داشت. اما آن را سرزمینی مملو از فراوانی، فرش شده با گل‌ها، و مملو از رایحه‌ی شکوفه‌های لیمو و نارنج یافته بود. سرزمینی آن‌قدر زیبا که نمی‌توانست درک کند، چگونه مردم قادرند ترک کردن آن را تحمل کنند. شدت ظلم انسان به هم‌نوعش را می‌شد از این فرار، و اخراجش از این بهشت، درک کرد.

مایکل نقشه داشت که تا دهکده‌ی ساحلی مزارا[1] پیاده‌روی کند و

1. Mazara

سپس هنگام عصر با اتوبوس به کورلئونه بازگردد تا بتواند از خستگی در شب بخوابد. دو چوپان کوله‌پشتی‌هایی پر از نان و پنیر داشتند تا در راه بخورند. لوپاراهای‌شان را هم کاملاً آزادانه، گویی که برای شکار آمده‌اند، حمل می‌کردند.

صبحی فوق‌العاده زیبا بود. مایکل احساس می‌کرد دوباره در دوران کودکی‌اش است، زمانی‌که صبح‌های تابستان برای توپ‌بازی بیرون می‌رفت. آن‌موقع هر روز تازه را، گویی کسی از نو تمیز و رنگ می‌کرد. الان هم چنین بود. سیسیل با گل‌های رنگارنگ فرش شده و رایحه‌ی شکوفه‌های پرتقال و لیمو آن‌قدر قوی بودند که حتی با وجود آسیب صورتش، که بر سینوس‌هایش فشار وارد می‌کرد، می‌توانست آن‌ها را ببوید.

ضربه‌ی سمت چپ صورتش کاملاً بهبود یافته بود. اما استخوان اشتباه جوش خورده و فشار ناشی از آن روی سینوس‌هایش باعث درد چشم چپش می‌شد. هم‌چنین باعث شده بود دائم آب‌ریزش بینی داشته باشد، و دستمال‌هایش را با آب بینی پر می‌کرد. خیلی وقت‌ها هم مانند رعیت‌های محلی دماغش را روی زمین فین می‌کرد. وقتی کودک بود این کار حالش را به هم می‌زد. وقتی می‌دید ایتالیایی‌های پیر دستمال جیبی را به عنوان ژیگول‌بازی انگلیسی رد و بینی‌های‌شان را در جوی خیابان فین می‌کنند.

صورتش هم‌چنان احساس سنگینی می‌کرد. دکتر تازا گفته بود که این به خاطر فشار استخوان‌های اشتباه جوش خورده بر

سینوس‌هایش است. دکتر تازا آن را ترک پوسته‌ی تخم‌مرغی زیگوما[1] می‌نامید، که قبل از جوش خوردن استخوان‌ها ممکن بود طی عمل جراحی ساده‌ای استخوان را، توسط وسیله‌ای مانند قاشق، به شکل درستش برگرداند. اما حالا که استخوان‌ها جوش خورده بودند، می‌بایست به بیمارستانی در پالرمو می‌رفت تا عمل جراحی پیچیده‌ای به نام ماکسیلو فیشال[2] را، که در آن استخوان دوباره شکسته می‌شد، انجام دهد. همین‌قدر گفتن برای مایکل کافی بود، قبول نکرد. و حالا بیش‌تر از درد، بیش‌تر از آب‌ریزش بینی، به خاطر آن حس سنگینی در صورتش ناراحت بود.

آن روز آن‌طور که نقشه داشت به ساحل نرسید. پس از طی حدود پانزده مایل، با چوپان‌هایش در کنار جویی در محوطه‌ی سرسبز و سایه‌دار یک باغ پرتقال برای ناهار خوردن نشستند. فابریزیو شروع به تعریف کرد که چه‌طور می‌خواهد یک روز به آمریکا برود. پس از خوردن و نوشیدن در زیر سایه‌ی درختان لم دادند و فابریزیو دکمه‌های پیراهنش را باز و ماهیچه‌های سینه‌اش را فشرد تا خالکوبی‌اش زنده شود. زوج روی سینه‌اش از درد عشق درهم پیچیدند، و چاقوی شوهر در گوشت‌شان فرو رفت. این سرگرم‌شان کرد. در این‌جا بود که مایکل توسط آن‌چه سیسیلی‌ها صاعقه می‌نامند، ضربه خورد.

•

1. zygoma

2. Maxillo - facial surgery

در پس باغ پرتقال، زمین‌های سرسبز ملک خانی بود، و در پایین جاده‌ی باغ، ویلایی به سبکی چنان رومی قرار داشت که گویی آن را از خرابه‌های پومپی[1] بیرون کشیده‌اند. قصری کوچک بود با ورودی‌ای بسیار بزرگ از سنگ مرمر و ستون‌های تراشیده شده‌ی سبک یونانی. گروهی از دختران ده، به همراه دو پیشخدمت و مراقب سیاه‌پوش، از داخل این ستون‌ها بیرون آمدند. آن‌ها از دهکده‌ی هم‌جوار و مشخص بود که وظیفه‌ی باستانی‌شان را به خان محل، با تمیز کردن ویلا و آماده سازی آن برای اقامت زمستانی، انجام داده‌اند. حالا هم به سوی زمین‌ها می‌رفتند تا برای پر کردن اتاق‌ها گل بچینند. در حال جمع کردن سولاهای[2] صورتی، ویستریاهای[3] بنفش، و مخلوط کردن‌شان با شکوفه‌های لیمو و پرتقال بودند. دخترها، که مردان در حال استراحت در کنار باغ را ندیده بودند، نزدیک‌تر و نزدیک‌تر آمدند.

آن‌ها لباس‌های ارزان قیمت و رنگارنگی برتن داشتند: هنوز در سنین نوجوانی بودند، اما با آن حالت زنانه‌ای که زندگی در طبیعت آفتابی ایجاد می‌کند. سه چهار نفرشان، شروع به دنبال کردن یکی

---

۱. Pompeii؛ شهر مرفه دوران روم باستان در جنوب ایتالیا که طی انفجار ناگهانی آتش فشان وسوویوس (Mount Vesuvius) در سال ۷۹، پس از میلاد مسیح دفن شد. این شهر تا قرن هجدهم فراموش شده بود و از آن زمان تاکنون حفاری‌ها و کشفیات باستان‌شناسی در آن ادامه دارد. دفن آن در زیر مواد مذاب این شهر را به صورتی بسیار عالی حفظ نمود، طوری‌که یکی از بهترین منابع شناخت فرهنگ و هنر روم باستان است.

2. Sulla

3. Wisteria

به سمت باغ کردند. دختری که دنبال می‌شد، دسته‌ای بزرگ از انگورهای بنفش در دست چپ داشت و با دست راستش از آن‌ها می‌کند و به طرف تعقیب‌کنندگانش پرتاب می‌کرد. موهایش به بنفشی سیاه، مانند انگورهای در دستش، بر بالای سرش گیس و همانند یک تاج بسته شده بود.

ناگهان درست در نزدیکی باغ ایستاد. سردرگم، چشمانش تازه متوجه رنگ ناآشنای پیراهن‌های مردان شده. در آن‌جا همانند غزالی که آماده‌ی فرار است ایستاد. خیلی نزدیک بود، آن‌قدر نزدیک که مردان می‌توانستند تمام جزئیات صورتش را ببینند.

اجزای صورتش همه بیضی شکل بودند. چشمان، استخوان‌های صورت و شکل ابروها. پوستی تیره و زیبا داشت. چشمانش، بسیار بزرگ بودند. به رنگ بنفش تیره یا قهوه‌ای، اما تیره، با مژه‌های بلندی که بر صورت بسیار زیبایش سایه می‌افکندند. زیبایی‌اش.آن‌قدر باورنکردنی بود که فابریزیو به عنوان شوخی زمزمه کرد: «یا عیسی مسیح، روحم رو بگیر، دارم می‌میرم.» اما صدایش شکسته از گلو بیرون آمد. گویی که دختره صدایش را شنید، دختر فوراً چرخید و به سمت گروهش دوید. وقتی به دوستانش رسید، دوباره چرخید و صورتش مانند مجسمه‌ای تیره، در میان گل‌های روشن بود. آن دستش را که انگور در خود داشت، به سمت باغ دراز کرد. دختران در حالی‌که می‌خندیدند فرار کردند، مراقبان سیاه‌پوش، غرزنان به دنبال‌شان.

مایکل کورلئونه همان‌جا ایستاد. قلبش به سرعت در سینه‌اش می‌تپید و کمی هم احساس سرگیجه می‌کرد. خون با سرعت در تمام بدنش در حرکت بود، در تمامی رگ‌ها، و بر نوک انگشتان دست‌ها و پاهایش می‌کوبید. تمامی رایحه‌های خوش جزیره با باد آمدند. شکوفه‌های لیمو، پرتقال، نارنج، انگور و گل‌ها. گویی روح از جسمش جدا شده بود، و سپس صدای خندیدن دو چوپان را شنید.

فابریزیو بر شانه‌اش زد و گفت: «صاعقه بهت زد ها؟» حتی کالو هم دوستانه شد، بر بازویش زد و گفت: «آروم باش مرد، آروم.» لحنش مهربانانه بود، گویی مایکل با ماشین تصادف کرده. فابریزیو بطری نوشیدنی را به او داد و مایکل جرعه‌ای طولانی نوشید. ذهنش را آرام کرد.

گفت: «شما دو تا عاشق گوسفند دیوانه، چی دارین می‌گین؟»

هر دو مرد خندیدند. چهره‌ی رو راست کالو مملو از جدیت شد و گفت: «تو نمی‌تونی صاعقه رو مخفی کنی. وقتی بهت خورد، همه می‌بینن. یا مسیح، از بابتش شرمنده نباش مرد. بعضی‌ها برای صاعقه دعا می‌کنن. تو آدم خوش‌شانسی هستی.»

مایکل از این‌که احساساتش به این آسانی آشکار می‌شد، راضی نبود. اما این اولین‌باری بود که در زندگی‌اش چنین اتفاقی می‌افتاد. به هیچ‌وجه شبیه علایق نوجوانی‌اش نبود. اصلاً شبیه عشقی که به کی داشت نبود، عشقی همان‌قدر بسته به شیرینی و هوشمندی و زیبایی او. این، خواستی فراتر از تصور برای مالکیت بود. این تصویری

حک شده و غیرقابل زدودن از چهره‌ی آن دختر بر مغزش، و می‌دانست که حتی اگر مالکش نشود، در تمام عمر در ذهنش خواهد بود. زندگی‌اش ساده شده بود، هدفمند بر یک نکته. هر چیز دیگر حتی یک لحظه هم قابل توجه نبود. طی تبعیدش همیشه به کی فکر کرده بود، با این‌که فکر می‌کرد دیگر هیچ‌وقت نمی‌توانند عاشق یا حتی دوست باشند. او بالاخره یک قاتل بود، یک مافیایی که خود را ثابت کرده. اما حالا کی کاملاً از خودآگاهش محو شده بود.

فابریزیو گفت: «من می‌رم به ده. درباره‌اش خبر می‌گیریم. کسی چه می‌دونه، شاید از اون‌چه ما فکر می‌کنیم مهیاتره. برای صاعقه فقط یک درمان هست، مگه نه کالو؟»

چوپان دیگر سرش را با جدیت به نشانه‌ی بله تکان داد. مایکل چیزی نگفت. به دنبال آن دو چوپان در مسیر به سوی دهکده‌ی مجاوری که گروه دختران به سویش رفته بودند، حرکت کرد.

دهکده، مثل بیش‌تر دهات‌های دیگر بر دور میدان اصلی و فواره‌ی آن ساخته شده بود. اما چون در راه اصلی قرار داشت، دارای مقداری مغازه و یک کافه‌ی کوچک با سه میز در ایوانش بود. چوپان‌ها پشت یک میز نشستند و مایکل به آن‌ها ملحق شد. هیچ اثری از دختران دیده نمی‌شد. جز پسران کوچک و یک الاغ سردرگم، کسی در ده دیده نمی‌شد.

صاحب کافه برای انجام خدمت آمد. او مردی کوتاه‌قد و چاق، تقریباً کوتوله مانند بود. اما با شادی به آن‌ها خوشامد گفت و یک

بشقاب نخودفرنگی سر میزشان گذاشت. گفت: «شما این‌جا غریبید. پس اجازه بدید نصیحت‌تون کنم. شراب من رو امتحان کنید. انگورهاش از مزرعه‌ی خودمه و پسرهام درستش می‌کنن. با پرتقال و لیمو هم مخلوطش می‌کنن. بهترین شراب ایتالیاست.»

آن‌ها گذاشتند شراب را در تنگی بیاورد. از آن‌چه می‌گفت هم بهتر بود. بنفش تیره و قوی. فابریزیو به صاحب کافه گفت: «شرط می‌بندم تمام دخترای این‌جا رو می‌شناسی. ما چند تا زیبارو رو تو مسیر دیدیم، یکی‌شون رفیق ما رو با صاعقه زد.» و به مایکل اشاره کرد.

صاحب کافه با علاقه‌ای تازه به مایکل نگاه کرد. صورت شکسته‌ی مایکل قبل از این برایش خیلی معمولی به نظر آمده، و زحمت نگاهی دوباره را نکشیده بود. اما مردی‌که مورد اثابت صاعقه قرار گرفته چیزی دیگر است. به تنگ شراب اشاره کرد و به مایکل گفت: «بهتره چند تا بطری از این، با خودت ببری خونه رفیق. برای امشب خوابیدن نیاز به کمک داری.»

مایکل از مرد پرسید: «دختری با موهای پیچ خورده می‌شناسی؟ پوست خیلی شیری، چشمان خیلی بزرگ و خیلی تیره. دختری مثل این در این ده می‌شناسی؟»

صاحب کافه به تندی گفت: «نه. هیچ دختری با این مشخصات نمی‌شناسم.» و از ایوان به داخل کافه‌اش رفت.

سه مرد به آرامی شراب‌شان را خوردند. تنگ را تمام و درخواست یکی دیگر کردند. صاحب بیرون نیامد. فابریزیو به دنبالش، به داخل

رفت. وقتی بیرون آمد خندید و به مایکل گفت: «همون‌طور که فکر می‌کردم. درباره‌ی دختر اون حرف می‌زدیم. حالا پشت مغازه نشسته داره خونش رو می‌جوشونه تا یه بلایی سر ما بیاره. فکر می‌کنم بهتره به سمت کورلئونه راه بیفتیم.»

با وجود ماه‌ها زندگی در این جزیره، مایکل هنوز نتوانسته بود به وسواس‌های سیسیلی‌ها درباره‌ی مسائل جنسی عادت کند، و این یک نمونه، حتی برای یک سیسیلی هم زیاده‌روی بود. اما دو چوپان مسئله را جدی گرفته و منتظرش بودند تا بروند. فابریزیو گفت: «حروم‌زاده‌ی پیر گفت دو پسر داره. دو تا جوون گنده و بلند بالا که کافیه با یه سوت صداشون کنه. بیا بریم.»

مایکل نگاهی سرد به او کرد. تا حالا او جوانی کم‌حرف، آرام و نرم‌خو به‌نظر می‌رسید. یک آمریکایی معمولی، که البته حتماً کاری مردانه انجام داده که در سیسیل مخفی شده. پس این اولین‌باری بود که چوپان‌ها نگاه کورلئونه‌ای‌اش را می‌دیدند. توماسینو خان، که هویت و عمل واقعی مایکل را می‌دانست، همیشه بسیار مراقب رفتارش با او بود، و با او به عنوان هم‌طراز، و مردی محترم رفتار می‌کرد. اما این گله‌داران، (چوپان ساده) به برداشت خود از شخصیت مایکل رسیده بودند، برداشتی که خیلی هوشمندانه نبود. نگاه سرد، صورت سخت ثابت و سفیدش و خشمی که همانند دودی سرد که از یخ بلند می‌شود، از او برمی‌خواست، خنده و رفتار دوستانه‌ی معمول‌شان را خاموش کرد.

مایکل وقتی دید که توجه درست و توام با احترام‌شان جلب شده، به آن‌ها گفت: «اون مرد رو بیارین این‌جا پیش من.»

آن‌ها تردید نکردند. لوپاراهای‌شان را بر شانه انداخته و به داخل کافه‌ی تاریک و خنک رفتند. چند ثانیه بعد صاحب کافه در بین‌شان ظاهر شد. مرد چاق بـه هـیچ‌وجه تـرسیده بـه‌نـظر نـمی‌رسید، امـا خشمش گویی کمی محتاطانه شده بود.

مایکل در صندلی‌اش تکیه داد و برای لحظاتی مرد را بررسی کرد. سپس با صدایی آرام گفت: «متوجه‌ام که با صحبت درباره‌ی دخترت بهت بی‌احترامی کردم. ازت مـعذرت مـی‌خوام. مـن در ایـن کشـور غریبه‌ام. آداب و رسوم رو خیلی خوب نمی‌دونم. پس بگذار این رو بگم. هیچ قصد بی‌احترامی به تو و دخترت نداشتم.»

محافظین (چوپانان) تحت تأثیر قرار گرفته بودند. صدای مـایکل هیچ‌وقت هنگام صحبت با آنان چنین نبود. عذرخواهی می‌کرد و با این‌حال مقتدر بود. صاحب کافه، شـانه‌ای بـالا انـداخت. حـالا کـه می‌دانست با کشاورز بچه‌ای طرف نیست، محتاطانه پرسید: «تو کی هستی و از دختر من چی می‌خوای؟»

مایکل بدون ذره‌ای مکث و تردید گفت: «من آمریکایی‌ای هستم که از دست پلیس کشورم در سیسیل مخفی شدم. اسمم مایکل است. می‌تونی به پلیس خـبر بـدی و ثـروتمند شـی. امـا در اون صـورت دخترت به جای این‌که شوهری پیدا کنه، پدرش رو از دست می‌ده. در هر صورت می‌خوام که با دخترت ملاقات کنم. با اجازه‌ی تو، و تحت

نظارت خانواده‌ات. با تمام احترامات و سنت‌های لازم. من مرد شرافتمندی‌ام و به فکر ربودن شرافت دخترت نیستم. می‌خوام باهاش ملاقات کنم، صحبت کنم تا اگر هر دومون توافق کردیم، ازدواج کنیم. اگر نه، دیگه هیچ‌وقت من رو نخواهی دید. بالاخره شاید من رو اون چیزی‌که می‌خواد نبینه. هیچ مردی نمی‌تونه این رو درمان کنه. اما هر وقت زمانش رسید، همه چیز رو درباره‌ی خودم به تو می‌گم. همه‌ی چیزهایی که یک پدرزن باید بدونه.»

هر سه مرد با حیرت به او خیره بودند. فابریزیو با حیرت زمزمه کرد: «صاعقه واقعیه.» برای اولین‌بار در طی ملاقات‌شان صاحب کافه خیلی به خود مطمئن نبود. از خشمش اطمینان نداشت. بالاخره پرسید: «آیا تو دوست دوستانی؟»

از آن‌جا که یک سیسیلی معمولاً هیچ‌وقت کلمه‌ی مافیا را بلند بر زبان نمی‌آورد، این نزدیک‌ترین حالتی بود که صاحب کافه می‌توانست از مایکل بپرسد که آیا او عضوی از مافیاست یا خیر. این شیوه‌ی معمولِ سؤال در این‌باره بود. اما معمولاً مستقیماً از شخص مورد نظر پرسیده نمی‌شد.

مایکل گفت: «نه، من در این کشور یک غریبه‌ام.»

صاحب کافه نگاهی دیگر به او کرد. به سمت آسیب‌دیده‌ی صورتش. به پاهای بلندش که در سیسیل معمول نبود. به دو چوپان که لوپاراهای‌شان را آزادانه و بدون ترس حمل می‌کردند. به یاد آورد چگونه به داخل کافه آمده و گفته بودند که پدر خوانده‌شان می‌خواهد

با او صحبت کند. صاحب کافه با نفرت گفته بود که می‌خواهد آن حرام‌زاده از ایوانش گم شود بیرون، و یکی از چوپان‌ها گفته بود: «حرفم رو قبول کن. برات بهتره بری بیرون و خودت باهاش صحبت کنی.» و چیزی باعث شده بود که بیرون برود، و حالا هم چیزی باعث شد متوجه شود که بهتر است به این غریبه کمی احترام بگذارد. با لحنی که گویی هنوز قهر است، گفت: "بعد از ظهر یک‌شنبه بیا. اسم من ویتلی[1] و خونه‌ام اون بالا روی تپه است. بالای ده. اما بیا این‌جا به کافه‌ام و خودم می‌برمت بالا."»

فابریزیو خواست چیزی بگوید، اما مایکل یک نگاه به او انداخت و زبان چوپان در دهانش یخ زد. ویتلی این را از دست نداد. پس وقتی مایکل بلند شد و دستش را به سوی او دراز کرد، صاحب کافه دست او را در دستش گرفت و لبخند زد. کمی تحقیق می‌کرد و اگر پاسخ سؤال‌هایش غلط بودند، همیشه می‌توانست با دو پسر و لوپاراهای‌شان به استقبال مایکل برود. صاحب کافه خود بی‌ارتباط با دوستان نبود. اما چیزی به او می‌گفت که این یکی از آن روی آوردن‌های بزرگ بخت خوش است، که یک سیسیلی همیشه به آن باور داشت. چیزی به او می‌گفت که زیبایی دخترش او را ثروتمند، و خانواده‌اش را امن خواهد کرد. وقتش هم رسیده بود. بعضی از جوان‌های محل همین حالا دورو برش شروع به وزوز کرده بودند.

---

1. Vitelli

این غریبه‌ی صورت شکسته می‌توانست کار لازم فراری دادن آن‌ها را انجام دهد. ویتلی، برای نشان دادن حسن نیتش، بطری‌ای از بهترین و سردترین شرابش را به غریبه‌ها داد. متوجه شد که حساب را یکی از چوپان‌ها پرداخت کرد. این او را تحت تأثیر قرار داد و مهم‌تر از آن، برایش روشن کرد که مقام مایکل از دو مرد همراهش بالاتر است.

مایکل دیگر به پیاده‌روی علاقه‌ای نداشت. گاراژی پیدا و ماشینی اجاره کردند تا آنان را به کورلئونه برگرداند. دکتر تازا قبل از شام، توسط چوپان‌ها از آن‌چه اتفاق افتاده بود، باخبر شد. آن روز عصر، نشسته در باغ، دکتر تازا به توماسینو خان گفت: «دوست‌مون رو امروز صاعقه زد.»

توماسینو خان متعجب به نظر نمی‌رسید. غری زد و گفت: «ای‌کاش بعضی از اون جوونای پالرمو رو صاعقه بزنه. شاید یک کم آرامش پیدا کنم.» منظورش رئیس مافیاهای مدرنی بود که در شهرهای بزرگی مانند، پالرمو در حال بالا آمدن بودند و با قدرت پیرمردهای سنتی‌ای مانند او در افتاده بودند.»

مایکل به توماسینو گفت: «می‌خوام به اون دو تا چوپون بگین که یک‌شنبه تنهام بگذارن. می‌خوام برای شام پیش خونواده‌ی این دختر برم و نمی‌خوام دور و برم باشن.»

توماسینو خان سرش را به نشانه‌ی نه تکان داد و گفت: «پیش پدرت، از بابت تو مسئولم. ازم همچین چیزی نخواه. و یک چیز دیگه، شنیدم که حتی حرف ازدواج زدی. نمی‌تونم اجازه بدم، تا

یکی رو بفرستم با پدرت صحبت کنه.»

مایکل کورلئونه خیلی مراقبت کرد. بالاخره این یک مرد، محترم بود. گفت: «توماسینو خان، شما پدر من رو می‌شناسین. او مردیه که وقتی کسی بهش می‌گه نه، کر می‌شه، و شنوایی‌اش برنمی‌گرده تا بهش پاسخ بله بدن. خب، او تا حالا نه من رو خیلی شنیده. دو محافظ رو درک می‌کنم، نمی‌خوام براتون دردسر درست کنم. می‌تونن یک‌شنبه باهام بیان. اما اگر بخوام ازدواج کنم، ازدواج می‌کنم. البته که وقتی من به پدر خودم اجازه نمی‌دم در زندگی شخصی‌ام دخالت کنه، به شما اجازه‌ی چنین چیزی رو دادن، اهانت به او خواهد بود.»

خان آهی کشید و گفت: «خیلی خب، پس ازدواج خواهی کرد. من صاعقه‌ات رو می‌شناسم. دختر خوبیه از خونواده‌ای محترم. نمی‌تونی بدون این‌که پدرش به قصد کشتن دنبالت بیفته، شرافت‌شون را زیر پا بگذاری. اون‌موقع هم مجبور می‌شی خون بریزی. به علاوه، اون خونواده رو خوب می‌شناسم. نمی‌تونم اجازه بدم چنین چیزی بشه.»

مایکل گفت: «او شاید نتونه ریخت من رو تحمل کنه. و خیلی جوونه، شاید فکر کنه من زیادی پیرم.» متوجه شد که دو مرد به او لبخند می‌زنند. ادامه داد: «برای خرید هدایا به پول نیاز دارم، فکر می‌کنم به یه ماشین هم نیاز دارم.»

خان سری به نشانه‌ی موافقت تکان داد و گفت: «فابریزیو ترتیب همه چی رو می‌ده. پسر باهوشیه. در نیروی دریایی بهش مکانیکی یاد

دادن. صبح بهت مقداری پول می‌دم. به پدرت هم می‌گم چه خبره. این یه کارو باید بکنم.»

مایکل به دکتر تازا گفت: «چیزی دارین که بتونه این آب لعنتی رو که همه‌اش از بینی‌ام جاریه، بند بیاره؟ نمی‌تونم بذارم اون دختر همه‌اش آب دماغ گرفتن من رو تماشا کنه.»

دکتر تازا گفت: «قبل از این‌که بری یه دارویی روش می‌زنم. کمی گوشت، اون‌جا رو بی‌حس می‌کنه اما نگران نباش، هنوز تا بوسیدنش وقت داری.» هم دکتر و هم خان به این شوخی زیرکانه لبخند زدند.

تا یک‌شنبه مایکل یک آلفا رومئو[1] داشت. قدیمی، و درب و داغان اما قابل سرویس‌دهی. هم‌چنین با اتوبوس به پالرمو رفت تا برای دختر و خانواده‌اش هدایایی بخرد. فهمید که نام دختر آپولونیا[2]ست. هر روز درباره‌ی چهره و نام زیبایش فکر می‌کرد. هر شب مجبور بود کلی بنوشد، تا به خواب رود. به خدمتکاران زن خانه دستور داده شده بود، تا هر شب بطری‌ای سرد کنار تختش قرار دهند. هر شب یک بطری کامل را می‌نوشید.

یک‌شنبه، در میان صدای ناقوس‌های کلیساها که تمام سیسیل را پر می‌کردند، آلفا رومئو را به سمت دهکده راند و آن را درست بیرون کافه پارک کرد. کالو و فابریزیو با لوپاراهای‌شان در صندلی عقب نشسته بودند. مایکل به آن‌ها گفت که در کافه منتظر بمانند و با او به

---

۱. Alfa Romeo؛ ماشینی ایتالیایی

2. Apollonia

خانه نیایند. کافه بسته بود، اما ویتلی، تکیه داده بر نرده‌های ایوان خالی‌اش، منتظرشان بود.

همگی با یکدیگر دست دادند. سپس مایکل سه بسته هدایا را برداشت و با ویتلی از تپه به سوی خانه‌ی او بالا رفت. خانه، مانند خانه‌های معمول ده نبود. ویتلی‌ها فقیر نبودند.

داخل خانه، شیشه‌های پنجره‌ها مثل بیش‌تر خانه‌های سیسیل نقش مجسمه‌های مدونا را در خود داشتند و بر پاهای‌شان نورهای رنگی می‌انداختند. دو پسر ویتلی، کت و شلوار مشکی یک‌شنبه‌شان بر تن، منتظر بودند. آن‌ها محکم و با اراده، و در اواخر نوجوانی‌شان، اما به دلیل کار سخت در مزرعه بزرگ‌تر از سن‌شان نشان می‌دادند. زن ویتلی قدرتمند و پرانرژی به نظر می‌رسید، و به کوتاهی و تپلی شوهرش بود. اثری از دختر دیده نمی‌شد.

پس از انجام معرفی‌ها، که مایکل اصلاً نشنید، در اتاقی از خانه که می‌توانست هم نشیمن باشد، و هم غذاخوری، نشستند. خانه با همه نوع مبلمان و وسایل مزین شده بود، و خیلی بزرگ نبود. اما در استانداردهای سیسیل دارای زیبایی‌های طبقه‌ی متوسط رو به بالا بود.

مایکل هدایای سینیور و سینیورا ویتلی را به آن‌ها داد. یک کاتر سیگار برگ طلا برای پدر، یک تکه از بهترین پارچه‌ی قابل تهیه در پالرمو، برای مادر. هنوز یک بسته برای دختر داشت. هدایایش با بیان تشکر دریافت شدند. کمی زود هدایا را داده بود. نمی‌بایست تا قبل از

دیدار دومش چیزی می‌داد.

پدر با لحن دوستانه‌ی یک دهاتی به دهاتی دیگر، به او گفت: «فکر نکنی ما آدمای معمولی‌ای هستیم که هر غریبه‌ای رو تو خونه‌مون راه می‌دیم. اما توماسینو خان شخصاً از تو تعریف کرد، و تو این منطقه هیچ آدمی هیچ‌وقت به حرف اون مرد خوب شک نمی‌کنه. پس خوش اومدی. اما باید بهت بگم که اگر قصدت برای دختر من جدیه، ما باید یک کم بیش‌تر درباره‌ی تو و خونواده‌ات بدونیم. تو حتماً این رو می‌فهمی. بالاخره خونواده‌ات از این کشورن.»

مایکل سرش را به نشانه‌ی بله تکان داد و مؤدبانه گفت: «هر زمان هر چیز خواستید بدونید بهتون می‌گم.»

سینیور ویتلی یک دستش را بالا برد و گفت: «من مرد فضولی نیستم. هر موقع لازم بود. فعلاً به عنوان دوست توماسینو خان به خانه‌ی من خوش آمدی.»

با وجود دارویی که در بینی‌اش بود، مایکل بوی حضور دختری در اتاق را احساس کرد. رویش را برگرداند و او را دید که در طاق دری که به پشت خانه باز می‌شد ایستاده. عطرش از رایحه‌ی گل‌های تازه و شکوفه‌های لیمو بود. موج‌های موهای مشکی‌اش را هیچ آرایشی نداده بود و تنها لباس ساده‌ی مشکی یک‌شنبه‌اش را بر تن داشت. مشخصاً بهترین لباس یک‌شنبه‌اش بود. قبل از آن‌که نگاهش را محترمانه به پایین بدوزد، نگاه و لبخندی کوچک و سریع به مایکل کرد. سپس مطیعانه کنار مادرش نشست.

مایکل دوباره احساس تنگی نفس کرد، آن موج احساسات در وجودش، که بیش از خواستن یا علاقه‌ای معمول بود، خواهان مالکیتی دیوانه‌وار بود. غیرت تاریخی و معروف ایتالیایی‌های مذکر را برای اولین‌بار درک کرد. در آن لحظه حاضر بود هر کسی را که به این دختر دست زده، یا بخواهد او را درخواست کند و از او بگیرد، بکشد. او را همان‌قدر که یک گدا دیوانه‌ی سکه‌ای طلاست، می‌خواست. او را همان‌قدر می‌خواست که یک رعیت، ملکی را که از آن خود است، می‌خواست. هیچ چیز نمی‌توانست جلوگرفتن این دختر، مالک شدنش، قفل کردنش در خانه و زندانی کردنش فقط برای خود او را بگیرد. حتی نمی‌خواست هیچ‌کس دیگر او را نگاه کند. وقتی دختر به یکی از برادرانش رو کرد تا لبخندی بزند، مایکل بدون آن‌که بفهمد، نگاهی کشنده به آن برادر انداخت. خانواده توانستند ببینند که یک نمونه‌ی کلاسیک صاعقه است، پس آرام شدند. این مرد جوان تا زمان ازدواج خمیری بود در دستان دخترشان. البته پس از آن اوضاع عوض می‌شد، اما دیگر اهمیتی نداشت.

مایکل در پالرمو برای خود لباس‌های جدید خریده بود، و دیگر شبیه رعیتی بدلباس نبود. برای خانواده‌ی دختر مشخص بود که او نوعی خان است. چهره‌ی شکسته‌اش او را آن‌قدرها هم که خود فکر می‌کرد، شیطانی نشان نمی‌داد، بلکه به خاطر زیبایی زیاد سمت دیگر صورتش، این ناهمگونی را به نوعی جالب می‌کرد، و در هر صورت این سرزمینی بود که اگر بخواهی خود را ناهمگون بنامی، می‌بایست

با انبوهی از مردم که بدبختی‌های جسمی وحشتناک داشتند رقابت کنی.

مایکل مستقیماً به دختر و اجزای زیبای صورتش نگاه کرد. حالا دید که لبانش از شدت تیرگی خونی که در آنان نبض می‌زد، تقریباً آبی بودند. خطاب به او، بدون این‌که جرئت کند نامش را بر زبان آورد، گفت: «اون روز شمارو کنار باغ پرتقال دیدم. وقتی فرار کردین. امیدوارم که نترسونده بودم‌تون.»

دختر چشمانش را برای فقط یک دهم ثانیه به سوی مایکل بالا آورد، و سرش را به نشانه‌ی نه تکان داد. اما زیبایی آن چشمان باعث شدند که مایکل به سمتی دیگر نگاه کند. مادرش گفت: «آپولونیا، با بنده‌ی خدا حرف بزن. کیلومترها اومده که تو رو ببینه.» اما مژه‌های مشکی و بلند دختر، مانند بال‌های یک پرنده چشمانش را بسته نگه داشتند. مایکل هدیه‌ی بسته‌بندی شده در کاغذ طلایی رنگ را به او داد. او هم آن را روی پاهایش گذاشت. پدر گفت: «بازکن دختر.» اما دستانش تکانی نخوردند. دستانی کوچک و قهوه‌ای رنگ داشت. مادر خم شد و بی‌صبرانه، اما مراقب بود تا کاغذ گران‌قیمت را پاره نکند، بسته را باز کرد. مخمل قرمز رنگ جعبه‌ی جواهر باعث شد مکث کند. تاکنون چنین چیزی در دستانش نگرفته بود، و نمی‌دانست باید چه کار کند. اما گویی فقط براساس غریزه موفق به بازکردن آن شد و هدیه را بیرون آورد.

هدیه گردنبندی از زنجیری طلا و سنگین بود. آنان را تحت تأثیر

قرار داد. نه فقط به خاطر قیمتی بودنش، بلکه از آن‌جا که در این جامعه، هدیه‌ای از طلا به نشان جدی‌ترین قصدها بود. معنی‌ای کم‌تر از خواست ازدواج، یا نشانه‌ای که خواست ازدواج وجود دارد، نداشت. دیگر نمی‌توانستند بر جدیت عزم این غریبه شک کنند. نمی‌توانستند به شخصیت و ارزشش نیز شک کنند.

آپولونیا هنوز به هدیه‌اش دست نزده بود. مادرش آن را برایش بالا نگه داشت، تا ببیند. او هم آن مژه‌های بلند را برای لحظه‌ای بالا برد، مستقیماً به مایکل نگاه کرد و گفت: «گرتزیا[1]»، این اولین‌باری بود که مایکل صدایش را می‌شنید.

صدایش مملو از نرمی مخمل مانند جوانی، معصومیت و خجالت بود و گوش‌های مایکل را از هیجان به زنگ انداخت. مایکل مرتب نگاهش را از او می‌دزدید و با پدر و مادرش صحبت می‌کرد، چرا که نگاه به او خیلی سردرگمش می‌کرد. اما متوجه‌ی تیره شدن پوست آپولونیا از خجالت شد. آن پوست تیره‌ی زیبا، در حال تیره‌تر شدن، به خاطر خونی که به صورتش سرازیر می‌شد.

بالاخره مایکل برای رفتن بلند شد، خانواده هم بلند شدند. به صورت رسمی از هم خداحافظی کردند. دختر بالاخره با او رو به رو شد، و با هم دست دادند. تماس پوستش با پوست او حالتی لذت‌بخش به مایکل وارد کرد. پوستش گرم و سفت بود، پوست

---

۱. Grazia؛ متشکرم به ایتالیایی

دختری کارگر. سینیور ویتلی با او تا ماشینش از تپه، پایین آمد و برای شام یک‌شنبه‌ی هفته‌ی بعد دعوتش کرد. مایکل سرش را به نشانه‌ی بله تکان داد، اما می‌دانست که نمی‌تواند برای دوباره دیدن دختر، یک هفته صبر کند.

صبر هم نکرد. فردای آن روز بدون چوپان‌هایش به طرف دهکده راند و برای صحبت با پدر در ایوان کافه‌ی او نشست. سینیور ویتلی هم دلش برای او سوخت و فرستاد که زن و دخترش به کافه بیایند و به آن‌ها بپیوندند. این از دیدار قبلی راحت‌تر بود. آپولونیا کم‌تر خجالتی بود و بیش‌تر حرف زد. لباس معمول رنگارنگش را هم بر تن داشت، که خیلی بیش‌تر به او می‌آمد.

روز بعد هم، به همین ترتیب بود. با این تفاوت که آن روز آپولینا گردنبند طلایی را که مایکل به او داده بود، برگردن داشت و به او لبخند زد. می‌دانست که این برای او یک نشانه است. مایکل با او تا بالای تپه راه رفت، مادر دختر هم با فاصله‌ای کم در پشت‌شان. اما برای این دو جوان، غیرممکن بود که از تماس بدن‌شان با هم جلوگیری کنند. حتی یک‌بار پای آپولونیو پیچید و افتاد، مایکل هم مجبور شد او را بگیرد. بدن او در دستانش چنان گرم و زنده بود، که موجی عمیق و گرم از خون با سرعت در بدنش گردش گرفت. متوجه لبخند مادر دختر در پشت سرشان از این بابت نشدند، چرا که هم دخترش بز کوهی‌ای بود که از زمان کودکی، تا به حال هیچ‌وقت پایش در این مسیر نگرفته و نیفتاده، هم این اتفاق، تنها حالتی بود که این مرد

جوان می‌توانست قبل از ازدواج به دخترش دست بزند.

دو هفته به همین صورت سپری شد. مایکل هر بار که می‌آمد، برایش هدیه‌ای می‌خرید، آپولونیا هم آرام‌آرام از خجالتش کم شد. اما هیچ‌وقت نمی‌توانستند هم‌دیگر را بدون حضور یک مراقب ببینند. آپولونیا فقط یک دختر دهاتی بود، با کمی سواد، و هیچ چیز هم از دنیا نمی‌دانست. اما تازگی و شور و شوقش برای زندگی، به کمک دیوار زبانی که بین‌شان وجود داشت، او را جالب می‌کرد. همه چیز به درخواست مایکل به سرعت پیش رفت، و از آن‌جا که دختر نه‌تنها شیفته‌ی او شده بود، بلکه می‌دانست که او ثروتمند هم هست، تاریخ عروسی برای یک‌شنبه‌ی دو هفته بعد گذاشته شد.

در این‌جا توماسینو خان، ماجرا را در دست گرفت. از آمریکا به او گفته شد که مایکل آزاد است و مختار، اما تمامی مراقبات اولیه می‌بایست انجام شوند. پس توماسینو خان، خودش را همراه عروس و داماد کرد تا اطمینان حاصل کند که محافظان خودش هم در مراسم حاضر باشند. کالو، فابریزیو و دکتر تازا هم از اعضای گروه داماد از کورلئونه بودند. هم‌چنین ترتیبی داده شد که عروس و داماد در ویلای دکتر تازا و در محاصره‌ی دیوار سنگی آن زندگی کنند.

مراسم عروسی معمولی و به سبک رعیتی بود. اهالی ده در خیابان‌ها ایستادند و همان‌طور که گروه عروس و داماد از کلیسا به سمت خانه‌ی عروس می‌رفتند بر سرشان گل ریختند. همسایگان مقدار زیادی بادام‌های شکری، شیرینی‌های سنتی عروسی، دریافت

کردند و با شیرینی‌های باقی‌مانده روی تخت عروس، یک کوه سفید و شیرین درست کردند. این فقط حرکتی سمبلیک بود، چراکه شب اول در ویلای خارج از کورلئونه سپری می‌شد. مراسم عروسی تا نیمه‌ی شب ادامه یافت، اما عروس و داماد قبل از پایان مراسم، آن‌جا را با آلفا رومئو شان ترک کردند. وقتی‌که زمان رفتن رسید، مایکل با تعجب متوجه شد که مادرزنش هم به درخواست عروس با آنان می‌آید. پدر توضیح داد که دختر جوان و باکره است و کمی ترسیده، پس برای صبح فردای شب عروسی نیاز به کسی دارد تا هم با او حرف بزند و هم اگر اوضاع بد شد، او را در مسیر درست قرار دهد. که این مسئله بعضی وقت‌ها می‌تواند خیلی مشکل‌ساز شود. مایکل دید که آپولونیا با چشمان خیلی بزرگ و قهوه‌ای رنگش با تردید به او نگاه می‌کند. مایکل هم به او لبخند زد و سری به نشانه‌ی موافقت تکان داد.

و چنین شد که به همراه مادرزن به ویلای خارج از کورلئونه راندند. وقتی رسیدند زن پیر فوراً به خدمتکاران زن دکتر تازا پیوست، دخترش را بغل کرد و بوسید و از صحنه ناپدید شد. مایکل و عروسش بالاخره اجازه یافتند تنها با هم به اتاق خواب بزرگ‌شان بروند.

طی آن شب و هفته‌هایی که ادامه یافت، مایکل راز اصرار و تأکید بر حفظ بکارت دختران، به همراه وسواس و غیرت بر سر مسائل جنسی را در جوامعی سنتی و ساده، مانند سیسیل درک کرد. چنین چیزهایی زندگی را شیرین‌تر، روابط را آسان‌تر، کم‌دردسرتر و پایدارتر می‌کردند.

آپولونیا هم به نوبه‌ی خود جو دلگیر و مردانه‌ی ویلا را شاد و روشن کرد. همان صبح فردای شب عروسی مادرش را فرستاده بود برود و با شادی‌ای دخترانه سر میز نشسته بود. توماسینو خان هر شب با آن‌ها شام می‌خورد و وقتی بعد از شام در باغ مملو از مجسمه‌ها و گل‌های قرمز رنگ می‌نشستند هم دکتر تازا تمام داستان‌هایش را برای‌شان تعریف می‌کرد. عصرها بدین‌گونه لذت‌بخش سپری و شب‌ها هم ساعت‌ها با یکدیگر می‌نشستند، مایکل بعضی صبح‌ها، خسته اما نه خواب‌آلود، کنار پنجره می‌نشست و به صورت آپولونیا خیره می‌شد. صورتش چنان زیبا و عاشقانه بود که تنها مانندش را در کتاب‌های هنری‌ای که نقاشی‌های مریم مقدس ایتالیایی را نشان می‌دادند، دیده بود. اما در آن نقاشی‌ها هم هنرمندان با تمام زور و زحمت‌شان نتوانسته بودند، زیبایی و بکارتی مانند این چهره بیافرینند.

در هفته‌ی اول ازدواج‌شان با آلفا رومئو سفرهای کوچک می‌کردند و به‌گردش می‌رفتند. اما یک روز توماسینو خان، مایکل را به‌گوشه‌ای برد و برایش توضیح داد که ازدواجش حضور و هویتش را در آن بخش از سیسیل آشکار کرده و می‌بایست به خاطر دشمنان دار و دسته‌ی کورلئونه و دست درازشان که تا این جزیره‌ی پناهگاه هم می‌رسید، مراقبت کنند. توماسینو خان ویلایش را پر از محافظان مسلح کرد و دو چوپان، کالو و فابریزیو نیز در داخل دیوارها ماندگار شدند. پس مایکل وقت‌شان را صرف تعلیم انگلیسی و رانندگی

آلفا رومئو به آپولونیا در میان دیوارهای ویلا می‌کرد. در همین دوران بود که توماسینو خان مشغله‌اش بیش‌تر و حضورش با آن‌ها کم‌تر شد. دکتر تازا گفت که هنوز با مافیای جدید شهر پالرمو در کشمکش است.

یک شب در باغ، پیرزنی از ده که به عنوان خدمتکار در خانه کار می‌کرد، بشقابی زیتون تازه سر میز گذاشت، سپس رو به مایکل کرد و گفت: «راست می‌گن که تو پسر خان کورلئونه‌ی شهر نیویورک، پدر خوانده‌ی معروف، هستی؟»

مایکل متوجه شد که توماسینو خان سرش را با حالت نفرت از این‌که رازشان تبدیل به اطلاعات عمومی مردم شده، تکان داد. اما کلاغ پیر چنان به او خیره شده بود که گویی دانستن حقیقت برایش اهمیت بسیار دارد. پس مایکل سرش را به نشانه‌ی بله تکان داد، و گفت: «شما پدر من رو می‌شناسی؟»

نام آن زن فیلومنا[1] بود. صورتی پرچین و چروک، به رنگ قهوه‌ای فندقی و دندان‌هایی به همان رنگ داشت. برای اولین‌بار از زمانی‌که مایکل در ویلا بود، آن زن به او لبخند زد و گفت: «پدر خوانده یک‌بار جون من رو نجات داد، و مغزم رو هم»، و به سرش اشاره کرد.

مشخص بود که می‌خواهد حرف بزند، پس مایکل برای تشویقش به این کار لبخند زد. زن با حالتی تقریباً ترسان پرسید: «راسته که لوکا برازی مرده؟»

---

1. Filomena

مایکل سرش را به نشانه‌ی بله تکان داد و از دیدن حالت آرامش بر صورت پیرزن تعجب کرد. فیلومنا بر خودش صلیب کشید و گفت: «خدا من رو ببخشه، اما امیدوارم روحش تا ابد در جهنم کباب شه.»

مایکل کنجکاوی گذشته‌اش را درباره‌ی برازی به یاد آورد. ناگهان احساسی به او گفت که این زن داستانی را که هیگن و سانی می‌دانستند و هیچ‌وقت به او نمی‌گفتند، می‌داند. پس لیوانی نوشیدنی برای پیرزن ریخت، مجبورش کرد بنشیند و به نرمی گفت: «درباره‌ی پدرم و لوکا برازی برام بگو. کمی می‌دونم، اما چه‌طور دوست شدن، و چرا برازی اون‌قدر به پدرم وفادار بود؟ نترس، بهم بگو.»

چهره‌ی پرچین و چروک فیلومنا و چشمان به سیاهی کشمشش، توماسینو خان را نگاه کرد. او هم آهی کشید و اجازه‌اش را با اشاره‌ای داد، و چنین شد که فیلومنا آن بعدازظهر را صرف تعریف داستانش کرد.

سی سال قبل، فیلومنا قابله‌ای در خیابان دهم شهر نیویورک و در خدمت آن مستعمره‌ی ایتالیایی بود. زنان همیشه حامله بودند و او کاری پرسود داشت. آن‌قدر در کارش خوب و حرفه‌ای بود که می‌توانست به دکترها نیز هنگام مواجه شدن با مشکلی در وضع حملی سخت، چند تکنیک یاد دهد. شوهرش در آن زمان صاحب یک بقالی و وضع‌شان خوب بود، اما حالا مدت‌ها می‌شد که فوت کرده بود و خدا روحش را بیامرزد. اما ذکر کرد که او قمارباز و ولخرج هم بود و هیچ‌وقت برای روز مبادا پولی کنار نمی‌گذاشت. در هر

صورت، یک شب لعنتی در سی سال قبل، وقتی‌که تمام مردم درستکار در خواب بودند، زنگ در خانه‌ی فیلومنا به صدا در آمد. او اصلاً نترسید. می‌دانست که نوزادان عاقل این زمان پر سکوت و آرام را برای ورودی امن به این دنیای پرگناه انتخاب می‌کنند. پس لباس پوشید و در را باز کرد. بیرون در، لوکا برازی، که همان‌موقع هم معروف و ترسناک بود، ایستاده بود. همه می‌دانستند که او مجرد است. برای همین فیلومنا فوراً ترسید. فکر کرد که آمده تا به شوهرش آسیبی برساند، که شاید شوهرش حماقت کرده و لطفی کوچک در حق برازی انجام نداده است.

اما برازی برای کار معمولش به سراغ فیلومنا آمده بود. به فیلومنا گفت که زنی در خانه‌ای کمی دورتر از محل در حال وضع حمل است، و از او خواست تا برای کمک با او بیاید. فیلومنا فوراً احساس کرد که چیزی درست نیست. صورت وحشی برازی، آن شب تقریباً مانند صورت یک مرد دیوانه بود. مشخص بود که شیطان در او نفوذ کرده است. فیلومنا سعی کرد اعتراض کند، که فقط به زنانی که می‌شناسد کمک می‌کند، اما برازی مشتی پر از اسکناس سبز رنگ نشانش داد، و به تندی گفت که بیاید. فیلومنا خیلی ترسیده بود و نتوانست قبول نکند.

یک ماشین فورد در خیابان ایستاد و راننده‌ی آن‌هم مثل خود لوکا برازی بود. کم‌تر از نیم ساعت به خانه‌ای کوچک در شهر لانگ آیلند، درست پس از پل، رسیدند. خانه‌ای بود که برای دو

خانواده ساخته شده بود، اما از آن‌جا که چند عوضی دیگر در آشپزخانه مشغول نوشیدن و کارت‌بازی بودند، مشخص بود که حالا تحت سکونت برازی و گروهش است. برازی فیلومنا را با خود به اتاق خوابی در طبقه‌ی بالا برد. دختری جوان و زیبا که ایرلندی به نظر می‌رسید، در تخت دراز کشیده و شکمش بسیار بزرگ شده بود. دختر بیچاره خیلی ترسیده بود. وقتی برازی را دید سرش را از وحشت برگرداند، بله، از وحشت. و واقعاً هم آن نگاه تنفر بر صورت شیطانی برازی ترسناک‌ترین چیزی بود که فیلومنا در تمام عمرش دیده بود. (در این‌جا دوباره صلیبی برخود کشید.)

برای خلاصه کردن این داستان طولانی، همین‌قدر بگوییم که برازی اتاق را ترک کرد. دو نفر از مردانش به قابله کمک کردند، و نوزاد متولد شد. مادر از خستگی به خوابی عمیق فرو رفت. برازی برگشت، فیلومنا نوزاد دختر را که در پتویی پیچیده بود به او داد و گفت: «اگه پدرش تویی بگیرش. کار من دیگر تموم شده.»

برازی به او نگاه کرد. صورتش مملو از دیوانگی بود. گفت: «آره من پدرم. اما نمی‌خوام هیچ‌کس از این نژاد زنده بمونه. ببرش تو زیرزمین و بندازش تو اجاق.»

فیلومنا برای لحظه‌ای فکر کرد که درست متوجه نشده. از کلمه‌ی نژاد سردرگم شده بود. آیا منظور برازی این بود که چون دختربچه ایتالیایی نیست؟ یا این‌که از مادری مشخصاً فاحشه است؟ یا آیا منظورش این بود چیزی‌که از وجود او زاده می‌شود، نباید اجازه‌ی

زندگی پیدا کند؟ بعد مطمئن شد که شوخی‌ای وحشیانه کرده. پس خیلی خلاصه گفت: «بچه‌ی خودته. هر کاری می‌خوای بکن.» و سعی کرد که نوزاد را به او بدهد.

مادر خسته در این‌جا بیدار شد و رو به آن‌ها کرد. دید که برازی کودک را وحشیانه به سینه‌ی فیلومنا هل داد. مادر با صدایی ضعیف گفت: «لوک، لوک، من رو ببخش.» و برازی رو به او کرد.

فیلومنا گفت که وحشتناک بود. خیلی وحشتناک بود. آن‌ها مانند دو حیوان دیوانه بودند. آن‌ها انسان نبودند. نفرت‌شان مانند آتش در اتاق زبانه می‌کشید. در آن لحظه هیچ چیز دیگر، نه حتی آن نوزاد تازه متولد شده، برای‌شان وجود نداشت. در عین‌حال، شوری عجیب بین‌شان بود. خواستنی خونین، شیطانی و غیرطبیعی، که باعث می‌شد بدانی آن‌ها برای همیشه جهنمی‌اند. سپس لوکا برازی دوباره رو به فیلومنا کرد و گفت: «کاری که می‌گم رو بکن. ثروتمندت می‌کنم.»

فیلومنا از وحشت نمی‌توانست حرف بزند. سرش را به نشانه‌ی نه تکان داد. بالاخره توانست زمزمه کند: «تو بکن. تو پدرشی. تو بکن اگه می‌خوای.» اما برازی جواب نداد. به جای جواب چاقویی از داخل پیراهنش درآورد و گفت: «گلوت رو می‌برم.»

حتماً شوکه شده بود، چرا که تنها چیزی‌که بعد از آن به یاد می‌آورد این بود که همه در زیرزمین، جلوی اجاق آهنی مربع شکل ایستاده بودند. فیلومنا هنوز نوزاد پیچیده شده در پتو را، که صدایی از

خود در نمی‌آورد، در دست داشت. (گفت که شاید اگر گریه می‌کرد، اگر آن‌قدر زیرک بودم که فشارش می‌دادم تا گریه کند، شاید آن دیو کمی رحم نشان می‌داد.)

یکی از مردان می‌بایست درکوره را باز کرده باشد، چرا که حالا آتشش دیده می‌شد. بعد با برازی در آن زیرزمین، در میان لوله‌های خیس و بوی نم، تنها شد. برازی چاقویش را دوباره بیرون کشیده بود. شکی نبود که او را می‌کشت. شعله‌های آتش در چشمان برازی بودند. صورتش مانند شیطان بود. انسان نبود. عاقل نبود. فیلومنا را به سمت در باز کوره هل داد.

در این‌جای داستان فیلومنا ساکت شد. دستان استخوانی‌اش را روی پاهایش، در هم گره زد و مستقیم به مایکل خیره شد. مایکل می‌دانست او چه می‌خواهد. می‌خواست بدون حرف زدن به او بگوید. پس به آرامی پرسید: «اون کارو کردی؟» فیلومنا سرش را به نشانه‌ی بله تکان داد.

سپس لیوانی شراب خورد، بر خودش صلیب کشید، دعایی زمزمه کرد و داستان را ادامه داد. به او بسته‌ای پول داده شد و به خانه رساندندش. می‌دانست که اگر درباره‌ی آن‌چه اتفاق افتاده بود، کلامی بگوید کشته خواهد شد. اما دو روز بعد، برازی آن دختر جوان ایرلندی، مادر نوزاد، را کشت و پلیس هم دستگیرش کرد. فیلومنا، از وحشت در حال مرگ، پیش پدرخوانده رفت و داستان را برایش تعریف کرد. پدرخوانده دستور داد که ساکت باشد، که ترتیب

همه چیز را خواهد داد. برازی در آن زمان برای خان‌کورلئونه کار نمی‌کرد.

قبل از آن‌که خان‌کورلئونه اوضاع را درست کند، لوکا برازی در سلولش خودکشی کرد. با تکه‌ای شیشه، گلوی خود را برید. به بیمارستان زندان برده شد و تا زمانی‌که بهبود یافت خان‌کورلئونه ترتیب همه چیز را داده بود. پلیس پرونده‌ای نداشت که بتواند در دادگاه ثابت کند، لوکا برازی آزاد شد.

با آن‌که خان‌کورلئونه به فیلومنا اطمینان داد که نیازی به ترس از لوکا برازی و پلیس ندارد، او آرامش نداشت. اعصابش خرد شده بود، و دیگر نمی‌توانست سر کار هم برود. بالاخره توانست شوهرش را راضی به فروش بقالی کند، و به ایتالیا برگشتند. شوهرش مرد خوبی بود. فیلومنا همه چیز را به او گفت و او هم ماجرا را درک کرده بود. اما مرد ضعیفی بود و تمام سرمایه‌ای را که برای کسبش در آمریکا بردگی کرده بودند، بر باد داد، و چنین بود که پس از مرگش فیلومنا تبدیل به یک خدمتکار شد، و داستانش را چنین تمام کرد. سپس لیوانی دیگر نوشید و به مایکل گفت: «خدا پدرت رو نگه داره. همیشه وقتی نیاز داشتم برام پول می‌فرستاد، و من رو از دست برازی نجات داد. بهش بگو هر شب براش دعا می‌کنم، و نیازی نداره از مرگ بترسه.»

پس از آن‌که رفت، مایکل از توماسینو خان پرسید: «داستانش واقعیت داره؟» خان سرش را به نشانه‌ی بله تکان داد. مایکل با خود فکر کرد، تعجبی ندارد که هیچ‌کس نمی‌خواست داستان را بگوید،

چه داستانی. چه لوکایی.

فردا صبح مایکل می‌خواست که درباره‌ی داستان با توماسینو خان صحبت کند، اما خبردار شد که پیرمرد توسط پیام‌رسانی فوری به پالرمو خوانده شد. توماسینو خان آن روز عصر بازگشت و مایکل را به گوشه‌ای برد، گفت که اخباری از آمریکا رسیده. اخباری که گفتنش او را غمگین می‌کند. سانتینو کورلئونه را کشته‌اند.

فصل بیست و چهارم

آفتاب اول صبح لیمویی رنگ سیسیل اتاق خواب مایکل را مملو از نور کرد. بیدار شد و آپولونیا را بیدار کرد. فهمید که حتی گذشت تمام آن ماه‌های عشق و شور هم، ذره‌ای از حیرت و عشقش را نسبت به آپولونیا و زیبایی او کم نکرده.

آپولونیا اتاق خواب را ترک کرد و به حمام انتهای راهرو رفت. مایکل سیگاری روشن کرد و در تخت دراز کشید. این آخرین صبحی بود که در آن خانه‌ی ویلایی سپری می‌کردند. توماسینو خان ترتیبی داده بود که به دهی دیگر در ساحل جنوبی سیسیل منتقل شوند. آپولونیا، در هفته‌ی اول حاملگی‌اش، می‌خواست که چند هفته‌ای را با خانواده‌اش بگذراند. سپس در مخفیگاه جدید به مایکل ملحق می‌شد.

شب قبل، پس از آن‌که آپولونیا به اتاق خواب رفت، توماسینو خان با مایکل در باغ نشسته بود. خان خسته و نگران بود، و اعتراف کرد که از بابت امنیت مایکل نگران است. به او گفت: «ازدواجت تو رو

آشکار کرد. تعجب می‌کنم که پدرت ترتیبی نداده که به جای دیگه‌ای بری. در هر صورت من درگیر مشکلات خودم با اون دیوانه‌های پالرموام. کارهایی کردم که بتونن منقارشون رو بیش از اون‌چه لایقن، خیس کنن. اما اون حریص‌ها می‌خوان همه چیز رو بخورن. نمی‌تونم طرز فکرشون رو درک کنم. چند تا حقه‌ی کوچیک زدن، اما کشتن من آسون نیست. باید بدونن که من براشون قوی‌تر از اونم که این‌قدر دست کم بگیرنم. اما این مشکل جووناست، هر چه‌قدر هم با استعداد باشن. بلد نیستن منطقی گفت و گو کنن و تمام آب چاه رو هم می‌خوان.»

سپس به مایکل گفت که دو چوپان، کالو و فابریزیو، او را در آلفا رومئو، به عنوان محافظ همراهی خواهند کرد. خود او امشب خداحافظی می‌کرد، چرا که می‌بایست فردا صبح خیلی زود به خاطر انجام کارهایش به پالرمو برود. مایکل هم‌چنین نمی‌بایست درباره‌ی جا به جایی‌اش چیزی به دکتر تازا بگوید، چرا که دکتر نقشه داشت آن شب را به پالرمو برود، و امکانش بود پرحرفی کند.

مایکل می‌دانست که توماسینو خان در دردسر است. محافظان مسلح هر شب بر دیوارهای ویلا کشیک می‌دادند و چند چوپان وفادار هم همیشه با لوپاراهای‌شان در خانه بودند. خود توماسینو خان همیشه مسلح حرکت می‌کرد، و محافظی شخصی هم همیشه در کنارش بود.

نور آفتاب صبحگاهی، حالا خیلی شدید شده بود. مایکل

سیگارش را خاموش و شلوار، پیراهن کار و کلاه شاپویی را که بیش‌تر مردان سیسیلی بر سر می‌گذاشتند، پوشید. هنوز پابرهنه، از پنجره‌ی اتاق خواب به بیرون خم شد و دید که فابریزیو روی یکی از صندلی‌های باغ نشسته. موهای کلفت مشکی‌اش را با تنبلی شانه می‌کرد و لوپارایش را با بی‌دقتی روی میز باغ انداخته بود. مایکل سوتی کشید و فابریزیو به بالا به سمت پنجره نگاه کرد.

مایکل به او گفت: «ماشین رو بیار. پنج دقیقه دیگه می‌رم. کالو کجاست؟»

فابریزیو ایستاد. دکمه‌های پیراهنش باز بود، خطوط آبی و قرمز خالکوبی‌اش نمایان. گفت: «کالو داره تو آشپزخونه یه فنجون قهوه می‌خوره. زن‌تون باهاتون می‌آد؟»

مایکل اخمی به او کرد. یادش آمد که فابریزیو این چند هفته‌ی اخیر خیلی آپولونیا را با چشمانش دنبال کرده. این البته بدین معنی نبود که او هیچ‌وقت حرکتی به سوی همسر یکی از دوستان خان‌ها انجام خواهد داد. در سیسیل راهی مطمئن‌تر از این به سوی مرگ وجود نداشت. مایکل به سردی گفت: «نه. اول می‌ره خونه پیش خانواده‌اش. چند روز دیگه می‌آد پیش ما.» و دید که فابریزیو به دنبال آلفا رومئو به داخل اتاقک سنگی‌ای که به عنوان گاراژ استفاده می‌شد، رفت.

مایکل به آخر راهرو رفت تا دست و رویش را بشوید. آپولونیا آن‌جا نبود. احتمالاً به آشپزخانه رفته بود تا با دستان خود برای او صبحانه درست کند و احساس گناهش را از بابت چند روزی که پیش

خانواده‌اش می‌رود، حالا که قرار بود به سمت دیگری از سیسیل بروند، پاک کند. توماسینو خان ترتیب آمدن او را به جایی‌که مایکل خواهد بود، می‌داد.

فیلومنای پیرزن در آشپزخانه برایش قهوه آورد و با خجالت از او خداحافظی کرد. مایکل گفت: «شما رو به یاد پدرم می‌آرم.» و او هم سری تکان داد.

کالو به آشپزخانه آمد و به مایکل گفت: «ماشین بیرونه. می‌خوای کیفت رو ببرم؟»

مایکل گفت: «نه خودم می‌برم. آپولا[1] کجاست؟»

چهره‌ی کالو را لبخندی از سرگرمی پوشاند و گفت: «در صندلی راننده‌ی ماشین نشسته و داره می‌میره که گاز رو فشار بده. قبل از این‌که به آمریکا برسه یک زن آمریکایی واقعی می‌شه.» در سیسیل هیچ‌کس نشنیده بود که زنی دهاتی رانندگی کند. اما مایکل می‌گذاشت آپولونیا بعضی وقت‌ها آلفا رومئو را در داخل ویلا براند، و البته خودش نیز همیشه کنار او می‌نشست، چرا که بعضی وقت‌ها به جای ترمز گاز را فشار می‌داد.

مایکل به کالو گفت: «فابریزیو رو بردار و تو ماشین منتظر من باش.» سپس از آشپزخانه بیرون رفت و از پله‌ها به سمت اتاق خواب بالا دوید. کیفش را قبلاً آماده کرده بود. قبل از این‌که کیفش را بردارد، از

1. Appolla : short for Appollonia

پنجره به بیرون نگاه کرد. دید که ماشین به جای آن‌که کنار در آشپزخانه باشد، جلوی ورودی خانه پارک شده است. آپولونیا در ماشین نشسته، و فرمان را مانند کودکی که در حال بازی است، در دست گرفته بود. کالو در حال گذاشتن سبد ناهار در صندلی عقب بود. بعد مایکل با ناراحتی متوجه شد که فابریزیو برای کاری، از دروازه‌ی ویلا خارج می‌شود. دیگر چه غلطی می‌کرد؟ دید که فابریزو از پس شانه‌اش نگاهی به عقب انداخت، نگاهی که گویی نگران است. با خود گفت که باید این چوپان لعنتی را ادب کند. مایکل از پله‌ها پایین رفت و تصمیم گرفت که به آشپزخانه برود تا فیلومنا را دوباره ببیند و برای بار آخر خداحافظی کند. از پیرزن پرسید: «دکتر تازا هنوز خوابه؟»

فیلومنا با زیرکی گفت: «خروس‌های پیر نمی‌تونن به استقبال آفتاب پاشن. دکتر دیشب رفت پالرمو.»

مایکل خندید و از ورودی آشپزخانه خارج شد. رایحه‌ی شکوفه‌های لیمو، بینی‌اش را، با آن‌که گرفته بود، پر کرد. دید که آپولونیا برایش از پشت فرمان ماشین، که فقط ده قدم جلوتر از ورودی ویلا پارک بود، دست تکان می‌دهد. متوجه شد که اشاره می‌کند همان‌جا بایستد، که می‌خواهد ماشین را به جایی‌که او ایستاده براند. کالو لبخندزنان و لوپارا در دست، کنار ماشین ایستاده بود، اما هنوز اثری از فابریزیو دیده نمی‌شد. در آن لحظه، بدون هیچ‌گونه پروسه‌ی فکری و به صورتی غریزی، همه چیز در مغز مایکل روشن شد. فریاد

زد: «نـه! نـه!» اما فـریادش پس از استارت زدن آپـولونیا در غـرش وحشتناک انفجار، غرق شد. در آشپزخـانه قـطعه‌قطعه و مـایکل ده فوت عقب‌تر به دیوار ویـلا پـرت شـد. سـنگ‌های سـقف ویـلا بـر شانه‌هایش ریختند و یک تکه‌شان، همان‌طور که روی زمـین افـتاده بود، بر جمجمه‌اش خورد. قبل از آن‌که از هوش برود تنها دید که هیچ چیز جز چهار چـرخ و مـیله‌های آهـنی‌ای کـه آن‌هـا را بـه هـم نگـه می‌داشت از آلفا رومئو باقی نمانده است.

۞

در اتاقی که بسیار تاریک به نظر می‌رسید، به هوش آمد. صداهایی چنان آرام که بیش‌تر صدا بود تا کلماتی قابل فهم. براساس غریزه‌ای حیوانی، سعی کرد وانمود کند که هنوز بی‌هوش است. اما صـداهـا متوقف شدند، یکی از روی صندلی‌ای در کنار تختش خم شد و بـا صدایی که حالا تقریباً مفهوم بود گفت: «خب، بالاخره اومد پیش ما.» چراغـی روشـن شـد و نـورش هـمانند آتشـی سـفید بـر چشـمانش درخشید. مایکل سرش را گرداند. سرش بسیار سنگین و بی‌حس بود. بعد توانست صورت بالای تختش را ببیند. دکتر تازا.

دکتر تازا به آرامی گـفت: «بگـذار یک دقـیقه نگـاهت کـنم، بـعد چراغ رو خاموش می‌کنم.» چراغ قوه‌ی مدادی کوچکی در چشـمان مایکل گرفته بود. گفت: «خوب می‌شی.» و به شخص دیگری در اتاق رو کرد و گفت: «می‌تونی باهاش صحبت کنی.»

توماسینو خان بود که روی صندلی‌ای در کنار تختش نشسته بود.

مایکل حالا می‌توانست او را به وضوح ببیند. توماسینو خان گفت: «مایکل، مایکل، می‌تونم باهات حرف بزنم؟ یا می‌خوای استراحت کنی؟»

آسان‌تر بود که با حرکت دستش جواب بدهد. مایکل با دست اشاره‌ای کرد و توماسینو خان گفت: «ماشین رو فابریزیو از گاراژ آورد؟»

مایکل بدون آن‌که متوجه شود، لبخند زد. لبخندی عجیب و سرد بود. توماسینو خان گفت: «فابریزیو ناپدید شده. به من گوش بده مایکل. تقریباً یک هفته است که بی‌هوشی. می‌فهمی؟ همه فکر می‌کنن مردی. پس الان امنی. دست از جست و جوت برداشتن. برای پدرت پیغام فرستادم و او دستوراتی فرستاده. دیگه چیزی نمونده، به آمریکا برمی‌گردی. تا اون‌موقع در این‌جا به آرامی استراحت خواهی کرد. تو در جایی امن در کوه‌ها هستی، در کلبه‌ی مخصوصی که مال منه. افراد پالرمو حالا که فکر می‌کنن مردی، با من صلح کردن. پس تمام این مدت دنبال تو بودن، می‌خواستن تو رو بکشن و طوری برای مردم وانمود کنن، که دنبال من بودن. این چیزیه که باید بدونی. همه چی رو بگذار به عهده‌ی من. تو فقط آروم باش و سلامتی‌ات رو به دست بیار.»

مایکل حالا همه چیز را به یاد می‌آورد. می‌دانست که همسرش مرده، که کالو مرده. به پیرزن در آشپزخانه فکر کرد. یادش نمی‌آمد که با او بیرون آمده بود، یا نه. زمزمه کرد: «فیلومنا؟» توماسینو خان به

آرامی گفت: «او آسیبی ندید. فقط از بابت انفجار، دماغش خون اومد. نگرانش نباش.»

مایکل گفت: «فابریزیو. به چوپون‌هات بگو کسی که فابریزیو رو به من بده، صاحب بهترین مراتع سیسیل می‌شه.»

هر دو مرد از آرامش آهی کشیدند. توماسینو خان از روی میزی در نزدیکی‌اش لیوانی برداشت، سرش را بالا گرفت، و مایع زرد رنگ توی آن را لاجرعه نوشید. سپس گویی با خودش گفت: «می‌دونی، تو یه مرد بیوه‌ای. این در سیسیل خیلی کمیابه.» گویی که این تفاوت به مایکل آرامش می‌دهد.

مایکل به توماسینو خان اشاره کرد که نزدیک‌تر بیاید. خان روی تخت نشست و سرش را جلو آورد. مایکل گفت: «به پدرم بگو که من رو به خونه ببره. به پدرم بگو که می‌خوام پسرش باشم.»

اما دو ماه طول کشید، مایکل از جراحات بهبود یافت، و دو ماه دیگر هم گذشت تا اسناد و ترتیبات لازم داده شد. سپس از پالرمو به رم، و از رم به نیویورک پرواز کرد. در تمام این مدت هیچ اثری از فابریزیو پیدا نشد.

کتاب هفتم

فصل بیست و پنجم

کی آدمز، پس از دریافت مدرک کالجش، معلم یک دبستان در همان شهر کوچک نیو همپشایر شد. در شش ماه اول ناپدید شدن مایکل، هر هفته با مادرش تماس می‌گرفت و از او می‌پرسید. خانم کورلئونه لحنش همیشه دوستانه بود، و همیشه هم در آخر می‌گفت: «تو دختر خیلی خیلی خوبی هستی. مایکی رو فراموش کن، و یه شوهر خوب پیدا کن.» کی از این رو راستی ناراحت نمی‌شد، می‌فهمید که مادر مایکل نگران اوست. دختری جوان در موقعیتی سخت.

وقتی‌که ترم اولش تمام شد، تصمیم گرفت برای خریدن مقداری لباس خوب و دیدن بعضی از دوستان قدیمی دوران کالجش به نیویورک برود. هم‌چنین به فکر این بود که در آن‌جا به دنبال شغلی جالب‌تر از شغل فعلی‌اش بگردد. دو سال بود که تقریباً مثل یک راهبه زندگی می‌کرد. مشغول مطالعه و تدریس. با آن‌که دیگر با لانگ بیچ تماس نمی‌گرفت، باز هم نه با کسی قرار می‌گذاشت، و نه بیرون می‌رفت. می‌دانست که نمی‌تواند به این شیوه ادامه دهد. اذیت

می‌شد و دیگر شاد نبود. اما همیشه باور داشت که مایکل بالاخره برایش نامه‌ای می‌نویسد یا به صورتی پیامی خواهد فرستاد. این‌که او چنین نکرده بود، باعث می‌شد احساس حقارت کند. این‌که مایکل حتی به او هم این‌قدر بی‌اعتماد بود، غمگینش می‌کرد.

سوار قطار صبح زود شد، و بعدازظهر در اتاق هتلش بود. دوستان دخترش شاغل بودند و نمی‌خواست هنگام کار مزاحم‌شان شود. نقشه داشت که شب با آن‌ها تماس بگیرد. حالا هم پس از این سفر خسته کننده با قطار خیلی حس خرید کردن نداشت. تنها در اتاق هتل، تمام وقت‌هایی را که با مایکل در اتاق‌های هتل‌ها می‌گذراندند، به یاد آورد و احساس افسردگی کرد. این بود که بیش از هر چیز دیگر تصمیم گرفت تا با مادر مایکل در لانگ بیچ تماس بگیرد.

تلفن توسط صدایی کلفت، مردانه و با لهجه‌ای که نیویورکی می‌دانست، پاسخ داده شد. کی خواست که با خانم کورلئونه صحبت کند. چند دقیقه سکوت بود، سپس کی آن صدای بسیار لهجه‌دار را شنید که می‌پرسید چه کسی است.

کی حالا کمی احساس خجالت می‌کرد. گفت: «کی آدمز هستم، خانم کورلئونه. منو یادتون می‌آد؟»

خانم کورلئونه گفت: «البته، البته که یادم می‌آد. چه‌طوره که دیگه به من زنگ نمی‌زنی؟ عروسی کردی؟»

کی گفت: «نه، سرم شلوغ بود.» از این‌که مادر مایکل از زنگ نزدنش مشخصاً ناراحت بود تعجب کرد، پرسید: «خبری از مایکل دارین؟

حالش خوبه؟»

در آن‌طرف خط کمی سکوت برقرار شد. سپس خانم کورلئونه با صدایی بلند گفت: «مایکی خونه است. بهت زنگ نزده؟ ندیدتت؟»

کی در شکمش احساس ضعف کرد و خواست گریه کند. وقتی‌که حرف زد صدایش شکست: «چند وقته که خونه است؟»

خانم کورلئونه گفت: «شیش ماه.»

کی گفت: «آه، که این طور.» از این‌که مادر مایکل حالا می‌دانست که مایکل چه‌قدر با او ارزان رفتار می‌کند، احساس شرم کرد. و حالا عصبانی بود. عصبانی از دست مایکل، از مادرش، از تمام خارجی‌ها، ایتالیایی‌هایی که این‌قدر درک هم نداشتند، که تماسی حداقل دوستانه را، حتی پس از تمام شدن دوران عشق، برقرار کنند. آیا مایکل نمی‌دانست که حتی اگر دیگر نخواهد با کی ازدواج کند، او به عنوان یک دوست نگرانش است؟ آیا فکر می‌کرد که او یکی از آن دختران ساده‌ی بیچاره‌ی ایتالیایی است، که اگر پس از رابطه‌ی بدون ازدواج رهایش کنند، خودکشی می‌کند؟ اما تا می‌توانست صدایش را خونسرد نگه داشت و گفت: «که این طور. خیلی ممنون. خوشحالم که مایکل دوباره خونه است و حالش خوبه. فقط می‌خواستم بدونم. دیگه تماس نمی‌گیرم.»

صدای خانم کورلئونه با بی‌صبری، گویی هیچ چیز از آن‌چه کی گفته را نشنیده، گفت: «اگه می‌خوای مایکی رو ببینی همین الان بیا. غافلگیرش کن. تاکسی بگیر، و می‌گم پول تاکسی‌ات رو بدن. به

راننده‌ی تاکسی بگو دو برابر تاکسی‌مترش پول می‌دی، وگرنه امکان نداره بیاد لانگ بیچ. اما تو پول نده. یکی از افراد شوهرم دم در پول تاکسی رو می‌ده.»

کی به سردی گفت: «نمی‌تونم همچین کاری کنم خانم کورلئونه. اگر مایکل می‌خواست منو ببینه، قبل از این بهم زنگ می‌زد. مشخصه که دیگه نمی‌خواد رابطه‌مون ادامه داشته باشه.»

صدای خانم کورلئونه با سرعت از آن‌طرف خط گفت: «تو دختر خیلی خوبی هستی، پاهای قشنگی داری، اما خیلی مغز نداری.» خندید و ادامه داد: «بیا این‌جا من رو ببین، نه مایکی. من می‌خوام باهات حرف بزنم. همین الان بیا، و به تاکسی پول نده. من منتظرتم.» تلفن کلیکی کرد. خانم کورلئونه قطع کرده بود.

کی می‌توانست دوباره زنگ بزند و بگوید که نمی‌آید. اما می‌دانست که باید مایکل را ببیند، و با او حرف بزند، حتی اگر کوتاه و مؤدبانه. اگر الان آزادانه در خانه بود، بدین معنی که دیگر در دردسر نیست، و می‌تواند به طور طبیعی زندگی کند. از روی تخت پرید و شروع به آماده شدن برای دیدنش کرد. بسیار با دقت لباس پوشید و آرایش کرد. وقتی برای رفتن حاضر بود، به چهره‌ی خود در آیینه نگاه کرد. فکر کرد که آیا از زمانی‌که مایکل ناپدید شده زیباتر شده؟ هیکلش زنانه‌تر شده بود، آن‌قدر که می‌دانست ایتالیایی‌ها از این خوش‌شان می‌آمد. البته مایکل همیشه می‌گفت که لاغری او را دوست دارد. ولی واقعاً اهمیتی نداشت. مایکل مشخصاً دیگر

نمی‌خواست کاری با او داشته باشد، وگرنه حتماً در این شش ماهی که به خانه آمده بود با او تماس می‌گرفت.

تاکسی‌ای که گرفت، تا لبخندی زیبا نزد و نگفت دو برابر تاکسی مترش پول خواهد داد، قبول نکرد او را به لانگ بیچ ببرد. مسیر حدود یک ساعت طول کشید، و مجموعه‌ی لانگ بیچ از آخرین‌باری که به یاد می‌آورد تغییر کرده بود. نرده‌ای آهنی دورش را گرفته و دروازه‌ای آهنی ورودی‌اش را می‌بست. مردی با کتی سفید روی پیراهنی قرمز، دروازه را گشود، سرش را برای خواندن تاکسی‌متر داخل ماشین کرد، و چند تا اسکناس به راننده داد. کی وقتی دید که راننده اعتراضی نکرد و از پولی که گرفته راضی است، از ماشین خارج شد و از داخل مجموعه به سمت خانه‌ی وسط رفت.

خانم کورلئونه خود در را باز کرد و با آغوشی گرم و دوستانه که باعث تعجب کی شد، از او استقبال کرد. او را با نگاهی تحسین‌آمیز برانداز کرد، و با ناراحتی گفت: «تو دختر خوشگلی هستی. من پسرای احمقی دارم.» سپس کی را به داخل، و به آشپزخانه برد. بشقابی غذا روی میز حاضر بود و قوری قهوه روی اجاق می‌جوشید. گفت: «مایکل دیگه الان می‌آد خونه. تو غافلگیرش کن.»

آن‌ها با هم نشستند و زن پیر کی را مجبور به خوردن کرد. در همان حال با کنجکاوی از او سؤال می‌پرسید. خیلی خوشحال شد وقتی شنید کی فقط بیست و چهار سال دارد و یک معلم مدرسه است و به نیویورک آمده تا دوستان دختر قدیمش را ببیند. مرتب سرش را با

رضایت تکان می‌داد، گویی که تمام این واقعیات با مواردی شخصی در ذهنش، مطابقت می‌کند. کی آن‌قدر مضطرب بود که فقط سؤالات را جواب داد، و هیچ چیز دیگری نگفت.

مایکل را ابتدا از پنجره‌ی آشپزخانه دید. ماشینی در جلو خانه ایستاد و دو مرد دیگر بیرون آمدند، سپس مایکل، ایستاد تا با یکی از آن مردان صحبت کند. کی سمت چپ صورتش را دید. شکسته و ناهمگون بود، مانند صورت پلاستیکی عروسکی که بچه‌ای آن را لگد زده. به صورتی عجیب، از زیبایی او در نگاهش کم نکرد، اما به گریه‌اش انداخت. دید که وقتی چرخید تا به داخل خانه بیاید، دستمالی به سفیدی برف را روی بینی و دهانش گرفت و چند لحظه‌ای نگه داشت.

صدای باز شدن در را شنید. سپس قدم‌هایش را، تا به آشپزخانه وارد شد، ایستاد و او و مادرش را دید. صورتش ابتدا بی‌حرکت بود، سپس کمی لبخند زد. نیمه‌ی شکسته‌ی صورتش نمی‌گذاشت لبانش برای لبخندی کامل کشیده شوند. کی، که قصد داشت فقط به سردترین حالت ممکن بگوید سلام، حالت چه‌طوره؟ از روی صندلی پرید، به طرف آغوشش دوید و صورتش را در شانه‌اش مخفی کرد. مایکل صورت خیسش را بوسید و نگهش داشت تا گریه‌اش تمام شود. سپس او را با خود به ماشینش برد، با حرکت دست به محافظانش اشاره کرد که بروند، و با کی در کنارش، شروع به رانندگی کرد. کی هم آرایشش را درست کرد. آن‌چه از آن را که باقی مانده بود،

با دستمال جیبی‌اش پاک کرد.

کی گفت: «اصلاً نمی‌خواستم همچین کاری کنم. ولی هیچ‌کس بهم نگفته بود که چه‌قدر بد بهت آسیب زدن.»

مایکل خندید، به سمت شکسته‌ی صورتش دست زد و گفت: «منظورت اینه؟ این هیچی نیست، فقط سینوسم رو اذیت می‌کنه. حالا که خونه‌ام احتمالاً درستش می‌کنم. نمی‌تونستم برات بنویسم یا باهات تماس بگیرم. قبل از هر چیز دیگه باید این رو بفهمی.»

کی گفت: «باشه.»

مایکل گفت: «یه جایی در شهر دارم. اشکال نداره بریم اون‌جا، یا می‌خوای برای شام بریم رستوران؟»

کی گفت: «من گرسنه نیستم.»

برای مدتی در سکوت، به سمت نیویورک رفتند. سپس مایکل پرسید: «مدرکت رو گرفتی؟»

کی گفت: «آره. الان تو شهرم، تو دبستان درس می‌دم. بالاخره اون آدمی که واقعاً پلیسه رو کشته بود پیدا کردن؟ برای همینه که تونستی بیای خونه؟»

مایکل برای چند لحظه، پاسخی نداد. سپس گفت: «آره، پیدا کردن. خبرش تو تمام روزنامه‌های نیویورک بود. تو درباره‌اش نخوندی؟»

کی از این‌که مایکل گفت قاتل نیست احساس راحتی کرد و خندید، سپس گفت: «فقط نیویورک تایمز تو شهر ما می‌آد. لابد تو

صفحه‌ی هشتاد و نه دفنش کردن. اگه خونده بودم زودتر از این‌ها به مادرت زنگ می‌زدم.» مکثی کرد و گفت: «بامزه است، مادرت طوری حرف می‌زد که من تقریباً باورکردم کار تو بوده. و درست قبل از این‌که برسی، وقتی داشتیم قهوه می‌خوردیم، درباره‌ی اون مرد دیوانه‌ای که اعتراف کرد، بهم گفت.»

مایکل گفت: «شاید مادرم اولش واقعاً باور داشت کار منه.»

کی گفت: «مادر خودت؟»

مایکل خندید و گفت: «مادرا مثل پلیسن. همیشه به بدترین چیز باور دارن.»

مایکل ماشینش را درگاراژی در خیابان مالبری که صاحبش به نظر او را می‌شناخت، پارک کرد. سپس کی را ازگوشه‌ای به خانه‌ای تقریباً درب و داغان از سنگ‌های قهوه‌ای، که به خوبی به آن محله‌ی خرابه می‌آمد، برد. مایکل کلید در ورودی را داشت، وقتی وارد شدند کی دید که داخل خانه به‌گران‌قیمتی و راحتی خانه‌ی یک میلیونر مبله شده. مایکل او را به طبقه‌ی بالا برد که شامل نشیمنی بسیار بزرگ، آشپزخانه‌ای بزرگ و حمام بود. برای هردوشان نوشیدنی ریخت، سپس روی کاناپه‌ای نشستند.

کی گفت: «می‌تونستی برام بنویسی. می‌تونستی بهم اعتماد کنی. من هم طبق امرتای نیوانگلند عمل می‌کردم. می‌دونی که یانکی‌ها هم خیلی دهن چفتن.»

مایکل خندید و گفت: «هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم که بخوای بنویسم

یا بعد از اون‌چه اتفاق افتاد، برام صبر کنی.»

کی به تندی گفت: «من هیچ‌وقت باور نکردم که تو اون دو مرد رو کشتی، مگر شاید وقتی‌که مادرت به نظر می‌اومد این‌طور فکر می‌کنه. اما باز هیچ‌وقت در دلم باور نداشتم. من خیلی خوب می‌شناسمت.»

مایکل آهی کشید و گفت: «این‌که چنین کاری کردم یا نکردم اهمیتی نداره. این رو باید درک کنی.»

کی از سردی صدای مایکل کمی حیرت‌زده شد. گفت: «الان بهم بگو. کردی یا نکردی؟»

مایکل سیگاری روشن کرد و گفت: «اگر ازت بخوام باهام ازدواج کنی، آیا باید قبل از این‌که بهم جواب بدی، پاسخ این سؤال رو بدم؟»

کی گفت: «برام مهم نیست. عاشق توام. اهمیتی نداره. تو هم اگر عاشقم بودی از گفتن حقیقت نمی‌ترسیدی. از این نمی‌ترسیدی که من به پلیس بگم. پس همینه، مگه نه؟ پس تو واقعاً یه گانگستری، مگه نه؟ اما من واقعاً برام مهم نیست. چیزی‌که برام مهمه اینه که تو مشخصاً عاشق من نیستی. حتی وقتی به خونه برگشتی یه زنگ بهم نزدی.»

مایکل در حال پک زدن به سیگارش بود و کمی خاکستر داغ روی دست کی افتاد. کی دستش را عقب برد و به شوخی گفت: «دست از شکنجه بردار، من چیزی نمی‌گم.»

مایکل نخندید. وقتی حرف زد گویی در افکار خودش بود. گفت: «می‌دونی، وقتی خونه اومدم خیلی از دیدن خونواده‌ام خوشحال

نشدم. پدرم، مادرم، خواهرم کانی و تام، خوب بود، اما خیلی برام اهمیت نداشت. بعد امشب اومدم خونه و تو رو در آشپزخونه دیدم و واقعاً خوشحال شدم. آیا منظورت از عشق اینه؟»

کی گفت: «این برای من کافیه.»

مایکل بلند شد تا دوباره نوشیدنی بیاورد. سپس روی صندلی دسته‌داری نشست و گفت: «بیا جدی باشیم. نظرت درباره‌ی ازدواج با من چیه؟» کی لبخند زد. مایکل لبخندش را جواب داد و گفت: «جدی باش. من نمی‌تونم بهت بگم چی شد. الان برای پدرم کار می‌کنم. یاد می‌گیرم که تجارت روغن زیتون خونواده رو در دست بگیرم. اما تو می‌دونی که خونواده‌ی من دشمنانی دارن، پدرم هم دشمنانی داره. امکانش هست که خیلی جوون بیوه بشی. احتمالش زیاد نیست، ولی وجود داره. و نمی‌تونم بهت بگم هر روز در دفتر چه خبر بود. درباره‌ی کارم هیچ چیز بهت نخواهم گفت. تو همسرم خواهی بود، ولی اون‌طور که می‌گن، شریک زندگی، نخواهی بود. نه شریکی مساوی. چنین چیزی نمی‌شه.»

کی سیگاری روشن کرد و گفت: «تو داری بهم می‌گی که یه گانگستری، آره؟ تو داری بهم می‌گی که به دلیل کشته شدن مردم، و بقیه‌ی جرم‌های مربوط به قتل مسئولی، و من هیچ‌وقت نباید درباره‌ی اون قسمت از زندگی‌ات سؤال یا حتی فکر کنم، درست مثل تو فیلما که دیو از دختر زیبا می‌خواد باهاش ازدواج کنه.» مایکل خندید، سمت شکسته‌ی صورتش به سمت کی، و کی با عذرخواهی گفت:

«اوه، مایک، منظورم این نبود. من اصلاً متوجه این چیز احمقانه نمی‌شم. قسم می‌خورم نمی‌شم.»

مایکل با خنده گفت: «می‌دونم. دیگه حالا ازش خوشم می‌آد. تنها مشکلش آب‌ریزش دائمی بینیمه.»

کی ادامه داد: «تو گفتی جدی باش. اگر ازدواج کنیم من چه‌طور زندگی‌ای باید داشته باشم؟ مثل مادرت، مثل یه زن خونه‌دار ایتالیایی که فقط از خونه و بچه‌ها نگهداری می‌کنه؟ و اگه اتفاقی بیفته چی؟ حدس می‌زنم احتمالش هست که یه روز به زندان بیفتی.»

مایکل گفت: «نه، این امکانش نیست. کشته شدن، آره. زندان، نه.»

کی به این اعتماد به نفس خندید. خنده‌ای بود مخلوط از غرور و سرگرمی. گفت: «اما تو چه‌طور می‌تونی همچین چیزی بگی، واقعاً؟»

مایکل آهی کشید و گفت: «این‌ها همون چیزایی‌ان که نمی‌تونم درباره‌شون باهات صحبت کنم. نمی‌خوام درباره‌شون باهات حرف بزنم.»

کی برای زمانی طولانی به سکوت فرو رفت. سپس گفت: «چرا می‌خوای بعد از این‌همه ماه زنگ نزدن باهات ازدواج کنم؟»

مایکل گفت: «ببین، الان جواب نمی‌خوام. ما باز هم دیگه رو می‌بینیم. تو می‌تونی با پدر و مادرت صحبت کنی. شنیدم که پدرت برای خودش آدم خیلی سفت و سختیه. به نصیحت اون گوش کن.»

کی گفت: «تو نگفتی چرا، چرا می‌خوای با من ازدواج کنی؟»

مایکل دستمال جیبی سفیدی درآورد و بر بینی‌اش گذاشت. در

آن فین کرد و گفت: «این‌هم بهترین دلیل برای ازدواج نکردن با من. این چه‌طوره، یه شوهری که دائم باید دماغش رو خالی کنه؟»

کی با صبوری گفت: «جدی باش، ازت یه سؤال کردم.»

مایکل دستمال را در دستش نگه داشت و گفت: «باشه، همین یک‌بار. تو تنها کسی هستی که بهش احساس محبت می‌کنم، که برام مهمه. بهت زنگ نزدم، چون حتی به فکرم هم نرسید که بعد از این‌همه مدت، هنوز بهم علاقه‌ای داشته باشی. البته که می‌تونستم دنبالت کنم، می‌تونستم دورت بگردم، اما نمی‌خواستم چنین کنم. حالا می‌خوام بهت اعتماد کنم و چیزی بگم که نمی‌خوام حتی برای پدرت تکرار کنی. اگر همه چیز درست پیش بره، دار و دسته‌ی کورلئونه ظرف مدت پنج سال کاملاً قانونی می‌شه. برای رسیدن به این هدف کارهای خیلی سختی باید انجام شه، در این مدت تو شاید بیوه‌ای ثروتمند شی. حالا برای چی تو رو می‌خوام؟ خب، چون می‌خوامت، و یک خونواده می‌خوام. بچه می‌خوام. وقتش رسیده، و نمی‌خوام اون بچه‌ها تحت تأثیرم قرار بگیرن، اون‌طور که من تحت تأثیر پدرم قرار گرفتم. منظورم این نیست که پدرم عمداً من رو تحت تأثیر قرار داد، هیچ‌وقت چنین کاری نکرد. اون هیچ‌وقت حتی نمی‌خواست من وارد کار دار و دسته شم. می‌خواست پرفسور یا دکتر، یا همچین چیزی شم. اما اوضاع بد شد و من مجبور شدم برای دار و دسته‌ام بجنگم. باید می‌جنگیدم، چون عاشق پدرم هستم و تحسینش می‌کنم. هیچ مردی که بیش از او لایق احترام باشه،

نشناختم. او شوهری خوب، پدری خوب و دوستی خوب برای افرادی که در زندگی خیلی خوش‌شانس نبودن، بود. او روی دیگری هم داره، اما اون رو برای من، به عنوان پسرش اهمیت نداره. در هر صورت من نمی‌خوام این اتفاق برای بچه‌هام بیفته. می‌خوام تحت تأثیر تو قرار بگیرن. می‌خوام کاملاً آمریکایی بزرگ شن، واقعاً کاملاً آمریکایی، با همه چیزش. شاید اون‌ها یا نوه‌هاشون وارد سیاست شدن.» مایکل خندید و ادامه داد: «شاید یکی‌شون رئیس جمهور آمریکا بشه. چرا که نه؟ تو کلاس تاریخم در دارتموث درباره‌ی سابقه‌ی تمام رئیس جمهورها تحقیق کردیم، و اون‌ها عمدتاً پدرها و پدربزرگ‌هایی داشتن که شانس آوردن اعدام نشدن. اما من به دکتر و موسیقی‌دان و معلم شدن بچه‌هام راضی‌ام. اون‌ها هیچ‌وقت به کار دار و دسته وارد نمی‌شن. در هر صورت وقتی به سن کار رسیدن، من بازنشسته شدم. من و تو هم عضو باشگاه ده خواهیم بود، زندگی خوب و ساده‌ی آمریکایی‌های پولدار. نظرت درباره‌ی این پیشنهادات چیه؟»

کی گفت: «عالی، اما اون قسمت بیوه شدن رو سریع ازش گذشتی.»

مایکل دستمال را روی بینی‌اش گرفت و گفت: «احتمالش زیاد نیست، فقط بهش اشاره کردم تا پیشنهادم عادلانه باشه.»

کی گفت: «نمی‌تونم باور کنم. نمی‌تونم باور کنم همچین مردی باشی. نیستی.» چهره‌اش حالتی حیرت‌زده به خود داشت. ادامه داد: «کل موضوع رو درک نمی‌کنم. چه‌طور همچین چیزی ممکنه؟»

مایکل به آرامی گفت: «خب، من بیش‌تر از این توضیح نمی‌دم. می‌دونی، لزومی نیست که درباره‌ی هیچ‌یک از این حرف‌ها فکر کنی. واقعاً ارتباطی به تو یا به زندگی‌مون با هم ندارن، اگر ازدواج کنیم.»

کی سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد و گفت: «تو چه‌طور می‌خوای با من ازدواج کنی، تو چه‌طور می‌تونی اشاره کنی که عاشق منی، تو هیچ‌وقت این کلمه رو نمی‌گی، اما همین حالا گفتی که عاشق پدرتی. تو هیچ‌وقت نگفتی که عاشق منی، چه‌طور می‌تونی باشی، وقتی این‌قدر به من بی‌اعتمادی که بهم درباره‌ی مهم‌ترین مسائل زندگیت نمی‌گی؟ چه‌طور می‌تونی زنی داشته باشی که بهش اعتماد نمی‌کنی؟ پدرت به مادرت اعتماد می‌کنه. من این رو می‌دونم.»

مایکل گفت: «البته. اما این بدین معنی نیست که همه چیز رو بهش می‌گه، و می‌دونی، دلیل داره که بهش اعتماد کنه. نه چون ازدواج کردن و او همسرشه، بلکه در زمانی‌که زایمان سخت و نامطمئن بود، براش چهار بچه زایید. وقتی مردم بهش تیر می‌زدن ازش مراقبت و پرستاری می‌کرد. بهش ایمان داشت. برای چهل سال اولین چیزی‌که زندگی‌اش بود، پدرم بود. وقتی تو هم چنین کردی، بهت چند تا چیز که واقعاً هم نخواهی که بدونی، می‌گم.»

کی پرسید: «آیا باید در مجموعه زندگی کنیم؟»

مایکل سرش را به نشانه‌ی بله تکان داد و گفت: «خونه‌ی خودمون رو خواهیم داشت. خیلی بد نخواهد بود. پدر و مادرم مداخله نمی‌کنن. زندگی‌مون برای خودمون خواهد بود. اما من باید تا

همه چیز درست شه در مجموعه زندگی کنم.»

کی گفت: «چون برات خطر داره که بیرون از مجموعه زندگی کنی.»

برای اولین‌بار از زمانی‌که مایکل را می‌شناخت، او را عصبانی دید. عصبانیتی سرد بود که هیچ اثری بر حرکات یا صدایش نمی‌گذاشت. سردی‌ای بود که مانند مرگ از او ساطع می‌شد، و کی می‌دانست که اگر تصمیم می‌گرفت با او ازدواج نکند، به خاطر این سردی خواهد بود. مایکل گفت: «مشکل از تمام این آشغال‌های تو فیلم‌ها و روزنامه‌هاست. تو تصور غلطی از پدرم و دارو دسته‌ی کورلئونه داری. یک توضیح نهایی برات می‌دم و این واقعاً نهایی خواهد بود. پدر من تاجریه که می‌خواد برای زن و بچه‌اش و دوستانی که شاید روزی هنگام بدبختی بهشون نیاز داشته باشد، نون در بیاره. او حاضر به قبول قوانین جامعه‌ای که ما درش زندگی می‌کنیم نیست، چون اون قوانین او رو به زندگی‌ای که لایق مردی مثل او نیست، محکوم می‌کنن. مردی با نیرو، استعداد و شخصیتی فوق‌العاده. چیزی‌که باید بفهمی اینه که او خودش را مساوی تمام آدم‌های بزرگ، مثل رئیس جمهورها، نخست وزیرها، قضات دادگاه عالی و استاندارهای ایالت‌ها می‌بینه. او نمی‌خواد طبق قوانینی که دیگران ساختن، زندگی کنه. قوانینی که او رو به زندگی‌ای در شکست، محکوم می‌کنن. اما هدف نهایی‌اش اینه که با قدرتی خاص وارد جامعه شه، چرا که جامعه واقعاً از اعضایش که قدرت فردی خودشون رو ندارن مراقبت

نمی‌کنه. تا اون‌موقع هم براساس قوانینی که برای خودش بسیار بالاتر و مقدس‌تر از ساختار قانونی جامعه می‌دونه، عمل می‌کنه.»

کی ناباورانه نگاهش می‌کرد. گفت: «اما این مسخره است. اگر همه این‌طور فکر می‌کردن چی؟ چه‌طور جامعه می‌تونه این‌طور فعالیت کنه؟ به زمان غارنشینی برمی‌گردیم. مایک، تو واقعاً به چیزی‌که می‌گی باور نداری، داری؟»

مایکل به او لبخند زد و گفت: «فقط چیزی رو که پدرم بهش باور داره بهت می‌گم. فقط می‌خوام درک کنی که پدرم هر چیزی‌که باشه، بی‌مسئولیت نیست، حداقل نه در جامعه‌ای که خودش ساخته. او یک گانگستر دیوانه‌ی عاشق تفنگی که به‌نظر می‌آد، فکر می‌کنی هست، نیست. برای خودش مرد مسئولیه.»

کی به آرامی گفت: «و تو چی باور داری؟»

مایکل شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «من به دارو دسته‌ام باور دارم. من به تو و خانواده‌ای که خواهیم داشت باور دارم. من از بابت حمایت و مراقبت‌مون به جامعه اعتماد نمی‌کنم. من هیچ علاقه و قصدی ندارم که سرنوشت‌مون رو در دستان مردانی بگذارم که تنها مدرک و استعدادشون اینه که تونستن سر یه مشت مردم احمق رو شیره بمالن، تا بهشون رأی بدن. اما این برای الان است. زمان پدر من تموم شده. کارهایی که او می‌کرد، دیگه قابل انجام شدن نیست، مگر با کلی خطر. چه این رو دوست داشته باشیم، چه نداشته باشیم، دارو دسته‌ی کورلئونه باید به جامعه بپیونده. اما وقتی چنین می‌شه،

دلم می‌خواد با قدرت زیادی از جانب خودمون به جامعه بپیوندیم. این یعنی مالکیت پول و چیزهای ارزشمند دیگه. دلم می‌خواد تا آن‌جایی‌که ممکنه امنیت بچه‌هام رو قبل از پیوستن به این جامعه تأمین کنم.»

کی گفت: «اما تو در جنگیدن برای کشورت داوطلب شدی، تو یک قهرمان جبهه شدی. چی عوضت کرد؟»

مایکل گفت: «این بحث ما واقعاً جایی نمیره. اما شاید من فقط یکی از اون محافظه‌کارهای خیلی سنتی قدیمی‌ام که تو شهر شما رشد می‌کنن. من از خودم، شخصاً، مراقبت می‌کنم. دولت‌ها واقعاً کار خاصی برای مردم‌شون نمی‌کنن. این خلاصه‌ی داستانه. تنها چیزی‌که می‌تونم بگم، اینه که باید به پدرم کمک کنم. باید کنارش باشم. تو هم باید تصمیمت رو بابت کنار من بودن بگیری.» لبخندی زد و گفت: «فکر می‌کنم ازدواج کردن فکر بدی بود.»

کی او را در آغوش گرفت و گفت: «باور می‌کنی اگر بهت بگم از وقتی رفتی با کسی نبودم؟»

مایکل گفت: «باور می‌کنم.»

کی با صدایی آرام گفت: «و تو؟»

مایکل گفت: «نه.» احساس کرد که کی کمی در خود رفت. گفت: «اما نه در شش ماه گذشته.» و حقیقت داشت. پس از مرگ آپولونیا کی اولین زنی بود که می‌دید.

فصل بیست و ششم

نـمای سـوئیت لوکس بـه روی آن دنـیای خـیالی سـاخته شـده در زمین‌های پشت هتل بود؛ درختان نخل روشن شده با نوارهای نورانی نارنجی و دو استخر عظیم که آب‌شان زیر ستاره‌های بیابان به رنگ آبی تیره می‌درخشید. کوه‌های شنی و سنگی که لاس وگاس خوابیده در دره‌ی روشن با نورهای نئونش را حـلقه مـی‌زدند، در افـق دیـده مـی‌شدند. جـانی فـانتین پـرده‌ی مـزین خـاکستری رنگ سـنگین و گران‌قیمت را انداخت و به اتاق بازگشت.

گروهی مخصوص شامل چهار نفر: یک پیت باس، یک دیلر، یک دیـلر ذخـیره[1] و یک پـیشخدمت زن در لبـاس بـی‌شرمانه‌ی نـایت کلابی‌اش مشغول آماده کردن امور، برای بازی‌ای خصوصی بودند. نینو والنتی در قسمت نشیمن سوئیت، لیوانی از نوشیدنی در دست، روی کاناپه‌ای دراز کشیده بود. بـرپا کـردن مـیز بـلک جک[2] و شش

---

۱. Pit Boss,Dealer, extra relief man؛ مسئولین اجرایی بازی‌های قمار در کازینوها

2. Blackjack table

صندلی دور قسمت بیرونی نعل اسب‌مانندش را توسط افراد کازینو تماشا کرد. با صدایی در هم، که هنوز کاملاً مست نبود گفت: «عالیه، عالیه. جانی، بیا با من علیه این حروم‌زاده‌ها قمار کن، من شانس دارم. می‌بریم‌شون.»

جانی روی نیمکتی رو به روی کاناپه نشسته بود. گفت: «می‌دونی که من قمار نمی‌کنم. حالت چه‌طوره نینو؟»

نینو والنتی به او لبخندی زد و گفت: «عالی. نصفه شب فرستادم برام زن بیارن، بعد یک کم شام، بعد دوباره سر میز بلک جک. می‌دونی که کازینو رو تقریباً پنجاه هزار تا بردم و یه هفته است از دستم عصبانین؟»

جانی فانتین گفت: «آره. وقتی مُردی می‌خوای برای کی به ارث بذاریش؟»

نینو لیوانش را خالی کرد و گفت: «جانی، تو چه‌طوری به عنوان کمدین، معروف شدی؟ تو همه‌اش آدمو یاد مرگ می‌ندازی. یا مسیح جانی، توریستای این شهر از تو بیش‌تر حال می‌کنن.»

جانی گفت: «آره. می‌خوای کمکت کنم بری سر میز بلک جک؟»

نینو خود را با زحمت از روی کاناپه بلند کرد، پاهایش را محکم روی فرش گذاشت و گفت: «خودم می‌تونم.» گذاشت لیوانش روی زمین بیفتد، ایستاد و بدون تلوتلو خوردن به جایی‌که میز بلک جک برپا شده بود، رفت. دیلر آماده، و پیت باس هم پشت او به تماشا ایستاده بود. دیلر به عنوان ذخیره، دورتر از میز روی یک صندلی

نشسته بود. پیشخدمت زن هم روی صندلی‌ای در تیررس دید نشسته بود، تا متوجه اشارات نینو بشود.

نینو با مشت بر رومیزی سبز کوبید و گفت: «چیپ بدین[۱].»

پیت باس دفترچه‌ای از داخل جیبش درآورد، کاغذی از آن را پر کرد، و با یک خودنویس کوچک جلوی نینو گذاشت و گفت: «بفرمایید آقای والنتی. پنج هزارتای معمول برای شروع.» نینو پایین برگه را با بی‌توجهی امضا کرد. پیت باس دفترچه را در جیبش گذاشت، و سری به سوی دیلر تکان داد.

دیلر با انگشتان ورزیده و فوق‌العاده سریعش بسته‌های چیپ‌های صد دلاری سیاه و طلایی رنگ را از جای مخصوص‌شان روی میز، در جلویش برداشت. نینو در کم‌تر از پنج ثانیه، پنج دسته‌ی یک‌دست از چیپ‌های صد دلاری در جلو خود داشت، هر بسته شامل ده چیپ.

شش مربع سفید، اندازه‌ی هر یک کمی بزرگ‌تر از یک کارت بازی، روی رومیزی سبز رنگ در جلو جایی‌که هر یک از شش بازیکن می‌نشستند، قرار داشتند. نینو حالا مشغول گذاشتن شرط‌هایش به صورت چیپ‌های تکی روی سه تای این مربع‌ها بود. پس سه دست، و هر دست صد دلار بازی می‌کرد. دور اول هر سه دست را برد. چیپ‌هایش را جمع و رو به جانی فانتین کرد و گفت: «آدم شب رو

---

۱. Chips؛ واحدهای پولی کازینو

این‌طوری شروع می‌کنه، مگه نه جانی؟»

جانی لبخندی زد. درخواست امضای رسید هنگام بازی برای قماربازی مانند نینو، عملی رایج نبود. کلام قماربازان رده، معمولاً محترم بود. شاید نگران بودند که نینو به خاطر مست بودنش بعداً میزان برداشت‌هایش را به یاد نیاورد. نمی‌دانستند که نینو همه چیز را به خاطر می‌سپارد.

نینو به بردن ادامه داد. پس از دور دوم، به طرف پیشخدمت اشاره کرد. او هم به آخر اتاق رفت و نوشیدنی معمولش را برایش در لیوان آورد. نینو نوشیدنی‌اش راگرفت، آن را به دست دیگرش داد، دست آزادش را دور پیشخدمت حلقه کرد و گفت: «با من بشین عزیزم، چند دست بازی کن، برام شانس بیار.»

پیشخدمت، دختر بسیار زیبایی بود. اما جانی می‌توانست ببیند که تمام وجودش حقه و بازیگری است، نه شخصیت. گرچه مشخص بود که رویش کار می‌کرد. در ظاهر به نینو لبخند می‌زد، اما در باطن، زبانش برای یکی از آن چیپ‌های مشکی و طلایی آویزان بود. جانی فکر کرد که به جهنم، چرا او نباید یک کم گیرش بیاید؟ فقط از این تأسف می‌خورد که نینو چیزی بهتر بابت پولش نمی‌گرفت.

نینو صبر کرد، پیشخدمت چند دست بازی کند، سپس یکی از چیپ‌ها را به او داد و ردش کرد. جانی به او اشاره کرد که یک نوشیدنی برایش بیاورد. او هم آورد. اما به صورتی‌که گویی دارد احساسی‌ترین لحظه‌ی با احساس فیلم تاریخ سینما را بازی می‌کند،

تمام جذابیتش را برای جانی فانتین بزرگ به کار انداخت. جانی فکر کرد که خدایا، یکی دیگه. این عمده‌ترین شیوه‌ی زنانی بود که می‌خواستند با او همدم شوند. تنها هنگامی‌که خیلی مست بود، این عمل مؤثر واقع می‌شد، و حالا هم خیلی مست نبود. یکی از لبخندهای معروفش را تحویل دختر داد و گفت: «ممنون عزیزم.» او هم برایش لبخندی زد و عشوه‌ای آمد. خیلی خوب انجام شد. بهتر از هر چه جانی تاکنون دیده بود. اما حالا دیگر می‌دانست که تمامش مصنوعی است.

بازگشتش به طرف صندلی را تماشاکرد و مشغول نوشیدن شد، به آرامی. می‌خواست دوباره آن حقه را تماشا کند. امشب حوصله‌اش را نداشت.

یک ساعت طول کشید تا نینو بازی‌اش را تمام کرد. به عقب تکیه داد، خم شد و سپس از روی صندلی‌ای که پشتی نداشت به پایین افتاد. اما پیت باس و دیلر ذخیره از همان حرکت اول هوشیار شدند، و قبل از این‌که به زمین بخورد او را گرفتند. بلندش کردند و از میان پرده‌ها به اتاق خواب سوئیت بردندش.

جانی دید که چه‌طور لباس‌های نینو را در آوردند و او را زیر پتو گذاشتند. پیت باس چیپ‌های نینو را شمرد و در دفترش یادداشت کرد. سپس برای مراقبت میز و چیپ‌های روی آن، کنار میز نشست. جانی از او پرسید: «امشب چه‌قدر طول کشید؟»

پیت باس شانه‌ای تکان داد و گفت: «امشب زود افتاد. بار اول دکتر

کازینو رو آوردیم، برای آقای والنتی دارویی درست کرد و باهاش کلی حرف زد. بعد نینو گفت که وقتی این‌طور غش می‌کنه، لازم نیست دکتر صدا بزنیم، فقط بذاریمش تو تخت و تا صبح خودش خوب می‌شه. پس ما هم چنین می‌کنیم. خیلی خوش‌شانسه. امشب باز هم برنده شد. تقریباً سه هزار تا.»

جانی فانتین گفت: «خب. ولی امشب دکتر رو بفرست بیاد باشه؟ اگه لازمه الان از کازینو صداش بزن.»

تقریباً پانزده دقیقه طول کشید تا دکتر جولز سگال[1] وارد سوئیت شد. جانی با ناراحتی متوجه شد که این بابا، هر بار او را می‌دید، هیچ‌وقت به یک دکتر شباهت نداشت. امشب هم یک پیراهن آبی گشاد یقه سفید پوشیده بود و نوعی کفش عجیب از جیر سفید رنگ، و بدون جوراب بر پا داشت. با آن کیف سیاه‌رنگ معمول دکترها خیلی بامزه شده بود.

جانی گفت: «باید یه راهی پیدا کنی که وسایلت رو تو کیف گلف حمل کنی.»

جولز لبخندی زد که می‌فهمد و گفت: «آره، این کیف پزشکی دوران دانشگاه خیلی اذیت می‌کنه. مردم رو کلی می‌ترسونه. باید حداقل رنگش رو عوض کنم.»

به سمت جایی‌که نینو روی تخت خوابیده بود، رفت. همان‌طور

1. Jules Segal

که کیفش را باز می‌کرد، به جانی گفت: «ممنون از اون چکی که به عنوان مشاور برام فرستادی. بیش از حد بود. من کار زیادی نکردم.»

جانی گفت: «خیلی هم انجام دادی. در هر صورت فراموش کن. خیلی وقت پیش بود. نینو چشه؟»

جولز مشغول معاینه‌ی سریع ضربان قلب، نبض و فشار خون نینو شد. سرنگی از کیفش درآورد و آن را خیلی راحت در بازوی نینو فرو کرد. صورت در خواب نینو بی‌رنگی شمع‌مانندش را از دست داد و رنگ به گونه‌هایش بازگشت. گویی حرکت خون سریع‌تر شد.

جولز با جدیت گفت: «موضوع خیلی ساده است. بار اول که اومد این‌جا و غش کرد فرصت کردم یه آزمایشی ازش بگیرم. قبل از این‌که به هوش بیاد، به بیمارستان فرستادمش. دیابت داره، که اگر مراقب غذاخوردنش باشه و درست دارو مصرف کنه و از این حرف‌ها، مشکلی نیست. اما اصرار داره که اهمیت نده. پس با اراده‌ای محکم، می‌خواد که خودش رو با مشروب‌خوری بکشه. کبدش داره از کار می‌افته و همین روزها مغزش هم‌چنین می‌شه. الان در یک کمای دیابت متوسطه. نصیحت من اینه که بفرستینش یه جایی‌که بهش کمک بشه.»

جانی احساس راحتی کرد. پس موضوع خیلی جدی نبود. نینو فقط می‌بایست از خودش مراقبت می‌کرد. پرسید: «منظورت یکی از این‌جاهاست که کمک می‌کنن مشروب‌خوری رو ترک کنی؟»

جولز به سمت باری که در آخر اتاق قرار داشت رفت، برای

خودش نوشیدنی‌ای درست کرد و گفت: «نه. منظورم یه جای سفت و سخته. می‌دونی، دیوونه‌خونه.»

جانی گفت: «شوخی نکن.»

جولز گفت: «شوخی نمی‌کنم. من خیلی در روان‌شناسی تخصص ندارم، اما یه چیزایی بلدم. جزئی از کارمه. رفیقت نینو دوباره می‌تونه سالم بشه، مگر این‌که کبدش خیلی خراب شده باشه، که فعلاً تا آتاپسی نشه نمی‌تونیم بدونیم. اما مریضی واقعی در کلشه. در اصل براش اهمیت نداره که بمیره. شاید حتی می‌خواد خودکشی کنه. تا این درمان نشه، امیدی براش نیست. این حرف منه. بفرستینش جایی‌که روان‌درمانی‌های لازم روش انجام شه.»

ضربه‌ای به در زده شد و جانی رفت که پاسخ دهد. لوسی مانسینی بود. گفت: «آه جانی، خیلی خوشحالم می‌بینمت.»

جانی فانتین گفت: «خیلی وقته ندیدمت.» متوجه شد که لوسی تغییر کرده است. خیلی لاغرتر، لباس‌هایش خیلی بهتر، و البته خودش هم لباس‌های خوبی انتخاب می‌کرد، بهتر و جوان‌تر از هر وقت دیگر که به یادش می‌آورد، بود. این فکر در ذهنش گذشت که می‌تواند در وگاس همراه خوبی برایش باشد. اما قبل از آن‌که جذبه‌اش را به کار بیندازد، یادش آمد که او فعلاً با دکتر دوست است. پس این افکار از سرش خارج شد، لبخندی فقط دوستانه زد و گفت: «شب اومدی آپارتمان نینو چی‌کار؟»

لوسی مشتی بر شانه‌اش زد و گفت: «شنیدم نینو حالش بده، و

جولز اومده این‌جا. فقط می‌خواستم ببینم کمکی از دستم بر می‌آد یا نه. نینو حالش خوبه، آره؟»

جانی گفت: «آره. مشکلی نیست.»

جولز سگال از روی کاناپه بلند شد و گفت: «کجاش خوبه. اصلاً هم نیست. من پیشنهاد می‌کنم همه‌مون این‌جا بشینیم و منتظر شیم نینو به هوش بیاد، بعد همه باهاش صحبت کنیم و راضیش کنیم که وارد یه برنامه‌ی روان‌درمانی شه. لوسی، او تو رو دوست داره، شاید بتونی کمکش کنی. جانی، تو هم باید اگه دوستشی کمک کنی، وگرنه به زودی کبد نینو رو برای نمایش در آزمایشگاه یه دانشگاهی، تو شیشه می‌ذارن.»

جانی از لحن و برخورد دکتر خوشش نیامد. فکر می‌کرد کیست که به خود اجازه‌ی این‌طور حرف زدن می‌دهد؟ خواست این را بلند بگوید، اما صدای نینو از تخت بلند شد که گفت: «هی، رفیق، یه نوشیدنی به ما می‌دی؟»

نینو در حال بلند شدن از تخت بود. به لوسی لبخند زد، و گفت: «هی دختر، بیا پیش نینوی پیر.» و دستانش را باز نگه داشت. لوسی روی گوشه‌ی تخت نشست، و او را بغل کرد. عجیب بود که نینو حالا خیلی بد نشان نمی‌داد. تقریباً طبیعی به نظر می‌رسید.

نینو بشکنی زد و گفت: «جانی، بدو، بهم یه نوشیدنی بده. تازه اول شبه. اِ، میز بلک جکم کجا رفت؟»

جولز جرعه‌ای طولانی از لیوان خودش نوشید و به نینو گفت:

«نمی‌تونی مشروب بخوری. دکترت ممنوع کرده.»

نینو با اخم گفت: «دکترم بره به جهنم.» سپس چهره‌اش حالتی شوخ به خودش گرفت و گفت: «هی، جولی، اون تویی. تو دکترمی درسته؟ منظورم تو نبود، رفیق قدیمی. جانی، بهم یه نوشیدنی بده وگرنه خودم از تخت بلند می‌شم و برمی‌دارم.»

جانی شانه‌ای بالا انداخت و به سمت بار رفت. جولز با لحنی بی‌تفاوت گفت: «من می‌گم نباید بخوره.»

جانی حالا می‌دانست چرا جولز ناراحتش می‌کند. صدای دکتر همیشه خونسرد بود. هر چه‌قدر هم وضعیت یا موضوع حرف بد بودند، کلمات هیچ لحنی به خود نمی‌گرفتند. صدا همیشه آرام و کنترل شده بود. اگر اخطاری می‌داد تنها در کلمات بود و نه لحن. خود صدا بی‌طرف بود، گویی اهمیتی نمی‌دهد. این بود که جانی را وا داشت تا از سر لج برای نینو لیوانی نوشیدنی ببرد. قبل از آن‌که آن را به دست نینو بدهد، از جولز پرسید: «این‌که نمی‌کشتش، درسته؟»

جولز با آرامش گفت: «نه، نمی‌کشتش.» لوسی نگاهی نگران به او کرد و خواست چیزی بگوید، اما نگفت. در همین حال نینو ویسکی را گرفته بود و در گلویش می‌ریخت.

جانی در حال لبخند به نینو بود. به این بچه دکتر نشان داده بودند. ناگهان نینو داد زد، صورتش به نظر آبی شد. نمی‌توانست نفس بکشد، و برای هوا تقلا می‌کرد. بدنش مانند ماهی‌ای که از آب بیرون آمده تکان می‌خورد. صورتش پر از خون و چشمانش در حال بیرون زدن از

حدقه‌های‌شان بودند. جولز در سمت دیگر تخت رو به جانی و لوسی ظاهر شد. گردن نینو راگرفت، او را نگه داشت و سرنگش را در جایی‌که شانه به‌گردن می‌پیوست، فروکرد. نینو در دستانش شل شد، تقلاهای بدنش آرام‌گرفت، و پس از چند لحظه روی بالش دراز کشید. چشمانش بسته و در خواب.

جانی، لوسی و جولز به نشیمن برگشتند و دور میز بزرگی نشستند. لوسی گوشی تلفن را برداشت و درخواست قهوه و کمی غذا کرد. جانی هم به بار رفت، و برای خودش نوشیدنی‌ای درست کرد.

جانی پرسید: «می‌دونستی که اون به ویسکی واکنش نشون می‌ده؟»

جولز شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «کاملاً مطمئن بودم.»

جانی به تندی گفت: «پس چرا بهم اخطار ندادی؟»

جولز گفت: «بهت اخطار کردم.»

جانی با خشمی سرد گفت: «درست بهم اخطار ندادی. تو واقعاً دکتر شاهکاری هستی. به هیچ جات نیست. بهم می‌گی نینو رو ببرم دیوونه‌خونه، حتی به خودت زحمت نمی‌دی از یه کلمه‌ی درست مثل بیمارستان روانی استفاده کنی. واقعاً از سوزن زدن به مردم لذت می‌بری، مگه نه؟»

لوسی به پاهایش خیره شده بود. جولز به لبخند زدنش به سوی فانتین ادامه داد و گفت: «هیچ چیز نمی‌تونست جلو دادن اون نوشیدنی به نینو توسط تو رو بگیره. باید نشون می‌دادی که

نمی‌خوای اخطارها و دستورات من رو قبول کنی. یادته بعد از این‌که گلوت رو عمل کردم، بهم پیشنهاد کار به عنوان دکتر شخصی‌ات رو دادی؟ قبول نکردم، چون می‌دونستم که هیچ‌وقت نمی‌تونیم با هم کنار بیایم. یک دکتر فکر می‌کنه که خداست. کاهن اعظم دنیای مدرن. این یکی از هدایای دکتر شدنه. اما تو هیچ‌وقت با من این‌طور رفتار نخواهی کرد. من برات خدایی کوچولو خواهم بود. مثل اون دکترهایی که شماها تو هالیوود دارین. راستی این آدما رو از کجا پیدا می‌کنین؟ یا مسیح، آیا واقعاً هیچی نمی‌دونن یا اصلاً براشون اهمیت نداره؟ می‌دونن سر نینو چه بلایی داره می‌آد، اما فقط بهش همه‌جور دارو می‌دن تا ادامه بده. کت شلوارهای ابریشمی‌شونو می‌پوشن و چون تو سینما قدرتمندی سر تا پات رو می‌بوسن و برای همین فکر می‌کنی دکترهای خیلی خوبی‌ان. خب می‌تونیم بهشون بگیم دکترای هالیوودی. بالاخره باید یک کم محبت داشت، مگه نه؟ اما راست‌شو بخوای مرگ و زندگی مریض اصلاً براشون مهم نیست. خب، تفریح من، هرچه‌قدر هم نابخشودنی باشه، اینه که مردم رو زنده نگه دارم. گذاشتم اون نوشیدنی رو به نینو بدی، تا بهت نشون بدم چی ممکنه سرش بیاد.» جولز به سمت جانی فانتین خم شد، و با صدایی هنوز آرام و بی‌احساس گفت: «دوستت تقریباً آخر خطه. این رو می‌فهمی؟ بدون روان‌درمانی و مراقبت کامل پزشکی هیچ شانسی نداره. فشار خون، دیابت و عادت‌های بدش می‌تونن همین یک لحظه‌ی دیگه

ایجاد سربرال هموریج[1] کنن. یعنی مغزش منفجر می‌شه. این برات به اندازه‌ی کافی گویاست؟ البته که من گفتم دیوونه‌خونه. چون می‌خوام بفهمی به چی نیازه. وگرنه خودتو تکون نمی‌دی. مستقیم بهت می‌گم. می‌تونی جون دوستت رو با فرستادنش به چنین جایی، نجات بدی. وگرنه باهاش خداحافظی کن.»

لوسی زمزمه کرد: «جولز، عزیزم، جولز، این‌قدر سخت‌گیر نباش، فقط بهش بگو.»

جولز ایستاد، و تقریباً مثل همیشه خونسرد شده بود. جانی فانتین این را با رضایت متوجه شد. صدایش هم یک‌نواختی و بی‌احساسی‌اش را از دست داده بود. ادامه داد: «فکر می‌کنی اولین‌باریه که باید با یکی مثل تو در چنین وضعیتی حرف بزنم؟ هر روز باید این کارو می‌کردم. لوسی می‌گه سخت‌گیر نباش، اما حالیش نیست داره چی می‌گه. می‌دونی، من عادت داشتم به مردم بگم این‌قدر نخور وگرنه می‌میری. این‌قدر سیگار نکش وگرنه می‌میری. این‌قدر کار نکن وگرنه می‌میری. این‌قدر مشروب نخور وگرنه می‌میری. اما هیچ‌کس گوش نمی‌ده. می‌دونی چرا؟ چون من نمی‌گم فردا می‌میری. خب، ولی الان می‌تونم بهت بگم که خیلی ممکنه نینو فردا بمیره.»

جولز به سمت بار رفت، برای خودش نوشیدنی دیگری درست

---

1. Cerebral hemorrhage

کرد و گفت: «نظرت چیه جانی، نینو رو می‌فرستی اون‌جا یا نه؟»

جانی گفت: «نمی‌دونم.»

جولز در پشت بار جرعه‌ای نوشید، سپس لیوانش را دوباره پر کرد و گفت: «می‌دونی چی بامزه است، آدم می‌تونه از دود کردن خودشو بکشه، از نوشیدن خودشو بکشه، از کار خودشو بکشه، حتی از خوردن هم خودشو بکشه. اینا همه‌اش قابل قبوله. تنها حالتی که از نظر پزشکی آدم نمی‌تونه خودش رو بکشه، از شدت عشق‌بازیه. اون‌وقت تمام موانع رو در این‌جا می‌ذارن.» مکثی کرد تا نوشیدنی‌اش را تمام کند و سپس ادامه داد: «اما حتی این هم دردسر سازه، حداقل برای زن‌ها. زمانی بود که مریضای زنی داشتم، و دیگه نباید بچه‌دار می‌شدن. بهشون می‌گفتم خطرناکه. بهشون می‌گفتم می‌تونی بمیری. اما با این‌حال یه ماه دیگه می‌اومدن مطب، با لب‌های گل انداخته، و می‌گفتن که دکتر، فکر کنم حامله‌ام. و البته که حاضر بودن بچه رو بکشن. من بهشون می‌گفتم خانم! اما خطرناکه! صدای من اون روزا مثل حالا نبود، احساس داشت. اما اون‌ها بهم لبخند می‌زدن و می‌گفتن ولی من و شوهرم کاتولیک مقیدیم.»

ضربه‌ای به در خورد و دو خدمتکار، میز چرخ‌داری راکه رویش پر از غذا و قوری‌های نقره‌ی قهوه بود، به داخل آوردند. سینی‌ای را از پایین میز برداشتند و همه چیز را روی میز اتاق چیدند. سپس جانی ردشان کرد تا بروند.

آن‌ها پشت میز نشستند و مشغول خوردن ساندویچ‌های گرم، و

قهوه‌ای که لوسی سفارش داده بود، شدند. سپس جانی به صندلی‌اش تکیه داد، سیگاری روشن کرد و گفت: «پس تو جون مردم رو نجات می‌دی. چه‌طور کارت به بچه انداختن رسید؟»

لوسی برای اولین‌بار در طی بحث حرف زد و گفت: «می‌خواست به دخترهایی که به دردسر افتادن کمک کنه. دخترهایی که ممکنه برای رهایی از دست بچه خودکشی، یا کاری خطرناک کنن.»

جولز به او لبخندی زد و گفت: «به این سادگی نیست. من بالاخره جراح شدم. همون‌طور که می‌گن دستای خوبی دارم. اما این‌قدر کارم خوب بود که خودم رو ترسوندم. شکم یه حروم‌زاده‌ی بدبختی رو باز می‌کردم و می‌دونستم که می‌میره. عمل می‌کردم و می‌دونستم که سرطان یا تومور برمی‌گرده، اما با لبخند و کلی دروغ و مسخره‌بازی می‌فرستادم‌شون خونه. یه زن بدبختی می‌آد و یه سینه‌اش رو می‌برم. سال بعد برمی‌گرده و اون یکی سینه‌اش رو می‌برم. یه سال بعد دوباره می‌آده و تو شکم‌شو مثل دونه‌های خربزه خالی می‌کنم. آخر سر هم می‌میره. طی این مدت هم هی شوهرش زنگ می‌زنه و می‌پرسه جواب آزمایشا چیه؟ جواب آزمایشا چیه؟

پس یه منشی دیگه استخدام کردم، که جواب تمام این تلفن‌ها رو بده. مریض رو فقط وقتی‌که کاملاً برای انجام آزمایش یا عمل آمادگی داشت، قبول می‌کردم. حداقل وقت ممکن رو با قربانی می‌گذروندم چون بالاخره آدم پرکاری بودم، آخرسر هم می‌گذاشتم شوهره دو دقیقه باهام حرف بزنه. می‌گفتم کار تمومه. اما اون‌ها هیچ‌وقت

نمی‌تونستن این دو کلمه‌ی آخر رو بشنون. معنی‌اش رو می‌فهمیدن، اما هیچ‌وقت نمی‌شنیدن. اول فکر کردم شاید وقتی این دو کلمه رو می‌گم، ناخودآگاه صدام رو می‌خورم، پس آگاهانه صدام رو بلندتر کردم. اما باز هم هیچ‌وقت نمی‌شنیدن. یه کسی حتی گفت «منظورت چیه کار تمونه؟» جولز خنده‌اش گرفت و ادامه داد: «تمونه، تمومه، به جهنم. پس شروع به انداختن جنین کردم. خوب و آسون. همه خوشحال. درست مثل شستن ظرف‌ها و تمیز کردن سینک. عاشقش شدم. عاشق سقط کردن بودم. من باور ندارم که یه تکه گوشت دو ماه، انسانه، پس در این‌جای کار مشکلی ندارم. به دخترای جوون و زن‌های متأهلی که در دردسر بودن کمک می‌کردم، پول خوبی در می‌آوردم و از خط حمله هم خارج شده بودم. اما وقتی گیر افتادم، مثل سرباز فراری‌ای بودم که دوباره هلش دادن خط حمله. اما شانس آوردم. یکی از دوستام پارتی‌بازی کرد، و از مجازات نجاتم داد. اما حالا دیگه بیمارستان‌های بزرگ بهم اجازه‌ی کار نمی‌دن. پس رسیدم به این‌جا، باز هم در حال کار کردن نصیحت‌های به درد بخور، که مثل گذشته باز هم بهشون توجهی نمی‌شه.»

جانی گفت: «من بی‌توجهی نمی‌کنم، دارم درباره‌اش فکر می‌کنم.»

لوسی بالاخره موضوع را عوض کرد و گفت: «تو وگاس چی‌کار می‌کنی جانی؟ مشغول استراحت از وظایف بزرگت در هالیوودی، یا مشغول کار؟»

جانی سرش را به نشانه‌ی نه تکان داد و گفت: «مایک کورلئونه

می‌خواد ببینتم و باهام صحبت کنه. امشب با تام هیگن می‌آد. تام گفت که می‌خوان تو رو هم ببینن لوسی. می‌دونی چه خبره؟»

لوسی سرش را به نشانه‌ی نه تکان داد و گفت: «همه‌مون فردا شب با هم قرار شام داریم. فردی هم همین‌طور. فکر می‌کنم شاید ربطی به هتل داشته باشه. کازینو این اواخر ضرر داده، که نباید بده. شاید خان می‌خواد که مایک اوضاع رو چک کنه.»

جانی گفت: «شنیدم که مایک بالاخره صورتش رو عمل کرد.»

لوسی خندید و گفت: «فکر می‌کنم کی راضی‌اش کرد. وقتی عروسی کردن کاریش نکرد. تعجب می‌کنم چرا. خیلی بی‌ریخت بود و باعث می‌شد آب بینی‌اش مرتب بیاد. باید زودتر از این‌ها عملش می‌کرد.» مکثی کرد و سپس گفت: «کورلئونه‌ها، جولز رو برای عمل خبر کردن. به عنوان مشاور و ناظر ازش استفاده کردن.»

جانی سرش را به نشانه‌ی این‌که می‌داند، تکان داد و با لحنی خشک گفت: «من بهشون پیشنهادش کردم.»

لوسی گفت: «اوه. در هر صورت، مایک گفت که می‌خواد برای جولز کاری کنه. برای همینه که می‌خواد برای شام فردا شب جمع شیم.»

جولز متفکرانه گفت: «موقع عمل به هیچ‌کس اعتماد نداشت. بهم اخطار داد که مراقب کار همه باشم. عمل خیلی ساده و معمولی‌ای بود. هر آدم قابلی می‌تونست انجامش بده.»

از اتاق خواب سوئیت صدایی بلند شد و به سمت پرده‌ها نگاه

کردند. نینو دوباره به هوش آمده بود. جانی رفت و روی تخت نشست. جولز و لوسی هم به سمت پایین تخت رفتند. نینو به آنان لبخندی زد و گفت: «باشه، دست از باحال‌بازی برمی‌دارم. خیلی حالم بده. جانی، پارسال یادته وقتی با اون دو تا زنا تو پالم اسپرینگز[۱] بودیم چی شد؟ قسم می‌خورم که از بابت اون‌چه شد، حسادت نکردم. خوشحال شدم. باور می‌کنی جانی؟»

جانی با لحنی که به او آرامش دهد گفت: «آره نینو، البته که باور می‌کنم.»

لوسی و جولز به یکدیگر نگاه کردند. براساس تمام چیزهایی که از جانی فانتین شنیده بودند و می‌دانستند، به نظر غیرممکن می‌رسید که او از دوستی به نزدیکی نینو، دختری را قاپ بزند، و چرا نینو پس از یک سال می‌گفت که حسادت نکرده؟ یک فکر در ذهن هر دوشان خطور کرد، که نینو از سر عشق خودش را با مشروب‌خوری می‌کشت، چراکه، دختری او را رها کرده بود تا با جانی باشد.

جولز دوباره نینو را کنترل کرد و گفت: «امشب می‌گم یه پرستار باهات در اتاق باشه. واقعاً باید دو روز در بستر بمونی. بی‌شوخی.»

نینو لبخند زد و گفت: «باشه دکتر، فقط پرستاره خیلی خوشگل نباشه.»

جولز برای پرستار تماس گرفت و سپس او و لوسی رفتند. جانی

---

۱. Palm Springs: منطقه‌ای در ایالت کالیفرنیا

روی صندلی‌ای کنار تخت نشست و منتظر پرستار شد. نینو با نگاهی خسته بر صورتش به خواب می‌رفت. جانی درباره‌ی آن‌چه نینو گفته بود فکر کرد، که به خاطر ماجرای یک سال قبل در پالم اسپرینگز، احساس حسادت نمی‌کرد. این فکر هیچ‌وقت به ذهنش خطور نکرده بود که شاید نینو حسادت کند.

☙

یک سال قبل جانی فانتین در دفتر شیک و لوکسش در کمپانی سینمایی‌ای که رئیسش بود، نشسته بود و بیش از هر زمان دیگر در زندگی‌اش احساس ناراحتی می‌کرد. این تعجب‌آور بود، چراکه اولین فیلمش، که خودش ستاره‌ی آن و نینو هم در آن نقش داشت، در حال فروشی بسیار زیاد بود. همه چیز درست انجام شده و همه کارشان را درست کرده بودند. فیلم زیر بودجه تمام شده، همه در حال ثروت انباشتن از آن بودند و جک والتز هم از شدت عصبانیت ده سال از عمرش را از دست داده بود. حالا جانی دو فیلم دیگر هم در دست تهیه داشت. یکی به ستارگی خودش، دیگری به ستارگی نینو. نینو روی پرده‌ی سینما عالی بود و زن‌ها عاشقش بودند. جانی به هر چیزی دست می‌زد، تبدیل به پول می‌شد. پدر خوانده هم درصدش را از طریق بانک می‌گرفت و این به جانی احساس خیلی خوبی می‌داد. او به ایمان پدر خوانده‌اش درست پاسخ داده بود. اما امروز این خیلی به حالش، کمک نمی‌کرد.

حالا که تهیه کننده‌ای مستقل و موفق بود، به اندازه‌ی دوران

خوانندگی، و شاید حتی بیش‌تر، قدرت داشت. زن‌های زیبا درست مثل قبل خود را به دست و پایش می‌انداختند، البته این‌بار بیش‌تر به دلایل مالی. هواپیمای خصوصی خودش را هم داشت، و به لطف مزایای مالیاتی مخصوص به عنوان یک تاجر، که هنرمندان از آن‌ها بی‌بهره‌اند، از قبل هم خیلی بهتر زندگی می‌کرد، پس دیگر چه چیز ناراحتش می‌کرد!؟

می‌دانست موضوع چیست. جلو سرش درد می‌کرد، مجاری بینی‌اش درد می‌کردند و گلویش می‌خارید. تنها حالتی که می‌توانست آن را بخاراند و احساس راحتی کند، خواندن بود، و حالا حتی از این‌که سعی کند بخواند هم می‌ترسید. درباره‌ی این موضوع با جولز سگال تماس گرفته بود، که چه زمانی پس از عمل می‌تواند بخواند، و او هم گفته بود که هر وقت دوست دارد. پس امتحان کرد و صدایش آن‌قدر بد و گرفته در آمد که بی‌خیال شد. روز بعد گلویش هم کلی درد گرفت، دردی متفاوت از قبل از عمل. بیش‌تر درد می‌کرد، گویی می‌سوخت. پس، از ادامه دادن به خوانندگی می‌ترسید. می‌ترسید که صدایش را برای همیشه از دست بدهد یا خرابش کند.

پس اگر نمی‌توانست بخواند، همه چیز دیگرش به چه دردش می‌خورد؟ همه چیز دیگر برایش بی‌ارزش بود. خوانندگی تنها چیزی بود که واقعاً می‌شناخت. شاید بیش‌تر از هرکس دیگر درباره‌ی خوانندگی و نوع موسیقی‌ای که در آن تخصص داشت، می‌دانست. حالا متوجه می‌شد که چه‌قدر کارش خوب است. تمامی آن سال‌ها او

را به یک حرفه‌ای واقعی تبدیل کرده بودند. دیگر هیچ‌کس نمی‌توانست درست و غلط را به او بگوید. دیگر نیازی نداشت از هیچ‌کس بپرسد، می‌دانست. پس حیف نعمت. چه حیف و میل لعنتی‌ای.

جمعه بود، پس تصمیم گرفت که آخر هفته را با ویرجینیا و بچه‌ها بگذراند. مانند همیشه با او تماس گرفت، که بگوید پیش آن‌ها می‌آید، و درواقع فرصت نه گفتن را به او بدهد. ویرجینیا هیچ‌وقت نه نمی‌گفت، نه حتی در تمام آن سال‌هایی که طلاق گرفته بودند. چراکه هیچ‌وقت به دیدار دخترانش با پدرشان نه نمی‌گفت. جانی فکر کرد که عجب زنی. او از بابت ویرجینیا شانس آورده بود، و با آن‌که می‌دانست او را بیش از هر زن دیگر دوست دارد، می‌دانست که زندگی دوباره برای‌شان غیرممکن است. شاید وقتی شصت و پنج ساله می‌شدند، مثل سن بازنشستگی، با هم بازنشسته شوند، از همه چیز بازنشسته شوند.

اما وقتی به خانه رسید، واقعیت، افکارش را در هم شکست. چرا که ویرجینیا کمی در خود بود و دو دخترش هم خیلی از دیدنش خوشحال نبودند، چرا که قبلاً قول مسافرت آخر هفته‌ای به خانه‌ی خارج از شهر یکی از دوستان دخترشان که می‌توانستند در آن‌جا اسب‌سواری کنند، به آن‌ها داده شده بود.

پس به ویرجینیا گفت که دخترها را به جایی‌که می‌خواستند بروند، بفرستد و آن‌ها را با لبخندی سرگرم‌کننده بوسید و خداحافظی

کرد. خیلی خوب درک‌شان می‌کرد. کدام بچه‌ای ترجیح نمی‌دهد که به جای گپ زدن با پدری درهم و کسل که عیب‌های خودش را به عنوان پدر می‌گیرد، به اسب‌سواری در خانه‌ی خارج از شهر دوستش برود. به ویرجینیا گفت: «چند تا نوشیدنی می‌خورم و بعد من هم می‌رم.»

ویرجینیا گفت: «باشه.» در یکی از آن روزهایی که حالش زیاد خوب بود. کم پیش می‌آمد، اما قابل تشخیص بود. این‌طور زندگی کردن برایش خیلی آسان نبود.

ویرجینیا دید که جانی نوشیدنی‌ای خیلی بزرگ‌تر از معمول برداشت. پرسید: «برای چی داری خودتو آماده می‌کنی؟ همه چی داره قشنگ برات پیش می‌ره. هیچ‌وقت خوابشم نمی‌دیدم که استعداد چنین تاجر خوبی شدن رو داشته باشی.»

جانی به او لبخندی زد و گفت: «خیلی سخت نیست.» و در همان زمان با خود فکر کرد که پس مشکل این است. او زنان را درک می‌کرد، و حالا می‌فهمید که ویرجینیا چون فکر می‌کند تمام اوضاع او رو به راه شده، ناراحت است. زن‌ها واقعاً از دیدن مردهای‌شان در اوضاع خیلی خوب متنفرند. ناراحت‌شان می‌کند. آن‌ها را به خاطر ارتباط خودشان با آن‌ها نامطمئن می‌کند. پس بیش‌تر به خاطر سرحال کردن ویرجینیا تا غر زدنش گفت: «چه فرقی می‌کنه اگه نتونم بخونم؟»

صدای ویرجینیا لحنی ناراحت به خودش گرفت و گفت: «اوه، جانی، تو که دیگه بچه نیستی. بالای سی و پنج سالته. چرا همش

به خاطر اون آواز خوندن مسخره ناراحتی؟ در هر صورت به عنوان تهیه‌کننده داری پول بیش‌تری در می‌آری.»

جانی کنجکاوانه نگاهش کرد و گفت: «من یه خواننده‌ام. عاشق خوانندگی‌ام. بالا بودن سن، چه ربطی بهش داره؟»

ویرجینیا با بی‌صبری گفت: «در هر صورت، هیچ‌وقت از خوندنت خوشم نمی‌اومد. حالا که نشون دادی می‌تونی فیلم بسازی، خوشحالم که دیگه نمی‌تونی بخونی.»

وقتی‌که جانی با خشم حرف زد هر دو متعجب شدند. گفت: «این خیلی چیز مزخرف و گندی بود که گفتی.» اما جانی تکان خورده بود. چه‌طور ویرجینیا می‌توانست این‌گونه فکر کند؟ چه‌طور می‌توانست این‌قدر از او بدش بیاید؟

ویرجینیا بر او لبخندی زد، گویی خشم جانی از او بی‌شرمانه است، و گفت: «فکر می‌کنی وقتی تمام اون دخترا به خاطر آواز خوندنت دنبالت می‌کردن من چه احساسی داشتم؟ تو چه احساسی می‌کردی اگر من لخت می‌رفتم تو خیابون تا مردا دنبالم بیفتن؟ آواز خوندن تو هم این‌طور بود، و من آرزو می‌کردم که صدات رو از دست بدی و دیگه هیچ‌وقت نتونی بخونی. اما این قبل از این بود که طلاق بگیریم.»

جانی نوشیدنی‌اش را تمام کرد و گفت: «تو هیچ چیز نمی‌فهمی. هیچ چیز.» به آشپزخانه رفت و شماره‌ی نینو را گرفت. به سرعت ترتیبی داد که هر دوشان برای آخر هفته به پالم اسپرینگز بروند، و

شماره‌ی یک دختر را به نینو داد تا با او تماس بگیرد. دختر جوان واقعاً زیبایی که جانی مدتی بود می‌خواست ببیندش. به نینو گفت: «برات یکی از دوستاش رو می‌آره. یه ساعت دیگه می‌آم خونه‌ات.»

وقتی‌که رفت ویرجینیا با او خداحافظی سردی کرد. برایش اهمیتی نداشت. این یکی از معدود مواردی بود که از دست ویرجینیا عصبانی بود. به جهنم، فقط برای آخر هفته گورش راگم می‌کرد و سم بدنش را خالی می‌کرد.

و همان‌طور هم که فکر می‌کرد، همه چیز در پالم اسپرینگز بر وفق مرادش بود. جانی از خانه‌ای که خود در آن‌جا داشت و در این وقت از سال همیشه باز، و با خدمتکار بود استفاده می‌کرد. دو دختر آن‌قدر جوان بودند که خوش بگذرد و خیلی هم تشنه و گرسنه‌ی لطف نبودند. تا زمان صرف شام هم چند نفر آمدند تا در استخر همراه‌شان باشند. نینو با دوست خودش به اتاق رفت، تا برای خوردن شام حاضر شود. جانی حوصله نداشت، پس دوست خودش، دختری کوتاه‌قد و بلوند به نام تینا[1]، را موقتاً رها کرد. هیچ‌وقت نمی‌توانست پس از دعوا با ویرجینیا با زنی دیگر همخوابه شود.

جانی به اتاق نشیمن با دیوار شیشه‌ای رو به دریا که یک پیانو در آن قرار داشت، رفت. وقتی اوایل کارش درگروه می‌خواند، گاه برای شوخی و تفریح پیانو می‌زد. حالا نشست و کمی پیانو زد و زمزمه کرد،

1. Tina

خیلی نرم. قبل از آن‌که به خودش بیاید تینا در اتاق بود و مشغول درست‌کردن نوشیدنی. سپس کنارش پشت پیانو نشست. کمی آهنگ زد و با او زمزمه کرد. سپس تینا را پشت پیانو تنها گذاشت و برای دوش گرفتن به بالا رفت. زیر دوش کمی شعرهای کوچک خواند، بیش‌تر مانند حرف زدن معمولی. سپس لباس پوشید و پایین رفت. تینا هنوز تنها بود. نینو یا خیلی مشغول دوستش بود، یا خیلی مشغول مست شدن.

جانی دوباره پشت پیانو نشست و تینا هم رفت بیرون تا استخر را تماشا کند. شروع به خواندن یکی از آوازهای قدیمش کرد. درگلویش احساس سوزش نکرد. تن‌های صدایش درست بیرون می‌آمدند. ایوان را نگاه کرد. تینا هنوز آن‌جا و در شیشه‌ای بسته بود. نمی‌توانست صدایش را بشنود. به دلیلی نمی‌خواست هیچ‌کس صدایش را بشنود. یکی از آهنگ‌های قدیمی مورد علاقه‌اش را از اول شروع کرد. با صدای بلند، گویی که در جمع است، خواند. صدایش را آزاد کرد، منتظر احساس سوزش معمول در گلویش، اما چیزی حس نکرد. به صدای خودش گوش داد. کمی متفاوت بود، اما خوشش آمد. تیره‌تر بود. مردانه بود، نه کودکانه. با خودش فکر کرد که عمیق‌تر شده، عمیق‌تر و تیره‌تر. آواز را با کم کردن صدایش تمام کرد، و پشت پیانو به فکر کردن درباره‌ی آن نشست.

نینو از پشت سرش گفت: «بد نبود رفیق قدیمی، اصلاً بد نبود.»

جانی بدنش را چرخاند. نینو به تنهایی در درگاه ایستاده بود.

دوست دخترش همراهش نبود. جانی احساس راحتی کرد. گوش کردن نینو ناراحتش نمی‌کرد.

جانی گفت: «آره. بیا این دو تا دخترا رو بفرستیم برن. بفرست‌شون خونه.»

نینو گفت: «تو بفرست‌شون خونه. بچه‌های خوبین. من نمی‌خوام به احساسات‌شون آسیبی وارد کنم. به علاوه من نمی‌تونم دوست خودمو بدون شام بفرستم بره.»

جانی فکر کرد که به جهنم. بگذار گوش بدهند، حتی اگر صدایش بد باشد. با رهبر گروهی که در پالم اسپرینگز می‌شناخت تماس گرفت و از او خواست که ماندلینی برای نینو بفرستد. رهبر گروه اعتراض کرد که یعنی چی، هیچ‌کس تو کالیفرنیا ماندلین نمی‌زنه. و جانی فریاد زد، فقط یکی گیر بیار.

خانه پر از لوازم ضبط شد و جانی دو دختر را مسئول درجات صدا، و روشن خاموش کردن آن‌ها کرد. سپس پس از خوردن شام مشغول کار شد. نینو به عنوان همراه برایش ماندلین می‌زد و جانی تمام آوازهای قدیمش را خواند. تمام‌شان را با صدای کامل خواند. ملاحظه نکرد. گلویش خوب بود. احساس کرد که می‌تواند برای همیشه بخواند. در ماه‌هایی که نمی‌توانست بخواند، خیلی درباره‌ی خواندن فکر کرده بود، فکر کرده بود که چه‌طور شعرها را نسبت به دوران کودکی‌اش عوض خواهد کرد. آوازها را با نواها و شعرهایی پیچیده‌تر در ذهن خود خوانده بود. حالا این کار را به صورتی واقعی

انجام می‌داد. بعضی وقت‌ها وقتی می‌خواند غلط از آب در می‌آمد. چیزهایی که در ذهنش خوانده بود، وقتی بلند می‌خواند خیلی درست در نمی‌آمدند. اما بسیار احساس خوشحالی کرد. فقط کمی نیاز به تمرین داشت.

بالاخره دست از خواندن کشید. تینا با چشمان درخشانش به سویش آمد، او را بوسید و گفت: «حالا فهمیدم چرا مادرم به تماشای تمام فیلمات می‌ره.» گفتن این حرف در هر زمانی دیگر جز آن‌وقت، اشتباه بود. جانی و نینو خندیدند.

آن‌چه را ضبط شده بود پخش کردند و حالا جانی واقعاً توانست به صدای خودش گوش دهد. صدایش عوض شده بود، خیلی عوض شده، اما هنوز کاملاً و مشخصاً صدای جانی فانتین بود. همان‌طور که قبلا متوجه شده بود، بسیار عمیق‌تر و تیره‌تر شده بود. دیگر بیش‌تر به خوانندگی یک مرد شبیه بود تا یک پسر. صدا دارای احساس و شخصیتی واقعی، و بعد تکنیک خواندنش هم از هر چه تاکنون انجام داده، بالاتر بود. واقعاً هیچ چیز کم از کاری استادانه نداشت، و اگر در این حس و حال خرابی و زنگ‌زدگی‌اش این‌قدر خوب بود، پس وقتی حال و روزش را درست می‌کرد، دیگر چه می‌شد؟ جانی به نینو لبخندی زد و گفت: «به همون خوبیه که فکر می‌کنم؟»

نینو متفکرانه به صورت خوشحال جانی نگاهی کرد و گفت: «خیلی خوبه. اما بذار ببینیم، فردا چه‌طور می‌خونی.»

جانی از آن‌که نینو آن‌قدر سرد بود، ناراحت شد و گفت: «ای

حروم‌زاده. تو می‌دونی که نمی‌تونی این‌طور بخونی. نگران فردا نباش. احساسم عالیه.» اما دیگر آن شب نخواند. او و نینو دختران را به یک مهمانی بردند.

صبح با وحشت بیدار شد. فکر کرد، خواب دیده که صدایش برگشته. سپس مطمئن شد که خواب ندیده، اما ترسید که صدایش دوباره رفته باشد. به طرف پنجره رفت و کمی زمزمه کرد. سپس هنوز پیژامه را از پاهایش درنیاورده بود، به اتاق نشیمن رفت. شروع به نواختن پیانو کرد، و پس از مدتی سعی کرد بخواند. به آرامی خواند، ولی دردی در کار نبود. گلویش احساس خشکی نمی‌کرد. پس صدایش را بلندتر کرد. نواها واقعی و عمیق بودند. اصلاً نیازی به زور زدن نداشت، به آسانی و نرمی به بیرون سرازیر می‌شدند. جانی متوجه شد که دوران بد دیگر تمام شده. دیگر همه چیز را داشت. دیگر برایش هیچ چیز اهمیت نداشت اگر فیلم‌هایش جواب ندهند، برایش اهمیت نداشت که تینا چه فکر می‌کند، و برایش اهمیت نداشت اگر ویرجینیا از توان دوباره خواندنش متنفر شود. در آن لحظه فقط یک ناراحتی داشت، فکر کرد که اگر صدایش وقتی سعی می‌کرد برای دخترانش بخواند برگشته بود، چه‌قدر خوب می‌شد. واقعاً چه‌قدر خوب می‌شد.

پرستار هتل در حال هل دادن میزی پر از دارو وارد اتاق شد. جانی بلند شد و به نینو، که یا خواب بود یا در حال مرگ، نگاه کرد.

می‌دانست که نینو به بازگشت صدایش حسادت نمی‌کند. می‌دانست که تنها حسادت نینو از آن است که خود جانی خیلی به خاطر بازگشت صدایش خوشحال است، و خیلی به خواندن اهمیت می‌دهد. چرا که چیزی‌که اکنون کاملاً مشخص بود، این بود که هیچ چیز برای نینو والنتی آن‌قدر اهمیت نداشت، که بخواهد زنده بماند.

فصل بیست و هفتم

مایکل کورلئونه اواخر عصر رسید و طبق دستور خودش، کسی در فرودگاه به ملاقاتش نیامد. فقط دو مرد همراهی‌اش می‌کردند. تام هیگن و محافظی جدید به نام آلبرت نری[1].

بهترین سوئیت هتل برای مایکل و گروهش کنار گذاشته شد و کسانی که نیاز به ملاقات با آن‌ها را داشت، در آن‌جا منتظرش بودند.

فردی با آغوشی گرم به استقبال برادرش رفت. خیلی وزن اضافه کرده بود. چهره‌ای مهربان‌تر داشت و شاد و سرحال بود. کت و شلواری دوخته شده از ابریشم خاکستری رنگ پوشیده بود، و بقیه‌ی لباس‌هایش را با آن ست کرده بود. موهایش با دقت، و به مرتبی یک ستاره‌ی سینما آرایش شده بود. صورتش از اصلاحی عالی می‌درخشید و دستانش مانیکور[2] شده بودند. از چهار سال قبل که از نیویورک به این‌جا فرستاده شده بود تاکنون، کاملاً به مردی دیگر

---

1. Albert Neri

۲. Manicure؛ رسیدگی به زیبایی ناخن‌ها.

تبدیل شده بود.

به عقب تکیه داد، با مهربانی به مایکل خیره شد و گفت: «حالا که صورتت رو عمل کردی، خیلی بهتر شدی. بالاخره زنت راضیت کرد، ها؟ کی چه‌طوره؟ کی می‌آد این‌جا به ما سر بزنه؟»

مایکل به برادرش لبخندی زد و گفت: «تو هم خیلی خوش‌قیافه شدی. کی می‌خواست این‌بار بیاد، اما باز حامله است و اون یکی بچه هم هست که باید ازش مراقبت کنه. درضمن این سفر کاریه فردی، باید فردا شب یا صبح بعدش برگردم.»

فردی گفت: «باید اول یه چیزی بخوری. ما آشپز خیلی خوبی تو هتل داریم. بهترین غذای عمرت رو این‌جا می‌خوری. برو دوش بگیر و لباس‌هات رو عوض کن. ترتیب همه چی این‌جا داده می‌شه. تمام افرادی رو که می‌خوای ببینی برات به صف کردم. وقتی حاضر شدی آماده و منتظر خواهند بود. فقط باید صداشون بزنم.»

مایکل دوستانه گفت: «موگرین رو بذار آخر باشه؟ جانی فانتین و نینو رو بیار بالا تا باهامون غذا بخورن. لوسی و دوست دکترش هم همین‌طور. می‌تونیم در حالی‌که غذا می‌خوریم صحبت کنیم.» رو به هیگن کرد و گفت: «کسی هست بخوای اضافه کنی تام؟»

هیگن سرش را به نشانه‌ی نه تکان داد. فردی با او خیلی سردتر از مایکل احوالپرسی کرده بود، اما هیگن درک می‌کرد. فردی در لیست بد پدرش بود و طبیعتاً هیگن مشاور را برای درست نکردن اوضاعش سرزنش می‌کرد. هیگن حاضر بود با کمال میل چنین کند، اما

نمی‌دانست چرا پدرش از دست فردی ناراحت است. خان درباره‌ی چنین ناراحتی‌های خاصش، صحبت نمی‌کرد. فقط اجازه می‌داد اطرافیانش ناراحتی‌اش را احساس کنند.

پس از نیمه شب بود که دور میز شام مخصوصی که در سوئیت مایکل چیده شده بود، جمع شدند. لوسی مایکل را بوسید و درباره‌ی بهتر شدن صورتش پس از عمل چیزی نگفت. جولز سگال، استخوان گونه‌ی جراحی شده را با دقت بررسی کرد و به مایکل گفت: «خوب انجام شده. خوب خودش رو بسته. سینوست خوبه؟»

مایکل گفت: «خوبه. ممنون که کمک کردی.»

هنگام شام همه روی مایکل متمرکز شدند. همه متوجه شباهتش به خان در رفتار و نوع حرف زدن شدند. به صورتی عجیب همان احترام و همان احساس در حضور او بودن را نیز القا می‌کرد. اما با این‌حال کاملاً طبیعی بود، و نقش بازی نمی‌کرد، و به خود زحمت هم می‌داد که همه احساس راحتی کنند. هیگن مانند همیشه در پشت صحنه باقی ماند. مرد جدیدی که نمی‌شناختند، آلبرت نری هم بسیار آرام و در خودش بود. گفته بود که گرسنه نیست، در صندلی‌ای دسته‌دار، نزدیک در نشسته و مشغول خواندن روزنامه‌ای محلی شده بود.

خدمتکاران پس از تمام شدن غذا و نوشیدنی‌ها به بیرون فرستاده شدند. مایکل به جانی فانتین گفت: «شنیدم صدات برگشته و به خوبی قبله و تمام هوادارنت رو پس گرفتی. تبریک می‌گم.»

جانی گفت: «ممنون.» درباره‌ی این‌که مایکل دقیقاً چرا می‌خواست او را ببیند، کنجکاو بود. از او چه لطفی درخواست خواهد شد؟

مایکل خطاب به همه‌شان گفت: «دار و دسته‌ی کورلئونه به فکر اومدن به این‌جا، (لاس وگاس) است. یعنی فروختن تمام منافع‌مون در تجارت روغن زیتون و پاگرفتن در این‌جا. خان و هیگن و خودم درباره‌اش صحبت کردیم و فکر می‌کنیم که آینده‌ی خانواده این‌جاست. این معنیش الان یا سال دیگه نیست. درست‌کردن اوضاع شاید یک، دو، سه و حتی چهار سال زمان ببره. اما این نقشه‌ی کلیه. بعضی از دوستان ما، درصد خوبی از این هتل و کازینو دارن، که اون برای ما خواهد شد. موگرین هم سهمش رو به ما خواهد فروخت تا دوستان دار و دسته کلاً مالک این‌جا بشن.

چهره‌ی ماه شب چهارده مانند فردی مضطرب بود. گفت: «مایک، از بابت این‌که موگرین سهمش رو می‌فروشه مطمئنی؟ هیچ‌وقت به من همچین چیزی نگفت. عاشق کارشه. واقعاً فکر نمی‌کنم بفروشه.»

مایکل به آرامی گفت: «بهش پیشنهادی می‌کنم که نتونه رد کنه.»

این کلمات با صدا و لحنی معمولی بیان شدند، اما اثری منجمدکننده داشتند. شاید چون این جمله‌ی مورد علاقه‌ی خان بود. مایکل رو کرد به جانی فانتین و گفت: «خان رو تو حساب می‌کنه که برای شروع به ما کمک کنی. برامون توضیح داده شده که تفریحات رسانه‌ای عامل خیلی مهمی برای جذب قماربازها خواهند بود.

امیدواریم که برای سالی پنج بار اجرای برنامه، هر بار برای شاید یک هفته، باهامون قرارداد امضا کنی. امیدواریم که بقیه‌ی دوستات در سینما هم چنین کنن. تو براشون خیلی لطف‌ها کردی، حالا می‌تونی ازشون بخوای پاسخ بدن.»

جانی گفت: «حتماً. هر کاری، برای پدر خوانده‌ام می‌کنم. تو این رو می‌دونی مایک.» اما در صدایش کمی حالتی از تردید حس می‌شد.

مایکل لبخندی زد و گفت: «تو روی این قرارداد ضرر مالی نخواهی کرد، دوستات هم همین‌طور. در هتل سهم خواهی گرفت. و اگر کس دیگری هم باشه که فکر کنی به اندازه‌ی کافی مهمه، او هم سهم خواهد گرفت. شاید باورم نکنی، اما بگذار بگم که کلمات خان رو می‌گم.»

جانی با عجله گفت: «حرفت رو باور می‌کنم مایک. اما همین حالا دارن ده تا هتل و کازینوی دیگه تو استریپ[1] می‌سازن. وقتی شما وارد شین، شاید بازار اشباع شده باشه. شاید با این‌همه رقابت این‌جا خیلی دیر برسین.»

تام هیگن گفت: «دار و دسته‌ی کورلئونه دوستانی دارن که سرمایه‌ی سه تا از اون هتل‌ها رو تأمین کردن.» جانی فوراً فهمید که منظورش این است که دار و دسته‌ی کورلئونه مالک سه هتل و

---

۱. The Strip؛ بولوار اصلی شهر لاس وگاس

کازینوهای‌شان است، و سهم‌های بسیاری برای دادن خواهد بود.

جانی گفت: «کارم رو روش شروع می‌کنم.»

مایکل رو کرد به لوسی و جولز سگال و به جولز گفت: «من بهت مدیونم. شنیدم که می‌خوای سر کارت برای عمل کردن مردم برگردی و بیمارستان‌ها به خاطر اون ماجراهای سقط جنین بهت اجازه‌ی استفاده از تأسیسات‌شون رو نمی‌دن. باید از خودت بشنوم، این چیزیه که می‌خوای؟»

جولز لبخند زد و گفت: «فکر می‌کنم همین‌طوره. اما تو ساختار پزشکی رو نمی‌شناسی. هر قدرتی هم داری برای اون‌ها هیچ معنی‌ای نداره. می‌ترسم که در این زمینه نتونی کمکم کنی.»

مایکل سرش را با بی‌توجهی به نشانه‌ی مثبت تکان داد و گفت: «البته، تو درست می‌گی. اما بعضی از دوستان من، آدم‌هایی خیلی معروف، می‌خوان بیمارستان بزرگی در لاس وگاس بسازن. به این شیوه‌ای که شهر داره رشد می‌کنه و پیش‌بینی می‌شه رشد کنه، بهش نیاز خواهد داشت. شاید اگر درست بهشون گفته شه، به اتاق عمل رات بدن. بالاخره چند تا جراح به خوبی تو می‌تونن گیر بیارن که حاضر باشن به این بیابون بیان؟ یا به اندازه‌ی تو هم کاملاً خوب نباشن؟ وجود تو در بیمارستان لطفی براشون خواهد بود. پس این دور و بر باش. شنیدم که تو و لوسی دارین ازدواج می‌کنین؟»

جولز شانه‌ای تکان داد و گفت: «هر وقت دیدم که آینده‌ای دارم.»

لوسی با صدایی ناراحت به شوخی گفت: «مایکل، اگه تو اون

بیمارستانو نسازی من یه پیر دختر می‌شم.»

همه خندیدند. همه به جز جولز. به مایکل گفت: «اگر چنین شغلی رو گرفتم هیچ تبصره‌ای نباید داشته باشه.»

مایکل به سردی گفت: «هیچ. من فقط بهت مدیونم و می‌خوام مساوی شیم.»

لوسی با نرمی گفت: «مایک، ناراحت نشو.»

مایکل به او لبخندی زد و گفت: «ناراحت نیستم.» سپس رو کرد به جولز و گفت: «این چیز احمقانه‌ای بود که گفتی. دار و دسته‌ی کورلئونه برات کارهایی کردن. فکر می‌کنی من این‌قدر احمقم که ازت بخوام کاری که دوست نداری انجام بدی؟ و حتی اگر خواستم هم، که چی؟ وقتی تو دردسر بودی، کی حاضر شد برای کمک بهت یه انگشت بلند کنه؟ وقتی‌که شنیدم می‌خوای دوباره جراحی واقعی بشی، کلی وقت صرف کردم که ببینم شاید بتونم کمکت کنم. می‌تونم. ازت هیچ چیزی نمی‌خوام. اما حداقلش اینه که می‌تونی رابطه‌مون رو دوستانه ارزیابی کنی، و احتمال می‌دم که تو هم برای من همون کارهایی رو که هر دوست خوبی می‌کنه انجام بدی. این تبصره‌ی منه. اما می‌تونی قبول نکنی.»

تام هیگن سرش را پایین آورد و لبخند زد. حتی خود خان هم نمی‌توانست موضوع را بهتر از این بیان کند.

جولز از خجالت قرمز شده بود. گفت: «مایک، اصلاً منظورم این نبود. من خیلی قدردان تو و پدرتم. فراموش کن که اصلاً چیزی گفتم.»

مایکل سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد و گفت: «باشه. تا زمانی‌که بیمارستان ساخته و افتتاح شه تو مدیر پزشکی چهار هتل خواهی بود. برای خودت تیم جمع کن. حقوقت هم زیادتر می‌شه، اما درباره‌ی این می‌تونی بعداً با تام صحبت کنی. و لوسی، می‌خوام تو کاری مهم‌تر رو انجام بدی. شاید مدیر تمام مغازه‌هایی که در هتل باز خواهند شد، بشی. در قسمت مالی‌شون. یا شاید دخترهایی رو که برای کار در کازینو نیاز داریم، استخدام کنی، یه همچین چیزی. پس اگر جولز باهات ازدواج نکرد، می‌تونی یه پیردختر ثروتمند بشی.»

فردی در این مدت با عصبانیت مشغول پک زدن به سیگار برگش بود. مایکل رو کرد به طرف او و با مهربانی گفت: «فردی، من فقط پیام‌رسان خان هستم. کاری که از تو می‌خواد رو طبیعتاً خودش بعداً بهت خواهد گفت، اما مطمئنم اون‌قدر بزرگ خواهد بود که تو رو خوشحال کنه. همه بهمون می‌گن که چه کارهای بزرگی در این‌جا انجام دادی.»

فردی به آرامی گفت: «برای همین این‌قدر از دستم ناراحته؟ فقط چون کازینو ضرر داده؟ من ربطی به اون سرش ندارم، موگرین داره. بابا دیگه چی از من می‌خواد؟»

مایکل گفت: «نگرانش نباش.» سپس به جانی فانتین گفت: «نینو کجاست؟ دلم می‌خواست دوباره ببینمش.»

جانی شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «نینو خیلی مریضه. یه پرستار داره در اتاقش ازش مراقبت می‌کنه. اما دکتر این‌جا می‌گه که باید روان

درمانی بشه. چون داره خودش رو می‌کشه. نینو!»

مایکل متفکرانه و خیلی متعجب گفت: «نینو همیشه آدم خیلی خوبی بود. هیچ‌وقت یادم نمی‌آد که کار بدی کنه یا کسی رو اذیت کنه. هیچ‌وقت به هیچ چیز اهمیت نمی‌داد. جز مشروب.»

جانی گفت: «آره. پول رو سرمون سرازیره. می‌تونه کلی کار بگیره و در فیلم‌ها بخونه. الان برای هر فیلم پنجاه هزار دلار گیرش می‌آد، و تمامش رو به باد می‌ده. هیچ اهمیتی به شهرت نمی‌ده. طی تمام این سال‌هایی که با هم رفیق بودیم، هیچ‌وقت به یاد نمی‌آرم که کار ترسناکی کرده باشه. و حالا حروم‌زاده داره از فرط مشروب‌خوری خودشو می‌کشه.»

جولز می‌خواست چیزی بگوید، اما ضربه‌ای به در سوئیت زده شد. از این‌که مردی که روی صندلی نشسته بود، (که نزدیک‌ترین کس به در بود)، به در زدن پاسخی نداد و به مطالعه‌ی روزنامه‌اش ادامه داد، تعجب کرد. این هیگن بود که در را گشود و وقتی موگرین و دو محافظش با تندی به اتاق داخل شدند، تقریباً به گوشه‌ای هل داده شد.

موگرین مردی خوش‌تیپ بود، که اعتبارش را به عنوان یک اعدام‌گر در بروکلین کسب کرد، سپس وارد قمار شد و برای کسب ثروت به غرب رفت. اولین کسی بود که متوجه امکانات و انرژی‌های ذخیره شده‌ی لاس وگاس شد و یکی از اولین هتل کازینوها را در بولوار استریپ ساخت. هنوز هم حملات عصبی وحشتناکی داشت و

همه در هتل از او می‌ترسیدند، از جمله فردی، لوسی و جولز سگال. همیشه تا حد ممکن سعی می‌کردند سر راهش ظاهر نشوند.

چهره‌ی خوش‌تیپ موگرین حالا عصبانی بود. به مایکل کورلئونه گفت: «منتظر بودم که باهات حرف بزنم مایک. فردا کلی کار دارم، پس گفتم امشب بیام پیشت. نظرت چیه؟»

مایکل کورلئونه با حالتی که به نظر دوستانه و حیرت‌زده می‌آمد به او نگاه کرد و گفت: «البته.» و به سمت هیگن اشاره کرد و گفت: «برای آقای گرین یه نوشیدنی بیار تام.»

جولز متوجه شد که آلبرت نری به دقت مشغول بررسی موگرین است، و هیچ توجهی به محافظینی که به در تکیه داده‌اند، نمی‌کند. می‌دانست که هیچ احتمال خشونت وجود ندارد، نه در خود وگاس. این کاملاً ممنوع و برای پروژه‌ی ساخت وگاس به عنوان پناهگاه قانونی قماربازان آمریکایی امری کشنده بود.

موگرین به محافظینش گفت: «برای تمام این آدما چیپ بیرون بیارین تا بتونن به خرج کازینو قمار کنن.» منظورش مشخصاً جولز، لوسی، جانی فانتین و محافظ مایکل، آلبرت نری بود.

مایکل کورلئونه سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان داد و گفت: «این فکر خوبیه.» در این جا بود که آلبرت نری از روی صندلی‌اش بلند شد، و حاضر شد تا دنبال بقیه بیرون برود.

پس از آن‌که خداحافظی‌ها انجام شد، فردی، تام هیگن، موگرین و مایکل کورلئونه در اتاق تنها شدند.

گرین نوشیدنی‌اش را روی میز گذاشت و با خشمی کنترل‌نشده گفت: «این حرفا چیه که می‌شنوم که دار و دسته‌ی کورلئونه می‌خواد من رو بخره؟ من شما رو می‌خرم، شما من رو نمی‌خرین.»

مایکل با لحنی منطقی گفت: «کازینوی تو، بر خلاف تمام احتمالات داره ضرر می‌ده. در شیوه‌ی عملکردت مشکلی وجود داره. شاید ما بتونیم بهتر عمل کنیم.»

گرین با بی‌ادبی خندید و گفت: «ای بی‌سر و پاهای لعنتی. من وقتی اوضاع‌تون خرابه، بهتون لطف می‌کنم و فردی رو قبول می‌کنم و حالا شما منو هل می‌دین بیرون. اما این چیزیه که شما فکر می‌کنین. هیچ‌کس نمی‌تونه من رو هل بده بیرون، من دوستایی دارم که پشتم رو می‌گیرن.»

مایکل هنوز آرام و منطقی بود. گفت: «تو فردی رو گرفتی، اولاً چون دار و دسته‌ی کورلئونه بهت یه عالمه پول داد تا بتونی مبله‌کردن هتلت رو تموم و سرمایه‌ی کازینوت رو تأمین کنی، دوماً چون دار و دسته‌ی مولیناری امنیتش رو تضمین کرد، و برای قبول کردنش توسط تو برات خدمتی انجام داد. دار و دسته‌ی کورلئونه و تو دینی به هم ندارین. نمی‌دونم از چی داری ناراحت می‌شی. ما سهمت رو به هر قیمت منطقی که بگی می‌خریم. مشکل این چیه؟ کجاش عادلانه نیست؟ با کازینوی در حال ضررت، در واقع ما داریم بهت لطف می‌کنیم.»

گرین سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد و گفت: «دار و دسته‌ی

کورلئونه دیگه از این ماهیچه‌ها نداره. پدر خوانده مریضه. دارو دسته‌های دیگه دارن شما رو از نیویورک بیرون می‌کنن و فکر کردین می‌تونین این‌جا مال مفت گیر بیارین. بهت نصیحت می‌کنم مایکل، سعی نکنین.»

مایکل به آرامی گفت: «برای همینه که فکر کردی می‌تونی در جمع به فردی سیلی بزنی؟»

تام هیگن، سردرگم، به فردی توجه کرد. صورت فردی کورلئونه قرمز می‌شد. گفت: «آه، مایک، اون چیزی نبود. مو منظوری نداشت. بعضی وقتا زیاده‌روی می‌کنه. اما من و اون دوستای خوبی هستیم، مگه نه مو؟»

گرین خسته شده بود. گفت: «آره، البته. بعضی وقتا برای اصلاح کردن این‌جا باید به پشت چند تا باسن بزنم. از دست فردی عصبانی شدم. یه بحث کوچیکی داشتیم و من ادبش کردم.»

صورت مایکل بدون احساس و نشانی به فردی رو کرد و گفت: «ادب شدی فردی؟»

فردی در سکوت به برادر کوچک‌ترش خیره شد. پاسخی نداد. شاید این دلیل ناراحتی خان از دست فردی بود. لاابالی‌گری‌اش، اجازه دادن به مسخره شدن و کتک خوردن، توسط شخصی مانند موگرین.

مایکل از صندلی‌اش بلند شد و با لحنی که به معنی خاتمه‌ی جلسه بود گفت: «من باید فردا به نیویورک برگردم، پس درباره‌ی

قیمتت فکر کن.»

گرین با صدایی وحشیانه گفت: «فکر می‌کنی این‌طوری می‌تونی من رو کنار بزنی؟ من به نیویورک پرواز می‌کنم و خودم باهاش حرف می‌زنم. بهش پیشنهاد می‌دم.»

فردی با اضطراب به تام هیگن گفت: «تام، تو مشاوری، تو می‌تونی با خان صحبت کنی و نصیحتش کنی.»

در این‌جا بود که مایکل حمله‌ی سرد شخصیتش را به طور کامل به دو مرد وگاسی نشان داد. گفت: «خان یه جورایی نیمه‌بازنشسته شده. الان من دار و دسته رو می‌گردونم، و من تام رو از مقام مشاور خلع کردم. او در وگاس فقط وکیل من خواهد بود. ظرف دو ماه با خانواده‌اش به این‌جا می‌آد، تا تمام کارهای حقوقی رو شروع کنه. پس هر چی می‌خواید بگید، به من بگید.»

هیچ‌کس پاسخی نداد. مایکل خیلی رسمی گفت: «فردی، تو برادر بزرگ‌تر منی. من برات احترام زیادی قائلم. اما دیگه هیچ‌وقت با هیچ‌کس دیگه علیه دار و دسته همسو نشو. چراکه دیگه حتی به خان هم نخواهم گفت.» سپس به موگرین رو کرد و گفت: «به افرادی که سعی می‌کنن کمکت کنن بی‌احترامی نکن. اگر انرژیت رو صرف این کنی که بفهمی چرا کازینوت داره ضرر می‌ده بهتره. دار و دسته‌ی کورلئونه سرمایه‌ی هنگفتی این‌جا گذاشته، و ارزش پول‌مون رو نمی‌گیریم. با این حال نیومدم این‌جا تا ازت سوء استفاده کنم. اومدم و دست کمک درازکردم. خب، اگر ترجیح می‌دی که روی دست کمک

تف کنی، به خودت مربوطه. دیگه نمی‌تونم چیزی بگم.»

یک لحظه هم صدایش را بلند نکرده بود، اما کلماتش هر دو، یعنی گرین و فردی را آرام کرده بودند. مایکل به هر دوشان خیره شد، سپس از میز دور شد، تا اشاره کند که انتظار دارد هر دو بروند. هیگن به سمت در رفت و آن را گشود. هر دو مرد بدون شب‌بخیرگفتن آن‌جا را ترک کردند.

❧

صبح فردا، مایکل کورلئونه پیام موگرین را دریافت کرد. او سهمش در هتل را به هیچ قیمتی نخواهد فروخت. حامل پیام، فردی بود. مایکل شانه‌ای بالا انداخت و به برادرش گفت: «می‌خوام قبل از این‌که به نیویورک برگردم نینو رو ببینم.»

وقتی به سوئیت نینو رفتند، جانی فانتین را دیدند که روی کاناپه نشسته و مشغول خوردن صبحانه است. جولز در پشت پرده‌های بسته‌ی ورودی اتاق خواب مشغول معاینه‌ی نینو بود. بالاخره پرده‌ها باز شدند.

مایکل از دیدن نینو شوکه شد. واقعاً در حال از هم پاشیدن بود. چشم‌هایش محو، دهانش باز و تمام ماهیچه‌های صورتش ولو. مایکل کنار تختش نشست و گفت: «نینو، خوشحالم که می‌بینمت. خان همیشه حالت رو می‌پرسه.»

نینو لبخندی زد. لبخند قدیمی‌اش بود. گفت: «بهش بگو دارم می‌میرم. بهش بگو بازار سینما از بازار روغن زیتون خطرناک‌تره.»

مایکل گفت: «حالت خوب می‌شه. اگه چیزی هست که اذیتت می‌کنه و خونواده می‌تونه کمکت کنه، فقط بهم بگو.»

نینو سرش را به نشانه‌ی نه تکان داد و گفت: «هیچ چیز نیست. هیچ.»

مایکل برای چند لحظه‌ی دیگر صحبت کرد، سپس رفت. فردی او و همراهانش را تا فرودگاه بدرقه کرد، اما به تقاضای مایکل، تا وقت پرواز منتظر نماند. همان‌طور که با تام هیگن و ال[1] نری سوار هواپیما می‌شدند، مایکل رو کرد به نری و گفت: «خوب خوندیش؟»

نری به پیشانی‌اش زد و گفت: «موگرین رو کردم این تو.»

---

۱. Al؛ مخفف آلبرت (Albert)

فصل بیست و هشتم

مایکل در مسیر بازگشت به نیویورک در هواپیما استراحت کرد و سعی کرد بخوابد، اما فایده‌ای نداشت. سخت‌ترین دوران زندگی‌اش را پیش رو داشت. دورانی که می‌توانست، حتی او را به کشتن دهد. دیگر نمی‌شد به عقب انداختش. همه چیز در حال آمادگی بود. تمامی مراقبت‌ها انجام شده بود. دو سال مراقبت. دیگر نمی‌شد تأخیری باشد. وقتی خان هفته‌ی قبل بازنشستگی‌اش را به صورت رسمی به کلانترها و دیگر اعضای دار و دسته‌ی کورلئونه اعلام کرد، مایکل فهمید که پدرش با این شیوه به او می‌گوید که زمان مناسب فرا رسیده است.

اکنون تقریباً سه سال بود که به خانه بازگشته و دو سال از ازدواجش با کی می‌گذشت. این سه سال را صرف آموختن کار دار و دسته کرده بود. ساعت‌های طولانی را با تام هیگن و خان گذرانده بود. از شدت ثروت و قدرت دار و دسته و خانواده‌اش حیرت‌زده شده بود. کورلئونه‌ها صاحب املاکی بسیار ارزشمند در

مرکز شهر نیویورک بودند، ساختمان‌های اداری و غیره. از پشت پرده، شریک دو خانه‌ی بورس وال استریت و بانک‌هایی در لانگ آیلند بودند. در چند کارخانه‌ی نساجی هم شراکت داشتند. تمام این‌ها به اضافه‌ی فعالیت‌های غیرقانونی‌شان در قمار بود.

جالب‌ترین چیزی‌که مایکل هنگام مرور کارهای مالی سابق دارو دسته فهمید، این بود که دارو دسته درست پس از دوران جنگ مقداری پول، به خاطر حمایت از یک گروه تولید و فروش موسیقی قاچاق دریافت کرده بود. این قاچاقچیان آلبوم‌های فونوگراف خوانندگان معروف را به صورت تقلبی تولید می‌کردند و می‌فروختند. بسته‌بندی و تمام جزئیات را هم با چنان دقتی انجام می‌دادند که هیچ‌وقت گیر نیفتادند. طبیعتاً کمپانی تهیه‌کننده‌ی اصلی و هنرمند، هیچ چیز از سود فروش آن‌ها به دست نمی‌آورد. مایکل کورلئونه متوجه شد که جانی فانتین بابت این فروش غیرقانونی مبالغ هنگفتی ضرر کرده، چرا که در آن زمان آلبوم‌هایش جزو پرفروش‌ترین و پرطرفدارترین در کشور بودند.

از تام هیگن در این‌باره سؤال کرد. چرا خان به این متقلب‌ها اجازه داد که سر پسر خوانده‌اش را هم کلاه بگذارند؟ هیگن شانه‌ای تکان داد. گفت مسئله کاری بود. اما مهم‌تر از آن، خان در آن زمان از دست جانی ناراحت بود. از این‌که عشق دوران کودکی‌اش را رها کرد تا با مارگون آشتون ازدواج کند. این خان را خیلی ناراحت کرده بود.

مایکل پرسید: «چه‌طور این باباها دست از کارشون کشیدن؟ پلیس

بالاخره گیرشون انداخت؟»

هیگن سرش را به نشانه‌ی نه تکان داد و گفت: «خان دست از حمایت برداشت. این درست پس از ازدواج کانی بود.»

این شیوه‌ای بود که مایکل بسیار می‌دید. کمک خان به افرادی که به دردسر افتاده بودند، که خودش در ایجاد بدبختی‌شان کمی سهیم بود. نه به خاطر زیرکی و برنامه‌ریزی، بلکه به خاطر تنوع منافع یا شاید ذات دنیا، قفل بودن خوبی و بدی در یکدیگر، که خود امری طبیعی است.

مایکل با کی در نیوانگلند ازدواج کرد. مراسمی کوچک و آرام بود، که تنها خانواده‌ی کی و چند نفر از دوستانش حضور داشتند. سپس به یکی از خانه‌های مجموعه‌ی خانواده در لانگ بیچ رفتند. مایکل از آن‌که کی رابطه‌ی بسیار خوبی با پدر و مادرش و بقیه‌ی کسانی که در مجموعه زندگی می‌کردند، برقرار کرد متعجب شد. البته فوراً هم حامله شده بود، همان‌طور که هر زن خوب و سنتی ایتالیایی باید باشد، و این مسئله هم به این موضوع کمک کرده بود. بچه‌ی دوم طی این سال‌ها دیگر خامه‌ی اضافه‌ی این کیک شیرین بود.

کی در فرودگاه به استقبالش آمد. همیشه به دیدارش می‌آمد. همیشه وقتی مایکل از سفر برمی‌گشت، خیلی خوشحال می‌شد، و مایکل هم چنین بود. جز حالا. چراکه پایان این سفر بدان معنی بود که او بالاخره می‌بایست دست به کاری ببرد که سه سال گذشته را صرف آمادگی آن کرده بود. خان منتظرش خواهد بود و او، مایکل کورلئونه،

می‌بایست فرمان می‌داد و تصمیماتی را می‌گرفت که سرنوشت او و دار و دسته‌اش را مشخص می‌کرد.

☙

وقتی کی آدامز کورلئونه، صبح هنگام برای شیردادن بچه بیدار شد، دید که مامان کورلئونه، (همسر خان)، با یکی از محافظین سوار ماشین شد از مجموعه بیرون رفت و یک ساعت بعد برگشت. کی خیلی زود فهمید که مادرشوهرش هر روز صبح به کلیسا می‌رود. او عمدتاً هنگام برگشت برای قهوه‌ی صبح و دیدن نوه‌ی جدیدش به خانه‌ی آن‌ها می‌آمد.

مامان کورلئونه، همیشه حرفش را با کی، با این سؤال که چرا به کاتولیک شدن فکر نمی‌کند، آغاز می‌کرد، و به این واقعیت که فرزند کی همین حالا به عنوان پروتستان غسل تعمید داده شده بود، توجهی نمی‌کرد. پس کی احساس کرد که مشکلی نیست اگر از زن پیر بپرسد که چرا هر روز صبح به کلیسا می‌رود، که آیا این بخشی لازم از کاتولیک بودن است؟

زن پیر، گویی که فکر می‌کرد این مسئله ممکن است جلوی تغییر مذهب کی را بگیرد، گفت: «اوه، نه، نه، بعضی کاتولیک‌ها فقط عید پاک و کریسمس می‌رن کلیسا. هر موقع دوست داشتی می‌ری.»

کی خندید و گفت: «پس چرا شما هر روز صبح می‌رین؟»

مامان کورلئونه به صورتی کاملاً طبیعی گفت: «برای شوهرم می‌رم.» و به سمت کف اتاق اشاره کرد و ادامه داد: «تا این پایین نره.»

مکثی کرد و گفت: «هر روز برای روحش دعا می‌کنم که بره اون بالا.» مکث کرد، و با انگشتش آسمان را نشان داد. این را با لبخندی زیرکانه گفت، گویی که به نوعی برخلاف خواست شوهرش عمل می‌کند، یا گویی کارش تأثیری در عاقبت نخواهد گذاشت. و این را تقریباً به صورت شوخی گفت، به سبک ایتالیایی قدیمی‌اش. مثل همیشه وقتی‌که خان حضور نداشت، رفتارش حالتی بی‌ادبانه نسبت به خان بزرگ می‌گرفت.

کی مؤدبانه پرسید: «حال شوهرتون چه‌طوره؟»

مامان کورلئونه شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «از وقتی بهش تیر زدن دیگه اون مرد قبلی نیست. می‌ذاره مایکل تمام کارها رو بکنه و خودش سرگرم کارهای احمقانه با باغ می‌شه. فلفل‌هاش، گوجه‌فرنگی‌هاش. انگار هنوز یه کشاورزه. اما مردا همیشه همین‌طورن.»

کمی بعدتر در صبح، کانی کورلئونه با دو بچه‌اش می‌آمد تا کی را ببیند و کمی صحبت کنند. کی، کانی را دوست داشت و از سرزندگی و علاقه‌ی آشکارش نسبت به برادرش مایکل خوشش می‌آمد. کانی پخت چند غذای ایتالیایی را به کی یاد داده بود، اما بعضی وقت‌ها هم دست‌پخت‌های حرفه‌ای‌تر خودش را برای مایکل می‌آورد.

و امروز صبح هم مانند همیشه از کی پرسید که مایکل درباره‌ی شوهرش، کارلو، چه فکر می‌کند؟ آیا مایکل واقعاً کارلو را آن‌طور که نشان می‌داد، دوست داشت؟ کارلو همیشه کمی با دار و دسته مشکل داشت، اما طی یک سال گذشته خودش را اصلاح کرده بود. خیلی

خوب در صنف کارگران کار می‌کرد، اما مجبور بود ساعت‌های خیلی سخت و طولانی کار کند. کانی همیشه می‌گفت که کارلو خیلی مایکل را دوست دارد. اما خب، درکلام او، همه مایکل را دوست داشتند، و تقریباً همان تعداد هم، پدرش را دوست داشتند. مایکل تبدیل به همان خان قدیم شده بود، و این خیلی خوب بود، که قرار شد مایکل تجارت روغن زیتون خانواده را بگرداند.

کی از قبل متوجه شده بود که هرگاه کانی درباره‌ی شوهر و خانواده‌اش سخن می‌گفت، گویی همیشه با اضطراب منتظر نظر و کلامی در تأیید کارلو بود. کی احمق بود، اگر متوجه نگرانی تقریباً توأم با وحشت کانی از بابت نظر مایکل نسبت به کارلو نمی‌شد. که آیا او را دوست دارد یا خیر. کی یک شب این را به مایکل گفت، و به این واقعیت اشاره کرد که هیچ‌کس هیچ‌وقت درباره‌ی سانی کورلئونه چیزی نمی‌گوید، هیچ‌کس حتی اشاره‌ای هم به او نمی‌کند، حداقل نه در حضور کی. کی یک‌بار تلاش کرده بود که به خان و همسرش به خاطر مرگ سانی تسلیت بگوید، آن‌ها با سکوتی تقریباً بی‌ادبانه به حرف او گوش دادند و سپس تحویلش نگرفتند. در صحبت کردن با کانی درباره‌ی برادرش هم همین‌قدر ناموفق بود.

همسر سانی، ساندرا، بچه‌هایش را به فلوریدا، جایی‌که پدر و مادرش اکنون در آن‌جا زندگی می‌کردند، برده بود. یک‌سری کارهای مالی انجام شده بود تا او و بچه‌هایش تأمین باشند، اما سانی هیچ ارثی از خودش باقی نگذاشته بود.

مایکل مجبور شد آن‌چه را که در شب قتل سانی اتفاق افتاده بود بگوید، و وضعیت را توضیح دهد، که کارلو زنش را کتک زد و کانی با منزل تماس گرفته بود، سانی هم با خشمی کورکورانه به طرف منزل کانی به راه افتاده بود. پس طبیعتاً کانی و کارلو همیشه نگران بودند که مبادا بقیه‌ی خانواده به صورت غیرمستقیم آن‌ها را به خاطر مرگ سانی سرزنش کنند، یا این‌که کلاً کارلو را مقصر بدانند. اما چنین نبود، چون به کانی و کارلو خانه‌ای در مجموعه داده بودند و با دادن شغلی مهم به کارلو در صنف کارگران، به او ارتقا درجه داده بودند. کارلو هم خودش را اصلاح کرده بود. دست از مشروب‌خوری، زن‌بارگی و زیرکی برداشته بود. خانواده از کار و شخصیتش در این دو سال گذشته، راضی بود. هیچ‌کس او را به خاطر آن‌چه اتفاق افتاده بود، سرزنش نمی‌کرد.

کی گفت: «پس چرا یه شب دعوت‌شون نمی‌کنی تا بتونی خواهرت رو آروم کنی؟ بیچاره همیشه نگران اینه که درباره‌ی شوهرش چی فکر می‌کنی. بهش بگو. و بهش بگو که این نگرانی‌های احمقانه رو از سرش بیرون کنه.»

مایکل گفت: «نمی‌تونم. ما در خونواده‌مون درباره‌ی این مسائل حرف نمی‌زنیم.»

کی گفت: «می‌خوای چیزایی رو که گفتی من بهش بگم؟»

کی از این‌که مایکل مدت طولانی را صرف فکر کردن درباره‌ی پیشنهادش که کار درستی بود، کرد، متعجب شد. بالاخره مایکل

گفت: «فکر نمی‌کنم باید بگی. فکر نمی‌کنم تأثیری داشته باشه. در هر صورت، نگران خواهد بود. مسئله‌ایه که هیچ‌کس نمی‌تونه کاریش کنه.»

کی حیرت‌زده شد، متوجه شد که مایکل با وجود محبت کانی، نسبت به او، سردتر از هرکس دیگر است. گفت: «تو که کانی رو برای کشته شدن سانی سرزنش نمی‌کنی؟»

مایکل آهی کشید و گفت: «البته که نه. خواهر کوچکمه و خیلی دوستش دارم. براش ناراحتم. کارلو خودش رو جمع و جور کرده است، اما واقعاً شوهر درستی نیست. یکی از این مسائله که نمی‌تونم توضیح بدم. بیا فراموشش کنیم.»

غر زدن در طبیعت کی نبود. دیگر در مورد این مسئله حرفی نزد. در ضمن می‌دانست که مایکل مردی نیست که بشود هلش داد، که اگر چنین کنی، می‌تواند بسیار سرد و ناموافق شود. کی می‌دانست تنها کسی است در دنیا که می‌تواند اراده‌ی مایکل را تغییر دهد، اما هم‌چنین می‌دانست که استفاده‌ی بیش از حد از این قدرت، آن را خراب خواهد کرد. زندگی با او در این دو سال گذشته هم عشقش را بیش‌تر کرده بود.

کی عاشق مایکل بود، چرا که او همیشه عادل بود. شاید عجیب باشد، اما مایکل همیشه نسبت به همه‌کس در پیرامونش عادل بود. هیچ‌وقت حتی در مسائل کوچک، با بی‌عدالتی برخورد نمی‌کرد. کی متوجه شده بود که او حالا مرد خیلی قدرتمندی است. مردم به خانه

می‌آمدند تا با او صحبت و درخواست کمک کنند. با احترام فراوان با او برخورد می‌کردند. اما یک مسئله بیش از هر چیز او را برای کی عزیز کرده بود.

درست پس از زمانی‌که مایکل با صورت شکسته‌اش از سیسیل بازگشت، همه‌ی اعضای خانواده سعی کردند که راضی‌اش کنند، تا صورتش را عمل کند. مادر مایکل مرتب به او می‌گفت. سر یک شام یک‌شنبه، موقع شام خوردن. تمام کورلئونه‌ها جمع بودند مادرش با داد به او گفته بود: «شبیه گانگسترای فیلما شدی، برو به خاطر عیسی مسیح و زن بیچاره‌ات صورتت رو عمل کن، تا همش از دماغت مثل یه ایرلندی مست آب نیاد.»

خان، نشسته در سر میز و در حال تماشای همه چیز، از کی پرسید: «تو رو ناراحت می‌کنه؟»

کی سرش را به نشانه‌ی نه تکان داد. پس خان خطاب به همسرش گفت: «مایکل دیگه تحت اختیار تو نیست، بهت ربطی نداره.» و زن پیر فوراً آرام شد. نه این‌که از شوهرش می‌ترسید، بلکه بحث کردن با او، سر چنین موضوعی جلوی دیگران برخلاف ادب بود.

اما کانی، فرزند مورد علاقه‌ی خان، از آشپزخانه که در آن مشغول پختن شام یک‌شنبه بود، بیرون آمد، صورتش به خاطر آتش اجاق قرمز شده بود، و گفت: «من فکر می‌کنم باید صورتش رو عمل کنه. قبل از این‌که آسیب ببینه، زیباترین پسر خونواده بود. مایک، بگو که عمل می‌کنی.»

مایکل به صورتی بی‌توجه به او نگاه کرد. به‌نظر می‌رسید که حقیقتاً هیچ کلامی از کانی نشنیده. پاسخی نداد.

کانی رفت و کنار پدرش ایستاد و گفت: «مجبورش کنین عمل بکنه.» دو دستانش را با محبت روی شانه‌ی پدرش گذاشت و مالش داد. او تنها کسی بود که این‌قدر با خان خودمانی رفتار می‌کرد. محبتی که بر پدرش می‌کرد، دیگران را تحت تأثیر قرار می‌داد. خان زد رو یکی از دستای کانی و گفت: «ما همه این‌جا گرسنه‌ایم. اسپاگتی رو بذار روی میز، بعد صحبت کن.»

کانی به طرف شوهرش نگاه کرد و گفت: «کارلو، تو به مایک بگو صورتش رو عمل کنه. شاید به حرف تو گوش بده.» لحنش طوری بود که انگار مایکل و کارلو ریزی دوست‌هایی خیلی صمیمی با هم هستند.

کارلو، که به صورت زیبایی آفتاب سوخته شده، و موهای بلندش را به خوبی کوتاه و آرایش کرده بود، جرعه‌ای نوشیدنی خورد و گفت: «هیچ‌کس نمی‌تونه به مایک بگه چی‌کار کنه.» کارلو از زمانی‌که به مجموعه آمده بود، تبدیل به مرد دیگری شده بود. جایگاهش را در خانواده می‌شناخت و از آن پا درازتر نمی‌کرد.

اما در تمام این ماجرا چیزی بود که کی درک نمی‌کرد، چیزی‌که خیلی به چشم نمی‌آمد. به عنوان یک زن می‌توانست ببیند که کانی عمداً می‌خواهد پدرش را جذب کند. گر چه این کار را خیلی زیبا و از ته دل انجام می‌داد، اما خیلی درست و طبیعی نبود. پاسخ کارلو هم،

پاسخی حساب شده بود. و مایکل به هر دو کاملاً بی‌توجهی کرده بود.

کی به خاطر ناهمگونی چهره‌ی همسرش ناراحتی‌ای نداشت، اما نگران مشکل سینوسش، که به آن ربط داشت بود. جراحی صورتش، این مشکل را نیز حل می‌کرد. برای همین بود که کی می‌خواست مایکل به بیمارستان برود و عمل لازم را انجام دهد. اما هم‌چنین می‌فهمید که مایکل به صورتی خاص از این ناهمگونی خوشش می‌آمد، و مطمئن بود که خان نیز این را درک می‌کرد.

اما وقتی بچه‌ی اولش را به دنیا آورد، مایکل از او پرسید: «می‌خوای صورتم رو عمل کنم؟» و این کی را متعجب کرد.

کی سرش را به نشانه‌ی بله تکان داد و گفت: «می‌دونی که بچه‌ها چه‌طوری‌ان، وقتی پسرت اون‌قدر بزرگ شد که بفهمه صورتت عادی نیست، از این مسئله در پدرش بدش می‌آد. فقط نمی‌خوام بچه‌مون ببینتش. وگرنه خودم اصلاً ناراحت نیستم، راست‌شو می‌گم مایکل.»

مایکل به او لبخندی زد و گفت: «باشه، عملش می‌کنم.»

صبر کرد تا زایمان کی تمام شود و از بیمارستان مرخص شود، سپس ترتیب همه چیز را داد. عمل موفقیت‌آمیز بود. ضایعات باقی‌مانده بر گونه‌اش حالا به سختی دیده می‌شدند.

همه‌ی اعضای خانواده خوشحال شدند، اما کانی بیش از همه‌ی آن‌ها. هر روز به مایکل در بیمارستان سر می‌زد و کارلو را هم با خود می‌برد. وقتی‌که مایکل به خانه بازگشت، او را بوسید، بغل کرد، با

تحسین به او نگاه کرد، و گفت: «حالا دوباره برادر خوش‌تیپمی.»

این فقط خان بود که توجهی نشان نداد. شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «چه فرقی کرد؟»

اما کی خیلی راضی بود. می‌دانست که مایکل این کار را برخلاف تمام امیالش انجام داده. فقط به خاطر آن‌که او ازش چنین خواسته، و کی تنها کسی در دنیا بود که می‌توانست از مایکل بخواهد برخلاف میلش عمل کند.

☙

در بعدازظهری که مایکل از وگاس برمی‌گشت، روکو لامپون، لیموزین را به مجموعه آورد تا کی را برای بردن به فرودگاه و دیدن شوهرش سوار کند. او همیشه وقتی شوهرش از خارج از شهر برمی‌گشت به استقبالش می‌رفت. عمدتاً به این دلیل که بدون او احساس تنهایی می‌کرد. آن‌طور زندگی در مجموعه، در حصار.

دید که مایکل با تام هیگن و مرد جدیدی که برایش کار می‌کرد، آلبرت نری، از هواپیما پایین آمد. کی زیاد از نری خوشش نمی‌آمد، سکوت و تندی پنهانش او را یاد لوکا برازی می‌انداخت. حالا دید که نری رفت و پشت مایکل ایستاد، نگاه سریع و پرنفوذش مشغول مشاهده‌ی همه در دور و بر بود. این نری بود که اول کی را دید و به شانه‌ی مایکل زد تا توجهش را به جایی‌که او ایستاده بود، جلب کند.

کی به سمت آغوش شوهرش دوید، مایکل هم او را سریع بوسید و رها کرد. مایکل، تام هیگن و کی سوار لیموزین شدند و آلبرت نری

ناپدید شد. کی متوجه نشد که نری سوار ماشین دیگری با دو مرد شد، * و این ماشین تا رسیدن به لانگ بیچ در پشت لیموزین حرکت کرد.

کی هیچ‌وقت از این‌که کار مایکل چه‌طور گذشته بود، چیزی نمی‌پرسید. حتی چنین صحبت‌های کوتاه مؤدبانه هم سخت بودند. نه این‌که اگر می‌پرسید، مایکل به او جوابی همان‌قدر مؤدبانه نمی‌داد، بلکه هر دوشان را به یاد آن منطقه‌ی ممنوعه‌ای می‌انداخت که ازدواج‌شان هیچ‌وقت نمی‌توانست در آن سهیم باشد. کی دیگر اهمیتی به این موضوع نمی‌داد. اما وقتی مایکل به او گفت که می‌بایست آن روز عصر را با پدرش بگذراند تا درباره‌ی سفر وگاس برایش بگوید، کی نتوانست جلو خودش را بگیرد و از ناراحتی کمی اخم کرد.

مایکل گفت: «منو ببخش. فردا شب می‌ریم نیویورک و یک فیلم می‌بینیم و شام می‌خوریم، باشه؟» به شکم کی دست زد، تقریباً هفت ماه از زمان حاملگی‌اش می‌گذشت. ادامه داد: «بعد از این‌که بچه به دنیا بیاد دوباره گیر می‌افتی. تو بیش‌تر ایتالیایی هستی تا یانکی، دو بچه در دو سال.»

کی با حالت قهر گفت: «و تو بیش‌تر یانکی‌ای تا ایتالیایی. شب اولت در خونه رو صرف کار می‌کنی.» اما سپس گفت: «زیاد که دیر نمی‌آی؟»

مایکل گفت: «قبل از نیمه شب. اگر خسته بودی، منتظرم بیدار نشین.»

کی گفت: «می‌شینم.»

در جلسه‌ی آن شب در کتابخانه‌ی گوشه‌ی اتاق خان‌کورلئونه، خود خان، مایکل، تام هیگن، کارلو ریزی و دو کلانتر، کلمنزا و تسیو نشسته بودند.

حال و هوای جلسه به هیچ‌وجه مثل گذشته، یک‌دست نبود. از زمانی‌که خان‌کورلئونه نیمه‌بازنشستگی‌اش را اعلام کرد و مایکل کار دارو دسته را در دست گرفت، کمی ناراحتی ایجاد شده بود. فرماندهی ساختاری، مثل این دارو دسته به هیچ‌وجه ارثی نبود. در هر دارو دسته‌ی دیگر، شاید کلانترهای قدرتمندی مانند کلمنزا و تسیو به مقام خان ارتقا می‌یافتند، یا حداقل اجازه پیدا می‌کردند تا جدا شوند و دارو دسته‌ی خودشان را تشکیل دهند.

هم‌چنین، نیروی دارو دسته‌ی کورلئونه از زمانی‌که خان، با پنج دارو دسته صلح کرد، تقلیل یافته بود. حالا بدون شک، دارو دسته‌ی بارزینی، قدرتمندترین در منطقه‌ی نیویورک بود. آن‌ها از وقتی با تاتالیاها متحد شدند در موقعیت قدیم کورلئونه‌ها قرار گرفتند و با زیرکی مشغول کم کردن قدرت دارو دسته‌ی کورلئونه بودند. در فعالیت‌های قمارشان با زور جای پا باز کردند و عکس‌العمل‌شان را امتحان می‌کردند، وقتی می‌دیدند که کورلئونه‌ها بی‌واکنش و ضعیفند، جای پای خود و افرادشان را محکم می‌کردند.

بارزینی‌ها و تاتالیاها از بازنشستگی خان بسیار خوشحال شدند.

مایکل، هر چه‌قدر هم خودش را نشان می‌داد، نمی‌توانست تا حداقل ده سال دیگر، به زیرکی و نفوذ خان برسد. دار و دسته‌ی کورلئونه قطعاً در افول بود.

و البته از بدبختی‌هایی جدی رنج کشیده بود. فردی که چیزی جز مهمانخانه‌دار و زن‌باز در نیامده بود. معنی آن‌ها از زن‌باز قابل ترجمه نیست، اما می‌توان آن را به صورت نوزاد حریصی که همیشه سینه‌ی مادرش را می‌خواهد، بیان کرد. خلاصه، نه خیلی مردانه، بچه ننه‌ای که حالا مادرش را ندارد، خود را در آغوش زنان می‌اندازد. مرگ سانی هم یک فاجعه بود. سانی مردی بود که از او می‌ترسیدند، کسی که نمی‌شد سبکش گرفت. البته که در فرستادن برادر کوچک‌ترش، مایکل، برای کشتن سالوزو و کاپیتان پلیس اشتباه کرده بود. گر چه این کار از نظر تاکتیکی لازم، اما به عنوان استراتژی‌ای دراز مدت، اشتباهی جدی بود. در نهایت، خان را مجبور کرده بود که از روی تخت بیمارستان بلند شود. دو سال ارزشمند مایکل را که می‌توانست صرف آموختن و کسب تجربه از پدرش کند، از او گرفته بود، و البته انتخاب یک ایرلندی به عنوان مشاور تنها حماقتی بود که خان انجام داده بود. هیچ ایرلندی‌ای نمی‌توانست در زیرکی با یک سیسیلی رقابت کند. پس نظر تمامی دار و دسته‌ها چنین بود که بیان شد، و طبیعتاً به اتحادشان با بارزینی و تاتالیاها بیش‌تر از اتحاد با کورلئونه‌ها احترام می‌گذاشتند. نظرشان درباره‌ی مایکل این بود که او اصلاً از نظر قدرت، مساوی سانی نیست، گر چه مشخصاً باهوش‌تر است، اما باز

نه به باهوشی پدرش. جانشینی متوسط و مردی که نمی‌بایست خیلی از او ترسید.

هم‌چنین، گر چه قدرت سخنوری و مذاکره‌ی خان عمدتاً در ایجاد صلح، تحسین می‌شد، اما این واقعیت که به خونخواهی قتل سانی بلند نشد، مقدار بسیار زیادی از احترام دار و دسته کاسته بود، و همه باور داشتند که قدرت سخنوری‌اش ریشه در چنین ضعفی داشت.

همه‌ی مردانی که در این اتاق نشسته بودند این مسائل را می‌دانستند و حتی بعضی‌شان شاید آن را باور داشتند. کارلو ریزی مایکل را دوست داشت، اما از او مثل سانی نمی‌ترسید. کلمنزا هم، با آن‌که خیلی از کار مایکل با سالوزو و کاپیتان پلیس خوشش آمده بود، نمی‌توانست خودش را راضی کند که مایکل برای خان شدن خیلی نرم نیست. کلمنزا امیدش این بود که اجازه‌ی جمع کردن دار و دسته‌ی خودش را به او بدهند، تا امپراتوری خود را از کورلئونه‌ها جدا کند. اما خان مشخص کرده بود، که چنین نخواهد شد. کلمنزا هم بیش از این‌ها برای خان احترام داشت که اطاعت نکند. مگر آن‌که البته موقعیت غیرقابل تحمل شود.

نظر تسیو نسبت به مایکل بهتر از بقیه بود. او چیزی دیگر در این مرد جوان حس می‌کرد. قدرتی با هوشمندی مخفی نگه داشته شده. مردی که در مقابل دید عموم، با حسادت از قدرت واقعی‌اش نگهبانی می‌کرد. در حال عمل به باور خان، که بگذار دوست، همیشه خوبی‌هایت را دست‌کم بگیرد و دشمن همیشه اشتباه‌هایت را

بزرگ‌تر از آن‌چه‌اند، ببینند.

و البته خود خان و تام هیگن، هیچ شکی از بابت مایکل نداشتند. خان اگر ایمان کامل به توانایی‌های پسرش، در پس گرفتن موقعیت دار و دسته نداشت، هیچ‌وقت بازنشسته نمی‌شد. هیگن هم طی دو سال تعلیم مایکل، از سرعت فهم او حیرت‌زده شد و در چشم او حقیقتاً پسر پدرش بود.

کلمنزا و تسیو از دست مایکل ناراحت بودند. چرا که قدرت گروه‌های‌شان را کم کرده بود و هنوز گروه سانی را بازسازی نکرده بود. پس دار و دسته‌ی کورلئونه در عمل، حالا فقط دو گروه جنگی داشت، هر یک با افرادی کم‌تر از قبل. کلمنزا و تسیو این را خودکشی می‌دانستند، به خصوص با این دست‌اندازی بارزینی تاتالیاها بر امپراتوری‌شان. پس حالا امید داشتند، این اشتباه‌ها در این جلسه‌ی فوق‌العاده در حضور خان تصحیح شوند.

مایکل صحبت را با تعریف سفرش به وگاس و جواب رد موگرین به پیشنهاد خریدش شروع کرد و گفت: «اما ما بهش پیشنهادی می‌کنیم که نتونه رد کنه. شما باخبرین که دار و دسته‌ی کورلئونه نقشه داره فعالیت‌هاش رو منتقل کنه به غرب. ما مالک چهار تا از هتل کازینوهای استریپ خواهیم بود. اما چنین چیزی به همین زودی امکان‌پذیر نیست. نیاز به زمان داریم تا اوضاع رو مرتب کنیم.» مستقیم خطاب به کلمنزا گفت: «پیت، تو و تسیو، می‌خوام برای یک سال بدون سؤال و کاری اضافه با من همکاری کنین. در آخر اون سال،

هر دوتون مـی‌تونین از دار و دسـته‌ی کـورلئونه جـدا شـوید و آقـای خودتون بشین و دار و دسته‌های خودتون رو داشته باشین. البته نیازی به‌گفتن نیست که ما دوستی‌مون رو حفظ خواهیم‌کرد. برای لحظه‌ای هم حتی با فکر برخلاف این به شما و احترام‌تـون بـه پـدرم اهـانت نمی‌کنم. اما تا اون زمان می‌خوام که فقط از دستورات من پیروی کنید و نگران نباشید. مذاکراتی در حال انجامه تا اون مشکلاتی رو که فکر می‌کنید غیرقابل حلن را حل خواهدکرد. پس فقط کمی صبور باشید.»

تسیو گفت: «اگر موگرین می‌خواست با پدرت صحبت کنه، چرا اجازه ندادی؟ خان همیشه قادر بود همه رو راضی کنه. هیچ‌کس نبود که بتونه جلوی قدرت منطقش بایسته.»

خان مستقیماً این پاسخ را داد: «من بازنشسته‌ام. اگر دخالت کنم مایکل احترامش رو از دست می‌ده. به علاوه، او مردیه کـه تـرجیح می‌دم باهاش صحبتی نداشته باشم.»

تسـیو داسـتان‌هایی را کـه دربـاره‌ی یک شب سـیلی خـوردن فردی‌کورلئونه از موگرین در هتل وگاس شـنیده بـود، بـه یـاد آورد. فهمید و تکیه داد. فکرکرد که مـوگـرین مـرده است. دار و دسـته‌ی کورلئونه نمی‌خواست که او را راضی کند.

کارلو ریزی گفت: «دار و دسته‌ی کورلئونه می‌خواد کاملاً دست از فعالیت در نیویورک بکشه؟»

مایکل سرش را به نشانه‌ی بله تکان داد و گفت: «ما در حال فروش و تجارت روغن زیتون‌مون هستیم. هر چی رو که بتونیم بـه تسـیو و

کلمنزا می‌دیم. اما کارلو، نمی‌خوام تو از بابت کارت نگران باشی. تو در نوادا بزرگ شدی. ایالت رو می‌شناسی. مردم رو می‌شناسی. وقتی به اون‌جا حرکت کردیم، روت حساب می‌کنم که مرد دست راست من باشی.»

کارلو تکیه داد، و صورتش از قدردانی سرخ شد. وقتش رسیده بود، به دایره‌ی قدرت وارد می‌شد.

مایکل ادامه داد: «تام هیگن دیگه مشاور نیست. او در وگاس وکیل خواهد بود. ظرف حدود دو ماه به صورت دائمی با خانواده‌اش به اون‌جا می‌ره. دیگه از این لحظه به بعد، هیچ‌کس برای هیچ کاری پیشش نمی‌ره. او یک وکیله و بس. دیگه درباره‌ی تام فکر نکنید. من این‌طور می‌خوام. به علاوه، اگر هر زمان نیاز به نصیحت داشته باشم، کدوم مشاوری بهتر از پدرمه؟» اما آن‌ها پیام را بدون شوخی گرفته بودند. تام هیگن خارج از بازی بود و دیگر قدرتی در دست نداشت. آن‌ها همه به هیگن نگاه کردند تا عکس‌العملش را ببینند، اما صورت او بی‌حرکت و آرام بود.

کلمنزا با صدای کلفتش گفت: «پس ما ظرف یه سال جدا می‌شیم، آره؟»

مایکل محترمانه گفت: «شاید هم کم‌تر. البته همیشه می‌تونین اگر خواستین جزو دارو دسته بمونین. این انتخاب خودتونه. اما عمده نیرو ما در غرب کشور خواهد بود، و شاید شما خودتون رو به تنهایی بهتر نظم بدین.»

تسیو به آرامی گفت: «در هر صورت فکر می‌کنم باید به ما اجازه بدی که برای گروه‌هامون تفنگچی جدید جمع کنیم. اون بارزینی‌های حروم‌زاده همه‌اش دارن به منطقه‌ی من تیشه می‌زنن. فکر می‌کنم عاقلانه باشه که درس کوچکی در شیوه‌ی آداب داری بهشون بدیم.»

مایکل سرش را به نشانه‌ی نه تکان داد و گفت: «نه، خوب نیست. فقط آروم بشین. تمام این مسائل مذاکره می‌شه. همه چی قبل از رفتن ما حل می‌شه.»

تسیو به این آسانی‌ها راضی نمی‌شد. مستقیم با خان صحبت کرد و شانسش را در ناراحت کردن مایکل امتحان کرد. گفت: «من رو ببخشین پدر خوانده، بگذارین این سال‌هایی که با هم دوست بودیم بهانه‌ام باشه، اما فکر می‌کنم که شما و پسرتون در این داستان نوادا خیلی اشتباه می‌کنین. چه‌طور می‌تونین بدون نیرویی برای پشتیبانی در این‌جا امید به موفقیت در اون‌جا را داشته باشین؟ این دو دست در دست همند. و وقتی شما از این‌جا برین، بارزینی و تاتالیا با هم بیش از حد برای ما قدرتمندن. من و پیت به دردسر می‌خوریم، دیر یا زود می‌افتیم زیر دست اون‌ها، و بارزینی مردیه که به طبع من نمی‌سازه. من می‌گم که دار و دسته‌ی کورلئونه باید از روی نیرو عمل کنه، نه از روی ضعف. ما باید گروه‌هامون رو دوباره بسازیم و حداقل مناطق از دست رفته‌مونو در استیتن آیلند[1] پس بگیریم.»

---

1. Staten Island

خان سرش را به نشانه‌ی نه تکان داد و گفت : «یادت باشه، من صلح کردم. من نمی‌تونم برخلاف حرفم عمل کنم.»

تسیو نمی‌خواست ساکت شود. ادامه داد: «همه می‌دونن که بارزینی از اون‌موقع تا حالا به اندازه‌ی کافی تحریک‌تون کرده. به علاوه، اگه مایکل رئیس جدید دار و دسته است، چی می‌تونه جلو هر تصمیمی رو که درست می‌بینه بگیره؟ دیگه در قید کلام شما نیست.»

مایکل به تندی کلامش را قطع کرد، و حالا با حالتی کاملاً رئیسانه به تسیو گفت: «مذاکراتی در حال انجام است که جواب‌های سؤالات‌تون رو خواهد داد، و شک‌هاتون رو برطرف خواهد کرد. اگر کلام من برات کافی نیست، از خانت بپرس.»

اما تسیو فهمید که بالاخره بیش از حد پیشروی کرده. اگر جرئت می‌کرد از خان سؤال بپرسد، مایکل را به دشمن خود بدل می‌ساخت. پس شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «من برای خوبی دار و دسته حرف زدم، نه خودم. می‌تونم از خودم مراقبت کنم.»

مایکل لبخندی دوستانه به او زد و گفت: «تسیو، من به هیچ صورت به تو شکی ندارم. هیچ‌وقت نداشتم. اما به من اعتماد داشته باش. البته که در این مسائل با تو و پیت مساوی نیستم، اما بالاخره پدرم رو برای هدایتم دارم. خیلی بد عمل نخواهم کرد، همه‌مون سالم و سلامت از این وضعیت بیرون خواهیم اومد.»

جلسه تمام شده بود. خبر بزرگ این بود که کلمنزا و تسیو اجازه

خواهند داشت که دار و دسته‌های خودشان را تشکیل دهند. تسیو بخشی از قمار و بنادرش را در بروکلین خواهد داشت، کلمنزا هم بخشی از قمار و روابط دار و دسته در زمین‌های اسب‌دوانی لانگ آیلند.

دو کلانتر به صورتی نه خیلی راضی، و هنوز کمی ناراحت رفتند. کارلو ریزی کمی به امید آن‌که بالاخره وقتش رسیده که با او همانند عضوی از خانواده رفتار شود، نشست، اما سریع متوجه شد که مایکل چنین فکری نمی‌کند. پس خان، مایکل و تام هیگن را در کتابخانه‌ی گوشه‌ی اتاق تنها گذاشت. آلبرت نری او را تا بیرون خانه بدرقه کرد، و کارلو متوجه شد که نری در درگاه خانه ایستاد و راه رفتن او را در مجموعه‌ی روشن، به سوی خانه‌اش، تماشا کرد.

در کتابخانه، آن سه مرد خود را راحت کردند. راحتی‌ای که فقط، مردانی که با هم در یک خانه و خانواده زندگی کرده‌اند، می‌توانند داشته باشند. مایکل کمی نوشیدنی به خان و تام هیگن داد.

تام هیگن بود که اول حرف زد. گفت: «مایک، چرا من رو از داستان خارج می‌کنی؟»

مایکل متعجب به نظر آمد. گفت: «تو نفر اول من در وگاس، خواهی بود. ما تماماً قانونی خواهیم بود و تو مرد قانون منی. چی می‌تونه مهم‌تر از این باشه؟»

هیگن کمی با غم، لبخند زد و گفت: «منظورم این نیست. منظورم تفنگچی جمع کردن روکو لامپون بدون اطلاع منه. منظورم کاریه که

مستقیم با نری انجام دادی بدون مشورت کردن با من یا یک کلانتر. مگر خبر نداری که لامپون داره چی‌کار می‌کنه؟»

مایکل به آرامی گفت: «چه‌طور از گروه لامپون خبردار شدی؟»

هیگن شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «نگران نباش. هیچ مخفی‌کاری‌ای در کار نیست. هیچ‌کس دیگه نمی‌دونه. اما من در موقعیتم می‌تونم ببینم که چه خبره. تو لامپون رو تأمین کردی و بهش کلی آزادی دادی، پس برای کمک در امپراتوری کوچیکش نیاز به نفر داره. اما هر کی رو که عضوگیری می‌کنه باید به من اطلاع داده بشه، و متوجه شدم که هر کی رو که تحت رشوه قرار می‌ده، یک کم سطحش بالاست، یک کم بیش‌تر از ارزش اون کار خاص پول دریافت می‌کنه. و راستی، لامپون انتخاب خوبی بود. بسیار عالی عمل می‌کنه.»

مایکل اخم کرد و گفت: «کارش اون‌قدرها هم عالی نیست اگر تو متوجه شدی. در هر صورت خان لامپون رو انتخاب کرد.»

تام گفت: «باشه. پس چرا من از بازی خارجم؟»

مایکل صورتش را به طرف او کرد و پاسخش را بدون مقدمه و رک و راست داد: «تام، تو مشاور زمان جنگ نیستی. شاید با حرکاتی که می‌خواهیم انجام بدیم اوضاع سخت شه و مجبور شیم بجنگیم. می‌خوام تو رو هم از خط مقدم و خطر دور کنم، از جهت اطمینان.»

صورت هیگن قرمز شد. اگر خان همین را به او گفته بود، متواضعانه می‌پذیرفت. اما مایکل دیگر از کجا چنین قضاوت تندی می‌کرد؟

تام گفت: «باشه. اما من با تسیو موافقم. فکر می‌کنم دارین اشتباه می‌کنین. حرکات‌تون از سر ضعفه، نه از سر قدرت. این همیشه بده. بارزینی یه گرگه، و اگه برای تیکه پاره کردن سرتون بپره، دار و دسته‌های دیگر برای کمک پیش کورلئونه‌ها نخواهند دوید.»

بالاخره خان صحبت کرد: «تام، این فقط مایکل نیست. من رو این امور بهش نصیحت کردم. کارهایی برای انجام شدن هست که من نمی‌خوام به هیچ‌وجه در موردشون مسئول باشم. این خواست منه، نه مایکل. من هیچ‌وقت فکر نکردم که تو مشاور بدی هستی. فکر می‌کردم که سانتینو خان بدی هست، خدا بیامرزتش. قلب خوبی داشت، اما هنگام بدبختی و مشکلات من، شخص خوبی برای هدایت دار و دسته نبود. و چه کسی فکر می‌کرد که فردو دنبال زن‌ها بیفته؟ پس ناراحت نباش. به مایکل هم مثل تو کاملاً اعتماد دارم. برای دلایلی که نباید بدونی، در وقایعی که شاید اتفاق بیفته، نباید هیچ نقشی داشته باشی. درضمن به مایکل گفتم که گروه مخفی لامپون از چشم تو دور نمی‌مونه. پس این نشون می‌ده که بهت ایمان دارم.»

مایکل خندید و گفت: «خداییش فکر نمی‌کردم این رو متوجه بشی تام.»

هیگن می‌دانست که می‌خواهند آرامش کنند. گفت: «شاید بتونم کمک کنم.»

مایکل سرش را مصممانه به نشانه‌ی نه تکان داد و گفت: «از بازی

خارجی تام.»

تام نوشیدنی‌اش را تمام کرد و قبل از آن‌که بیرون برود، پاسخی نرم به مایکل داد: «تو تقریباً به خوبی پدرتی. اما هنوز یک چیز هست که باید یاد بگیری.»

مایکل مؤدبانه گفت: «اون چیه؟»

هیگن پاسخ داد: «چه‌طور کلمه‌ی نه را به کار ببری.»

مایکل سرش را با جدیت تکان داد و گفت: «حق با توست. این رو یادم می‌مونه.»

وقتی هیگن رفت، مایکل با شوخی به پدرش گفت: «خب حالا که دیگه همه چیز رو بهم یاد دادین، بگین چه‌طور به مردم نـه بگـم تـا خوش‌شون بیاد؟»

خان بلند شد تا پشت میز کار بزرگش بنشیند. گفت: «نمی‌تونی به افرادی که دوست داری بگی نه. زیاد نمی‌شه. رازش همینه، و وقتی هم مجبوری، باید جواب بله بده. یا باید کاری کنی که خودشون بگن نه. باید وقت بگذاری و اذیت شی. اما من قدیمی‌ام، تو نسل جدید مدرنی. به من گوش نده.»

مایکل خندید و گفت: «باشه. ولی با بیرون بودن تـام مـوافـقین، مگه نه؟»

خان سرش را به نشانه‌ی بله تکان داد و گفت: «او نمی‌تونه در این ماجرا درگیر باشه.»

مایکل به آرامی گفت: «فکر می‌کنم وقتشه که بهتون بگم کاری که

می‌خوام بکنم فقط از سر خونخواهی آپولونیا و سانی نیست. کار درستیه. تسیو و تام درباره‌ی بارزینی‌ها حق دارن.»

خان‌کورلئونه سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و گفت: «انتقام غذایی است که سرد بهتر مزه می‌ده. من اگه می‌دونستم که به هر صورت دیگه می‌تونی زنده به خونه برگردی هیچ وقت اون صلح رو نمی‌کردم. با این‌حال متعجبم که بارزینی آخرین سعی‌اش را هم برای تو کرد. شاید از قبل از مذاکرات صلح ترتیبش داده شده بود، و نمی‌تونست جلوش رو بگیره. مطمئنی که دنبال توماسینو خان نبودن؟»

مایکل گفت: «قرار بود این‌طور به نظر بیاد. عالی هم می‌شد. حتی شما هم هیچ‌وقت شک نمی‌کردین. فقط من زنده بیرون اومدم. فابریزیو رو دیدم که فرار کرد، و البته از وقتی برگشتم هم همه چیز رو بررسی کردم.»

خان پرسید: «اون چوپون رو پیدا کردن؟»

مایکل گفت: «من پیداش کردم. یک سال پیش پیداش کردم. پیتزافروشی کوچک خودش رو در بافالو[1] داره. اسم جدید، گذرنامه و هویت تقلبی. فابریزیوی چوپون خیلی وضعش خوب شده.»

خان سرش را به نشانه‌ی رضایت تکان داد و گفت: «پس سودی در بیش‌تر صبر کردن نیست. چه وقت شروع می‌کنی؟»

---

1. Buffalo

مایکل گفت: «می‌خوام تا وضع حمل کی صبر کنم. فقط از جهت اطمینان. شاید مشکلی پیش بیاد، و می‌خوام تام هم در وگاس پا بگیره تا در قضیه درگیر نشه. فکر می‌کنم از الان تا یک سال دیگه.»

خان پرسید: «برای همه چیز آماده‌ای؟» وقتی این را گفت، به مایکل نگاه نکرد.

مایکل به آرامی گفت: «شما هیچ نقشی ندارین. شما مسئول نیستین. من تمام مسئولیت رو به عهده می‌گیرم. حتی جلو وتو کردن شما رو هم می‌گیرم. اگر الان بخواین چنین کنین، دار و دسته رو ترک می‌کنم و می‌رم به دنبال خودم. شما مسئول نیستین.»

خان برای مدتی طولانی ساکت بود، سپس آهی کشید و گفت: «پس این‌طور. شاید برای همین بازنشسته شدم. شاید برای همین همه چیز رو به عهده‌ی تو سپردم. من سهمم رو در زندگی انجام دادم. دیگه دلش رو ندارم، و وظایفی هست که بهترین مردان هم نمی‌تونن انجام بدن. پس این‌طوره.»

طی آن سال کی آدمز کورلئونه، فرزند دومش را به دنیا آورد. یک پسر دیگر. به آسانی و بدون هیچ‌گونه مشکلی وضع حمل کرد و مانند شاهزاده‌ای سلطنتی به خانه برگشت. کانی کورلئونه پتویی ابریشمی و دست‌دوز از ایتالیا، به بچه هدیه کرد، بسیار گران‌قیمت و زیبا. به کی گفت: «کارلو هدیه را انتخاب کرد. بعد از این‌که من آن چیزی رو که دوست داشته باشم، پیدا نکردم اون تمام نیویورک رو گشت تا یه چیز خیلی فوق‌العاده تهیه کنه.» کی با لبخند تشکر کرد و فوراً فهمید که

در واقع کانی از او می‌خواهد که این قصه‌ی زیبا را برای مایکل تعریف کند. کی داشت سیسیلی می‌شد.

در آن سال نینو والنتی به خاطر بیماری سربرال هموریج فوت کرد. خبر مرگش، تیتر اول رسانه‌های سینمایی شد، چرا که چند هفته‌ی قبل فیلمی که جانی فانتین با بازی او تهیه کرده بود، بسیار پرفروش شده بود و نینو را ستاره‌ای بزرگ کرده بود. روزنامه‌ها ذکر کردند که جانی فانتین مراسم ختم را برگزار می‌کند، و ختمی شخصی، و تنها با حضور خانواده و دوستان نزدیک بود. در یک مقاله‌ی احساسی آمده بود که جانی فانتین در مصاحبه‌ای خودش را از بابت مرگ دوستش مقصر می‌داند و گفته که می‌بایست دوستش را مجبور به درمان و بستری می‌کرد. اما خبرنگار این را به احساس گناه و ناراحتی معمول شاهدی بی‌گناه و معصوم نسبت داد. جانی فانتین دوست دوران کودکی‌اش، نینو والنتی را یک ستاره کرده بود، و یک دوست بیش از این چه کاری می‌تواند بکند؟

جز فردی، هیچ‌یک از اعضای خانواده‌ی کورلئونه به مراسم ختم در کالیفرنیا نرفتند. لوسی و جولز سگال هم حضور یافتند. خود خان می‌خواست به کالیفرنیا برود، اما سکته‌ی قلبی کوچکی کرده بود برای یک ماه در بستر ماند. به جایش دسته‌گلی عظیم فرستاد. آلبرت نری هم به عنوان نماینده‌ی رسمی خانواده در مراسم به غرب فرستاده شد.

دو روز پس از مراسم ختم نینو، موگرین در خانه‌ی دوست دختر

ستاره‌ی سینمایش در هالیوود، به ضرب گلوله کشته شد. آلبرت نری تا حدود یک ماه بعد در نیویورک ظاهر نشد. برای تعطیلات به جزایر کارائیب رفت و وقتی سر کارش برگشت از شدت آفتاب سوختگی، تقریباً سیاه رنگ شده بود. مایکل کورلئونه با لبخند و چند کلام تشویق‌آمیز از او استقبال کرد. این کلام شامل این اطلاعات بود، که نری از آن به بعد در زندگی حقوق و مزایای اضافه دریافت خواهد کرد، درآمد خانواده از یکی از کتاب سمت شرقی که بسیار هنگفت بود. نری راضی بود. خوشحال از این‌که در دنیایی زندگی می‌کند که در آن از مردی که انجام وظیفه می‌کند، درست قدردانی می‌شود.

فصل بیست و نهم

مایکل کورلئونه، مراقبات لازم را از بابت هر نتیجه و احتمالی انجام داده بود. برنامه‌ریزی‌اش بی‌عیب، و حفاظتش بی‌نفوذ بود. با صبوری امید داشت که از تمام مدت سال برای آماده شدن استفاده کند. اما در این یک سال به هیچ نتیجه‌ای نرسید. چرا که این سرنوشت بود که به حیرت‌انگیزترین شیوه‌ی ممکن جلوی راهش ایستاد. زیرا این پدر خوانده بود، خود خان بزرگ، که مایکل را ترک کرد.

در یک صبح آفتابی یک‌شنبه، وقتی زنان در کلیسا بودند، ویتو خان کورلئونه یونیفورم باغبانی‌اش را بر تن کرد. شلوار خاکستری گشاد، پیراهن رنگ و رو رفته‌ی آبی و کلاه شاپوی قدیمی قهوه‌ای چرک، تزئین شده با یک نوار کلاه ابریشمی خاکستری لک‌دار. خان طی این چند سال بسیار اضافه وزن پیدا کرده بود و آن‌طور که می‌گفت برای حفظ سلامتی‌اش در باغچه‌ی گوجه‌فرنگی‌اش کار می‌کرد. اما هیچ‌کس را گول نمی‌زد.

حقیقت این بود. او عاشق رسیدن به باغش بود. عاشق نگاه کردن

به آن در صبح زود. کودکی‌اش در سیسیل، شصت سال پیش را برایش زنده می‌کرد. بدون وحشت‌هایش، بدون غم مرگ پدرش. و حالا سر نخودها، گل‌های سفید کوچکی در آمده بودند. شمشادها و بوته‌های رز دور همه چیز، حصاری درست می‌کردند. در پایین باغ بشکه‌ای سوراخ شده، پر از فضولات آبکی گاو، بهترین کود باغبانی وجود داشت. چهارچوب‌های چوبی‌ای که با دستان خودش ساخته بود هم در همان پایین باغ قرار داشتند، چوب‌ها به صورت ضربدری بسته شده با نخ‌های کلفت سفید. بوته‌های گوجه‌فرنگی روی این چهارچوب‌ها رشد می‌کردند.

خان با عجله رفت که باغش را آب دهد. می‌بایست قبل از این‌که آفتاب خیلی گرم شود، این کار را می‌کرد، وگرنه آب آن‌قدر داغ می‌شد که برگ‌های سبزیجاتش را مانند کاغذ می‌سوزاند. آفتاب مهم‌تر از آب بود، اما آب هم مهم بود. اما اگر هر دو به طور نادرست مخلوط می‌شدند، موجب نابودی باغ می‌شدند.

خان توی باغش در جست و جوی مورچه‌ها حرکت کرد. حضور مورچه‌ها بدین معنی بود که سبزیجاتش شته زده‌اند، و مورچه‌ها به دنبال شته‌هایند و او باید سم‌پاشی کند.

درست به موقع آب داده بود. آفتاب در حال گرم شدن بود، و خان فکر کرد به موقع، به موقع. اما هنوز چند گیاه بودند که برای راست ایستادن، نیاز به کمک چوب داشتند، و او دوباره به پایین خم شد. پس از این دور آخر به داخل خانه برمی‌گشت.

به طوری ناگهانی احساس کرد که آفتاب بسیار به سرش نزدیک شده. هوا پر از ذرات رقصان طلایی رنگ شد. پسر بزرگ مایکل، دوان‌دوان به سوی باغ، در جایی‌که خان زانو زده بود، آمد. دور پسربچه را نوری زردرنگ و کورکننده فراگرفته بود. اما خان گول نمی‌خورد، زیرک‌تر از این حرف‌ها بود. مرگ در پشت آن نور شعله‌ور زردرنگ آماده‌ی جهش روی او بود، و خان با حرکت دستش به پسر اخطار داد که از حضورش دور شود. درست به موقع. ضربه‌ی پتک‌مانند داخل سینه‌اش او را برای نفس کشیدن به سرفه انداخت. خان به سمت زمین فرو افتاد.

پسر دوید تا پدرش را صدا کند. مایکل کورلئونه و چند مرد درکنار دروازه دویدند و خان را افتاده روی زمین پیدا کردند، مشتان گره خورده‌اش پر از خاک بود. آن‌ها خان را بلند کردند و زیر سایه‌ی آلاچیق سنگی‌اش بردند. مایکل درکنارش نشست، و دستش را گرفت، بقیه‌ی مردان آمبولانس و دکتر را خبر کردند.

خان چشمانش را با زحمت بسیار گشود تا پسرش را یک‌بار دیگر ببیند. حمله‌ی قلبی سنگین صورتش را تقریباً آبی‌رنگ کرده بود. در آخر خط بود. باغ را بویید، نور زردرنگ چشمانش را پر کرد، و با زمزمه گفت: «زندگی خیلی زیباست.»

از دیدن گریه‌ی زنان نجات پیداکرد. قبل از آن‌که از کلیسا برگردند، مُرد. قبل از آن‌که آمبولانس یا دکتر برسد. در میان مردان مرد، دست پسری که بیش از هرکس دوست داشت، در دستش بود.

مراسم ختم شاهانه بود. پنج دار و دسته، خان‌ها و کلانترهای‌شان را فرستادند، همین‌طور دار و دسته‌های کلمنزا و تسیو. جانی فانتین با حضورش برخلاف نصیحت مایکل، تیتر روزنامه‌ها شد. فانتین به روزنامه‌ها گفت که ویتو کورلئونه پدر خوانده‌اش و بهترین مردی بود که می‌شناخت و به این‌که اجازه یافته تا آخرین احترامـاتش را ادای چنین مردی کند، افتخار می‌کند و به جهنم و اصلاً برایش مهم نیست که این مسئله را همه بفهمند.

مراسم بیداری[1] در خانه‌ی مجموعه به سبک قدیمی برگزار شد. آمریگو بوناسرا کاری بهتر از این انجام نداده بود. تمامی قرارهایش را لغو کرد، تا دوست قدیمی و پدر خوانده‌اش را با همان عشقی که یک مادر دخترش را برای عروسی حاضر می‌کند، آماده کند. همه گفتند که چه‌طور حتی خود مرگ هم نتوانسته اصالت و احترام را از چهره‌ی خان بزرگ پاک کند. چنین نظراتی آمریگو بوناسرا را پر از غرور، و نوعی خاص از حس قدرت کرد. فقط او بود که می‌دانست مرگ، چه فاجعه‌ای از جسم خان درست کرده بود.

تمامی دوستان و کارکنان قدیمی آمدند. نازورین، همسرش، دختر و شوهرش و فرزندان‌شان. لوسی مانسینی با فردی از لاس وگاس آمد. تام هیگن، همسر و فرزندانش. خان‌های سان فرانسیسکو، لس‌آنجلس، بوستون و کلیولند. روکو لامپون و آلبرت نری به همراه

1. The wake

کلمنزا و تسیو. و البته، پسران خان تابوت را حمل کردند. مجموعه و تمام خانه‌هایش پر از حلقه‌های گل شدند.

در خارج از دروازه‌های مجموعه، روزنامه‌نگاران، عکاسان و کامیون کوچکی که همه می‌دانستند مردان اف.بی.آی و دوربین‌های‌شان در آن مشغول ضبط این صحنه‌ی تاریخی هستند، قرار داشتند. بعضی از خبرنگارها که برای داخل شدن تلاش می‌کردند متوجه شدند که تمامی حصار و دروازه‌ها توسط محافظینی که تقاضای کارت شناسایی و کارت دعوت می‌کنند، نگهبانی می‌شود، و با آن‌که با آنان با نهایت ادب رفتار و برای‌شان نوشیدنی فرستاده شد، اجازه‌ی ورود نیافتند. سعی کردند که با بعضی از اشخاص در حال خروج صحبت کنند، اما جز چهره‌هایی سنگ‌مانند و دهان‌هایی بسته، چیزی پیدا نکردند.

مایکل کورلئونه زمان بیش‌تری از روز را به همراه کی، تام هیگن و فردی در کتابخانه‌ی گوشه‌ی خانه صرف کرد. مردم به داخل آورده می‌شدند تا او را ببینند و تسلیت بگویند. مایکل تمامی آنان را با نهایت احترام پذیرفت، و این فقط کی بود که فهمید، وقتی بعضی از آن‌ها به او پدر خوانده، یا مایکل خان می‌گفتند، لبانش را از ناراحتی تنگ کرد.

کلمنزا و تسیو برای پیوستن به این حلقه‌ی داخلی آمدند و مایکل شخصاً به آن‌ها نوشیدنی داد. کمی در مورد کار حرف زدند. مایکل به آن‌ها اطلاع داد که مجموعه و تمام خانه‌هایش، به یک شرکت

ساخت و ساز فروخته خواهد شد، با سودی بسیار عظیم. باز هم نشانی دیگر، بر نبوغ خان بزرگ.

آن‌ها همه فهمیدند که حالا کل امپراتوری در غرب خواهد بود. و دار و دسته‌ی کورلئونه قدرتش را در نیویورک رها خواهد کرد. چنین اعمالی منتظر بازنشستگی یا مرگ خان بودند.

یک نفر گفت که تقریباً ده سال از زمانی‌که چنین گردهمایی در این خانه صورت گرفته بود، می‌گذشت. تقریباً ده سال از عروسی کانستنزیا کورلئونه و کارلو ریزی گذشته بود. مایکل پشت پنجره رفت و به باغ نگاه کرد. آن زمان بسیار دور با کی در این باغ نشسته بود و خوابش را هم نمی‌دید که چنین سرنوشت عجیبی از آن او شود. و پدر در حال مرگش گفته بود، زندگی خیلی زیباست. مایکل نمی‌توانست به یاد آورد که پدرش هیچ‌وقت کلامی درباره‌ی مرگ بر زبان آورده باشد. گویی خان برای مرگ بیش از آن احترام قائل بود، که درباره‌اش فلسفه ببافد.

زمان رفتن به قبرستان بود. زمان دفن خان بزرگ. مایکل دست کی را در دست گرفت و به بیرون باغ و به میان عزاداران رفت. پشت سرش کلانترها، تفنگچیان و سپس همه‌ی مردم متواضعی که پدر خوانده طی زندگی‌اش به آن‌ها یاری رسانده بود. نازورین نانوا، کولومبوی بیوه، پسرانش و تمامی دیگر انسان‌های بی‌شمار دنیایی که آن‌قدر سفت و محکم، اما عادلانه، بر آن فرمان رانده بود. حتی بعضی از دشمنانش نیز بودند، که آمدند، آمدند تا ادای احترام کنند.

مایکل تمامی این‌ها را با لبخندی تلخ و مؤدبانه تماشا کرد. خیلی تحت تأثیر قرار نگرفته بود. با این حال با خود فکر کرد که اگر من بتوانم در حال گفتن زندگی چه‌قدر زیباست بمیرم، دیگر هیچ چیز دیگر اهمیت نخواهد داشت. او راه پدرش را ادامه می‌داد. از فرزندانش مراقبت می‌کرد. از دار و دسته‌اش، از دنیایش. اما فرزندانش در دنیایی متفاوت بزرگ خواهند شد. آن‌ها دکتر، هنرمند، دانشمند، استاندار یا رئیس جمهور خواهند شد. هر چیز ممکن. او اطمینان حاصل خواهد کرد که آنان به دار و دسته‌ی عام انسانیت بپیوندند. اما خود او به عنوان پدری قدرتمند و وظیفه‌شناس حتماً چشمی مراقب روی آن دار و دسته‌ی عام نگه خواهد داشت.

صبح پس از ختم، تمامی مسئولان بسیار مهم دار و دسته‌ی کورلئونه در مجموعه، گرد هم آمدند. کمی قبل از ظهر اجازه‌ی ورود به خانه‌ی خالی خان را یافتند. مایکل کورلئونه آن‌ها را پذیرفت.

آن‌ها کتابخانه‌ی گوشه‌ی خانه را تقریباً سر تا سر پر کردند. دو کلانتر، کلمنزا و تسیو، روکو لامپون، آرام و مطمئن. کارلو ریزی، خیلی آرام و خیلی متوجه، از جا و مکانش. تام هیگن، نقشش به عنوان فقط یک وکیل را فراموش کرده بود، تا راهش را در این بحران پیدا کند. آلبرت نری، در حال تلاش برای نزدیک مایکل ماندن و روشن کردن سیگار خان جدیدش، و آوردن نوشیدنی برای او. همه با وجود آن فاجعه‌ی تازه و دردناک خانواده‌ی کورلئونه برای نشان دادن وفاداری

استوارشان جمع شدند.

مرگ خان بدبختی‌ای بزرگ برای دار و دسته بود. بدون او به نظر می‌رسید که نیمی از نیرو و تقریباً تمام قدرت مذاکره‌شان با اتحاد تاتالیا بارزینی از بین رفته بود. همه در اتاق این را می‌دانستند، و منتظر بودند ببینند مایکل چه می‌گوید. در چشمان آن‌ها او هنوز خان جدید نبود. هنوز موقعیتش را برای کسب این لقب اثبات نکرده بود. اگر پدرخوانده زنده مانده بود، شاید وارث بودن پسرش را محکم می‌کرد، اما حالا به هیچ‌وجه امری قطعی نبود.

مایکل صبر کرد تا نری نوشیدنی‌ها را بدهد، سپس به آرامی گفت: «فقط می‌خوام به همه در این‌جا بگم که می‌دونم چی فکر می‌کنن. می‌دونم که همه برای پدرم احترام قائل بودین، اما حالا باید نگران خودتون و خانواده‌هاتون باشین. بعضی از شماها سؤال خواهید کرد که اتفاقی که افتاده، چه تأثیری بر نقشه‌هایی که کشیدیم و قول‌هایی که دادم خواهد گذاشت. خب، جواب اینه: هیچ. همه چیز مثل قبل پیش خواهد رفت.»

کلمنزا سر بزرگ بوفالو مانندش را با نارضایتی تکان داد. موهایش به رنگ خاکستری و اجزای صورتش، بیش‌تر فرو رفته در لایه‌های چربی اضافه، زیبا نبودند. گفت: «مایک، بارزینی‌ها و تاتالیاها خیلی سخت سرمون می‌ریزن. یا باید بجنگی، یا باهاشون پای صحبت بشینی.» همه در اتاق متوجه شدند که کلمنزا به صورت رسمی با مایکل سخن نگفت، چه برسد که از لقب خان استفاده کند.

مایکل گفت: «بذار صبر کنیم و ببینیم چی می‌شه. بذار اون‌ها اول صلح رو بشکنن.»

تسیو با صدای نرمش گفت: «همین حالا هم شکوندن مایک. امروز صبح دو دفتر در بروکلین بازکردن. خبرش رو کاپیتان پلیسی که لیست مناطق تحت تأمین در ایستگاه محل رو می‌گردونه بهم داد. ظرف یه ماه در تمام بروکلین جا برای گذاشتن کلاهم نیز نخواهم داشت.»

مایکل متفکرانه به او خیره شد و گفت: «هیچ کاری درباره‌ی این موضوع انجام دادی؟»

تسیو سر کوچک و موش‌مانندش را تکان داد و گفت: «نه. نمی‌خواستم برات ایجاد مشکل کنم.»

مایکل گفت: «خوبه. فقط منتظر بشین، و همین رو از بقیه‌تون می‌خوام. فقط منتظر بشینین. به هیچ تحریکی واکنش نشون ندید. به من چند هفته فرصت بدید، تا اوضاع رو درست کنم، تا ببینم باد از کدوم سمت می‌وزه. بعد برای همه‌ی شما در این‌جا بهترین کار ممکن رو انجام خواهم داد. بعد جلسه‌ای نهایی خواهیم داشت و تصمیماتی نهایی خواهیم گرفت.»

هیگن پشت پنجره‌ای که به طرف مجموعه باز می‌شد، رفت. منتظر ماند تا بدرقه شدن کلانترها، کارلو ریزی و روکو لامپون به بیرون دروازه‌ی نگهبانی شده، توسط نری را ببیند. سپس رو کرد به مایکل و گفت: «تمام روابط سیاسی رو به خودت وصل کردی؟»

مایکل سرش را با تأسف تکان داد و گفت: «نه خیلی. به چهار ماه

دیگه نیاز داشتم. با خان روش مشغول کار بودیم. اما تمام قاضی‌ها رو دارم، این رو اول انجام دادیم. به اضافه‌ی بعضی از افراد مهم‌ترکنگره. و افراد کله‌گنده‌ی حزب‌ها در نیویورک هم که البته مشکلی نبودن. دار و دسته‌ی کورلئونه خیلی قوی‌تر از اون چیزیه که بقیه فکر می‌کنن، اما من امیدوار بودم که کاملاً ضد آبش کنم.» به هیگن لبخندی زد و سپس گفت: «حدس می‌زنم که الان دیگه از همه چیز سر درآوردی.»

هیگن سرش را به نشانه‌ی بله تکان داد و گفت: «سخت نبود. به جز این قسمت که چرا من رو خارج از بازی می‌خواستی. اما کلاه سیسیلی‌ام رو سرم گذاشتم، و بالاخره همه چیز رو فهمیدم.»

مایکل خندید و گفت: «بابا گفت که می‌فهمی. اما این لطفیه که دیگه ندارم. بهت این‌جا نیاز دارم. حداقل برای چند هفته‌ی آینده. بهتره به وگاس زنگ بزنی و به زنت بگی. بهش بگو فقط برای چند هفته.»

هیگن متفکرانه گفت: «فکر می‌کنی چه‌طور بیان سراغت؟»

مایکل آهی کشید و گفت: «خان بهم گفت، از طریق یه شخص نزدیک. بارزینی از طریق یک شخص نزدیک که من اصلاً بهش شک نخواهم کرد، برام تله خواهد گذاشت.»

هیگن به او لبخندی زد و گفت: «یکی مثل من.»

مایکل لبخندش را پاسخ داد و گفت: «تو ایرلندی هستی. به تو اعتماد نمی‌کنن.»

هیگن گفت: «من آلمانی ایرلندی هستم.»

مایکل گفت: «این برای اون‌ها ایرلندیه. سراغ تو نمی‌رن و سراغ نری هم نمی‌رن، چون پلیس بوده. به علاوه هر دو شما زیادی به من نزدیکین. نمی‌تونن چنین قماری کنن. روکو لامپون به اندازه‌ی کافی نزدیک نیست. نه، یکی از این سه نفر خواهند بود: کلمنزا، تسیو، یا کارلو ریزی.»

هیگن به آرامی گفت: «من شرط می‌بندم که کارلو است.»

مایکل گفت: «خواهیم دید. خیلی دور نیست.»

صبح فردا معلوم شد. وقتی هیگن و مایکل با هم صبحانه می‌خوردند. مایکل تماسی تلفنی در کتابخانه دریافت کرد. وقتی به آشپزخانه برگشت به هیگن گفت: «کاملاً درست شده. یک هفته‌ی دیگه می‌رم به دیدار بارزینی، تا، اکنون که خان مرده، صلحی جدید درست کنیم.» و خندید.

هیگن پرسید: «کی بهت زنگ زد، چه کسی تماس رو برقرار کرد؟» آن‌ها هر دو می‌دانستند هرکس در داخل دارو دسته‌ی کورلئونه که تماس را برقرار کرده، خائن شده است.

مایکل لبخندی غمگین و متأسف به هیگن زد و گفت: «تسیو.»

بقیه‌ی صبحانه‌شان را در سکوت خوردند. موقع خوردن قهوه، هیگن سرش را تکان داد و گفت: «می‌تونستم قسم بخورم که کارلو یا شاید کلمنزا خواهد بود. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم که تسیو باشد، اون بهترین‌شون بود.»

مایکل گفت: «او باهوش‌ترین‌شونه. و کاری رو که به نظر خودش بهترین کاره انجام داد. من رو در تله‌ی بارزینی می‌ندازه و همه چیز دار و دسته‌ی کورلئونه رو به ارث می‌بره. با من می‌چسبه و از بین می‌ره. حساب می‌کنه که من نمی‌تونم برنده شم.»

هیگن مکثی کرد و سپس با تردید پرسید: «حسابش چه‌قدر درسته؟»

مایکل شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «اوضاع بد به نظر می‌آد. اما پدرم تنها کسی بود که می‌فهمید روابط سیاسی و قدرت، معادل ده گروه تفنگچی می‌ارزن. فکر می‌کنم الان بیش‌تر قدرت سیاسی پدرم رو تو دست دارم، اما من تنها کسی‌ام که این رو واقعاً می‌دونه.» به هیگن لبخندی زد، لبخندی اطمینان‌دهنده، و گفت: «کاری می‌کنم بهم بگن خان. اما از بابت تسیو ناراحتم.»

هیگن گفت: «به ملاقات با بارزینی رضایت دادی؟»

مایکل گفت: «آره. یک هفته از امشب. در بروکلین، در منطقه‌ی تسیو که امنه.» و دوباره خندید.

هیگن گفت: «تا اون‌موقع مراقب باش.»

برای اولین‌بار مایکل نسبت به هیگن سرد شد و گفت: «برای چنین نصیحتی نیاز به مشاور ندارم.»

در طول هفته‌ای که به جلسه‌ی صلح بین دار و دسته‌ی کورلئونه و بارزینی مانده بود، مایکل به هیگن نشان داد که چه‌قدر می‌تواند مراقب باشد. هیچ پایی بیرون از مجموعه نگذاشت، و هیچ‌کسی را

بدون حضور نری در کنارش نپذیرفت. تنها یک مسئله‌ی ناراحت‌کننده وجود داشت. پسر بزرگ کانی و کارلو قرار بود که تأییدش[1] را در کلیسای کاتولیک انجام دهد، و کی از مایکل خواسته بود که پدر خوانده‌اش شود. مایکل قبول نکرده بود.

کی گفت: «من معمولاً ازت خواهش نمی‌کنم، اما لطفاً این کار رو فقط به خاطر من بکن. کانی این رو خیلی دوست داره. کارلو هم همین‌طور. براشون خیلی مهمه. خواهش می‌کنم مایکل.»

کی دید که مایکل از اصرار کردنش عصبانی شده و انتظار داشت که قبول نکند، پس وقتی‌که سرش را به نشانه‌ی قبول، تکان داد تعجب کرد. مایکل گفت: «باشه. اما من نمی‌تونم از مجموعه بیرون برم. بهشون بگو که ترتیبی بدن که کشیش، مراسم تأیید پسر رو این‌جا انجام بده. هر چه‌قدر هزینه داشته باشه می‌دم. اگر با افراد کلیسا به مشکل خوردن، هیگن حلش خواهد کرد.»

و این‌طور شد که یک روز قبل از دیدار با دارو دسته‌ی بارزینی، مایکل کورلئونه به عنوان پدر خوانده‌ی پسر کارلو ریزی و کانی ایستاد. ساعتی بسیار گران‌قیمت با بند طلا به پسر هدیه کرد. سپس مهمانی کوچکی در خانه‌ی کارلو برگزار شد که کلانترها، هیگن،

---

۱. Conformation؛ از مناسک مسیحیان که مکمل تعمید محسوب می‌شود، کلیساهای کاتولیک رومی و ارتودکس آن را از آیین‌های مقدس می‌شمارند و وسیله‌ی تقویت ایمان می‌دانند. اجرای آن به وسیله‌ی مسح یا دست‌گذاری و تدهین (روغن‌مالی) با روغن مخصوصی است. پروتستان‌ها، تدهین را موقوف کرده‌اند. تأیید مبنی بر مندرجات کتاب اعمال رسولان است.

لامپون و بقیه‌ی کسانی که در مجموعه زندگی می‌کردند، از جمله بیوه‌ی خان، به آن دعوت بودند. کانی آن‌قدر احساساتی شده بود که تمام عصر کی و مایکل را بغل کرد و بوسید. حتی کارلو ریزی هم احساساتی شد، دست مایکل را در دست گرفت و در هر فرصتی، به سبک ایتالیا، او را پدر خوانده خواند. خود مایکل هیچ‌وقت این‌قدر مهربان و اجتماعی نشده بود. کانی با زمزمه به کی گفت: «فکر می‌کنم کارلو و مایک دیگه واقعاً دوست بشن. یه همچین چیزی همیشه آدم‌ها رو بهم نزدیک می‌کنه.»

کی بازوی خواهر شوهرش را فشار داد و گفت: «من خیلی خوشحالم.»

کتاب هشتم

فصل سی‌ام

آلبرت نری در آپارتمانش در برانکس نشسته بود و مشغول ماهوت کشیدن یونیفورم پلیس آبی رنگش شد. نشان فلزی‌اش را باز کرد، و برای جلا دادن روی میز گذاشت. اسلحه و جلد کمری آن روی صندلی آویزان بودند. این روتین قدیمی به شیوه‌ای عجیب خوشحالش کرد. پس از جدا شدن از زنش، این یکی از معدود مواردی بود که احساس خوشحالی می‌کرد.

با ریتا[1]، وقتی‌که او دختری دبیرستانی و خودش پلیسی تازه‌کار بود، ازدواج کرد. او دختری خجالتی و مو مشکی از خانواده‌ای ایتالیایی سنتی بود که هیچ‌وقت نمی‌گذاشتند دیرتر از ساعت ده شب، بیرون از خانه باشد. نری تماماً عاشق او شد. عاشق معصومیت، پاکی و هم‌چنین زیبایی چهره و موی تیره‌اش.

ریتا نری ابتدا شیفته‌ی شوهرش شد. آلبرت فوق‌العاده قوی بود و

1. Rita

ریتا می‌توانست ببیند که مردم به خاطر آن قدرت و ایمان قوی‌اش به درست و غلط از او می‌ترسند. او به ندرت حساب شده عمل می‌کرد. اگر مخالف نظر گروه یا باور شخصی بود، یا دهانش را بسته نگه می‌داشت، یا با بی‌رحمی پاسخ‌شان را می‌داد. او کسی نبود که هیچ‌وقت مؤدبانه موافقت کند، یا نظری نداشته باشد. آلبرت هم‌چنین خلق و خویی مانند هر سیسیلی اصیل دیگر داشت، پس هنگام خشم و عصبانیت کسی جلودارش نبود. اما هیچ‌وقت از دست زنش عصبانی نمی‌شد.

نری ظرف مدت پنج سال به یکی از ترسناک‌ترین و سالم‌ترین پلیس‌های نیروی پلیس شهر نیویورک تبدیل شد. اما راه‌های اعمال قانون خودش را داشت. از جوان‌های لات متنفر بود، و هر وقت یک مشت جوان بی‌ادب را هنگام بی‌نزاکتی درگوشه‌ای از خیابان می‌دید، مثلاً در حال ایجاد مزاحمت برای عابرین، به سرعت و مصمم وارد عمل می‌شد. از زور جسمی واقعاً فوق‌العاده‌ای بهره می‌برد که خودش هم کاملاً قدر آن را نمی‌دانست.

یک شب در سمت غربی پارک مرکزی از ماشین گشت بیرون پرید، و شش جوان راکه کت‌های ابریشمی مشکی پوشیده بودند، به صف کرد. همکارش در ماشین ماند، از آن‌جا که نری را می‌شناخت، نمی‌خواست خودش را درگیر کند. آن شش پسر، همه در اواخر سنین نوجوانی، جلوی عابرین را نگه می‌داشتند به شیوه‌ای نامناسب از آن‌ها درخواست سیگار می‌کردند. اما به کسی آسیب جسمی نزده

بودند. گرچه با اشارات جنسی‌ای که بیش‌تر فرانسوی بودند تا آمریکایی، به دختران اهانت کرده بودند.

نری آن‌ها را کنار دیوار سنگی‌ای که پارک مرکزی را در خیابان هشتم قطع می‌کرد، به صف کرد. وقت غروب بود، اما نری اسلحه‌ی مورد علاقه‌اش را همراه داشت، یک چراغ قوه‌ی خیلی بزرگ. هیچ‌وقت زحمت اسلحه کشیدن را به خود نمی‌داد. هیچ‌وقت به آن نیازی نبود. چهره‌اش هنگام خشم چنان ترسناک و وحشیانه می‌شد که به اضافه‌ی یونیفورمش، برای آرام‌کردن لات و لوت‌های معمولی کاملاً کافی بود. این‌ها هم خارج از این گروه نبودند.

نری از اولین جوان کت ابریشمی مشکی بر تن پرسید: «اسمت چیه؟» پسرک نامی ایرلندی گفت. نری به او گفت: «از خیابون برو بیرون. اگه امشب دوباره ببینمت به صلیبت می‌کشم.» سپس با چراغ قوه‌اش اشاره‌کرد و جوان به سرعت رفت. نری همین شیوه را با دو پسرک دیگر انجام داد و گذاشت بروند. اما پسر چهارم نامی ایتالیایی به نری تحویل داد، و لبخندی هم زد تا بر هموطن بودن‌شان تأکید کند. نری مشخصاً ایتالیایی بود. برای لحظه‌ای به این جوان نگاه کرد، سپس با لبخندی پرسید: «تو ایتالیایی هستی؟» پسرک با اعتماد به نفس لبخند زد.

نری با چراغ قوه‌اش ضربه‌ای بسیار قوی بر پیشانی او زد. پسرک روی زانوانش افتاد. پوست و گوشت پیشانی‌اش کنده و خون روی صورتش سرازیر بود، اما زخم فقط زخمی گوشتی بود. نری به تندی

به او گفت: «ای حروم‌زاده، تو مایه‌ی ننگ ایتالیایی‌هایی. به همه‌ی ما نام بد می‌دی. پاشو رو پات وایسا.» و لگدی به‌کمر جوان زد. نه نرم و نه خیلی محکم. ادامه داد: «برو خونه و تو کوچه خیابون نباش. دیگه هم این کت رو تنت نبینم. وگرنه روونه‌ی بیمارستان می‌کنمت. حالا برو خونه. شانس آوردی که پدرت نیستم.»

نری به خود زحمت رسیدن به دو جوان دیگر را نداد. فقط با لگد آن‌ها را فراری داد، و گفت دیگر امشب نمی‌خواهد آن‌ها را در خیابان ببیند.

در چنین ماجراهایی همه چیز چنان به سرعت انجام می‌شد، که تماشاچیان یا معترضان احتمالی وقت جمع شدن پیدا نمی‌کردند. نری سپس سوار ماشین گشت می‌شد و همکارش گاز را می‌گرفت و می‌رفتند. البته هرازگاهی، جان سختی پیدا می‌شد که می‌خواست دعوا کند، یا حتی چاقو می‌کشید. این‌ها، مردم واقعاً بدبختی بودند. نری با تندخویی‌ای باورنکردنی، آن‌ها را سراپا کتک می‌زد و خونین می‌کرد و سپس در ماشین گشت می‌انداخت. آن‌ها به جرم حمله به مأمور قانون دستگیر می‌شدند، اما معمولاً برای بررسی پرونده‌شان می‌بایست تا هنگام مرخصی از بیمارستان صبر می‌کردند.

و بالاخره نری به منطقه‌ای که ساختمان سازمان ملل در آن است، انتقال یافت. عمدتاً به این دلیل که احترامات درست را به فرمانده‌ی پلیس منطقه‌اش ادا نکرده بود. افراد سازمان ملل به لطف امنیت دیپلماتیک‌شان لیموزین‌های‌شان را بدون توجه به قوانین پلیس در هر

جای خیابان که دوست داشتند، پارک می‌کردند. نری به ایستگاهش شکایت کرد، اما به او گفته شد که کاری نداشته، و بی‌تفاوت باشد. اما یک شب به کوچه‌ای برخورد کرد که به خاطر ماشین‌هایی که خیلی بی‌نظم پارک شده بودند کاملاً غیرقابل عبور شده بود. ساعت از نیمه شب گذشته بود. پس نری چراغ قوه‌ی بزرگش را از ماشین گشت برداشت، از بالا تا پایین خیابان راه رفت و شیشه‌ی جلو تمام ماشین‌ها را خرد کرد. تعمیر شیشه‌ی جلو ماشین کار آسانی نبود، حتی برای دیپلمات‌های رده بالا هم، چند روزی زمان می‌برد. شکایت‌هایی به ایستگاه پلیس محل شد و در مقابل این خرابکاری وحشیانه، تقاضای محافظت شد. پس از یک هفته شیشه خرد کردن، بالاخره حقیقت برای فردی آشکار شد و آلبرت نری به محله‌ی هارلم انتقال یافت.

کمی پس از این ماجرا، نری در یک‌شنبه‌ای همسرش را برداشت تا به دیدار خواهر بیوه‌اش در بروکلین بروند. آلبرت نری غیرت و حس حفاظت بسیار تند و تیز معمول تمام سیسیلیان را نسبت به خواهرش داشت، و حداقل ماهی دو بار به او سر می‌زد تا مطمئن شود که حالش خوب است. خواهرش بسیار از او بزرگ‌تر بود و پسری بیست ساله داشت. این پسر، به نام توماس[1]، حالا که پدر بالای سرش نبود، اذیت می‌کرد. کمی دردسرساز شده بود. نری حتی یک‌بار از طریق آشنایانش

---

1. Thomas

در پلیس برایش پارتی‌بازی کرد تا زندانی نشود. در آن زمان خشمش را کنترل کرد، اما به خواهرزاده‌اش اخطار داد: «تامی، اگر خواهرم به خاطرت گریه کنه خودم ادبت می‌کنم.» بیش‌تر قصدش اخطاری از طرف دایی بود، و نه یک تهدید. توماس گرچه پوست‌کلفت‌ترین بچه‌ی آن محله‌ی پوست‌کلفت‌های بروکلین بود، اما از دایی الش می‌ترسید.

توماس در شب قبل از این دیدار خاص بسیار دیر به خانه آمده بود و وقتی نری و همسرش آمدند، هنوز در اتاقش خواب بود. مادرش رفت تا بیدارش کند و بگوید که برای صرف شام یک‌شنبه با دایی و خاله‌اش لباس بپوشد. صدای تند پسر از میان در نیمه‌باز شنیده شد که گفت: «به جهنم، بذار بخوابم.» و مادرش با لبخندی عذرخواهانه به آشپزخانه برگشت.

پس شام‌شان را بدون او خوردند. نری از خواهرش پرسید، که توماس خیلی اذیتش می‌کند یا نه، خواهرش هم سرش را به نشانه‌ی نه تکان داد.

وقتی‌که نری و همسرش آماده‌ی رفتن شدند، بالاخره او بیدار شد. زیر لب به آن‌ها سلامی کرد و به آشپزخانه رفت. سپس بر سر مادرش فریاد کشید که: «هی، مامان، یه چیزی برام درست کن بخورم.» اما این یک درخواست نبود. غر زدن بچه‌ای خراب، لوس و ننر بود.

مادرش گفت: «وقت شام بیدار شو تا بتونی غذا بخوری. دوباره نمی‌شینم برات غذا بپزم.»

این صحنه‌ای زشت، اما معمولی بود که در بسیاری از خانه‌ها اتفاق می‌افتد، اما توماس که به خاطر تازه بیدار شدنش هنوز کمی عصبانی بود، اشتباهی مرتکب شد و گفت: «اَه مرده‌شورتو با این غر زدنت ببرن. می‌رم بیرون غذا می‌خورم.» تا جمله‌اش را تمام کرد، از آن متأسف شد.

دایی الش مانند گربه‌ای به دنبال موش رویش پرید. نه زیاد به خاطر بی‌ادبی‌اش در این روز و لحظه‌ی خاص، بلکه چون کاملاً مشخص بود که او وقتی با مادرش تنهاست، معمولاً به این‌صورت حرف می‌زند. توماس هیچ‌وقت جرئت نمی‌کرد جلو دایی‌اش چنین حرفی بزند. این یک‌شنبه‌ی خاص فقط بی‌دقتی کرده بود، و این برایش باعث بدبختی شد.

ال‌نری جلوی چشمان وحشت‌زده‌ی دو زن، کتکی بی‌رحمانه اما حساب شده، به خواهرزاده‌اش زد. جوان ابتدا سعی در دفاع از خود کرد، اما کمی بعد عقب کشید، و تمنای رحم کرد. نری آن‌قدر به صورتش زد تا لبانش خونین و بادکرده شدند. سپس سرش را عقب گرفت و او را به دیوار کوبید. به شکمش مشت زد، سپس بر زمینش انداخت و روی فرش به صورتش سیلی زد. به دو زن گفت که منتظر باشند و توماس را مجبور کرد که تا پایین خیابان برود، و ماشینش را بیاورد. سپس داخل ماشین، خشمش را به او خالی کرد و گفت: «اگر خواهرم یه بار دیگه بگه که باهاش این‌طور حرف زدی، کاری می‌کنم که این کتک برات مثل بوسه‌های یه دختر باشه. می‌خوام ببینم که

خودت رو اصلاح می‌کنی. حالا برو بالا و به زنم بگو که منتظرشم.»

دو ماه پس از این ماجرا بود که ال نری از شیفتی دیرهنگام به خانه برگشت، و متوجه شد که همسرش او را ترک کرده. تمام لباس‌هایش را جمع کرده و پیش خانواده‌اش رفته بود. مادرش به او گفت که ریتا از او می‌ترسد، و به خاطر اعصابش از زندگی با او وحشت دارد. ال مملو از ناباوری شد. او هیچ‌وقت زنش را کتک نزده بود. هیچ‌وقت به هیچ صورت او را تهدید نکرده بود. هیچ‌وقت هیچ احساسی جز محبت نسبت به او نداشت. اما چنان از کار زنش حیرت زده شد که تصمیم گرفت چند روز قبل از رفتن به خانه‌ی پدر و مادرش و صحبت با او صبر کند.

اما شب بعد، بدبختی آورد و هنگام شیفتش به مشکل خورد. ماشینش تماسی اورژانسی از هارلم دریافت کرد، گزارش یک حمله‌ی کشنده. نری مثل همیشه از ماشین هنوز در حال حرکت بیرون پرید. پس از نیمه شب بود و چراغ قوه‌ی بزرگش را حمل می‌کرد. پیداکردن محل دردسر آسان بود، جمعیتی بیرون در یک آپارتمان جمع شده بودند. یک زن سیاه‌پوست به او گفت: «یه مرد اون‌جاست که داره یه دختربچه رو چاقو می‌زنه.»

نری داخل راهرو رفت. دری باز در آخر راهرو بود که نور از آن بیرون می‌زد و توانست صدای ناله را بشنود. با چراغ قوه‌اش در دست، تا آخر راهرو رفت و از در باز وارد شد.

نزدیک بود که روی دو بدنی که روی زمین افتاده بودند، بیفتد.

یکی از آن‌ها زن سیاه‌پوستی حدوداً بیست و پنج ساله و دیگری دختری حداکثر دوازده ساله بود. هر دو به خاطر زخم‌های تیغ روی صورت و بدن‌شان غرق در خون بودند. مرد مسئول این وضعیت را در اتاق نشمین دید. او را خوب می‌شناخت.

نام این مرد وکس بینز[1] بود. یک قواد معروف، موادفروش و زورگیر. حالا چشمانش به خاطر مصرف مواد از حدقه بیرون می‌پریدند و چاقوی خونین در دستش می‌لرزید. نری او را دو هفته قبل، به خاطر آن‌که یکی از فاحشه‌هایش را به صورتی وحشیانه در خیابان کتک، زد، دستگیر کرده بود. بینز به او گفته بود: «هی بابا، این ربطی به تو نداره.» و همکار نری چیزی بدین مضمون گفت که بذار سیاه‌پوست‌ها اگه دوست دارن هم‌دیگه رو تیکه پاره کنن. اما نری او را با کتک به ایستگاه برد. بینز همان فردایش آزاد شد.

نری هیچ‌وقت زیاد به سیاه‌پوستان علاقه نداشت. کارکردن در محله‌ی هارلم هم باعث شده بود که از آن‌ها حتی کم‌تر خوشش بیاید. همه‌شان یا معتاد و یا الکلی بودند و زنان‌شان را وادار به کار یا فاحشگی می‌کردند. او هیچ علاقه‌ای به هیچ‌یک از این حرامزادگان نداشت. پس قانون‌شکنی بی‌خیالانه‌ی بینز خشمش را شعله‌ور، و دیدن آن دخترک بیچاره زخمی شده با تیغ، حالش را بر هم زد. با خونسردی تمام در ذهنش تصمیم گرفت که بینز را دستگیر نکند.

---

1. Wax Baines

اما همان‌موقع شاهدین، بعضی از ساکنان ساختمان و همکارش در ماشین گشت، پشت سرش در حال جمع شدن در آپارتمان بودند.

نری به بینز دستور داد: «چاقوت رو بنداز پایین. تو دستگیری.»

بینز با خنده گفت: «ای بابا، تو باید از تفنگت برای دستگیری من استفاده کنی.» سپس چاقویش را بالا برد و گفت: «یا شاید از این می‌خوای.»

نری بسیار سریع عمل کرد، تا همکارش فرصت اسلحه کشیدن نداشته باشد. بینز با چاقویش ضربه زد، اما عکس‌العمل فوق‌العاده‌ی نری موفقش کرد تا ضربه را با کف دست چپش متوقف کند. سپس با دست راستش چراغ قوه را در قوسی مرگبار فرود آورد. ضربه به پهلوی سر بینز اصابت کرد، و پاهایش را مانند یک مست به صورتی کمدی لرزاند. چاقو از دستش افتاد. کاملاً بی‌کمک بود. پس همان‌طور که بعداً گزارش سازمان پلیس و دادگاه با کمک شاهدین و همکارش اثبات کرد، ضربه‌ی دوم نری قابل توجیه نبود. نری با ضربه‌ای فوق‌العاده قوی، چراغ قوه را به جمجمه‌ی بینز فرود آورد. شدت ضربه چنان بود که شیشه را خرد و لامپ و دور فلزی‌اش را به بیرون و سوی دیگر اتاق پرتاب کرد. لوله‌ی آلومینیومی سنگین خود چراغ قوه خم شد و فقط باتری‌هایش از نصف شدن آن جلوگیری کردند. یک شاهد تحت تأثیر قرار گرفته، سیاه‌پوستی که در ساختمان زندگی می‌کرد، و بعداً علیه نری شهادت داد، گفت: «عجب کاکای کله سفتی!»

اما جمجمه‌ی بینز به اندازه‌ی کافی سفت نبود. ضربه‌ی نری آن را شکافت، و دو ساعت بعد در بیمارستان هارلم مرد.

آلبرت نری تنها کسی بود که وقتی سازمان خودش او را به جرم سوء استفاده از نیرو به دادگاه کشاند، تعجب کرد. او اخراج شد و جرائم جنایی علیه او اقامه شدند. به جرم قتل، به یک تا ده سال زندان محکوم شد. در این زمان وجودش چنان مملو از خشم و نفرت از تمام جامعه شده بود که دیگر هیچ چیز برایش اهمیت نداشت. که چه‌طور جرئت می‌کردند او را به عنوان مجرم مجازات کنند. که چه‌طور جرئت می‌کردند او را به خاطر کشتن حیوانی مانند آن قواد به زندان بفرستند. که آن زن و دخترک بیچاره که آثار چاقو را تا آخر عمر بر صورت و بدن خواهند داشت، و هنوز در بیمارستان بودند برای آن‌ها و جامعه هیچ اهمیتی نداشتند.

از زندان نمی‌ترسید. احساس می‌کرد که به خاطر پلیس بودن و به خصوص به خاطر اصل جرمش، از او مراقبت خواهد شد. چندین نفر از رفقایش به او اطمینان داده بودند که با دوستانی صحبت خواهند کرد. اما این تنها پدرزنش، یک مرد ایتالیایی سنتی، زیرک و صاحب یک بازار ماهی در برانکس، بود که متوجه شد مردی مانند آلبرت نری برای یک سال زنده ماندن در زندان شانس خیلی کمی خواهد داشت. یا یکی از زندانی‌ها او را می‌کشت، یا خودش حتماً یکی را می‌کشت. پس پدرزن نری به خاطر عذاب وجدانش، که دخترش شوهری خوب را به خاطر حماقتی زنانه رها کرده، از

آشنایانش در دار و دسته‌ی کورلئونه استفاده، و برای مداخله در موضوع از آنان درخواست کمک کرد. (او به یکی از نمایندگان آن‌ها پول مراقبت می‌پرداخت، و بهترین ماهی‌های ممکن را هم به عنوان هدیه به آنان می‌داد.)

دار و دسته‌ی کورلئونه آلبرت نری را می‌شناختند. او برای خود شخصیتی افسانه‌ای بود. یک پلیس سالم و سرسخت. کسی که نباید دست کم گرفته شود. مردی که بدون اسلحه و یونیفورمش نیز می‌توانست در مردی دیگر ایجاد ترس کند. دار و دسته‌ی کورلئونه همیشه مشتاق دیدار با چنین مردانی بودند. این واقعیت که او یک پلیس است، خیلی مهم نبود، چرا که بسیاری از مردان جوان مسیر سرنوشت‌شان را اشتباه انتخاب می‌کنند. معمولاً زمان و تقدیر آن‌ها را در مسیر درست قرار می‌دهند.

این پیت کلمنزا بود که به کمک حس بویایی قوی‌اش برای پرسنل خوب، مسئله‌ی آلبرت نری را به تام هیگن گفت. هیگن فتوکپی پرونده‌ی رسمی پلیس را مطالعه کرد، و به حرف‌های کلمنزا گوش داد. سپس گفت: «شاید یه لوکا برازی دیگه این‌جا باشه.»

کلمنزا سرش را به تندی به نشانه‌ی موافقت تکان داد. گر چه چاق بود، اما صورتش هیچ اثری از مهربانی و سادگی معمول آدم‌های چاق را نداشت. گفت: «دقیقاً فکر خودمه. مایک باید خودش این رو بررسی کنه.»

پس چنین شد که قبل از انتقال آلبرت نری از زندان موقت به زندان

دائمی، به او اطلاع داده شد که قاضی براساس اطلاعات جدید و شواهد ارائه شده توسط مقامات رده بالای پلیس، در پرونده‌ی او تجدید نظر کرده. محکومیتش تعلیقی و او آزاد شد.

آلبرت نری احمق نبود. واقعیت را فهمید و دینش را به پدر زنش با موافقت به طلاق‌گرفتن از ریتا اداکرد. سپس سفری به لانگ بیچ کرد تا از ناجی‌اش تشکر کند. و البته ترتیبات لازم از قبل داده شده بودند. مایکل او را در کتابخانه‌اش ملاقات کرد.

نری تشکراتش را به صورتی رسمی اداکرد، و از خونگرمی و رفتار دوستانه‌ی مایکل متعجب شد.

مایکل گفت: «ای بابا من که نمی‌تونستم اجازه بدم سر یه سیسیلی همشهری چنین بلایی بیارن. باید بهت یه مدال می‌دادن، اما اون سیاستمدارا به هیچ چیز جز گروه‌های فشار اهمیت نمی‌دن. گوش کن، من اگر همه چیز رو کنترل نکرده و ندیده بودم که چه سهم بدی گرفتی، هیچ‌وقت وارد ماجرا نمی‌شدم. یکی از افرادم با خواهرت صحبت کرد و او به ما گفت که چه‌طور همیشه نگران او و بچه‌اش بودی، چه‌طور اصلاحش کردی و از خراب شدن نگهش داشتی. پدر زنت می‌گه که تو بهترین مرد دنیایی. این خیلی کمیابه. «مایکل عمداً ماجرای طلاق همسرش را ذکر نکرد.»

برای مدتی صحبت کردند. نری همیشه مردی تودار بود، اما مسائل خودش را برای مایکل کورلئونه بازگو کرد. مایکل فقط حدود پنج سال از او بزرگ‌تر بود، اما نری با او طوری سخن می‌گفت که گویی

خیلی بزرگ‌تر است، آن‌قدر بزرگ‌تر که می‌تواند جای پدرش باشد.

بالاخره مایکل گفت: «بیرون آوردنت از زندان و اون‌وقت همان‌طوری رهاکردنت بی‌معنیه. من می‌تونم برات کاری ترتیب بدم. در لاس وگاس منافعی دارم. با تجربه‌هات و استعدادهات می‌تونی مسئول امنیت هتل بشی. یا اگر تجارت کوچکی باشه که دوست داری واردش شی، می‌تونم با بانک‌ها صحبت کنم که بهت وام بدن.»

نری مملو از خجالت و قدردانی شد. به خاطر غرورش قبول نکرد، و اضافه کرد: «در هر صورت به خاطر حکم تعلیقی‌ام باید زیر چشم دادگاه بمونم.»

مایکل گفت: «این‌ها همه جزئیاتی بی‌اهمیتن. من می‌تونم این مشکل رو حل کنم. از جهت نظارت دادگاه نگران نباش. برای اطمینان از این‌که بانک‌ها بهت گیر ندن هم می‌گم ورقه‌ی زردت رو بیرون بکشن.»

ورقه‌ی زرد، گزارش پلیس از جرم‌های جنایی یک فرد بود. معمولاً هنگام تصمیم‌گیری قاضی که چه مجازاتی به مجرمی محکوم دهد، به او داده می‌شد. نری آن‌قدر در نیروی پلیس بود که بداند بسیاری از اراذل و اوباش، منتظر صدور مجازات، مورد برخورد آرامی قرار می‌گرفتند چرا که سازمان رشوه‌گیر اسناد پلیس برای‌شان ورقه‌ی زرد تمیزی می‌فرستاد. پس، از این‌که مایکل کورلئونه قادر به انجام چنین کاری بود، خیلی متعجب نشد. اما از این تعجب کرد که حاضرند برای او چنین زحمتی بکشند.

نری گفت: «اگر نیاز به کمک داشته باشم تماس می‌گیرم.»

مایکل گفت: «خوبه، خوبه.» سپس به ساعتش نگاهی انداخت و نری این را به خداحافظی تعبیر کرد. بلند شد تا برود، اما باز هم متعجب شد.

مایکل گفت: «وقت ناهاره. بیا با من و خونواده‌ام غذا بخور. پدرم گفت که دوست داره تو رو ببینه. پیاده به خونه‌اش می‌ریم. مادرم حتماً یک کم فلفل و تخم‌مرغ و سوسیس سرخ کرده، به سبک سیسیلی واقعی.»

آن بعدازظهر برای آلبرت نری دوست‌داشتنی‌ترین بعدازظهر پس از دوران کودکی‌اش بود، از وقتی‌که پدر و مادرش را در سن پانزده سالگی از دست داده بود. خان کورلئونه در مهربان‌ترین حالتش بود و از این‌که فهمید پدر و مادر نری اصالتاً از روستایی در نزدیکی روستای خودش بودند خیلی خوشحال شد. صحبت‌های خوبی رد و بدل شد و غذا خوشمزه بود. نری فکر کرد که بالاخره با افراد خودش است. می‌دانست که اکنون تنها مهمان است، اما می‌دانست که می‌تواند در این دنیا برای خودش جایی دائمی پیدا و شادمانه زندگی کند.

مایکل و خان او را تا ماشینش بدرقه کردند. خان با او دست داد و گفت: «تو مرد خوبی هستی. این پسرم مایکل، بهش تجارت روغن زیتون رو یاد دادم. دارم پیر می‌شم. می‌خوام بازنشسته شم. می‌آد پیش من و می‌گه می‌خواد درکار تو دخالت کنه. بهش می‌گم که بچسبه به روغن زیتونش. اما دست از سرم برنمی‌داره. می‌گه که یه پسر خوب

هست، یه سیسیلی، و دارن این حقه‌ی کثیف رو بهش می‌زنن. ادامه داد، دست برنداشت تا من هم به موضوع علاقه‌مند شدم. این رو بهت می‌گم، که بگم حق با او بود. حالا که دیدمت، خوشحالم که به خاطرت خودم رو به زحمت انداختم. پس اگر هر کار دیگه‌ای از دست‌مون برمی‌آد، فقط بگو. می‌فهمی؟ ما در خدمتتیم.» (حالا که محبت خان را به یاد می‌آورد، نری آرزو می‌کرد که ای‌کاش آن مرد بزرگ زنده بود، تا خدمتی را که امروز برایش انجام می‌داد، ببیند.)

تصمیم گرفتن برایش، کم‌تر از سه روز طول کشید. می‌دانست چرا او را می‌خواهند، اما بیش‌تر هم می‌فهمید. می‌فهمید که دار و دسته‌ی کورلئونه امری را که جامعه به خاطرش او را محکوم و مجازات کرده، تأیید می‌کنند، که خانواده‌ی کورلئونه برایش ارزش قائلند، و جامعه نیست. می‌فهمید در دنیایی که کورلئونه‌ها ساخته‌اند، خوشحال‌تر از دنیای خارج خواهد بود، و می‌فهمید که دار و دسته‌ی کورلئونه در محدوده‌ی خود قدرتمندتر از جامعه است.

پس دوباره به ملاقات مایکل رفت، و حرف‌هایش را زد. نمی‌خواست در وگاس کار کند، اما حاضر به انجام شغلی در نیویورک، در دار و دسته بود. وفاداری‌اش را نشان داد. مایکل تحت تأثیر قرار گرفت. نری می‌توانست این را ببیند. ترتیبش داده شد. اما مایکل اصرار کرد که نری برای تعطیلات به هتل دار و دسته در میامی برود. تمامی هزینه‌ها به علاوه‌ی حقوق یک ماه از قبل داده می‌شد تا بتواند پول نقد کافی برای استراحت و خوش گذراندن داشته باشد.

این تعطیلی، اولین‌باری بود که نری در آن زندگی لوکس را حس می‌کرد. پرسنل هتل به او بسیار می‌رسیدند و می‌گفتند: «آه، شما دوست مایکل کورلئونه هستید.» این را به آن‌ها گفته بودند. به او سوئیت‌های شیک داده شد، نه اتاق‌های کوچکی که برای از سر باز کردن به فامیل می‌دهند. وقتی نری به نیویورک بازگشت، دیدِ کلی‌اش به زندگی کمی تغییر کرده بود.

او درگروه کلمنزا قرار داده شد و با دقت توسط آن استاد باتجربه مورد آزمایش قرارگرفت. کمی مراقبت‌ها می‌بایست انجام می‌گرفت، بالاخره او زمانی یک پلیس بود. اما تندخویی ذاتی نری بر هر پیش‌داوری و آزمایشی غلبه کرد. درکم‌تر از یک سال خودش را ثابت کرده بود. دیگر نمی‌توانست عقب بکشد.

کلمنزا گویی در مدحش آواز می‌خواند. نری یک اعجوبه بود، یک لوکا برازی جدید. کلمنزا به خودش می‌بالید که او از لوکا هم بهتر خواهد بود. بالاخره نری توسط او کشف شده بود. این مرد از نظر جسمی یک اعجوبه بود. عکس‌العمل‌ها و دقت عملش چنان بود که می‌توانست جو دیمگیو[1] دیگری شود. کلمنزا هم‌چنین می‌دانست که نری مردی نیست که توسط شخصی مانند او کنترل شود. پس نری مستقیماً تحت نظر مایکل کورلئونه قرارگرفت و تام هیگن به عنوان ذخیره، در صورت نیاز باقی ماند. نری مخصوص بود و بدین دلیل

---

۱. Joe DiMaggio (Joseph Paul DiMaggio) 1914-1999؛ بازیکن بیس‌بال معروف آمریکایی

حقوقی بالا دریافت می‌کرد. اما زندگی خودش را، به معنی شغلی در قمار یا فعالیت‌های دیگر، نداشت. احترام زیادش به مایکل کورلئونه مشخص بود و هیگن یک روز به شوخی به مایکل گفت: «خب حالا تو هم لوکای خودت رو داری.»

مایکل سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان داد. او کارش را کرده بود. آلبرت نری تا دم مرگ مرد او بود و البته این کاری بود که از خود خان آموخته بود. وقتی‌که کارش را طی روزهای طولانی در حضور پدرش می‌آموخت، یک‌بار از او پرسید: «چه‌طور شما از لوکا برازی استفاده می‌کردین؟ یک چنین حیوانی؟»

خان برایش گفته بود: «در این دنیا آدم‌هایی هستن، که هر جا می‌رن تقاضای کشته شدن می‌کنن. باید متوجه‌شون شده باشی. در بازی‌های قمار دعوا می‌کنن، اگه کسی خطی کوچیک روی ماشین‌شون بندازه با خشم به بیرون می‌پرن و آدم‌هایی رو که قابلیت‌هاشون رو نمی‌شناسن، مسخره می‌کنن و به بازی می‌گیرن. من مردی رو دیدم، یک احمق، که عمداً گروهی از آدم‌های خطرناک رو تحریک می‌کرد، خودش هم بدون هیچ توانایی‌ای بود. این‌ها آدم‌هایی هستن که تو دنیا حرکت می‌کنن و فریاد می‌زنن: من رو بکشین، من رو بکشین. همیشه هم کسی هست که دعوت‌شون رو اجابت کنه. هر روز درباره‌اش در روزنامه‌ها می‌خونیم، و البته چنین آدم‌هایی خیلی به دیگران آسیب وارد می‌کنن.

لوکا برازی چنین آدمی بود. اما او چنان غیرمعمولی بود که برای

مدتی بسیار طولانی، هیچ‌کس نتونست او رو بکشه. بیش‌تر این آدم‌ها برای ما اهمیتی ندارن، اما برازی اسلحه‌ای قدرتمند و قابل استفاده بود. حقه در اینه، و از اون‌جا که او نه‌تنها از مرگ نمی‌ترسه، بلکه به دنبالشه، پس تو باید خودت رو تنها آدم دنیا کنی که او واقعاً نخواهد خواست، توسط تو کشته بشه. پس او فقط این ترس رو خواهد داشت. نه از مرگ، بلکه از این‌که شاید تو همون کسی باشی که او رو خواهد کشت. بعد از این او متعلق به توست.»

این یکی از ارزشمندترین درس‌هایی بود که خان قبل از مرگش به او داد، و مایکل از آن استفاده کرد تا نری را به لوکا برازی خود بدل کند.

و حالا، آلبرت نری نشسته در آپارتمانش در برانکس، دوباره در حال پوشیدن یونیفورم پلیسی‌اش بود. با دقت آن را برس کشید. سپس جلد اسلحه‌اش را جلا می‌داد. هم‌چنین کلاه پلیسش را. نشان فلزی‌اش می‌بایست تمیز می‌شد، و کفش‌های مشکی‌اش هم می‌بایست واکس می‌خوردند. نری با اراده کار کرد. او جا و مکانش را در دنیا پیدا کرده بود. مایکل کورلئونه به او اعتماد کامل داشت. و او امروز به این اعتماد پشت پا نمی‌زد.

فصل سی و یکم

در همان روز دو لیموزین در مجموعه‌ی لانگ بیچ پارک کردند. یکی از آن دو ماشین بزرگ منتظر بردن کانی کورلئونه، مادرش، شوهرش و دو فرزندش به فرودگاه بود. خانواده‌ی کارلو ریزی قرار بود به دلیل آماده شدن برای انتقال دائمی، برای تعطیلات به لاس وگاس بروند. مایکل این دستور را، با وجود اعتراض‌های کانی، به کارلو داده بود، و دیگر این زحمت را به خودش نداده بود که توضیح دهد می‌خواهد قبل از جلسه‌ی کورلئونه بارزینی‌ها همه از مجموعه خارج شوند. و البته که جلسه بسیار محرمانه بود. تنها کسانی که از آن اطلاع داشتند کلانتران دو دار و دسته بودند.

لیموزین دیگر برای کی و فرزندانش بود تا برای سر زدن به پدر و مادرش، به نیو همپشایر بروند. خود مایکل می‌بایست در مجموعه می‌ماند، کارهایی مهم‌تر از آن داشت که بتواند برود.

مایکل هم‌چنین شب قبل به کارلو ریزی پیام فرستاد که برای چند روز به حضورش در مجموعه نیاز خواهد داشت، که می‌تواند در

اواخر هفته به زن و بچه‌هایش بپیوندد. کانی خیلی عصبانی شده بود. سعی کرده بود با مایکل تماس بگیرد، اما مایکل به شهر رفته بود. حالا هم چشمانش در تمام مجموعه به جست و جوی او بودند، اما مایکل با تام هیگن بود، و کسی اجازه‌ی مزاحمت نداشت. کارلو کانی را در لیموزین گذاشت. کانی با بوسه‌ای از او خداحافظی کرد و با تهدید گفت: «اگر ظرف دو روز اون‌جا نیای، خودم می‌آم تا ببرمت.»

کارلو به عنوان یک شوهر، لبخندی مؤدبانه تحویلش داد و گفت: «می‌آم.»

کانی از پنجره به بیرون آویزان شد و پرسید: «فکر می‌کنی مایکل باهات چی‌کار داره؟» اخم ناشی از نگرانی‌اش او را پیرتر و زشت می‌کرد.

کارلو شانه‌ای تکان داد و گفت: «بهم قول یه چیز بزرگ رو داده. شاید می‌خواد درباره‌ی همون صحبت کنه. در هر صورت به این اشاره کرد.» کارلو از قرار جلسه‌ی آن شب با بارزینی‌ها بی‌خبر بود.

کانی مشتاقانه گفت: «واقعاً کارلو؟»

کارلو با حرکت مثبت سرش به او اطمینان داد. لیموزین از داخل دروازه‌های مجموعه خارج شد.

فقط پس از خروج لیموزین اول بود که مایکل برای خداحافظی با کی و بچه‌هایش از خانه بیرون آمد. کارلو هم جلو آمد و برای کی آرزوی سفر و تعطیلاتی خوش کرد. و بالاخره لیموزین دوم هم حرکت کرد، و از دروازه خارج شد.

مایکل گفت: «ببخشید که مجبور شدم این‌جا نگهت دارم کارلو. بیش‌تر از دو روز طول نمی‌کشه.»

کارلو به سرعت گفت: «اصلاً مهم نیست.»

مایکل گفت: «خوبه. فقط نزدیک تلفنت باش و هر وقت، آماده شدم، بهت زنگ می‌زنم. باید قبلش مقداری کار انجام بدم باشه؟»

کارلو گفت: «حتماً مایک، حتماً.» و سپس به خانه‌ی خودش رفت. با دوست دختری که مخفیانه در وستبری[1] داشت تماس گرفت، و قول داد که سعی خواهد کرد اواخر شب سری به او بزند. بعد بطری‌ای مشروب برای خود باز کرد و منتظر شد. زمانی طولانی را صبر کرد. کمی از بعدازظهر گذشته بود که ماشین‌هایی از دروازه وارد شدند. دید که کلمنزا از یکی از آن‌ها خارج شد، و چند دقیقه بعد تسیو از ماشین دیگری. هر دو آن‌ها توسط یکی از محافظین به خانه‌ی مایکل وارد شدند. کلمنزا پس از چند ساعت خارج شد، اما تسیو بیرون نیامد.

کارلو برای هوا تازه کردن در مجموعه قدم زد. بیش‌تر از ده دقیقه طول نکشید، او با تمام محافظینی که در مجموعه کار می‌کردند آشنا بود، و حتی با بعضی از آن‌ها هم رفاقت داشت. خواست که برای گذران وقت کمی با آن‌ها گپ بزند. اما با تعجب دید که هیچ‌کدام از محافظین امروز را نمی‌شناسد. همه برایش غریبه بودند. حتی

1. Westbury

تعجب‌آورتر از همه‌چیز حضور روکو لامپون در نقش مراقب دروازه بود. کارلو می‌دانست که مقام روکو در دارو دسته بالاتر از این حرف‌هاست که چنین کار جزئی‌ای انجام دهد. مگر آن‌که حالت فوق‌العاده‌ای برقرار بود.

روکو لبخندی دوستانه به او زد و سلام کرد. کارلو محتاط شده بود. روکو گفت: «هی، فکر می‌کردم که با خان به تعطیلات می‌ری؟»

کارلو شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «مایکل خواست یه دو روزی این‌جا بمونم. باهام یه کاری داره.»

روکو لامپون گفت: «آره، منم همین‌طور. بعد بهم می‌گه که مراقب دروازه باشم. خب، به جهنم. او رئیسه.» لحنش چنین می‌گفت که مایکل مردی همانند پدرش نیست. کمی بی‌ادبانه بود.

کارلو به لحن روکو توجهی نکرد و گفت: «مایک می‌دونه چی‌کار داره می‌کنه.» روکو این را با سکوتش پذیرفت. کارلو خداحافظی کرد و به خانه‌اش برگشت. یک خبری بود، اما روکو نمی‌دانست که چیه.

مایکل پشت پنجره‌ی نشمین ایستاد و قدم زدن کارلو را در مجموعه تماشا کرد. هیگن برایش نوشیدنی‌ای آورد. مایکل مشتاقانه از آن نوشید. هیگن پشت سرش با نرمی گفت: «مایکل، وقتشه. باید شروع کنی.»

مایکل آهی کشید و گفت: «ای‌کاش این‌قدر زود نمی‌شد. ای‌کاش پدر یک کم دیگه مونده بود.»

هیگن گفت: «هیچی اشتباه پیش نمی‌ره. اگر من نفهمیدم، پس هیچ‌کس نفهمیده. تو واقعاً خوب ساختیش.»

مایکل پشتش را به پنجره کرد و گفت: «پدر نقشه‌ی بیش‌تر رو کشید. هیچ‌وقت نفهمیدم که چه‌قدر باهوش بود. اما فکر می‌کنم که تو می‌دونی.»

هیگن گفت: «هیچ‌کس مثل او نمی‌شه. اما این زیباست. این بهترینه. پس تو هم خیلی بد نیستی.»

مایکل گفت: «ببینیم چی می‌شه. تسیو و کلمنزا در مجموعه هستن؟»

هیگن سرش را به نشانه‌ی بله تکان داد. مایکل نوشیدنی‌اش را تمام کرد و گفت: «کلمنزا رو پیشم بفرست. شخصاً بهش دستور می‌دم. تسیو رو اصلاً نمی‌خوام ببینم. فقط بهش بگو که نیم ساعت دیگه حاضرم که باهاش به جلسه‌ی بارزینی برم. افراد کلمنزا بعد از این ترتیبش رو می‌دن.»

هیگن به آرامی گفت: «هیچ ممکن نیست که تسیو رو بی‌خیال شیم؟»

مایکل گفت: «ابداً.»

در شهر بافالو در شمال ایالت، پیتزافروشی کوچکی کنار خیابان، به شدت مشغول فروش بود. پس از گذشت وقت ناهار کار بالاخره تمام شد و آشپز سینی فلزی گرد و باقی‌مانده‌های پیتزای روی آن را از

پنجره درآورد و روی یکی از قفسه‌های اجاق آجری بزرگ گذاشت. برای دیدن پایی که در حال پخت بود به داخل اجاق سرک کشید، پنیر هنوز باز نشده بود. وقتی به سمت پیشخانی برگشت که از پشت آن به مردم خیابان پیتزا می‌فروخت، مرد جوان و درشتی منتظر ایستاده بود. آن مرد گفت: «یه تکه بهم بده.»

آشپز، بیل چوبی‌اش را برداشت و یکی از تکه‌های سرد را برای گرم شدن داخل اجاق قرار داد. مشتری به جای این‌که در بیرون صبر کند تصمیم گرفت که داخل مغازه بیاید. مغازه خالی بود. آشپز اجاق را گشود، تکه‌ی پیتزا را درآورد و روی بشقابی کاغذی گذاشت. اما مشتری به جای آن‌که پولش را بدهد، مستقیم به او خیره شد.

مشتری گفت: «شنیدم یک خالکوبی فوق‌العاده رو سینه‌ات داری. می‌تونم بالاشو از داخل پیرهنت ببینم. چه‌طوره بقیه‌اش رو هم نشونم بدی؟»

آشپز خشکش زد. به نظر شوکه شده می‌رسید.

مشتری گفت: «پیرهنت رو بازکن.»

آشپز سرش را به نشانه‌ی نه تکان داد و با لهجه‌ای غلیظ به انگلیسی گفت: «من خالکوبی ندارم. اون مردیه که در شیفت شب کار می‌کنه.»

مشتری خندید. خنده‌ای دلپذیر نبود. تند و زخم‌دار بود. گفت: «یالّا، پیرهنت رو بازکن. بذار ببینم.»

آشپز شروع به عقب‌عقب رفتن به پشت مغازه کرد، آماده برای

پریدن پشت اجاق بزرگ. اما مشتری دستش را روی پیشخان بالا آورد. اسلحه‌ای در آن داشت، شلیک کرد. گلوله به سینه‌ی آشپز خورد و او را به اجاق چسباند. مشتری دوباره شلیک کرد و او روی زمین افتاد. مشتری پشت پیشخان رفت، خم شد و پیراهن را پاره کرد. سینه مملو از خون، اما خالکوبی مشخص بود. دو عاشق در هم پیچیده، و چاقویی که به آنان زده می‌شد. مسئول پیشخان با زحمت یکی از دستانش را، گویی برای دفاع از خود، بالا آورد. مشتری گفت: «فابریزیو، مایکل کورلئونه سلام می‌رسونه.» اسلحه را به چند سانتی متری جمجمه‌اش برد و شلیک کرد. سپس از مغازه خارج شد. ماشینی با در باز گوشه‌ی خیابان منتظرش بود. به داخل پرید و ماشین گاز داد و رفت.

☙

روکو لامپون به زنگ تلفنی که روی یکی از ستون‌های آهنی دروازه نصب شده بود، پاسخ داد. صدایی به او گفت: «بسته‌ات حاضره.» و قطع کرد. روکو سوار ماشینش شد و از مجموعه بیرون رفت. از خروجی لانگ بیچ، همان‌جایی‌که سانی در آن کشته شده بود، عبور کرد و به ایستگاه راه‌آهن وانتق[1] رفت. ماشینش را آن‌جا پارک کرد. ماشینی دیگر که دو مرد در آن بودند، منتظرش بود. آن‌ها به متلی به فاصله‌ی ده دقیقه در اتوبان سانرایز[2] رفتند و به داخل حیاطش

---

1 Wantagh

2. Shunrise Highway

پیچیدند. روکو لامپون دو همراهش را در ماشین تنها گذاشت، و به یکی از اتاقک‌های ویلا مانند رفت. درش را با یک لگد از لولا کند، و داخل اتاق پرید.

فیلیپ تاتالیای هفتاد ساله، لخت مادرزاد، کنار تختی که رویش دختری جوان دراز کشیده بود، ایستاده بود. موهای رنگ شده‌ی سر فیلیپ تاتالیا به سیاهی شب، اما موهای دیگرش خاکستری رنگ بودند. بدنش مانند پرنده‌ی چاق نرمی بود. روکو پنج گلوله به او شلیک کرد، همگی در شکمش. سپس چرخید و به سمت ماشین دوید. آن دو مرد او را در ایستگاه وانتق پیاده کردند. ماشینش را برداشت و به مجموعه بازگشت. برای لحظه‌ای به دیدن مایکل کورلئونه رفت، سپس برگشت و دوباره در پست نگهبانی‌اش در دروازه مستقر شد.

آلبرت نری، تنها در آپارتمانش، بالاخره یونیفورمش را حاضر کرد. به آرامی آن را پوشید. شلوار، پیراهن، کراوات و کت، جای اسلحه، و کمربند. وقتی از نیرو اخراج شد اسلحه‌اش را تحویل داده بود، اما به دلیلی مجبورش نکردند تا نشان فلزی سپر مانندش را هم بدهد. کلمنزا یک اسلحه‌ی ۳۸. مخصوص پلیس، نو و قابل ردیابی، به او داده بود. نری آن را بازکرد، روغن زد، کنترل کرد، دوباره سر هم بست و ماشه را چکاند. آن را پر از فشنگ کرد و آماده‌ی رفتن شد.

کلاه پلیسش را در یک کیف کاغذی گذاشت و برای پوشاندن

یونیفورمش اورکتی معمولی بر تن کرد. ساعتش را کنترل کرد. پانزده دقیقه تا آمدن ماشین به پایین خانه‌اش وقت داشت. پانزده دقیقه را صرف نگاه کردن به خودش در آیینه کرد. هیچ شکی وجود نداشت. به پلیسی واقعی می‌مانست.

ماشین با همان دو مردی که روکو لامپون را قبلاً رسانده بودند، منتظرش بود. نری در صندلی عقب نشست. پس از آن‌که محله‌ی آپارتمانش را ترک و وارد مرکز شهر شدند، اورکتش را درآورد و کف ماشین انداخت. سپس کیف کاغذی را پاره کرد و کلاه پلیسش را هم بر سر گذاشت.

ماشین در تقاطع کوچه‌ی پنجاه و پنجم و خیابان پنجم کنار جدول ایستاد، و او پیاده شد. شروع به راه رفتن در خیابان کرد. از دوباره راه رفتن در خیابان‌ها با آن یونیفورم، مانند سال‌های قبلش، احساس عجیبی می‌کرد. خیابان پر از آدم بود. به سمت مرکز شهر رفت، تا جلو مرکز راکفلر[1]، روبه‌روی کلیسای جامع سینت پاتریک[2] رسید. لیموزینی راکه دنبالش بود، در سمت خودش در خیابان پنجم پیدا کرد. این ماشین به تنهایی در جلو یک ردیف تابلوهای پارک و توقف مطلقاً ممنوع پارک کرده بود. نری قدم‌هایش را آرام کرد. خیلی زود رسیده بود. ایستاد تا چیزی در دفترچه‌ی جریمه‌اش بنویسد و دوباره شروع به راه رفتن کرد. جلوی لیموزین بود. با باتومش به جلوی

---

1. Rockefeller Center

2. St.Patrick's Cathedral

ماشین زد. راننده با تعجب نگاهش کرد. نری با باتومش به تابلو توقف ممنوع اشاره کرد و به راننده علامت داد که ماشینش را تکان دهد. راننده سرش را با بی‌توجهی چرخاند.

نری به خیابان وارد شد، تا جلوی پنجره‌ی باز راننده بایستد. راننده از آن لات‌های گردن‌کلفتی بود که نری دوست داشت ادب‌شان کند. پس عمداً با لحنی اهانت‌وار گفت: «خیلی خب مردک، می‌خوای جریمه رو تو ماتحتت کنم یا می‌خوای تکون بخوری؟»

راننده با صدایی بی‌احساس گفت: «بهتره با ایستگاهت کنترل کنی. جریمه رو هم بده اگه خوشحالت می‌کنه.»

نری گفت: «گورتو از این‌جا گم کن، وگرنه از ماشین می‌کشمت بیرون و گردن‌تو می‌شکنم.»

راننده گویی با شعبده‌بازی اسکناسی ده دلاری ظاهر کرد. فقط با یک دست، آن را به شکل مربعی کوچک تا کرد و خواست آن را داخل پیراهن نری فرو کند. نری به پیاده‌رو برگشت و با انگشتش به راننده اشاره کرد که بیرون بیاید. راننده از ماشین خارج شد.

نری گفت: «گواهینامه و کارت ماشین رو بهم بده.» امید داشت که راننده را به جای دیگری از خیابان بفرستد، اما دیگر به این امیدی نبود. از گوشه‌ی چشمش سه مرد کوتاه‌قد و درشت را دید که از پله‌های ساختمان پلازا[1] به سمت خیابان پایین می‌آمدند. خود

---

1. The Plaza Building

بارزینی و دو محافظش بودند، در راه ملاقات با مایکل کورلئونه. همین‌طور که آن‌ها را می‌دید، یکی از محافظین خود را جلو انداخت تا ببیند چه مشکلی برای ماشین بارزینی پیش آمده.

آن مرد از راننده پرسید: «چه خبره؟»

راننده به تندی گفت: «هیچی، دارم جریمه می‌شم. این یارو باید جدید باشه.»

در آن لحظه بارزینی با محافظ دیگر به آن‌ها رسید و غرزنان گفت: «دیگه چی شده؟»

نری نوشتن در دفترچه‌ی جریمه‌اش را تمام کرد و گواهینامه و کارت ماشین را به راننده برگرداند. سپس دفترچه را در جیب بغلش گذاشت و با حرکت سریع دستش اسلحه‌ی مخصوص ۳۸ را بیرون کشید.

قبل از آن‌که سه مرد دیگر از شک خارج شوند و برای پناه بپرند، سه گلوله در سینه‌ی بارزینی خالی کرده بود. در آن لحظه نری در جمع گم شد و به سمت ماشینی که گوشه‌ی خیابان منتظرش بود، رفت. ماشین با سرعت به سمت خیابان نهم و سپس مرکز شهر راند. نری که کلاهش را برداشته و لباس معمولی بر تن کرده بود، نزدیک پارک چلسی سوار ماشین دیگری که منتظرش بود شد. اسلحه و یونیفورم پلیسش را در ماشین دیگر باقی گذاشته بود. دیگران ترتیب آن را می‌دادند. یک ساعت بعد سالم و امن در مجموعه‌ی لانگ بیچ مشغول صحبت با مایکل کورلئونه بود.

ᨓ

تسیو در آشپزخانه‌ی خانه‌ی قدیم خان نشسته بود و مشغول نوشیدن فنجانی قهوه بود، که تام هیگن پیشش آمد و گفت: «مایک الان حاضره. بهتره به بارزینی زنگ بزنی و بگی راه بیفته.»

تسیو بلند شد و به سمت تلفن دیواری رفت. با دفتر بارزینی در نیویورک تماس گرفت، و خیلی خلاصه گفت: «ما داریم می‌آیم بروکلین.» سپس قطع کرد. به هیگن لبخندی زد و گفت: «امیدوارم مایکل امشب بتونه برامون به توافق خوبی برسه.»

هیگن با صدایی گرفته گفت: «مطمئنم که چنین می‌کنه.» سپس تسیو را به بیرون آشپزخانه و حیاط مجموعه هدایت کرد. به سمت خانه‌ی مایکل رفتند. جلوی در، یکی از محافظین جلوشان را گرفت و گفت: «رئیس گفت که با ماشین جدا می‌آد. گفت که شما دو تا جلوتر برین.»

تسیو اخم کرد، رو به هیگن کرد و گفت: «یعنی چی، نمی‌تونه همچین کاری کنه، تمام قرارهای من رو به هم می‌ریزه.»

در آن لحظه سه محافظ دیگر دورشان ظاهر شدند. هیگن به آرامی گفت: «من هم نمی‌تونم باهات بیام تسیو.»

کلانتر موش چهره در یک ثانیه، همه چیز را فهمید و قبول کرد. لحظه‌ای ضعف جسمی او را گرفت، سپس خود را جمع کرد. به هیگن گفت: «به مایک بگو فقط بحث کاری بود. من همیشه دوستش داشتم.»

هیگن سرش را با موافقت تکان داد و گفت: «این رو می‌فهمه.»

تسیو لحظه‌ای مکث کرد، سپس به آرامی گفت: «تام، می‌تونی من رو نجات بدی؟ به خاطر قدیما؟»

هیگن سرش را به نشانه‌ی نه تکان داد و گفت: «نمی‌تونم.»

تسیو را تماشاکرد که توسط محافظین محاصره و به سمت ماشینی که در انتظارش بود، برده شد. کمی احساس تهوع کرد. تسیو بهترین تفنگچی دار و دسته‌ی کورلئونه بود. خان پیر بیش از هر مرد دیگر، جز لوکا برازی، بر او تکیه کرده بود. خیلی غمگین بود که مردی آن‌قدر عاقل، در آن سن پیری، مرتکب چنان خطایی در قضاوتش شده بود.

کارلو ریزی، هنوز منتظر مصاحبه‌اش با مایکل، به خاطر تمام این آمد و رفت‌ها نگران شد. معلوم بود که خبرهای بزرگی است، و او بی‌خبر مانده. با بی‌صبری با مایکل تماس گرفت. یکی از محافظین خانه پاسخ داد، رفت تا مایکل را بیاورد، سپس برگشت و به کارلو گفت که مایکل گفته سر جایش بنشیند و منتظر باشد، که به زودی به دنبالش خواهد فرستاد.

کارلو دوباره با دوست دخترش تماس گرفت و به او گفت که مطمئن است می‌تواند با او به شامی دیر وقت برود و شب را با هم بگذرانند. مایکل گفته بود که زود خبرش می‌کند. هر کاری هم که داشت، بیش‌تر از یکی دو ساعت طول نمی‌کشید. سپس چهل دقیقه طول می‌کشید تا به وستبری برود. شدنی بود. پس به او قول داد که می‌آید و برایش شیرین‌زبانی کرد تا قهر نکند. وقتی قطع کرد، تصمیم گرفت که درست لباس بپوشد تا در وقتش صرفه‌جویی شود. تازه پیراهنی نو بر تن کرده بود که به در ضربه‌ای زدند. خیلی سریع به این

نتیجه رسید که مایکل حتماً تلاش کرده تا شماره‌اش را بگیرد، اما چون مرتب اشغال بود، کسی را فرستاده تا بیاوردش. کارلو رفت و در را باز کرد. از وحشتی تهوع‌آور در تمام بدنش احساس ضعف کرد. مایکل کورلئونه در درگاه ایستاده بود، صورتش حالت مرگ (که کارلو ریزی بسیار در خواب‌هایش دیده بود) به خودش گرفته بود.

روکو لامپون و تام هیگن پشت سر مایکل کورلئونه قرار داشتند. آن‌ها در خود بودند، مثل افرادی که در نهایت ناراحتی مجبور به دادن خبری بد به یک دوست هستند. هر سه وارد خانه شدند و کارلو آن‌ها را به نشیمن راهنمایی کرد. از شک اولیه‌اش خارج شد، و فکر کرد که دلیلش حمله‌ای عصبی بوده. اما کلمات مایکل حال او را واقعاً از نظر جسمی بر هم زدند.

مایکل گفت: «باید جواب خون سانتینو رو بدی.»

کارلو پاسخی نداد. وانمود کرد که نمی‌فهمد. هیگن و لامپون جدا شده و هر کدام به یک طرف اتاق رفته بودند. کارلو و مایکل رو به روی هم بودند.

مایکل با صدایی ثابت گفت: «تو سانی رو برای افراد بارزینی طعمه کردی. اون بازی کوچیکی که با خواهرم درآوردی، آیا بارزینی گولت زد که همچین چیزی یک کورلئونه رو خر می‌کنه؟»

کارلو ریزی با ترسی وحشتناک، بدون هیچ غرور و شرافتی حرف زد: «قسم می‌خورم بی‌گناهم. به جون بچه‌هام قسم می‌خورم بی‌گناهم. مایک، این کارو با من نکن، خواهش می‌کنم، مایک، با من

این کارو نکن.»

مایکل به آرامی گفت: «بارزینی مرده. همین‌طور فیلیپ تاتالیا. می‌خوام تمام اوضاع دارو دسته رو امشب درست کنم. پس بهم نگو که بی‌گناهی. برات بهتره که اعتراف کنی.»

هیگن و لامپون با حیرت به مایکل خیره شدند. فکر کردند که مایکل هنوز مردی مثل پدرش نیست. چرا باید سعی کرد یک خائن به گناهش اعتراف کند؟ گناهش اثبات شده است و جواب مشخص بود. اما مایکل هنوز از بر حق بودنش اطمینان نداشت. می‌ترسید که بی‌عدالتی کند. هنوز نگران آن یک‌ذره شک و گمان بود که تنها اعتراف کارلو ریزی می‌توانست آن را پاک کند.

کارلو باز هم پاسخی نداد. مایکل با حالتی تقریباً مهربانانه گفت: «این‌قدر نترس. فکر می‌کنی من خواهرم رو بیوه می‌کنم؟ فکر می‌کنی خواهرزاده‌هام رو بی‌پدر می‌کنم؟ بالاخره من پدر خوانده‌ی یکی از بچه‌هاتم. نه، مجازاتت این خواهد بود که اجازه‌ی هیچ کاری در دارو دسته نخواهی داشت. سوار یه پروازت می‌کنم تا پیش زن و بچه‌هات در لاس‌وگاس بری و بعد می‌خوام همون‌جا بمونی. برای کانی مقرری می‌فرستم. همین. اما هی نگو که بی‌گناهی. به هوش من بی‌احترامی نکن و عصبانیم نکن. کی اومد سراغت، تاتالیا یا بارزینی؟»

کارلو ریزی از سر امید مملو از ترسش به زندگی، به خاطر جاری شدن احساس شیرینی که کشته نمی‌شود، زمزمه کرد: «بارزینی.»

مایکل به آرامی گفت: «خوبه، خوبه.» سپس با دست راستش

اشاره‌ای کرد و گفت: «می‌خوام الان بری. یه ماشین منتظره تا تو رو به فرودگاه ببره.»

اول کارلو از در بیرون رفت. سه مرد دیگر هم خیلی نزدیک به او خارج شدند. دیگر شب شده بود. ماشینی جلوی‌شان ایستاد. کارلو دید که ماشین خودش است. راننده را نشناخت. کسی در گوشه‌ی صندلی عقب نشسته بود. لامپون درِ جلو را باز کرد و به کارلو اشاره کرد که داخل شود. مایکل گفت: «به زنت زنگ می‌زنم و می‌گم تو راهی.» کارلو سوار ماشین شد. پیراهن ابریشمی‌اش خیس از عرق بود.

ماشین حرکت کرد و به سمت دروازه رفت. کارلو سرش را چرخاند تا ببیند که مرد پشت سرش را می‌شناسد یا نه. در آن لحظه، کلمنزا به تندی و راحتی دختربچه‌ای که سر بچه‌گربه‌اش روبان می‌بندد، سیم گاروتش را دور گردن کارلو ریزی انداخت. دستان قدرتمند کلمنزا طناب نرم را در پوستش فرو کردند. بدن کارلو ریزی مانند ماهی‌ای از آب بیرون افتاده، به هوا پرید، اما کلمنزا او را محکم نگه داشت و گاروت را تنگ‌تر و تنگ‌تر کرد تا بدن آرام شد. ناگهان بوی بدی در ماشین پیچید. بدن کارلو به خاطر نزدیکی مرگ خود را شل کرده و روده باز شده بود. کلمنزا برای چند دقیقه‌ی دیگر گاروت را تنگ نگه داشت تا مطمئن شود. سپس آن را باز کرد و در جیبش گذاشت. همان‌طور که جسد کارلو بر کف ماشین غلتید، به صندلی‌اش تکیه داد و نفسی از راحتی کشید. پس از چند لحظه پنجره را پایین کشید تا بوی بد خارج شود.

پیروزی دار و دسته‌ی کورلئونه کامل بود. کلمنزا و لامپون طی همان دوره‌ی بیست و چهار ساعته‌ی اول، گروه‌های‌شان را فرستادند و کسانی را که بر محدوده‌ی کورلئونه‌ها دست‌اندازی کرده بودند، به مجازات رساندند. نری فرستاده شد تا فرماندهی گروه تسیو را در دست بگیرد. افراد قمار بارزینی از کار بیکار شدند. دو نفر از مهم‌ترین زورگویان بارزینی وقتی‌که با بی‌خیالی مشغول خلال کردن دندان‌های‌شان در رستورانی ایتالیایی در خیابان مالبری بودند، به ضرب گلوله به قتل رسیدند. یک شرط خر معروف وقتی‌که از شبی پربار در زمین مسابقه به خانه برمی‌گشت در راه کشته شد. دو نفر از بزرگ‌ترین صراف‌های محله‌های کنار آب هم ناپدید شدند و جسدهای‌شان ماه‌ها بعد در مرداب‌های نیوجرسی پیدا شد.

با این یک حمله‌ی وحشیانه، مایکل کورلئونه اعتبارش را کسب کرد، و دار و دسته‌ی کورلئونه را به جای نخست و اصلی‌اش در میان دار و دسته‌های نیویورک برگرداند. او مورد احترام قرار گرفت. نه فقط به خاطر نبوغ تاکتیکی‌اش، بلکه به خاطر این‌که بعضی از مهم‌ترین کلانتران هر دو دار و دسته؛ تاتالیا و بارزینی فوراً با او بیعت کردند.

اگر نمایش هیستریک[1] خواهرش کانی نبود، پیروزی‌ای از همه

---

۱. کسی که مبتلا به بیماری هیستری است و هیستری بیماری عصبی مشخص با اختلالات دائمی روحی است که گاهی با فلج قسمتی از اعضا همراه است مبتلایان به این بیماری دچار اختلال حواس و گرفتار اوهام می‌باشند و غالباً در موقع حمله بیمار قیافه‌ی اشخاص غشی را دارد. این بیماری روحی مخصوص زنان است و در مردان کم‌تر دیده می‌شود.

جهت عالی برای مایکل می‌شد.

کانی بچه‌هایش را در وگاس گذاشته و با مادرش برگشته بود. غم بیوه‌شدنش را تا پارک لیموزین در مجموعه، نگه داشت. سپس قبل از آن‌که مادرش موفق به گرفتن او شود، از روی خیابان سنگفرش به سمت خانه‌ی مایکل کورلئونه دوید. در را محکم بازکرد و مایکل و کی را در نشیمن دید. کی بلند شد تا به طرفش برود، تا در آغوش بگیردش و آرامش کند، اما وقتی کانی شروع به جیغ زدن بر سر برادرش کرد، عقب رفت. کانی جیغ زنان گفت: «حروم‌زاده‌ی عوضی، تو شوهر من رو کشتی، صبر کردی بابامون بمیره و هیچ‌کس نتونه جلوتو بگیره و کشتیش. تو کشتیش. تو به خاطر سانی مقصر می‌دونستیش، همیشه مقصر می‌دونستیش، همه مقصر می‌دونستنش. اما هیچ‌وقت درباره‌ی من فکر نکردی. هیچ‌وقت منو هیچ جات حساب نکردی. من چی‌کار کنم حالا، من حالا باید چی‌کار کنم؟» ضجه می‌زد. دو نفر از محافظین مایکل پشت سر کانی آمدند و منتظر دستور بودند. اما مایکل همان‌جا ساکت ایستاد، و صبر کرد تا کانی آرام شود.

کی با صدایی شوکه شده گفت: «کانی، تو ناراحتی، همچین حرف‌هایی نزن.»

کانی حالت هیستریکش را از دست داده بود. صدایش حالا مانند ماری سمی بود: «فکر می‌کنی چرا همیشه این‌قدر با من سرد بود؟ فکر می‌کنی چرا کارلو رو این‌جا نگه داشت؟ تمام مدت می‌دونست که

شوهر من رو می‌کشه. اما تا پدرم زنده بود، جرئت نمی‌کرد. پدرم جلوش رو می‌گرفت. این رو می‌دونست. فقط منتظر بود. بعد هم پدر خونده‌ی بچه‌ام شد تا ما رو خر کنه. حروم‌زاده‌ی بی‌قلب. فکر می‌کنی شوهرت رو می‌شناسی؟ می‌دونی چند نفر رو با کارلوی من کشت؟ فقط روزنامه‌ها رو بخون. بارزینی و تاتالیا و بقیه. برادرم اون‌ها رو کشت.»

دوباره هیستریک شده بود. سعی کرد به صورت مایکل تف کند، اما بزاقی در دهان نداشت.

مایکل گفت: «ببرینش خونه و براش یه دکتر خبر کنین.»

دو محافظ فوراً بازوهای کانی را گرفتند و او را از خانه بیرون بردند.

کی هنوز شوکه و وحشت‌زده بود. به شوهرش گفت: «مایکل، چی باعث شد اون حرف‌ها رو بزنه؟ چی باعث شد چنین چیزهایی رو باور کنه؟»

مایکل شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «هیستریکه.»

کی به چشمان مایکل نگاه کرد و گفت: «مایکل، حقیقت نداره، لطفاً بگو که حقیقت نداره.»

مایکل سرش را با خستگی به نشانه‌ی نه تکان داد و گفت: «معلومه که نداره. فقط باورم کن. همین یک‌بار بهت اجازه می‌دم که درباره‌ی مسائل شخصی‌ام سؤال کنی، و دارم بهت جواب می‌دم. حقیقت نداره.» مایکل هیچ‌وقت به اندازه‌ی حالا، باورکردنی نبود. مستقیم به چشمان کی نگاه کرد، از تمامی اعتماد دو جانبه‌ای که طی سال‌ها

زندگی مشترک‌شان ساخته بودند، استفاده کرد تا کی باورش کند، و کی دیگر نمی‌توانست شک کند. به مایکل لبخندی زد و برای بوسه‌ای خود را در آغوشش انداخت.

سپس گفت: «هر دومون نیاز به یه نوشیدنی داریم.» برای آوردن یخ به آشپزخانه رفت و وقتی آن‌جا بود، صدای باز شدن در ورودی را شنید. از آشپزخانه خارج شد وکلمنزا، نری و روکو لامپون را دید که با محافظین وارد شدند. مایکل پشتش به او بود، اما کی حرکت کرد تا بتواند او را از کنار ببیند. در آن لحظه کلمنزا به صورت رسمی به شوهرش گفت: «مایکل خان.»

کی دید که مایکل برای دریافت احترامات ایستاده. او را به یاد مجسمه‌های رومی انداخت. مجسمه‌های امپراتوران رم باستان، که با فر ایزدی‌شان دارای قدرت بخشش مرگ و زندگی بر دیگر مردمان بودند. یک دست بر کمر داشت، و نیم‌چهره‌اش قدرتی سرد و مغرورانه از خود ساطع می‌کرد. بدنش به آسانی و بی‌خیالی ایستاده بود، وزنش روی یک پا و پای دیگر کمی عقب‌تر. کلانترها در جلویش ایستاده بودند. در آن لحظه کی فهمید، هر چیزی‌که کانی مایکل را به آن متهم کرده بود، حقیقت داشت. به آشپزخانه برگشت و گریست.

کتاب نهم

فصل سی و دوم

کامل شدن پیروزی دار و دسته‌ی کورلئونه یک سال زمان برد. طی آن مدت مایکل کورلئونه با مانورهای سیاسی ظریف موقعیت خود را به عنوان قدرتمندترین رئیس دار و دسته‌های ایالات متحده ثابت کرد. مایکل به مدت دوازده ماه وقتش را به شکلی مساوی بین مرکز فرماندهی‌اش در مجموعه‌ی لانگ بیچ و خانه‌ی جدیدش در لاس وگاس تقسیم کرد. اما در پایان آن سال، تصمیم به بستن فعالیت‌های نیویورک و فروش خانه‌ها و ملک مجموعه گرفت. به همین دلیل کل خانواده‌اش را برای دیداری آخر به شرق برد. آن‌ها یک ماه می‌ماندند. کارها را جمع و جورکرد و کی ترتیب بسته‌بندی و ارسال لوازم شخصی را می‌داد. میلیون‌ها جزئیات دیگر هم وجود داشت.

دار و دسته‌ی کورلئونه حالا بی‌رقیب بود و کلمنزا هم دار و دسته‌ی خودش را داشت. روکو لامپون کلانتر کورلئونه‌ها شد. آلبرت نری در نوادا رئیس حفاظت و امنیت کل هتل‌های تحت کنترل دار و دسته

بود. هیگن هم جزئی از دار و دسته‌ی غربی مایکل شد.

زمان به التیام زخم‌های قدیمی کمک کرد. کانی کورلئونه با برادرش مایکل آشتی کرد، و واقعاً یک هفته پس از آن دعوای بد با مایکل، به خاطر آن چیزهایی که گفته بود معذرت خواست و به کی اطمینان داد که هیچ حقیقتی در کلامش نبوده و تمامش فقط حالت هیستریک یک بیوه بود.

کانی کورلئونه به آسانی شوهری جدید پیدا کرد. در واقع حتی دوره‌ی سنتی یک سال احترام را هم صبر نکرد و تختش را دوباره با جوانی که به عنوان منشی برای کورلئونه‌ها مشغول به کار شده بود، پر کرد. پسر جوان از یک خانواده‌ی ایتالیایی قابل اعتماد و از کالج بیزنس درجه یکی در آمریکا، فارغ‌التحصیل شده بود. طبیعتاً ازدواجش با خواهر خان نیز آینده‌اش را تأمین می‌کرد.

کی کورلئونه اقوام شوهرش را با تعلیم دیدن در راه و رسم مذهب کاتولیک، و قبول کردن آن خوشحال کرد. دو پسرش هم طبیعتاً همان‌طور که انتظار می‌رفت در آن مذهب بزرگ می‌شدند. خود مایکل خیلی از این جهت راضی نبود. او ترجیح می‌داد که بچه‌ها پروتستان باقی بمانند.

کی از این‌که عاشق زندگی در نوادا شد، تعجب کرد. عاشق طبیعت و نماها، تپه‌ها و دره‌های سنگ‌های سرخ رنگ، بیابان‌های سوزان، دریاچه‌های نامنتظر و شادی‌آور و حتی گرما بود. دو پسرش اسب‌سواری می‌کردند. خدمتکارانی واقعی داشت، نه محافظ. و

مایکل زندگی‌ای طبیعی‌تر را می‌زیست. مالک شرکتی ساختمانی بود، به کلوپ تجار و کمیته‌های شهری پیوست، به سیاست‌های محلی هم علاقه داشت و خودش را علناً درگیر نمی‌کرد. زندگی خوبی بود. کی از این‌که خانه‌ی نیویورک‌شان را ترک می‌کردند و لاس‌وگاس خانه‌ی واقعاً دائمی‌شان می‌شد، خوشحال بود. از بازگشت به نیویورک نفرت داشت. پس در این سفر آخر ترتیب بسته‌بندی و ارسال وسایل را با دقت و سرعت بسیار داد. در این روز آخر هم همان احساس عجله‌ی رفتن را داشت همانند بیمارانی که مدت‌ها در بیمارستان بستری بودند، و در حال ترخیص هستند.

در آن روز پایانی، کی آدمز کورلئونه هنگام سحر از خواب بیدار شد. می‌توانست صدای غرش موتورهای کامیون‌ها را در مجموعه بشنود. کامیون‌ها تمامی خانه‌ها را از مبلمان و وسایل خالی می‌کردند. خانواده‌ی کورلئونه آن روز بعدازظهر به لاس‌وگاس پرواز می‌کرد، از جمله مامان کورلئونه.

وقتی کی از حمام بیرون آمد، مایکل بر بالشتش تکیه داده بود و سیگاری می‌کشید. مایکل گفت: «تو چرا باید هر روز صبح بری کلیسا؟ من با یک‌شنبه‌ها مشکلی ندارم، اما چرا طی هفته؟ تو مثل مادرمی.» سپس در تاریکی خم شد و چراغ تخت را روشن کرد.

کی گفت: «می‌دونی که تازه کاتولیک‌ها چه‌طوری‌ان. جدی‌تر می‌گیرن.»

مایکل لبخندی زد و گفت: «اگر همچین کاتولیک سفت و سختی هستی، چه‌طور اجازه می‌دی بچه‌ها این‌قدر از زیر کلیسا رفتن در برن؟»

کی گفت: «وقتی به خونه برگشتیم مجبورشون می‌کنم بیش‌تر برن.»

مایکل را بوسید و با او خداحافظی کرد. بیرون خانه هوا در حال گرم شدن بود. آفتاب تابستان با رنگی قرمز در حال طلوع از شرق بود. کی به جایی‌که ماشینش در کنار دروازه‌ی مجموعه پارک بود، رفت. مامان کورلئونه، لباس سیاه بیوه‌گی‌اش بر تن، در ماشین نشسته و منتظرش بود. این برای‌شان تبدیل به روتینی مرتب شده بود. هر مراسم، هر صبح، با هم.

کی صورت چین خورده‌ی پیرزن را بوسید و سپس سوار شد. مامان کورلئونه با لحنی شکاک پرسید: «صبحونه خوردی؟»

کی گفت: «نه.»

زن پیر سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. کی یک‌بار فراموش کرده بود که غذا خوردن از نیمه شب قبل از کامونیون مقدس، ممنوع است. خیلی وقت پیش بود، اما مامان کورلئونه پس از آن دیگر به او اعتماد نداشت و همیشه کنترل می‌کرد. زن پیر پرسید: «حالت خوبه؟»

کی گفت: «آره.»

کلیسا در آفتاب صبح زود کوچک و تنها بود. شیشه‌های رنگی‌اش از وارد شدن گرما به داخل محافظت می‌کردند. مکانی خنک بود، جایی برای استراحت. کی به مادر شوهرش کمک کرد تا از پله‌های

سنگی سفید بالا برود و خودش هم به دنبال او رفت. زن پیر دوست داشت که در ردیف جلو و نزدیک محراب بنشیند. کی یک دقیقه اضافه روی پله‌ها صبر کرد. همیشه در این لحظه‌ی آخر کمی مردد بود، همیشه کمی می‌ترسید.

بالاخره وارد تاریکی خنک شد. انگشتانش را بر آب مقدس زد، صلیبی کشید و نوک انگشت خیسش را روی لبش گذاشت. شمع‌های قرمز رنگِ جلوی قدیسین روشن بودند، عیسی بر صلیبش بود. کی روی نیمکت سفت چوبی نشست و منتظر خوانده شدنش به کامیون شد. سرش را به نشانه‌ی دعا پایین آورد، اما هنوز کاملاً آماده‌ی دعا کردن نبود.

☙

فقط در این کلیساهای کم‌نور و طاق‌دار بود که به خود اجازه می‌داد درباره‌ی آن زندگی دیگر شوهرش فکر کند. درباره‌ی آن شب وحشتناک یک سال قبل که از تمام عشق و اعتماد بین‌شان استفاده کرده بود تا به او دروغی را بقبولاند، که به خاطر مرگ شوهر خواهرش مقصر نیست.

کی به خاطر آن دروغ، او را ترک کرده بود، نه به خاطر آن عمل. صبح فردایش بچه‌ها را با خود به خانه‌ی پدر و مادرش در نیو همپشایر برده بود. بدون آن‌که به هیچ‌کس چیزی بگوید، یا بداند که چه کار خواهد کرد. مایکل فوراً فهمیده بود. روز اول به او زنگ زد و سپس تنهایش گذاشت. یک هفته طول کشید، تا لیموزینی از

نیویورک جلوی خانه‌اش پارک کرد و تام هیگن پیاده شد.

کی بعدازظهری طولانی و و حشتناک را با تام هیگن گذرانده بود، وحشتناک‌ترین بعدازظهر عمرش را. برای پیاده‌روی به جنگل خارج از شهر رفته بودند و هیگن آرام برخورد نکرده بود.

کی مرتکب اشتباه شد و چیزی گفت که به او نمی‌آمد: «مایک تو رو این‌جا فرستاد که من رو تهدید کنی؟ انتظار داشتم بعضی از پسرا با مسلسلاشون از ماشین پیاده شن و مجبورم کنن برگردم.»

برای اولین‌بار از زمانی‌که هیگن را می‌شناخت، او را عصبانی دید. هیگن با تندی به او گفت: «این مزخرف‌ترین حرف بچگانه‌ایه که تا حالا شنیدم. هیچ‌وقت از زنی مثل تو انتظار نداشتم. یعنی چی کی؟»

کی گفت: «باشه.»

آن‌ها در جاده‌ی سبز ده راه رفتند. هیگن به آرامی پرسید: «چرا فرار کردی؟»

کی گفت: «چون مایکل بهم دروغ گفت. چون وقتی پدر خوانده‌ی بچه‌ی کانی شد من رو یک احمق جلوه داد. به من خیانت کرد. من نمی‌تونم عاشق چنین مردی باشم. نمی‌تونم با همچین کسی زندگی کنم. نمی‌تونم بگذارم پدر بچه‌هام باشه.»

هیگن گفت: «نمی‌دونم داری چی می‌گی.»

کی حالا با خشمی مقبول رو به او کرد و گفت: «منظورم اینه که شوهر خواهرش رو کشت. این رو می‌فهمی؟» مکثی کرد و اضافه کرد: «و به من دروغ گفت.»

سپس برای زمانی طولانی در سکوت راه رفتند. بالاخره هیگن گفت: «تو به هیچ صورتی نمی‌تونی بفهمی که این حرف‌ها راسته. اما حالا فقط از بابت بحث بگذار فرض کنیم که راستن. یادت باشه، من نمی‌گم که این‌ها راستن. اما اگر بهت کمی دلایل کاری که کرد رو بگم چی؟ یا بهتره بگم دلایل احتمالی.»

کی با نفرت نگاهش کرد و گفت: «این اولین‌باریه که حالت وکالتت رو می‌بینم تام. بهترین حالتت نیست.»

هیگن خندید و گفت: «باشه، فقط به من گوش بده. اگر کارلو برای سانی تله گذاشته بود و انگولکش کرده بود چی؟ اگر کتک خوردن کانی توسط کارلو در اون شب نقشه‌ای عمدی برای کشوندن سانی به بیرون بود، که می‌دونستن مسیر خروجی جونز بیچ رو طی می‌کنه، چی؟ اگر کارلو از بابت کمک به قتل سانی پول دریافت کرده بود چی؟ اون‌وقت چی؟»

کی پاسخی نداد. هیگن ادامه داد: «و اگر خان، مردی به اون بزرگی، نمی‌تونست خودش رو راضی به کاری که باید می‌کرد کنه، انتقام از خون پسرش به صورت کشتن شوهر دخترش، چی؟ اگر این بالاخره بیش از حد تحملش بود، و عمداً مایکل رو جانشین خود کرد، چون می‌دونست که مایکل این بار رو از شونه‌اش برمی‌داره و این گناه رو می‌پذیره، چی؟»

چشمان کی پر از اشک شدند و گفت: «همه‌اش تموم شده بود. همه خوشحال بودن. چرا نمی‌شد کارلو بخشیده شه؟ چرا نمی‌شد

همه چیز پیش بره و همه فراموش کنن؟»

به برکه‌ای با مقداری درخت انبوه و سایه‌دار رسیده بودند. هیگن روی چمن نشست و آهی کشید. به دور و برش نگاه کرد، دوباره آهی کشید و گفت: «تو این دنیا می‌شه همچین کاری کرد.»

کی گفت: «او مردی که من باهاش ازدواج کردم، نیست.»

هیگن خندید و گفت: «اگر بود، حالا مرده بود. و تو الان یک بیوه بودی. مشکلی هم نداشتی.»

کی با عصبانیت گفت: «این دیگه یعنی چی؟ یالّا تام، یک‌بار تو عمرت درست حرف بزن. می‌دونم که مایکل نمی‌تونه، اما تو سیسیلی نیستی. تو می‌تونی حقیقت رو به یه زن بگی، می‌تونی باهاش مثل یه آدم مساوی رفتار کنی و رک و راست حرف بزنی.»

سکوتی دیگر برقرار شد. هیگن سرش را با نارضایتی تکان داد و گفت: «مایکل رو درک نکردی. عصبانی هستی، چون بهت دروغ گفته. خب، او بهت اخطار داده بود که هیچ‌وقت درباره‌ی کارش نپرسی. تو عصبانی‌ای که پدر خوانده‌ی پسر کارلو شد. اما تو مجبور به این کارش کردی. راست‌شو بخوای کار درستی هم بود، اگر می‌خواست علیه کارلو کاری کنه. حرکت تاکتیکی سنتی برای جلب اعتماد قربانی.» هیگن لبخندی غمگین به کی زد و گفت: «این به اندازه‌ی کافی برات رک و راست هست؟» اما کی سرش را پایین انداخته بود.

هیگن ادامه داد: «برات یک کم دیگه رک و راست حرف می‌زنم.

بعد از این‌که خان مرد، برای مایک تله‌گذاشتن که بکشنش. می‌دونی کی براش تله‌گذاشت؟ تسیو. پس تسیو می‌بایست کشته می‌شد. کارلو باید کشته می‌شد. چون خیانت قابل بخشش نیست. مایکل می‌تونست ببخشه. اما مردم خودشون رو نمی‌بخشن، و برای همین همیشه خطرناک می‌مونن. مایکل واقعاً تسیو رو دوست داشت. عاشق خواهرشه. اما وظیفه‌اش رو نسبت به تو و بچه‌هاش، نسبت به تمام خانواده و دار و دسته‌اش، نسبت به من و خانواده‌ام، درست انجام نمی‌داد، اگر اجازه می‌داد تسیو و کارلو آزاد شن. چرا که اون‌ها برای تمام ما خطرناک می‌شدن، برای زندگی همه‌مون.»

کی در حال گریه گوش می‌داد. گفت: «مایکل فرستادت این‌جا که این حرف‌ها رو به من بزنی؟»

هیگن با حیرتی حقیقی او را نگاه کرد و گفت: «نه. او به من گفت بهت بگم تا موقعی‌که خوب مراقب بچه‌ها باشی هر کار دوست داری می‌تونی بکنی و هر چی دوست داری می‌تونی بگیری.» هیگن لبخندی زد و ادامه داد: «گفت بهت بگم که تو خان او هستی.»

کی دستش را بر بازوی هیگن گذاشت و گفت: «بهت دستور نداد که تمام اون چیزهای دیگه رو بهم بگی؟»

هیگن مکث کرد، گویی که با خود درگیر است که حقیقت نهایی را بگوید یا نه، سپس گفت: «تو هنوز نمی‌فهمی. اگر چیزی رو که امروز بهت گفتم به مایکل بگی، من رو می‌کشه.» مکثی کرد و ادامه داد: «تو و بچه‌ها تنها آدم‌های روی این زمینی‌ان که نمی‌تونه بهشون

آسیبی بزنه.»

پنج دقیقه‌ی طولانی گذشت تا کی از روی چمن بلند شد و به سمت خانه به راه افتادند. وقتی‌که تقریباً رسیدند، کی به هیگن گفت: «بعد از شام می‌تونی من و بچه‌ها رو با ماشینت به نیویورک برسونی؟»

هیگن گفت: «برای همین اومدم.»

یک هفته پس از بازگشتش پیشش مایکل، کی برای کاتولیک شدن نزد کشیشی رفت.

ناقوسی از عمق کلیسا برای توبه نواخت. همان‌طور که به او یاد داده شده بود، کی با مشت به آرامی بر سینه‌اش ضربه زد، ضربه‌ی توبه. ناقوس دوباره نواخت و مردم از نیمکت‌های‌شان بلند شدند و به سمت محراب رفتند. کی ایستاد و به آن‌ها پیوست. در محراب زانو زد و ناقوس دوباره از اعماق کلیسا نواخت. با دست مشت‌کرده‌اش یک‌بار دیگر بر سینه‌اش زد. کشیش در جلویش بود. سرش را عقب گرفت و دهانش را برای خوردن نان به نازکی کاغذ بازکرد. این بدترین لحظه بود. تا آن‌که در دهانش آب شد و توانست قورت دهد و کاری را که برای انجامش آمده بود انجام دهد.

شسته شده از گناه، بنده‌ای نزدیک‌تر از قبل، سرش را خم کرد و دستانش را جلوی محراب بر هم گذاشت. بدنش را تکان داد تا مجازات وزنش بر زانوانش را کم‌تر کند.

ذهنش را از تمامی افکار خالی کرد. از نفسانیت، بچه‌هایش،

تمامی خشم، تمامی یاغی‌گری و تمامی سؤال‌ها. سپس با خواستی عمیق و واقعی برای شنیدن و مقبول شدن، همان‌طور که هر روز پس از مرگ کارلو ریزی انجام داده بود، برای روح مایکل کورلئونه دعا کرد.